

زورو

ایزابل آئنده

۵۲۲۵

ترجمه

مصید علی مریمان نوازان

ایزابل آنده

زورو

ترجمه

محمد علی مهمان نوازان



انتشارات فرهادیه



ایزابل آنده متولد پرو و بزرگ شده شیلی است. او علاوه بر رمان زورو، شش رمان دیگر را به رشته تحریر درآورده که خانه ارواح و مخترخت از آن جمله اند. یک مجموعه داستان دارد؛ سه زندگی نامه را که سرزمین ساحلنگی من و پائولا هم جزو آن هستند؛ نگارش کرده و برای گروه سنی کودک و نوجوان نیز سه رمانم پدید آورده است. کتاب های او به بیش از بیست و شش زبان ترجمه شده و در سراسر دنیا در زمره آثار پرفروش قرار گرفته اند. آنده در سال ۲۰۰۲ به مدیریت آکادمی هنر و ادبیات آمریکا منصوب شد. او هم اکنون در کالیفرنیا زندگی می کند.

النده ایزابل Allende, Isabel

زورو / ایزابل آنده؛ ترجمه محمدعلی مهمان‌نوازان - تهران: مروارید، ۱۳۸۵.
ISBN: 964-8838-35-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا

عنوان اصلی: ZORRO

۱. داستانهای شیبایی - قرن ۲۰ م. الق. عنوان

۸۶۲/۶۴

PS۶۶۵۱/۱۹

۱۳۸۵

۱۵۲۴-۱۸۵

کتابخانه ملی ایران

فهرست

۵	مقدمه
۷	بخش اول - کالیفرنیا ۱۸۱۰-۱۷۹۰
۱۰۵	بخش دوم - بارسلونا ۱۸۱۲-۱۸۱۰
۱۸۷	بخش سوم - بارسلونا ۱۸۱۴-۱۸۱۲
۲۶۳	بخش چهارم - اسپانیا، ۱۸۱۵ اوایل - ۱۸۱۴ اواخر
۳۴۹	بخش پنجم - آلتا کالیفرنیا، ۱۸۱۵
۴۱۷	بخش ششم - خلاصه کلام و بخش پایانی - آلتا کالیفرنیا ۱۸۴۰
۴۲۳	فهرست نام‌ها



آرکارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۱۲ / ص. پد. ۱۶۵۲-۱۳۱۴۵

تلفن ۸۶۶۰۰۸۶۶-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۲۸۲۰۲۷-۶۶۲۸۲۶۱۲

morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com



زورو

ایزابل آنده

ترجمه محمدعلی مهمان‌نوازان

روشن‌کاری علم‌روز (نوشته سیداراه‌سوی)

چاپ، اول ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شماره ۱۶۵۰ / ۱

شابک ۹۶۲ ۸۸۳۸ ۳۵ ۶ ISBN: 964-8838-35-6

۲۶۰۰ تومان

به نام خدا

یادداشت مترجم

اولین روزی که ناشرم کتاب زورو را برای ترجمه به من پیشنهاد کرد، دیدگاه متفاوتی نسبت به حماسه او و روند شکل‌گیری شخصیتش داشتم. آن زمان زورو در نظر من انسانی بود که بیشتر سرگرم‌کننده بود تا قهرمان. ذهنیت قبلی که نسبت به او داشتم تحت‌الشعاع اعمال جالب و خیره‌کننده او بود و هدفمندی خاصی در کارهایش مشاهده نمی‌کردم. به نظر می‌رسید شخصیت او با صفاتی چون زبرکی، قهرمان بازاری، شیرین‌کاری و چیزهایی از این دست آمیخته است. حقیقت این است که برای ترجمه کتاب حجیمی مثل این، که به زندگی کسی می‌پرداخت که اطلاعات قبلی و شناختی که در موردش بود، نکته برجسته‌ای را در خود نداشت، کمی تردید داشتم. اما با خواندن کتاب، تردیدم نه تنها به یقین بدل شد، بلکه بسیار خوشحال بودم که چنین کتابی به دستم رسیده است. نمی‌دانم قدرت جادویی قلم ایزابل آئنده چنین تأثیری بر من گذاشت یا آنکه شخصیت اصلی کتاب و پیچیدگی‌ها و تناقض‌های رفتاری او چنین نتیجه‌ای در من داشت. به هر حال زیبایی جریان روایی داستان و خود قصه از یک طرف و شخصیت تأثیرگذار زورو از سوی دیگر چنان حلاوتی را سبب شد که این داستان در زمره یکی از بهترین قصه‌هایی جای گیرد که تا به امروز خوانده‌ام.

حس ماجراجویی و ذات عدالت‌طلبی زورو به گونه‌ای است که در پاره‌ای اوقات اعتماد به نفسش را تحسین می‌کند و از شجاعتش لذت می‌برد و گاه از ضمیر متعالی او و در یک کلمه انسانیتش، که در لایه لایه‌های کتاب به مفهوم واقعی نمود پیدا می‌کند، سرشار می‌شود. او نساد یک خیرخواه و شاید یک انسان

آرمانگراست؛ ماجیزی که اهمیت دارد این است که رسالت واقعی انسانیت را فریاد می‌زند. به مکان و موقعیت بی‌تفاوت است و مُصرانه تعهد انسان‌دوستانه‌اش را به پیش می‌برد. در کودکی و یز رنگسالی به یک شکل و با یک احساس در مقابل ظلم قد علم می‌کند و از آنجا که سیاهی و ستم راه هیچ شکلی بر نمی‌تابد، با به خطر انداختن ثروت، موقعیت و حتی جاننش عدالت را عینیت می‌بخشد. زور و حالا دیگر برای من یک شخصیت دستاننی صرف نیست، حالا او حکم کسی را بر ایمن دارد که به دور از هرگونه مذهب و منصبی به عدل و عدالت مفهوم می‌بخشد. شاید دیگر با دیدن فیلم‌های او و زیرکی و کارهای جذایش لبخندی به لب نیاورم، این بار طنز تلخ و سیاهی در خاطرم تداعی می‌شود که او از پس همه جذاییت‌ها بر ایمان به تصویر می‌کشد. یا جامه‌ای سراسر سیاه از دل سیاهی سریر می‌آورد، اما با دلی سرشار از نور و روشنی مبارزه راه پیش می‌برد. او هم مثل همه آدم‌های دیگر صفاتی انسانی دارد: عاشق می‌شود، شیطنت می‌کند، حتی دروغ می‌گوید و گاهی دغل‌بازی به راه می‌اندازد؛ اما با این همه، کمال انسانی را هم نمایش می‌دهد و پرچم سپید عدالت را با تمام خاطرات به اهتزاز در می‌آورد. به نظر من توانایی سحرآمیز ایزابل آلفنده در این کتاب، بیش از هر جای دیگری، مدیون شخصیت داستانش است و شاید خود او هم بیش از هر کتاب دیگری، از نوشتن این داستان لذت برده باشد ... م.

مقدمه

این داستان شرح حال دیه‌گو دلاوگاست و اینکه چگونه او به زور و افسانه‌ای بدل شد. سرانجام می‌توانم هویت او را که سال‌ها همچون رازی حفظ شده، آشکار کنم؛ هر چند که کمی دلهره دارم، چون در نظر من یک صفحه شائوخته ترسناک‌تر از شمشیرهای برهنه مردان مونکادا به‌شمار می‌رود. با نگاهی این کتاب قصد دارم مدرک معتبری پیش روی آنهایی قرار دهم که هدفشان نهمت زدن و بدنام کردن زور و است. ما با دشمنان بسیاری مواجه هستیم، چرا که اغلب کسانی که از ضعف دفاع می‌کنند، دوشیزگانی را که در مخاطره قرار دارند نجات می‌دهند و به تحقیر قدرتمندان و زورگویان برمی‌خیزند، با مخالفین و دشمنان زیادی مواجه می‌شوند. مسلم است که هر انسان آرمانگرای برای خود دشمنانی دارد، اما ما بر آنیم که تعداد دوستانمان را که به مراتب بیشتر از دشمنانمان هستند، به‌شمار آوریم. من ناگزیرم این ماجراها را بازگو کنم تا دینم را به دیه‌گویی که برای عدالت جاننش را به خطر انداخته‌ام ادا کرده و ذره‌تاچیزی از هدف او را نشان دهم. رشادت و قهرمانی جزای ناخوشایندی دارد و غالباً منجر به مرگ زودرسی می‌شود که خودش نشان می‌دهد چرا آدم‌های متعصب یا کسانی که عشق بی‌مبارگونه‌ای به مرگ دارند در پی آن می‌روند. قهرمانان کمی وجود دارند که عاطفی و احساساتی و اهل دل و خوش‌گذران باشند. بگذارید بی‌پرده بگویم: هیچ قهرمانی مثل زور و نیست.

بخش اول کالیفرنیا ۱۸۱۰-۱۷۹۰

بگذارید از اول آغاز کنم، از ماجرای که بدون آن دیه گو دلاونگا هرگز به دنیا نمی‌آمد. حادثه‌ای که در آلتا کالیفرنیا و در خلال مأموریت مذهبی متعلقه سن‌گابریل به سال ۱۷۷۰ اتفاق افتاد. در آن زمان، مأموریت بر عهده پدر مندوزا بود، یک فرانسیسی^۱ که هیكلی شبیه هیزم‌شکن‌ها داشت و قیافه‌اش خیلی کمتر از سن‌چهل ساله‌اش نشان می‌داد. او جدی و پرتحرک بود و دشوارترین بخش کارش تقلید رفتار فروتانه و طبع لطیف قدیس فرانسیس آسیسی بود. راهبان فرقه فرانسیسی در این ناحیه پر بیست و سه میسیون مذهبی نظارت می‌کردند و در میان جمع کثیری از سرخپوستان قبیله جوماش، شوشون و دیگر قبیله‌ای که هیچ‌گاه استقبال گرم و صمیمانه‌ای با آنها نداشتند، به سرعظه و اشاعه نام مسیح می‌پرداختند. بومیان ساحلی کالیفرنیا دارای یک شبکه تجارت و بازرگانی بودند که از هزاران سال قبل دایر شده بود. محیط پیرامون آنها سرشار از منابع طبیعی و هر قبیله به کار و حرفه متفاوتی مشغول بود. اسپانیایی‌ها به قدری تحت تأثیر اقتصاد قبیله جوماش بودند که آن را می‌توان با داد و ستدهایی که با چینی‌ها داشتند، قیاس کرد. سرخپوست‌ها دارای یک نظام پولی بودند که بر پایه صدف استوار بود و از این رو بطور مرتب بازارهایی را ترتیب می‌دادند که در واقع فرصت مناسبی برای تبادل کالا و همینطور پیوندهای زناشویی به حساب می‌آمد.

این مردم بومی از درک راز آن مرد به صلیب کشیده شده‌ای که سفیدپوستان او

۱. Franciscan: فرقه‌ای وابسته به فرانسیس قدیس (م).

را ستایش می‌کردند، در مانده شده بودند و نمی‌توانستند بفهمند چرا باید از تمایلات و علائق دنیویشان دست بکشند تا در یک جهان فرضی دیگر سعادت‌مند و شادمان زندگی کنند. در بهشت مسیحیان، آنها روی ابرها لم می‌دادند و با فرشتگان چنگ می‌نواختند، اما حقیقت این بود که بیشتر سرخپوستان ترجیح می‌دادند در آن دنیا همراه با پیشینیان خود به شکار حرس بپردازند. مورد دیگری که سرخپوستان از آن سردر نمی‌آوردند این بود که چرا این مهاجران خارجی پرچمی روی زمین نصب می‌کردند، خطوطی فرضی می‌کشیدند و ادعا می‌کردند که آن منطقه به آنها تعلق دارد و تازه اگر کسی در تعقیب یک گوزن وارد آن اراضی می‌شد، آزرده خاطر هم می‌شدند. تملک زمین برای بومیان همچون تقسیم دریا نامعلوم و غیر قابل درک بود. وقتی پدر مندوزا باخیر شد که چندین قبیله به رهبری جنگجویی که کله گرگ بر سر می‌گذاشت علیه سفیدپوستان شورش کرده‌اند، برای قربانیان این درگیری دعای آموزش کرد، اما از طرفی چندان هم احساس نگرانی نمی‌کرد؛ چون اطمینان داشت اوضاع سن گابریل آرام و در امنیت کامل خواهد بود. همین‌که او مُسلفی مذهبی به‌شمار می‌رفت خودش یک امتیاز بود، از طرفی تعدادی از خانواده‌های بومی نشان دادند که می‌خواهند در عوض پذیرش غسل تعمید، او حمایتشان کند، پس به همین سبب شادمان در منزلش ماند. پدر هیچ‌وقت به سربازان اجازه نداده بود تو کیشان مذهبی را به خدمت بگیرند. او قیام اخیر را که در واقع اولین قیام آلتا کالیفرنیا به‌شمار می‌رفت، به سبب خشونت و بدرفتاری‌هایی می‌دانست که سربازان اسپانیایی روا داشته بودند، و از طرفی سخت‌گیری‌هایی که هم‌قطاراتش یعنی دیگر مُسلفین مذهبی به کار می‌بستند. فیایل کوچک منطقه رسم و رسوم متفاوتی داشتند و برای برقراری ارتباط با یکدیگر از علائم خاصی استفاده می‌کردند. آنها جز برای تجارت و البته جنگ‌های مشترک هیچ‌گاه با هم متحد نمی‌شدند. پدر مندوزا معتقد بود که آن بیچاره‌ها مخلوقات مصوم و سر به زیر خداوند هستند که از سر نادانی دچار خطا می‌شوند و فسق و فساد در وجودشان نیست، بنابراین اگر علیه مهاجرین شورش کرده بودند، حتماً دلیل قانع‌کننده‌ای داشتند.

پدر مندوزا بطور خستگی‌ناپذیری شانه به شانه سرخپوستان در مزارع کار می‌کرد و در کنار آنها به دباغی پوست و آرد کردن ذرت می‌پرداخت. عصرها، وقتی دیگران به استراحت مشغول می‌شدند، او به مداوای زخم‌ها و جراحات‌های کوچک

و بزرگ آنان می‌پرداخت و یا دندان فاسدشان را بیرون می‌کشید. علاوه بر این، کلاس‌های پرسش و پاسخ راه می‌نذاخت و به آنها حساب داد می‌داد تا نوکیشان، یعنی سرخپوستانی که غسل تعمید شده بودند، بتوانند پوست‌ها، شمع‌ها، ذرت و گاوها را شمارش کنند و حال آنکه از آموزش خواندن و نوشتن خبری نبوده. چون تصور بر این بود که خواندن و نوشتن در آن مکان و در آن شرایط حاصلی برای آنان ندارد، پدر شب‌ها نوشیدنی درست می‌کرد، به حساب و کتاب‌ها رسیدگی می‌کرد، یادداشت‌هایی می‌نوشت و به دعا و عبادت می‌پرداخت. صبحگاه ناقوس کلیسا را به صدا درمی‌آورد تا مردم را به مراسم عشاء ربانی دعوت کند و پس از انجام مراسم صبح یا دقت به تقسیم صبحانه در بین آنها نظارت می‌کرد تا میادهای غذا گیر کسی نیاید. بواسطه چنین دلایلی - و نه به خاطر اعتماد به نفس بیش از حد یا غرور و تکبر - اعتقاد داشت که قبایل شورشی به مقر تبلیغ مذهبی او حمله‌ور نخواهند شد. اما وقتی اخبار بد هفته‌های پیاپی ادامه یافت، سرانجام به فکر چاره افتاد. دو نفر از وفادارترین افرادش را روانه کرد تا بفهمند در دیگر قسمت‌های منطقه چه اتفاقاتی در حال وقوع است؛ اما آنها هیچ‌گاه از موقعیت و شرایط سرخپوست‌هایی که درگیر جنگ بودند گزارش دقیقی ارائه ندادند، در حقیقت سرخپوست‌هایی که افراد پدر مندوزا برای سردر آوردن از کارشان روانه شده بودند، وقتی با آنها روبرو می‌شدند برادروار از آنها استقبال می‌کردند. فرستاده‌ها بازگشتند و به پدر خبر دادند قهرمانی که برخاسته از اعماق جنگل است و تحت اختیار روح یک گرگ قرار دارد موفق شده چندین قبیله را با یکدیگر متحد کند؛ و اینکه هدف آنها بیرون راندن اسپانیایی‌ها از سرزمین‌های اجدادیشان است که بیش از آن آزادانه در آنها به شکار می‌پرداختند. شورشیان بر تابه مشخصی نشانند؛ آنها بدون هیچ نقشه خاصی تنها به هیئت‌های مذهبی و شهرها حمله می‌کردند؛ هر آنچه را که پیش رویشان قرار داشت به آتش می‌کشیدند و به همان سرعتی که آمده بودند ناپدید می‌شدند. افرادشان را از بین نوکیشانی انتخاب می‌کردند که توانسته بودند خفت و حقارت خدمت به سفیدپوستان را تحمل کنند. خیرچین‌های پدر مندوزا این را هم به گفته‌هایشان اضافه کردند که سرکرده آنها یعنی گرگ خاکستری، چشم به منطقه سن گابریل دارد، علت آن هم خصومت شخصی با پدر مندوزایی نبود که هیچ مشکلی با آنها نداشت، بلکه بواسطه موقعیت مکانی خوب منطقه قصد حمله به آنجا را داشت. با توجه به این اطلاعات، مبلغ مذهبی باید هرچه سریعتر دست به کار

می‌شد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا حاصل تلاش چندین ساله‌اش بر باد رود و از طرفی نمی‌خواست توکیشانش را هم فراری دهد. اگر آنها از مقر هیئت مذهبی خارج می‌شدند، امکان داشت دوباره در پی گناه بروند و مثل قبل همچون وحشیان به زندگی ادامه دهند، از این رو پیغامی به سروان آلفاندرو دلاوگا نوشت و از او درخواست کرد به سرعت برای کمک و حمایت از آنها اقدامی کند. او افزود که از خطر حمله شورشیان بسیار هراسان است، چرا که آنها خیلی نزدیک شده‌اند و هر آن احتمال دارد که دست به حمله بزنند و اینکه او قادر نیست بدون نیروی کمکی نظامی از خودش دفاع کند. نامه‌های مشابهی برای هیئت برسه‌ای که در سن‌دیه‌گو بود نوشت و آنها را به دو سوارکار سریع سپرد تا هر یک از مسیری جداگانه بروند تا اگر مشکلی برای یکی از آنها پیش آمد، دیگری بتواند به قلعه فرماندهی در سن‌دیه‌گو برسد.

* * *

چند روز بعد سروان آلفاندرو دلاوگا با سرعت خودش را به مقر هیئت مذهبی او رساند. به محض ورود از اسبش پایین پرید، او فوراً سنگین، دستمال‌گردن و کلاهش را درآورد و سرش را در نهری فرو کرد که زن‌ها داشتند ظرف‌هایشان را در آن می‌شستند. اسبش کف به دهان آورده بود، چرا که سوارش را به همراه تجهیزات کامل یک سواره نظام اسپانیایی که شامل نیزه، شمشیر، سپر چرمی سنگین و تفنگ لوله کوتاه و همینطور زینش بود، چندین فرسنگ حمل کرده بود. دو مرد دیگر هم به همراه چندین اسب بارکش، که وسایل زیادی بر پشت داشتند، با دلاوگا آمده بودند. پدر مندوزا به سرعت بیرون رفت تا با آغوش باز از سروان استقبال کند، اما وقتی دید که او تنها دو سرباز خسته و فرسوده را همراهش آورده که آنها هم به اندازه اسب‌هایشان تحلیل رفته‌اند، دیگر نتوانست ناامیدی و سرخوردگیش را پنهان کند.

سروان در حالی که با آستین لباسش صورتش را پاک می‌کرد، پوزش طلبانه گفت: «متأسفم، پدر. به غیر از این دو نفر نتوانستم کس دیگه‌ای رو همراهم بیارم. بقیه دسته در پابلودلوس آنجلس موندن، چون احتمال شورش اونجا هم وجود داره.»

کشیش غرولندکنان گفت: «خدا به دادمون برسه، اسپانیا که کاری واسمون نمی‌کنه.»

«شما می‌دونی سرخیبوست‌هایی که می‌خوان به اینجا حمله کنن چند نفرن؟»
«خیلی کم افرادی اینجا هستن که شمارش بلد باشن، سروان، اما طبق گفته خبرچین‌های من احتمالاً تعدادشون حدود پونصد نفره.»

آلفاندرو دلاوگا جواب داد: «فکر نمی‌کنم بیشتر از صد و پنجاه نفر باشن، پدر. ما می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. روی کمک چه کسانی می‌تونیم حساب کنیم؟»
«اولین نفر، خود من. من قبل از اینکه کشیش بشم سرباز بودم. و همینطور دو مبلغ مذهبی دیگه که جوون و شجاع هستن. سه تا سرباز هم داریم که اینجا هستن و به هیئت مذهبی تعلق دارن. چند تا تفنگ قتیله‌ای و تفنگ لوله کوتاه هم داریم، به همراه مهمات، دو شمشیر و همینطور باروت که برای شکار ازشون استفاده می‌کنیم.»

«توکیشاشون چند نفر هستند؟»

پدر گفت: «پسر، باید واقع‌بین باشیم. خیلی از سرخیبوست‌ها یا همون‌عاشون مبارزه نمی‌کنن. حد اکثرش می‌تونم روی نیم‌دوجین از مردهایی حساب کنم که بزرگ شده همین‌جا هستن و چند تا از زن‌ها که می‌تونن در فشنگ‌گذاری اسلحه‌ها کمکمون کنن. من دوست ندارم جون توکیشان رو به خطر بندازم، سروان، اون‌ها مثل بچه‌های من هستن. من طوری ازشون مراقبت می‌کنم که واقماً نگار بچه‌هامن.»
سروان گفت: «خیلی خوب، پدر. باید سخت تلاش کنیم، خدا هم کمکمون می‌کنه. چیزی که مشخصه اینه که کلیسا مستحکم‌ترین ساختمان این منطقه است. ما همین‌جا از خودمون دفاع می‌کنیم.»

در چند روز بعدی، هیچ‌کس در سن گابریل بی‌کار نبود؛ حتی بچه‌های کوچک هم به کار گماشته شدند. پدر مندوزا که در خواندن افکار دیگران خیره بود، می‌دانست که نباید روی وفاداری سرخیبوست‌هایی حساب کند که به هر حال با سرخیبوستان آزاد و آزادیخواهی مواجبه می‌شدند. وقتی نگاه شرربار یکی از کارگرایش را دید، پی‌برد که آنها تمایلی به اجرای دستورات او ندارند: توکیشان هنگام کار کردن سنگ‌ها را می‌انداختند، کیسه‌های شن را پاره می‌کردند، طناب‌ها را درهم گره می‌زدند و تشت‌های قیر را واژگون می‌کردند. تحت این شرایط، پدر مندوزا به ناچار قوانین محبت‌آمیزش را زیر پا گذاشت و بدون هیچ شک و تردیدی، به عنوان مجازات دستور داد دو نفر از سرخیبوست‌ها را به تنه درخت ببندند و نفر سوم را به ده ضربه شلاق محکوم کرد. سپس دستور داد در ورودی

کاستیل قرار داشت، به ارث برده بود. برادر دوم به عضویت کلیسا درآمد و قرعه به نام **دلاوگا** افتاد که به خدمت نظام درآمد، در واقع برای جوانی با چنین اصل و نسی هیچ سرنوشت دیگری وجود نداشت. پاداش شجاعتی که او در ایتالیا از خود نشان داده بود، کیسه‌ای پر از سکه زر و جواز رفتن به دنیای جدید بود تا شاید در آنجا زندگی بهتری در انتظارش باشد. اینگونه بود که سر از آلتا کالیفرنیا در آورد، سرزمینی که او به همراه **دونا اولالیادکالیس** همسر فرماندار، یعنی **پدرو فاقسی** که به سبب اخلاق تندش و نیز جانورانی که با دسان خود از پای در آورده بود، ملقب به خرس بود، پایه آن گذاشت. پدرو هندووا شایعانی در مورد سفر باشکوه **دونا اولالیادکالیس** و همچنین خلق و خوی تند او که بی‌شایهت به شوهرش نبود، شنیده بود. کاروان او شش ماه در راه بود تا فاصله میان مکزیکوسیتی، که **دونا اولالیادکالیس** همچون شاهزاده‌ای در آنجا زندگی می‌کرد، و موتزی یعنی قلمه نظامی نامساعدی که شوهرش در آن منتظرش بود را طی کند. آنها لاک‌پشت‌وار حرکت می‌کردند، زیرا قطاری از گاری‌های گاوکش و صف بی‌پایانی از قاطرهای بازکش راه همراه می‌آوردند که اسباب و اثاثیه فراوان **اولالیادکالیس** را بر پشت حمل می‌کردند. هر جایی که احتراق می‌کردند، برنامه تفریحی شاهانه‌ای ترتیب می‌دادند و چند روز راه همین منوال سپری می‌کردند. شایعه بود که همسر فرماندار آدم عجیب و غریبی است، و اینکه بدنش را با شیر الاغ ماده می‌شوید و موهایش را، که تا پاشنه‌هایش می‌رسید، با مرهم سرخ‌رنگ و نیزی که مخصوص فاحشه‌های درباری بود، رنگ می‌کرد و از سر افراط و ته به خاطر حسن اخلاق و فضیلت مسیحی، پیراهن‌های ابریشمی زردوزی شده‌اش را به سرخپوستان برهنه‌ای می‌بخشید که سر راهش قرار می‌گرفتند. و شرم‌آورتر از همه شایعانی بود مبنی بر اینکه او یا **سرون آلخاندرو دلاوگا** جذاب سر و سری دارد. پدرو هندووا، از گوشه چشم نگاهی به **دلاوگا** انداخت و با کنجکاوی سرکش خود، در حالی که به شایعات می‌اندیشید و اینکه چقدر حقیقت در آن بود، با خود گفت: «من بیچاره کی هستم که بخوام در مورد آن بانو قضاوت کنم؟»

راه‌ها در نامه‌هایشان به رهبر سلبین در مکزیک شکایت کردند که: «سرخپوستان ترجیح می‌دهند برهنه و در کلیه‌های حصیری خود زندگی کنند، با تیر و کمان بجنگند و بدون هیچ آموزش، حکومت، مذهب یا احترامی برای قانون به

اتفاق زنان مجرد را یا تخته‌های الوزی سنگین ببندند، در واقع از آنجا محیبی ساخت تا دیگر حتی پاشه‌ام‌ترینشان هم جرأت نکنند زیر نور مهتاب یا معشوقشان قدم بزنند. یک بنای سفت و سخت و بدون پنجره را هم که از سخت‌خام ساخته شده بود و این مزیت را داشت که به وسیله یک میله آهنی و یک قفل از بیرون چفت شود در نظر گرفت و اکثر مردان نوکیش را که غل و زنجیر در پا داشتند، در آنجا محبوس کرد تا هنگام نبرد بتوانند با دشمن همکاری کنند.

سروان دلاوگا، در حالی که به قنای فتنگ لوله کوتاهش دست می‌کشید، گفت: «سرخپوست‌ها از ما می‌ترسند، پدر. اوها فکر می‌کنند جادوی ما خیلی قوی‌ه.» پدرو در حالی که به محراب کلیسا اشاره می‌کرد، گفت: «پسرم، حرف منو باور کن، این مردم خوب می‌دوند که اسلحه گرم چیه، هر چند که تا حالا نفهمیده‌ن چطور می‌شه زش استفاده کرد. چیزی که سرخپوست‌ها واقعاً ازش هراس دارن صلیب مسیحه.»

سروان خنده‌ای کرد و گفت: «خب، پس ما قدرت صلیب و باروت رو به اوها نشون خواهیم داد.» و بعد قهقهه‌اش را مطرح کرد.

مدافعان در کلیسا استقرار پیدا می‌کردند. درها را با کیسه‌های شن مسدود کرده و در نقاط حساس سوراخ‌هایی تعبیه می‌کردند که اسلحه‌هایشان را در آن قرار دهند. به عقیده **سروان دلاوگا** تا زمانی که مهاجمان را دور نگه می‌داشتند، این فرصت را داشتند که فتنگ‌هایشان را دوباره بارگیری و فتنگ‌گذاری کنند و در واقع اوضاع طوری پیش می‌رفت که آنها می‌خواستند، اما اگر کار به مبارزه تن به تن می‌کشید، دچار مشکلات عدیده‌ای می‌شدند، چرا که سرخپوستان چه به لحاظ تعداد و چه به لحاظ وحشیگری و بی‌رحمی از آنها سر بودند.

پدرو هندووا چیزی جز تحسین شجاعت و بی‌باکی **سروان** نداشت که بگوید. **دلاوگا** حدود سی سال داشت و گفته سربازی بود که در جنگ‌های ایتالیا آبدیده شده بود و از آن جنگ‌ها زخبه‌های افتخارآمیزی بر بدن داشت. او سومین فرزند پس یک خانواده باصلی و نسب بود که شجره‌نامه‌اش به آل سید می‌رسید. نیاکانش تحت معیارهای کاتولیکی امزایل و فوئنانند با عرب‌های مغربی نبرد کرده بودند و این در حالی بود که از آن همه شجاعت و رشادت و خون‌هایی که به خاطر اسپانیا ریخته بودند، چیزی جز افتخار عایدشان نشده بود. بعد از مرگ پدرو، برادر بزرگتر **آلخاندرو** خانه پدری را که بنای سنگی صد ساله‌ای بود و رو به زمین بسیاری در

سر بپرند تا بتوانند حسابی به ارضا امیال بی‌شرمانه خود بپردازند. در واقع این گونه به نظر می‌رسد که آب معجزه‌آمیز غسل تعمید هیچ‌گاه نتوانسته گناهانشان را پاک کند. «یافتناری سرخپوست‌ها برای ادامه رسم و رسومشان کاری شیطانی به نظر می‌آمد و هیچ توضیح دیگری هم وجود نداشت - به همین دلیل بود که راهب‌ها به تعقیب و دستگیری فراری‌ها می‌پرداختند و اصول اعتقادی عشق و بخشش خود را با تازیانه به آنها می‌آموختند.

پیش از آنکه پدر مندوزا مبلغی مذهبی شود، جوانی بی‌بند و بار و عیاش بود. موضوع ارضاء امیال بی‌شرمانه برای او چیز نازه‌ای نبود و از این رو با نوکیشان احساس همدردی می‌کرد. در کنار این موضوع، پدر در دلش رقیبان خود یعنی بسو عیان^۱ را به سبب عقایب رو به رشد و ترقی خواهان‌شان تحسین می‌کرد. آنها با دیگر گروه‌های مذهبی متفاوت بودند و مانند اکثریت برادران فرانسیسی‌اش که جهالت و اهمال‌کاری جزئی از وجودشان بود، رفتار نمی‌کردند. چند سال قبل، وقتی پدر خودش را آماده می‌کرد که مسئولیت منطقه سن گابریل را به عهده بگیرد، با اشتیاق زیاد سفر نامه شخصی به اسم ژان فرانسو دلاپروز را خواند، بود؛ دلاپروز مسافری بود که در سفرنامه‌اش نوکیشان کالیفرنیا را موجودات غمگین و فاقد شخصیتی توصیف کرده بود که روحیه‌شان را بطور کامل از دست داده بودند و او را به یاد برده‌های سپاه‌پوست رواز پریشی می‌انداختند که در مزارع و کشتزارهای کارائیب کار می‌کردند. مقامات اسپانیایی عقاب دلاپروز را به این واقعبیت تأسف آور نسبت می‌دادند که او فرانسوی است، اما نوشته‌های او تأثیر عمیقی بر پدر مندوزا به جا گذاشت. پدر در اعماق وجودش همانقدر به علم و دانش ایمان داشت که به خداوند و به همین دلیل تصمیم گرفت مأموریت مذهبی را به نمونه‌ای از کامیابی و عدالت بدل کند. مصمم بود به جای به کارگیری زور و شلاق یا قانع کردن و مجاب ساختن سرخپوست‌ها، آنها را به مسیحیت سوق دهد و به جای آنکه با کمند و شلاق به جانشان بیفتند، با رفتار و اخلاق خوب حفظشان کند. او به طور چشمگیری در رسیدن به این هدف موفق عمل کرد. تحت هدایت او، زندگی نوکیشان به سطحی رسید که اگر دلاپروز از آنجا عبور می‌کرد سخت دچار حیرت و تعجب می‌شد. پدر مندوزا می‌توانست مغرور باشد و فخر بفروشد، هر چند که هرگز

۱. D'Almeida فرقه‌ای که در سال ۱۵۳۴ توسط ایگناسیوس لایولا تأسیس شد. (م)

بیماری‌های انگلی رها شده بودند و تنها قومی به‌شمار می‌رفتند که مانند دیگر اقوام دیوار بیماری‌های واگیردار و سهنک نمی‌شدند، اگرچه گاهی اوقات یک سرماخوردگی یا ابتلا به یک اسهال معمولی یکی از نوکشان را روانه آن دنیا می‌کرد.

ظهر چهارشنبه بود که سرخیوستان شورشی به منطقه سن گابریل حمله کردند. شورشیان در سکوت و آرامش به نزدیکی مقر مبلغ مذهبی رسیدند؛ با این حال مدافعان آماده بودند. مهاجمان خشمگین ابتدا تصور کردند آنجا رها شده و خالی از سکنه است؛ بجز دو سگ لایع و سردنی و یک مرغ پریشان چیزی در آنجا وجود نداشت. هیچ‌کس نبود و از کلیه‌ها صدایی می‌آمد و نه دودی بیرون می‌زد. بعضی از سرخیوستان مهاجم سوار بر اسب بودند و لباس‌هایی از پوست حیوانات به تن داشتند، اما بیشترشان برهنه و پیاده بودند. همه آنها به تیر و کمان، گرز و نیزه مجهز بودند در پیشاپیش همه آنها سرکرده مرموزشان در حالی پیش می‌آمد که خود را به رنگ سرخ و سیاه که مظهر جنگ بود، رنگ‌آمیزی کرده و پوست گرگی به تن داشت که به شکل نیمتنه‌ای نظامی بود و بر روی موهای بلند و موج و سیاهش سر درسته یک گرگ را قرار داده بود. به سختی می‌شد چهره آن سوار را در میان حفره دهان گرگ تشخیص داد.

در عرض چند دقیقه، منطقه را محاصره کردند، کلیه‌های حصیری رایبه آتش کشیدند و ظرف گلی، بشکه‌ها، ابزار کار، دستگاه‌های پارچه‌بافی و هر آنچه را که سر راهشان بود، نابود کردند و همه این‌ها در حالی بود که با کوچکترین مقاومتی روبرو نشاند. نعره‌های وحشتناکشان و سرعت و چسبکی‌شان صدای فریاد نوکیشانی را که در اتاقک زنان محبوس بودند، در خود محو می‌کرد. در حالی که از پیشرویشان سرمست شده بودند، به سمت کلیسا حمله کردند؛ بارانی از تیر به سمت کلیسا سرازیر شد ولی هیچ‌یک از تیرها در مقابل دیوارهای مستحکم و خشتی راه به جایی نبرد. به دستور رئیسشان گرگ خاکستری، به سمت درهای چوبی محکم هجوم بردند، درهای چوبی زیر ضربه‌های آنها به لرزه افتاد اما هیچ‌کدام باز نشد. با هر تلاش بی‌نتیجه‌ای که برای گشودن درها انجام می‌دادند، صدای فریادها و نعره‌های خشمگین‌شان به هوا برمی‌خاست، بعضی از سرخیوستان مهاجمی که از بقیه نیرومندتر و پر دل و جرأت‌تر بودند به دنبال راهی می‌گشتند که بتوانند از

دیوارها بالا رفته و از شکاف پارک یک پنجره‌ها یا از برج ناقوس به داخل کلیسا راه یابند.

با انعکاس صدای هر ضربه‌ای که به در وارد می‌شد، فشار و اضطراب در داخل کلیسا بیشتر و غیر قابل تحمل‌تر می‌شد. مدافعان که متشکل از چهار مبلغ مذهبی، پنج سرباز و هشت نوکیش بودند، در شبستان کلیسا پشت کپسه‌های شن پناه گرفته و پشت سرشان چند دختر سرخپوست آماده بودند تا تنگ‌های خالی شده‌شان را مجدداً فشنگ‌گذاری کنند. دلاوگا تا سرحد توان آنها را آموزش داده بود، اما از چند دخترک وحشت‌زده که تا به حال فشنگ فنیله‌ای را از نزدیک ندیده بودند، انتظار زیادی نمی‌شد داشت. کار آنها چند عمل ساده بود که هر سربازی می‌توانست بی‌درنگ آن را انجام دهد، اما آموزش همین کارهای ساده ساعت‌ها وقت سروان دلاوگا را گرفته بود. وقتی اسلحه‌ها آماده می‌شد، دخترها آن را به مردی که وظیفه شلیک را بر عهده داشت تحویل می‌دادند و فشنگ دیگری را آماده می‌کردند. وقتی ماشه کشیده می‌شد، جرقه‌ای در پاشنی‌دان باروت رایبه آتش می‌کشید و با این کار خرج و باروت اصلی که در مخزن قرار داشت، شعله‌ور می‌شد. غالب دفعات، باروت تم کشیده، چخماق ته‌نشین شده و مسدود شدن سوراخ جای فنیله موجب در رفتن گلوله می‌شد؛ البته تمیز نکردن لوله فشنگ پیش از شلیک مجدد نیز اشتباهی بود که خیلی هم غیرعادی به حساب نمی‌آمد.

آلفاندرو دلاوگا دستور داد: «تا امید تشدید جنگ همین‌طور، چار و جنجال و سرو صدا طبیعی، اگر فشنگی کار نکرد، برید سوراخ یکی دیگه تا بتونید به شلیک و کشتار دشمن ادامه بدید.»

بقیه زن‌ها و همه بچه‌ها در اتاقی که پشت محراب کلیسا بود، پناه گرفته بودند. پدر صندوژا سوگند خورده بود که تا پای جان از آنها محافظت کند. مدافعان بی‌باک کلیسا، در حالی که انگشت‌هایشان روی ماشه بود و نیمی از صورتشان را با دستمال‌هایی پوشانده بودند که در آب و سرکه خیس خورده بود، در سکوت منتظر فریاد سروانی شدند که از نعره‌های سرخیوستان و صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد، اصلاً ترسیده بود. دلاوگا با بی‌اعتنایی به این فکر می‌کرد که در چوبی چقدر دوام خواهد آورد؛ موقعیت نقشه‌اش به این بستگی داشت که درست به موقع و با هماهنگی کامل عمل کنند. از چند سال قبل که عملیات ایتالیا پایان گرفته بود هیچ‌گاه فرصت جنگیدن پیدا نکرده بود، اما آرام و متفکرانه عمل می‌کرد. تنها نشانه

حاکمی از نگرانی‌اش، احساس خارش می‌سود که همیشه پیش از تیراندازی در دستانتش حس می‌کرد.

سرانجام سرخپوستان مهاجم از شکستن در ناامید شدند و کمی عقب رفتند تا نفسی تازه کنند و دستورات جدید، رئیس‌شان را بپوشانند. همه به هیاهوی قبیله‌ای جای خود را به سکوت ترسانگی داد. درست همان لحظه دلاوگا علامت داد. وقتی چهار نوکیش لباس‌های کهنه‌ای را که فی‌الوقت بود به آتش کشیده و زیر غلیظ و بدبویی به وجود آوردند، ناقوس کلیسا دیوانه‌وار به صدا درآمد. دو نفر دیگر شاه‌تیری که در را بچفت می‌کرد، برداشتند. غرش ناقوس‌ها سرخپوستان مهاجم را به خشم آورد و آنها را برای حمله مجددی آماده کرد. این بار در کلیسا بطور غیرمنتظره‌ای با اولین صرجه باز شد، سرخپوست‌ها به داخل کلیسا پرتاب شدند و روی یکدیگر افتادند و به سدی از کیسه‌های شن و سنگ برخورد کردند. آنها که از نور و روشنایی بیرون به محیط تاریک و سرشار از دود تیر وارد شده بودند، مثل کورها نمی‌توانستند اطرافشان را تشخیص دهند. از کنار شیبستان کلیسا، ده تنگ قبیله‌ای هم‌زمان با هم شلیک شدند و تعدادی از سرخپوست‌ها را مجروح کردند و در حالی که نمره‌ها پشان به هوا برمی‌خاست، آنها را بر زمین ریختند. سروان قبیله‌ای را روشن کرد و در عرض چند ثانیه شعله به کیسه‌هایی رسید که با ترکیبی از باروت، پیه و سرب آنها را پر کرده و در جلو سنگر قرار داده بودند. انفجار پایه‌های کلیسا را به لرزه درآورد، ذراتی از فلز و سنگریزه به اطراف پاشید و صلیب چوبی بزرگی را که بالای محراب قرار داشت از دیوار کند. مدافعان که پشت سنگرها پشان پناه گرفته بودند، موفق شدند پیش از آنکه اولین قسمت از تیرهای کمان سرخپوستان به طرفشان سرازیر شود، تنگ‌ها پشان را فشنگ‌گذاری و مجدداً شلیک کنند. بسیاری از سرخپوست‌ها روی زمین افتادند و آنهایی هم که هنوز سرپا بودند از شدت دود به سرفه افتاده و اشک از چشمانشان سرازیر شده بود و به راحتی در تیررس مدافعان قرار گرفته بودند.

پیش از آنکه رئیس یعنی گرگ خاکستری و بمرزبان دیرش به سنگرها و شیبستان کلیسا حمله‌ور شوند، افراد دلاوگا موفق شدند سه بار تنگ‌ها پشان را پرو شلیک کنند. در بحبوحه نبرد هم سروان آلفاندرو دلاوگا چشم از رئیس شورشیان بر نمی‌داشت به هر نحوی که بود خودش را از دست مهاجمان دبیری که احاطه‌اش کرده بودند خلاص کرد و در حالی که پیرن جانوری وحشی نمره می‌کشید، شمشیر

به دست به طرف رییس سرخپوستان شورشی هجوم برد، وقتی به او رسید با تمام قدرت شمشیرش را فرود آورد، اما شمشیرش بی‌خبر نتیجه‌ای تنها هوا را شکافت، چون غریزه گرگ خاکستری او را آگاه کرده و موجب شده بود از اصابت ضربه سروان رهایی یابد. شدت ضربه و جاذبالی گرگ، خاکستری تعادل سروان را برهم زد؛ به طرف جلو رفت و در حالی که تلوتلو می‌خورد شمشیرش به زمین گیر کرد و دو نیم شد. سرخپوستی که مقابل او بود فرهاد پیروزمندانه‌ای سرداد و نیزه‌اش را بالا برد تا کار سروان را یکسره کند، اما نتوانست حرکتش را به پایان ببرد، ضربه‌ای به پشت گردن گرگ خاکستری اصابت کرد و موجب شد او، بی‌آنکه تکلیفی بخورد، با صورت به زمین بیفتد.

پدر مندوزا که یک تنگ قبیله‌ای را از فوله‌اش گرفته بود و بالذات، وسوسیه‌های آن را به چپ و راست می‌کوبید، با صدای بلندی گفت: «خدا سونو بیخشمه!»
سروان دلاوگا که مرگ خود را معنی می‌دید، با تعجب به خون سیاه‌رنگی زل زد که به سرعت دهر شورشیان را دربر گرفت و سرگرگی او را به رنگ سرخ درآورد. پدر مندوزا شور و شعف بی‌موقفش را با لگد محکمی که به بدن بی‌حرکت رییس به خاک افتاده شورشیان زد، تکمیل کرد. به محض اینکه بوی باروت به مشامش رسیده بود بدل به همان سریاز بی‌رحم دوران جوانیش شده بود. سرخپوست‌ها بلافاصله از کشته شدن رییس باخبر شدند و شروع به عقب‌نشینی کردند؛ در ابتدا با تردید این کار را می‌کردند اما کمی بعد با تمام توان عقب‌نشستند و به سرعت پا به فرار گذاشتند. فاتحان نبرد که خیس عرق شده بودند و نفسشان به شماره افتاده بود، منتظر ایستادند تا گرد و خاک عقب‌نشینی مهاجمان فرونشست و بعد از کلیسا بیرون رفتند تا هوای تازه استنشام کنند. رگباری از گلوله به نشانه شادی در هوا شلیک شد و صدای آن به سر و صدای دیوانه‌وار ناقوس کلیسا پیوست و این در حالی بود که صدای شادمانی و هورا کشیدن‌های مردان و زنانی که خون تازه‌ای در رگ‌هایشان دیده و زندگی دوباره‌ای یافته بودند، آه در ناله مجبور و جان و صدای گریه و فریاد دیوانه‌وار زنان و بچه‌هایی که هنوز در اتاقک پشت محراب محبوس بودند و از فرط دود به حالت بی‌هوشی درآمده بودند را در خود گم می‌کرد.

پدر مندوزا آسترین‌های غرق به خون لباسش را بالا زد و سعی کرد او ضاع را به

سرخیوست‌ها قرار داد و با دقت او را به حدی بالا آورد که در حالت نشسته قرار بگیرد. چشمان همچون گوزن او بسته شد و صدای ناله بلندی از میان لب‌های باز شده‌اش خارج شد. سر و ن به اطراف نگاه کرد و دریافت که آنها، در نزدیکی محراب کلیسا قرار دارند و هیچ‌کس به جز آن دو آسیبان نیست. با یک تکان، سرخیوست زخمی را بلند کرد، در واقع می‌خواست او را روی شانه بیندازد، اما رئیس سرخیوستان خیلی «سبک‌تر از آن چیزی بود که دلاوگا پیش‌بینی کرده بود. او را همچون کودکی روی دست‌هایش گرفت و از میان کیسه‌های شن و سنگ، اسفنج‌ها و اجساد مردگانی که میبلغان مذهبی هنوز آنها را بیرون نبرده بودند، راه خود را باز کرد و به زحمت از کلیسا خارج شد و قدم به روشنائی یک روز پاییزی گذاشت. روزی که تا پایان عمر هم آن را فراموش نکرد.

در حالی که مجروح را بر زمین می‌گذاشت، با صدای بلندی اعلام کرد: «اون زنده است، پدر.»

پدر مندووزا که حالا تیراهنی را مانند دستار دور سرش بسته بود تا جلوی خونریزی گوش بریده‌اش را بگیرد، جواب داد: «خیلی بد شد، سروان، چون زحمت اعدامش می‌افتد گردن ما.»

آلخاندرو دلاوگا هرگز نمی‌توانست توضیح دهد که چرا در عوض غنیمت شمردن وقت و کشتن دشمنش به سرعت در پی آب رفت و به دنبال کهنه پارچه‌ای دوید تا با آن زخم‌های بدن او را پاک کند. به کمک یک دختر جوان نوکیش، موهای پرپشت و سیاه مجروح را کنار زد و زخم بزرگ او را شستشو داد. هر چند که وقتی آب به زخم رسید دوباره شروع به خونریزی کرد. با دست جمجمه‌اش او را بررسی کرد و متوجه زخم ملتهمی شد، اما نه هر حال استخوان جمجمه سالم بود. بدتر از این را هم در جنگ دیده بود. سوزن خمیده‌ای را که برای دوختن تشک از آن استفاده می‌شد به همراه یک نار موی اسب، که پدر مندووزا آن را در کلبه‌اش قرار داده بود تا خیس بخورد، برداشت و با استفاده از آن پوست سر رهبر مجروح سرخیوستان را بخیه زد. سپس صورت او را شست و متوجه پوست روشن و سیبایی ظریف او شد. با خنجر لباس پوست گرگی او را که غرق به خون بود شکافت تا ببیند آیا زخم دیگری هم وجود دارد یا نه، اما به محض اینکه این کار را کرد از تعجب خشکش زد.

وحشت‌زده فریاد زد: «اون به زنده!»

پدر مندووزا و دیگران با سرعت به طرف آنها آمدند، و در حالی که از تعجب

حالت عادی در آورد، اما متوجه نبود که یکی از گوش‌هایش را از دست داده و خون روی لباسش نه خون دشمنش که متعلق به خودش است. او تلفات اندک نیر وهای سن گایریل را محاسبه کرد، دو بار به درگاه خدایند دعا کرد و بابت پیروزی بدست آمده شکر گذاری نمود و به سبب از دست دادن آرامش و رحم و شفقت مسیحی‌وار در کشاکش نبرد طلب مغفرت کرد. دو نفر از سربازهایش بطور سطحی مجروح شده بودند و بازوی یکی از سینه‌ها هم تیر خورده بود. از آنها تنها یک دختر سرخیوست کشته شده بود، دخترک پانزده ساله‌ای که در خشک‌گذاری اسفنج‌ها کمک می‌کرد. گریزی که به سرش خورده بود جمجمه‌اش را شکافته و او را در حالی به پشت انداخته بود که چشمان سیاه و درخشش از تعجب باز مانده بود. پدر مندووزا داشت افرادی را جمع می‌کرد تا هر جایی را که آتش گرفته بود خاموش کنند، زخم میرومان را ببندند و دخترک کشته شده را دفن کنند. در همان حال، سروان آلخاندرو دلاوگا شمشیر دیگری برداشته بود و شیبستان کلیسا را جستجو می‌کرد تا بدن رهبر سرخیوستان شورشی را پیدا کند. قصد داشت سر او را بالای نیزه‌ای بزند و آن را در ورودی متعلقه شلیغین مدهی آویزان کند. تا درس عبرتی باشد برای آنهايي که قصد داشتند دست به چنین کارهایی بزنند. گرگ خاکستری یعنی رهبر شورشیان را درست همانجایی که افتاده بود پیدا کرد. بدنش بطور رقت‌انگیزی در نهرابه‌ای از خون خودش جمع شده بود. سروان با یک دست سر گرگ را لمس کرد و با نوک چکمه‌اش آن را برگر داند. بدن گرگ ضا کستری خیلی کوچکتر از آن لحظه‌ای به نظر می‌رسید که نيزه را در دست تکان می‌داد. دلاوگا که غشیم و عصبانیت کورش کرده بود از فشار و سختی نبرد هنوز نفس نفس می‌زد. موهای سیاه رهبر شورشیان را در دست ثرفت و شمشیرش را پیش برد تا با یک حرکت سر از تن او جدا کند، اما قبل از آنکه این کار را بکند، رهبر سرخیوست‌ها چشمانش را گشود و با حالت عجیب و غیرمنتظره‌ای به سروان نگاه کرد.

دلاوگا، در حالی که قلمی به خط می‌گذاشت، فریاد زد: «یا مریم مقدس، اون زنده است!»

پیش از اینکه از زنده بودن و نفس کشیدن دشمنش تعجب کند، از زیبایی چشمان قهوه‌ای کشیده و موهای بلند او که مانند چشمان یک گوزن شفاف و درخشان بود و در صورتی پوشیده از خون و رنگ آمیزی قرار داشت، متعجب شده بسود. دلاوگا شمشیرش را انداخت، زانو زد و دستش را زیر گردن رئیس

صدایشان در نمی‌آمد. ایستادند و به سینه‌ها و اندام دخترانه آن جنگجو زل زدند. عاقبت پدر صندوق‌ها را گشود و گفت: «سالها دیگه خیلی سخت می‌شه اعدامش کرد.»

دخترک توپپورنیا نام داشت و ده زعمت بیست سالش سر رسید. او توانسته بود جنگجو با آن چندین قبیله را متقاعد کند که تحت فرمانش فرار بگیرند و علت آن هم افسانه‌ای بود که در مورد او وجود داشت. مادرش جغد - هید نام داشت و جادوگر و درمانگری از قبیله گابریلینو بود و پدرش نیز ملوان بود. ملوانی که از یک کشتی اسپانیایی گریخته بود. او سال‌ها خود را در میان سرخپوست‌ها مخفی کرده و با آنها زندگی کرده بود تا آنکه به ذات‌الریه مبتلا شده و از پا در آمده بود. در هنگام مرگ او دخترش نوجوان بود. توپپورنیا مقدمات زبان اسپانیایی را از پدرش آموخت و از مادرش خواص گیاهان دارویی، رسم و رسوم مردمش را فرا گرفت. افسانه عجیبی که در مورد سرخپوست او وجود داشت تنها چند ماه پس از تولدش به وقوع پیوسته بود. غروب یک روز مادرش او را که در خواب بود، زیر درختی گذاشت و داخل رودخانه رفت تا خودش را شست. در همان حال، گرگی به فنداق او که پیچیده در پوست حیوانات بود، نزدیک شد. آن را در دهان گرفت و فنداق را به همراه کودک به درون جنگل برد. جغد سفید چندین روز متوالی، مستأصل و درمانده رد پای حیوانات را دنبال کرد، اما از دخترش هیچ اثری نیافت. تابستان همان سال موهای مادر سفید شد. قبیله همچنان به جستجو ادامه داد تا اینکه کاملاً از یافتن کودک ناامید شدند. در آن زمان سرخپوست‌ها مراسمی ترتیب دادند تا روح کودک، گم شده را به سوی درگاه باشکوه روح بزرگ، (خدایند) هدایت کنند. جغد سفید از شرکت در این مراسم امتناع کرد و هرگز چشم از افق سرنگذاشت؛ در اعماق وجودش حتم داشت که دخترش هنوز زنده است. اوایل زمستان یک روز صبح زود موجود کوچکی و چهره آلودی در میان غبار پدیدار شد؛ موجودی که برهنه بود و گرد و خاک تمام بدنش را پوشانده بود و در حالی که بینی‌اش را به زمین می‌کشیید، چهار دست و پا راه می‌رفت. این موجود همان کودک گم شده بود که حالا مانند سنگ غریب می‌گردد و مثل حیوانات وحشی می‌کشد. اسم او را توپپورنیا گذاشتند که به زبان قبیله‌اش به معنی دختر گرگ بود و او را طوری بزرگ کردند که گویی یک پسر است. همیشه نرزه بر تیر و کمان به همراه داشت، چرا که می‌پاکانه از

دل جنگل بیرون آمده بود.

آنخاندرو دلاوگا این‌ها را در روزهای پس از نبرد فهمید و این اطلاعات را مستقیماً از دهان سرخپوستان اسیری شنید که در اتفاق محبوبشان کرده بودند و به سبب زخم‌ها و حقارت هایشان آه و ناله سر داده بودند. پدر صندوق‌ها تصمیم داشت، وقتی آنها خوب شدند آزادشان کند، چون نمی‌توانست برای مدت نامعلومی زندانی نگاهشان دارد و از طرفی به نظر می‌رسید بدون رئیسشان تبدیل به همان موجودات سر به راه و آرامی شده بودند که قبلاً بودند. پدر نمی‌خواست آنها را شلاق بزند. هر چند که مطمئن بود آنها مستحق شلاق خوردن هستند؛ به هر حال، تنبیه کردنشان تنها به تحریک حس تنفر آنها منجر می‌شد. پدر قصد نداشت آنها را به مذهب خودش سوق دهد، چون در نظر او هیچ کدامشان شرایط لازم را برای مسیحی شدن نداشتند؛ آنها همانند سیب‌های گندیده‌ای بودند که باعث خرابی دیگر افراد می‌شدند. علاقه‌ای که سروان دلاوگا به توپپورنیا پیدا کرده بود، از جشن پدر دور نمانده بود. سروان به هر بهانه‌ای که بود به سرداب مخفی نوشیدنی‌ها می‌رفت و خودش را به جایی می‌رساند که اسیرشان را در آن نگهداری می‌کردند. مبلغ مذهبی به دو دلیل قانع کننده زیر زمین را برای نگهداری زندانی در نظر گرفته بود: اول اینکه می‌توانست در زیر زمین را به خوبی قتل کند و دوم اینکه تاریکی زیر زمین به توپپورنیا این فرصت را می‌داد که به کارهایش فکر کند. از آنجا که سرخپوست‌ها به پدر اطمینان داده بودند که رهبرشان می‌تواند مدل به بک برگ شده و از هر زندانی فرار کند، از روی احتیاط توپپورنیا را با تسمه چرمی به تخته‌های کلفتی بست که در واقع تختخواب او به حساب می‌آمد. زن جوان چندین روز در میان کابوس و بی‌هوشی دست و پا می‌زد و به سبب تب شدیدش عرق می‌ریخت و این در حالی بود که در تمام این مدت سروان دلاوگا خودش با قاشق به او شیر، شراب و عسل می‌خوراند. هر از چندگاه در تاریکی عمیق به هوش می‌آمد و از ترس اینکه بینایی‌اش را از دست داده دچار وحشت می‌شد. اما در مواقع دیگر چشمانش را در حالی باز می‌کرد که شعله لوزان یک شمع در کنارش بود و چهره غریب‌ای را می‌دید که او را به اسم صدا می‌زد.

یک هفته بعد، توپپورنیا به کمک سروان جذاب اولین قدم‌هایش را برداشت. سروان تصمیم گرفته بود به دستورات پدر صندوق‌ها که اصرار داشت زندانی را در تاریکی و در محبتش نگه دارند، توجهی نکند. پیش از این توپپورنیا و سردان

کرده و به حویلی آن را می‌شناخت، با این حال همه‌جا مجذوب شکوه و عظمت طبیعت آنجا می‌شد: بیشه‌های بی‌پایان، تنوع هزارگونه جانوران و پرندگان، نهرها و سرائیپ‌های سلابه و ماسه‌های روشن سواحل اقیانوس آرام، هیچ کجا با سرخیوستانی که حول و حوش تپه‌ها پرسه می‌زدند و بدون زمینشان بی‌هدف و دلسر بودند، برخورد ناخوشایندی پیدا نکرد. اگر پیش‌بینی‌های پادر مندووا درست از آب درمی‌آمد، سرخیوستان اشتیاق و شوق جنگ‌طلبی‌شان را کاملاً از دست داده بودند و سال‌ها طول می‌کشید تا بتوانند از نو سر و سامان بگیرند. ساختمان هشت رسیه، در دماغه دورافتاده‌ای بنا شده بود که هفصد فرسنگ از مکزیکوسیتی فاصله داشت و به اندازه مسافت نیمی از دنیا از مادرید دور بود، ساختمان دلگیری که مانند یک سیاهچال تاریک بود، هیولایی بی‌شاخ و دسی که آن را از سنگ و ساروج ساخته بودند و به عنوان مرکز فرماندهی و پناهگاه اندک سربازان همراه فرماندار و خانواده او به کار می‌رفت. آن روز مه غنیظی پشانگ مرغان دریایی را بالا برده و آن را با صدای برخورد سهمگین امواج به صخره‌ها درهم آمیخته بود.

پدرو فائس سروان را در اتاق نسبتاً ساده‌ای به حضور پذیرفت که پنجره‌های کوچک آن نور کمی را به داخل راه می‌دادند، اما از سویی نمی‌توانستند در مقابل باد سوزناک و سردی که از دریا می‌وزید، مقابله کنند. دیوارها پوشیده از سرخس، شمشیر، تیانچه و نشانه‌های خانوادگی و اشرافی **دونا اولیاد کالیس** بود که با طلا آنها را پروردی دوزی کرده بودند و البته حالا نخنسا و تقریباً حقیرانه شده بود. در کنار مبلمان‌ها، چند صندلی چوبی ساده، یک قفسه بزرگ و یک سیز از تشی قرار داشت. سقف اتاق دوده رده بود و کف آن خاک مسطحی بود که در سربازخانه‌های کثیف هم به چشم می‌خورد. فرماندار مرد توومندی بود که صدایی کلفت داشت و از معدود کسانی بود که از چایلو سوی و رشودخواری در امان بود. در حالی قدرت را در اختیار داشت که تصورش نسبت به آن تقدیر نفرین شده‌ای بود که براساس آن باید آلنا کالیفرنیا را از جهالت و وحشیگری خارج می‌کرد و برایش تفاوتی نداشت که به چه قیمت به این هدف دست باید. او خود را با اولین فاتحان اسپانیایی مقایسه می‌کرد که بخش وسیعی از جهان را به امپراطوری اسپانیا اضافه کردند و از این رو وظیفه‌اش را با یک حس تاریخی به پیش می‌برد و البته حقیقت این بود که ترجیح می‌داد از ثروت زتش در پارسلونا لذت ببرد و این همان چیزی بود که همسرش هم

توانسته بود تا با هم حرف بزنند. دختر سرخیوست اسپانیایی ناخصی که پدرش به او آموخته بود را فراموش نکرد و بود و سروان هم تلاش می‌کرد کلماتی از زبان محلی او بیاموزد. وقتی پادر مندووا آنها را در حالی غافلگیر کرد که دست بگدبگر را گرفته بودند، به این نتیجه رسید که زندانی خوب شده و باید مجاکمه او را شروع کند. برای او هیچ چیز سخت‌تر از این نبود که بخواهد کسی را اعدام کند. در واقع، حتی نمی‌دانست چهطور باید این کار را بکنند، اما امنیت مقر تبلیغ مذهبی و نوکیشانانش به عهده او بود و این زن خواسته یا ناخواسته مسبب مرگ چندین نفر شده بود. پس با ناراحتی به سروان یادآوری کرد که در اسپانیا مجازات جراحی چون شورش و راهزنی، مثل مورد توئیورنیا، مرگ بواسطه طوقه آهنی است که آرام آرام زندگی را از بدن مجرم بیرون رانده و خفه‌اش می‌کند.

سروان در حالی که می‌ارزید، جواب داد: «اما ما توی اسپانیا نیستیم.»
«فکر می‌کنم با من موافق باشی، سروان، تا زمانی که این زن زنده است همه ما در خطریم. اون دوباره قبایل سرخیوست رو بر علیه ما تحریک می‌کنه. شاید طوقه اعدام خیابانی برحمانه باشه اما با دلی دردناک باید بگم که اون باید به دار آویخته بشه. راه دیگه ای هم وجود نداره.»

سروان با عصبانیت گفت: «این زن به دورگه است، پادر. نیمی از وجودش اسپانیاییه. شما اختیار سرخیوست‌هایی رو دارید که تحت امرتون هستند، اما مورد اون به شما مربوط نمی‌شه. فقط حکمران آلنا کالیفرنیا می‌تونه مسکو میتنش رو صادر کنه.»

پدرو مندووا که مسبب مرگ دیگران بودن را کار سخت و طاقت‌فرسای برای خود می‌دانست، بلافاصله صرف منطقی او را پذیرفت. **دلاوکسا** پیشنهاد کرد که خودش شخصاً به موتری برود و از پدرو فائس فرماندار برای توئیورنیا درخواست حکم کند، مبلغ مذهبی با این پیشنهاد موافقت کرد و از ته دل نفس راحتی کشید.

آلفاندرو **دلاوکسا** سریع‌تر از هر سوارکار دیگری فاصله بین سن گابل بل تا موتری را طی کرد؛ عجله‌اش به سبب آن بود که هرچه سریعتر نقشه‌اش را عملی کنند و از طریق می‌خواست از جمله سرخیوست‌ها در امان بماند. او به تنهایی راهی سفرش شد و به تاخت پیش رفت، در مناطق تحت سرپرستی شیلین توقف می‌کرد تا اسبش را تعویض کرده و استراحت کوتاه چند ساعته‌ای بکند. فیلاً از آن مسیر عبور

حمله ور شوند، اما با شنیدن صدای اولین گلوله فرار کرده بودند همین و بس. زخمی شدن پای دلاوگا هم آنطور که شایعه شده بود هنگام دفاع از دوتا اولیاده کالیس بوجود نیامده بود، بلکه خراشی سطحی بود که در واقع بر اثر شمش بک گاو وحشی به وجود آمده بود. پدرو فاگس به خود می‌بالید که می‌تواند ذات انسان‌ها را به خوبی بشناسد - بی‌جهت نبود که چندین و چند سال قدرت را در اختیار داشت - پس از بررسی آلفاندرو دلاوگا به این نتیجه رسید که مشکوک بودن به این مرد بی‌مورد است؛ در حقیقت حلقه‌ها بودند که سروان همسرش را با یک کداهنی به مقصد رسانده است. او همسرش را خیلی خوب می‌شناخت. اگر آن دو واقعاً عاشق یکدیگر شده بودند، هیچ قدرت بشری و الهی نمی‌توانست اولیاده را وادار به ترک همسرش کرده و او را به همسرش برگرداند. شاید عطا که پاک و بی‌آلایشی بین آنها وجود آمده بود، اما فرماندار به این نتیجه رسید که چنین چیزی نمی‌تواند موجب شود که او خواب آشفته ببیند.

در این میان سرو صدای خدمتکارانی که در راهرو می‌دویدند، صدای بهم کوبیده شدن درها و صدای داد و فریاد ادامه داشت. آلفاندرو دلاوگا مثل همه مردم دنیا با دعوای زناشویی که مثل آشتی کردن‌های پس از آن عادی و معمولی بود، آشنایی داشت. او شنیده بود که آقا و خانم فاگس به هنگام عصبانیت، ظرف و ظروف سفالی را به طرف هم پرتاب می‌کنند و حتی یکبار در پدرو برای زخم شمشیر کشیده و البته بعد از آن آنها چندین روز خود را در اتاقشان حبس کرده و به معاشقه پرداخته بودند. فرماندار قوی عینکل روی میز کوبید و فوجان‌ها را به لرزه درآورد و بیشتر هممادش اعتراف کرد که اولیاده از شرط عصبانیت پنج روز از اتاقش بیرون نیامده است.

فرماندار گفت: «اگر ادب و نزاکت سابقش رو فراموش کرده» و این در حالی بود که درست همان موقع فریاد جتوئ آسیری دیوارها را لرزاند.

دلاوگا که فقط می‌خواست سکوت آزاردهنده‌اش را بشکند، زیر لب گفت: «شاید به کم اینجا احساس غریبی می‌کنه، عالی جناب»

فاگس فریاد زد: «بهش قول داده‌م ظرف سه سال به مکزیکوسیتی یا آمریکا

برو روز تقاضایش را داشت و بطور مرتب از او می‌خواست که به یارسلونا بیرونه. کماشته‌ای با شراب سرخ بوهمی که در جام‌های بزرگین بود، از آنها پذیرایی کرد؛ شراب‌هایی که چند هزار مایل را در صندوق‌های اولیاده کالیس طی کرده بودند و در واقع نوشیدنی‌های مرغوبین بودند که با اسباب و اثاثیه ساده و ابتدایی قلعه هیچ تناسبی نداشتند. هر دو مرد به انتظار و منتشان که فاصله زیادی از آن داشتند و به سلامتی دوختنشان نوشیدند و در مورد انقلاب فرانسوی که در آن مردم علیه پادشاه هم‌قسم شده بودند، اظهار نظر کردند. این اتفاق یکسال قبل افتاده بود اما اخبار آن تازه به موثری رسیده بود. هر دو متفق‌القول بر این باور بودند که خطری آنها را تهدید نمی‌کند و دلیلی برای نوسیدن وجود ندارد؛ قطعاً تا به حال نظم و انضباط دوباره احکام شده و شاه اویسس شانزدهم به تخت سلطنت بازگشته بود، با این همه تصور هر دو نشان بر این بود که او مرد بی‌لیاقت و حقیری است و شایسته آن نیست که برایش تأسیع بخورند. هر دو از ته دل خوشحال بودند که فرانسوی‌ها به میان هم افتاده‌اند، اما ادب و ملاحظه اجازه نمی‌داد چنین چیزی را بر زبان بیاورند. از جای دوری صدای نامعهم فریاد داد و بیداد می‌آمد، صدایی که رفت و رفته آهسته آهسته نزدیک و بلند شد که دیگر نمی‌توانستند آن را نادیده بگیرند.

پدرو فاگس که بظاهر به بی‌قراری می‌کرد، گفت: «متو بیخوشه سروان، این زودها»

آلفاندرو دلاوگا در حالی که تا گوش‌هایش سرخ شده بود، پرسید: «صدای علیاحضرت دوتا اولیاده است، درست؟»

پدرو فاگس نگاه شوک‌ناگانه‌ای به او انداخت. سعی داشت به مقاصد او پی ببرد. او از حرف‌هایی که مردم در مورد این سروان بظناپ و همسر خودش می‌گفتند، باخبر بوده که نبود. هیچ‌کس سردر نمی‌آورد، خود او هم اصلاً نمی‌توانست بفهمد چرا سفر دوتا اولیاده به مرتضی شش ماه طول کشیده، در حالی که خیلی زودتر از آن باید به مقصد می‌رسید، شایعه بود که سروان و دوتا اولیاده به عمد سفرشان را طول داده‌اند تا بیشتر با هم باشند. علاوه بر این‌ها روایت اغراق‌شده‌ای هم وجود داشت که طبق آن می‌گفتند راهزن‌ها به آنها حمله کرده‌اند و از فرار معلوم دلاوگا جانانش را به خطر انداخته بود تا جان همسر فرماندار را نجات دهد. حقیقت واقعه این نبود، اما خود پدرو فاگس هم هیچ‌وقت واقعیت را نفهمید. سه‌هفته‌مان شش روز خیر است بودند، که مصرف‌الکل آنها را حتی یک کرده و موجب شده بود پند کاروان

برگردیم. اما به خرجش نمی‌ره. کاسه صبر من دیگه لیریز شده، سروان دلاوگا می‌خوام بفرستش به نزدیک‌ترین محلی که مُدیان مذهبی هستن تا اونجا با سرخیوست‌ها کار کنه. اون وقت می‌بینم چطور یاد می‌گیره که باید به من احترام بذاره.»

سروان پرسید: «به من اجازه می‌دید چند کلمه‌ای با همسرتون صحبت کنم، عالی‌جناب؟»

در طول آن پنج روز پرخشم و برآشوب، همسر فرماندار حاضر نشده بود کسی را به حضور بپذیرد، حتی از دیدن پسر سه ساله‌اش هم امتناع کرده بود. پسرک با چشمانی پراشک‌گریه و زاری راه انداخته و پشت در اتاق، سادش روی زمین خوابیده بود و هر باز که پدرش با چویدستی به در می‌زد آهنگ وحشت‌زده می‌شد که خودش را خیس می‌کرد. تنها کسی که اجازه داشت به داخل اتاق برود دخترک سرخیوستی بود که برای او غذا می‌برد و پیشاپدان را بیرون می‌آورد. به هر حال، وقتی اولالیا فهمید که آلفاندرو دلاوگا به آنجا آمده بر قصد دیدن او را دارد، در عرض یک دقیقه عصیانیتش فروکش کرد. صورتش را شست، موهای بافته شدتش را مرتب کرد و پیراهنی از غوانی پوشید و همه جواهراتش را دربر کرد. پدرو فاگس، که می‌دید همسرش مانند روزهای خویش با شکوه و لیختند به آنجا وارد شده، در دل آرزو کرد که بینشان صلح و آشتی پایداری برقرار گردد، البته نمی‌خواست به این سرعت او را ببیند؛ زنش مستحق کمی گوشمالی بود، آن شب در حین صرف شام ساده‌شان در یک اتاق غذاخوری که همانند تالار اسلحه‌ها گرفته و دلگیر بود، اولالیادکالیس و پدرو فاگس از مهمانشان خواستند که قضاوت کند و بعد چنان همت‌هایی به یکدیگر زدند که روح انسان را جریحه‌دار می‌کرد. آلفاندرو دلاوگا در سکوتی سخت منتظر ماند تا اینکه لحظه صرف دسر فرامی‌شد. شرابی که خورده بودند تا حالا دیگر تأثیرش را گذاشته بود و خشم زن و شوهر داشت فروکش می‌کرد، بنابراین سروان فرصت را منتهم شمرد و علت آنجا آمدنش را توضیح داد. برای آنها گفت که خون اسپانیایی در رگ‌های توپیورنیا جریان دارد. از شجاعت و هوش سرشار او گفت و البته چیزی از زیبایی او بر زبان نیاورد، بعد از فرماندار خواست که از خطای او چشم‌پوشی کند و به شهرت و آوازه‌ای که فرماندار به سبب مهربانی و گذشتش از آن برخوردار بود، اشاره کرد و درخواست کرد که او به حرمت رفاقتی که با هم داشتند از توپیورنیا بگذرد. پدرو فاگس به خواهش و تمناهای بیشتری نیاز نداشت؛ پرتو سرخ‌رنگ لباس یقه‌باز اولالیا او را از خود بیخود کرده

بود و بواسطه تقاضای سروان موافقت کرد که مجازات مرگ به بیست سال حبس تخفیف پیدا کند.

اولالیا حرف او را قطع کرد و گفت: «اگر این زن به زندان بیفته سرخیوست‌ها او رو مظهر ایمان قلنداد می‌کنن. بعد از این تنها اسمش هه کافیه که اون‌ها رو به شورش تحریک کنه. من ره حل بهتری دارم. اولی از همه، اون باید صلیق فرامین الهی، غسل تعمید بشه. بعد شما بیارینش پیش من و مسئولیتش رو به عهده من بذارید. شرط می‌بندم ظرف یکسال این توپیورنمای دختر گرگ، این سرخیوست وحشی رو به یک بانوی مسیحی اسپانیایی تبدیل کنم. با این کار نقودی رو که زری بقیه سرخیوست‌ها داره یکبار و برای همیشه از بین می‌بریم.»

شوهرش را مهربانی گفت: «با این کار تو هم سرگرم می‌شی و کسی رو داری که همیشه همراهت باشه.»

و همینطور شد. آلفاندرو دلاوگا مأمور شد که به سن گایریل برود و زندانی را با خود به موتوری برگرداند. با این کار به پدرو مندوزا کمک می‌کرد که هرچه سریعتر از دست آن زن خلاص شود. توپیورنیا در منطقه مذهبی حکم آتشفشانی را داشت که هر آن احتمال داشت فوران کند، پسون هنوز هوای جبار و جنجال در سر سرخیوست‌ها وجود داشت. توپیورنیا به نام رجینا ماریادالاینا گودالا غسل تعمید داده شد، اما به زودی قسمت اعظم این نام طولانی را فراموش کرده و به همان رجینا بسنده کرد. پدرو مندوزا ردای ضخیمی را که توکیشان به تن می‌کردند، به او پوشاند، نشان یا کدمانی به گردن او انداخت و چون دست‌هایش بسته بود، کمکش کرد که سوار اسبش شود و سپس برایش دعای خیر کرد. به محض اینکه ساختمان‌های کم‌ارتفاع منطقه مذهبی را پشت سر گذاشتند، سروان دلاوگا دستان زندانی را باز کرد و با حالتی سرسری و عجولانه، در حالی که به آفق پیش رو اشاره داشت، به او پیشنهاد فرار داد. رجینا چند دقیقه به پیشنهاد او فکر کرد و احتمالاً به این نتیجه رسید که اگر یار دیگر او را دستگیر کنند، دیگر گذشت و بخششی در کار نخواهد بود و به همین دلیل سرش را به نشانه مخالفت بالا برد. شاید هم دلیل مخالفتش صرفاً ترس نبود بلکه همان احساس آتشی که ذهن سروان اسپانیایی را پر کرده بود، در او هم وجود داشت. به هر حال، بدون آنکه نشانی از یاغی‌گری و سرکشی بروز دهد، به دنبال سروان به راه افتاد و این در حالی بود که دلاوگا تا جایی که می‌شد راه را طولانی کرده، زیرا تصور می‌کرد دیگر هیچ وقت او را نخواهد دید. آلفاندرو دلاوگا

یکصد خانه گلی و چوبی داشت. میکده‌ای هم آنجا وجود داشت که انانی پشینی‌اش به منزله فروشگاه بود. یک کلیسا، یک زندان و چند خانه خشتی و سنگی با سقف سفالی هم در شهر بود که مقامات شهر در آنها زندگی می‌کردند. به رغم جمعیت کم و کمبود وجه نقد، مهاجران به مهمان‌نوازی و سرگزاری جشن‌های مداوم مشهور بودند. گیتار، ترامیت، ویولن و پیانو شنبه شب‌ها به راه بود و یکشنبه‌ها همه جمع می‌شدند تا فاندانگو^۱ برقصند. ورود فرماندار و همسرش بهترین بهانه بود تا آنها به یایکویی مشغول شوند و جشنی بگیرند که از زمان بنا شدن شهر نظیرش را ندیده بودند. طاق‌های دور میدان شهر را با پرچم و گل‌های کاغذی پوشاندند. میزهای بزرگ با رومیزی‌های سفید در آنجا فرار دادند و تمام کسانی که قادر به شناختن سازی بودند، به کار گماشته شدند. از جمله دو زندانی که وقتی معلوم شد فقط می‌توانند گیتار را به صدا درآورند، از فید و بند رها شدند. پدر هندوژا و نوکشانش چند بشکه از بهترین نوشیدنی‌شان را به همراه دو گاو و چند خوک و مرغ و اردک به آنجا آوردند تا برای مراسم آنها را ذبح کنند. مقدمات و تدارکات مراسم چندین ماه به طول انجامید و در تمام آن مدت مردم فقط و فقط درباره جشنی که در پیش بود حرف می‌زدند. زن‌ها لباس‌هایی می‌دوختند که مناسب مراسم بود و مردها دکمه‌ها و سنگک‌های قره‌ای لباسشان را برقی می‌انداختند. نوازنده‌ها به تسمین موسیقی مخصوص رقصی که در مکزیکوسیتی باب بود می‌پرداختند و آشپزها مثل برده کار می‌کردند تا باشکوه‌ترین ضیافتی را ترتیب دهند که شهر تاکنون به خود دیده بود.

سروان آلخاندرو دلاوگا در مدت اقامت مهمانان مسئول امنیت و نظم عمومی بود. از لحظه‌ای که او پی برده بود مهمان‌ها در راه هستند، تصویر رجینا شب و روز آزارش می‌داد. نمی‌دانست در این سه سال دوری چه بر سر او آمده، چگونه در قلعه تاریک و دلگیر فرماندهی دوام آورده و آیا اصلاً او را خواهد شناخت. تردیدهای او در شب جشن از بین رفت، چون در میان مشعل‌ها و صدای ارکستر دختر جذابی را دید که لباس و شب‌کلاهی به سبک اروپاییان پوشیده بود و بلافاصله آن چشم‌های قهوه‌ای را شناخت. رجینا او را در میان جمعیت تشخیص داد و بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کند، به طرفش رفت و با وقار و جدیت خاصی در مقابلش ایستاد. سروان که چیزی نمانده بود قلبش از جا کنده شود، تصمیم گرفت دستش را

۱. Fandango: نوعی رقص با آهنگی به همین نام. (م)

از هر گانه‌ی که در امتداد کامیتوریل برمی‌داشتند و هر شبی که زیر ستاره‌ها و به دور از هم می‌خوابیدند و هر لحظه‌ای که در کنار هم به سختی از آب رد می‌شدند. لذت می‌برد و حال آنکه در تمام این مدت با تمایلات و تصورات سرکش خود مبارزه می‌کرد. او می‌دانست که یک دلاوگای واقعی، یک فرد با اصل و نسب، یک مرد با شرافت و اجیل هرگز نمی‌تواند رویای زندگی با زنی دورگه را در ذهن بیوراند. اگر قبلاً امید داشت سفرش با رجینا از میان جاهای دورافتاده کالیفرنیا می‌تواند شور و اشتیاقش را فریبشانند، حالا دچار یأس و نومیدی شده بود، چرا که وقتی بناچار به مقر فرماندهی در مونتروی رسیدند، همچون جوانی خام به شدت گرفتار عشق شده بود. برای آنکه بتواند از رجینا جداحافظی کند، دست به دامن شیوه و مقرراتی شد که به عنوان یک سرباز از آن پیروی می‌کرد و بعد پیش خودش به همه مقدسات سوگند یاد کرد که دیگر هیچ‌گاه برای ارتباط برقرار کردن و دیدن او تلاشی نکند.

سه سال بعد، پدرو فاگس به قولی که به همسرش داده بود عمل کرد و از سمتش بعنوان فرماندار آنتا کالیفرنیا استعفا داد تا بتواند به زندگی شهری بازگردد. قلباً از این تصمیم خوشحال بود، چون اعمال قدرت همواره کاری بی‌مزد و منتی به نظر می‌رسید. آقا و خانم فاگس وسایلشان را بر پشت قاطرها و گاری‌های گاوکش بار کردند و دربار کرچکشان راگرد هم آوردند و به طرف مکزیکوسیتی، یعنی جایی که لولابیا دکالیس در آنجا مقری باشکوه و مناسب با شأن و مقام نبود داشت، به راه افتادند. به ناچار در هر شهر و منطقه مذهبی که در امتداد جاده بود متوقف می‌شدند تا کمی استراحت کرده و مورد استقبال مهاجرنشین‌ها قرار بگیرند. هر چند که این زن و شوهر ظیعتی ناپایدار و دمدمی داشتند، اما مردم آنها را دوست داشتند، چون پدرو فاگس با عدالت حکومت کرده و همسرش هم به دست و دلبازی معروف بود. مهاجران اسپانیایی یا بلو دوس آنجلس پول‌هایشان را با مهاجران منطقه مذهبی سن گابریل که تروتمندترین‌های ایالت محسوب می‌شدند و تنها چند فرسنگ از شهر فاصله داشتند، روی هم گذاشتند و از مهمانان استقبالی درخور مقام و منزلت آنها به عمل آوردند. شهر، که به شیوه شهرهای مهاجرنشین اسپانیایی بنا شده بود، شکل مربعی را داشت که یک میدان در مرکز آن بود و برای هر پیشرفت و رونقی مناسب به نظر می‌رسید، البته در آن زمان کل شهر تنها چهار خیابان اصلی و تقریباً

به خشیده بود به آن سر رسید؛ قلمرو مورد نظر از وسیع ترین و بهترین زمین های آن منطقه به شمار می رفت. آلخاندرو دلاوگا بدون ابراز هیچ گونه تقاضایی بدل به مردی ثروتمند شده بود. چند هفته بعد، وقتی مردم دیگر او را دون آلخاندرو خطاب می کردند، از ارتش سلطنتی استعفا کرد تا بطور کامل خود را وقف سر و سامان دادن به املاک جدیدش کند. یکسال بعد هم او را به عنوان قاضی پابلودولوس آنجلس برگزیدند.

دلاوگا خانه های بزرگ و مستحکم و ساده از خشت ساخت که سقف آن از آجر قرمز و کف آن از کاشی های سفالی کلفت بود. خانه اش را با اثاثیه سنگین و مجللی که ساخته یک نجار گالیسی بود تزئین کرد و البته در انجام این کار بیشتر به دوام و استحکام و وسایل می اندیشید تا زیبایی ظاهری آنها. موقعیت خانه بسیار مطلوب بود؛ در واقع نزدیک ساحل و به فاصله کوتاهی از پابلودولوس آنجلس و همچنین مقر مذهبی سن گابریل قرار داشت. این خانه بزرگ که به سبک مکزیکی بناپیش کرده بودند و می شد آن را یک ملک اربابی دانست، روی تپه ای واقع شده بود و چشم انداز وسیعی از ساحل و دریا پیش رویش قرار داشت. در نزدیکی آن لایه های رسوبی قیر طبیعی قرار گرفته بود که مکانی شوم به شمار می آمد. جایی که هیچ کس اشتیاقی برای رفتن به آن نداشت. چون تصور بر این بود که ارواح سرگردان مردگان در چاله های قیر آلود آن گرفتارند. در فاصله بین ساحل و ملک اربابی هزار توی پیچ در پیچی از غارها قرار داشت. مکانی که سرخپوست ها آن را مقدس می انگاشتند و همانند چاله های قیر آلود نسبت به آن هم ترس و وحشت داشتند. سرخپوست ها به نشانه احترام برای نیاکانشان به آنجا نمی رفتند. اسپانیایی ها هم از رفتن به آن امتناع می کردند زیرا خطر ویزش و سرخوردن وجود داشت و از طرفی ممکن بود در لایه های تو در تو آن گم شوند.

آلخاندرو دلاوگا چندین خانواده سرخپوست و تعدادی از گاوچران های دورگه را در عمارتش استخدام کرد. گله اش را داغ زد و با به کارگیری دام های زاد و ولد کننده ای که از مکزیکی وارد کرده بود. شروع به پرورش اسب های اصیل کرد. برای اوقات بیکاری نیز یک کارخانه کوچک صابون سازی راه انداخت. از سوی دیگر در آشپزخانه ملکش مشغول آزمایش شد تا بتواند با استفاده از بهترین شیوه گوشت آمیخته به فلفل را دودی کند. تلاش او برای این بود که بتواند گوشت خشک و البته

به سوی او دراز کرده و به رقص دعوتش کند. در حقیقت، با زبان سی زبانی از او خواستگاری کرد. البته این حرکت از پیش تعیین شده بود و بطور ناگهانی به ذهنش خطور نکرده بود؛ او سه سال به وجینا فکر کرده و عنایت به این نتیجه رسیده بود که اگر شجره نامه بی عیب و نقصش لکه دار هم شود بهتر از این است که بدون او سر کند. می دانست که هرگز نمی تواند او را نزد خانواده اش یا مردم اسپانیا ببرد، اما هیچ کدام این ها برایش اهمیتی نداشت. او حاضر بود به خاطر رجینا در کالیفرنیا ماندگار شود و هیچ گاه این دنیای جدید را ترک نکند. رجینا نیز پیشنهاد او را پذیرفت؛ از همان روزی که سروان در سرداب نوشیدنی های پدر هندووزا از او پرستاری کرده و حیات دوباره ای به او بخشیده بود، رجینا در اعماق وجودش به او عشق ورزیده بود.

و این گونه بود که جشن آمدن فرماندار به پابلودولوس آنجلس با مراسم ازدواج سروان و بانوی عجیب و غریبی که در خدمت اولالیا کالیسی بود، به اوج خود رسید و پدر هندووزا که برای پنهان کردن زخم ترسناک گوش بریده اش سوهایش را تا روی شانه بلند کرده بود، مراسم را اجرا کرد و این در حالی بود که تا آخرین لحظه تلاش کرد تا سروان را از این ازدواج منصرف کند. برای او اصلاً مهم نبود که عروس یک دورگه است، خیلی از اسپانیایی ها با دختران سرخپوست ازدواج می کردند، تردید او برای این بود که تصور می کرد شخصیت اروپایی و متین رجینا تحت اشعاع توپیبورنیا یا همان دختر گرگ قرار دارد. پدر و فامش شخصاً عروس را تا محراب مشایعت کرده او بر این باور بود که عروس شایستگی ازدواج با سروان را دارد، زیرا به سبب اشتیاقی که اولالیا در تربیت دخترک از خود نشان داده بود، ذات درونی دخترک به تدریج تغییر کرده و حتی اولالیا هم از عصبانیت ها و آزار دادن های همسرش دست برداشته بود. از آنجا که زندگی همسرش را مدیون آلخاندرو دلاوگا بود و شایعاتی را که در این زمینه بود، باور کرده بود، به این نتیجه رسید که حالا بهترین فرصت است تا سخاوتمندی خود را نشان دهد. پس با توجه به اینکه تقسیم زمین در میان مهاجران مستعمره نشین در حیطه اختیارات او بود، با یک امضا حق مالکیت یک مزرعه و هزاران رأس گاو را به این زوج جوان بخشید. او محیط مزرعه را به هر سمتی که قلمش حرکت می کرد ادامه داد و محل آن را روی نقشه مشخص کرد و بعد که حد و حدود واقعی مزرعه مشخص شد، معلوم شد که اراضی آنها شامل محدوده وسیعی از مراتع و چراگاه ها، تپه ها، جنگل ها، رودخانه ها و سواحل است. چند روز طول می کشید تا با اسب از این سر املاکی که

می‌نشست همان جنگجوی رنگ و روغن زده وحشی است که چندین سال قبل به مقر مذهبی سن گابریل حمله کرده بود. او اعتقاد داشت وقتی همسرش ماسر شود دست از عادات بد گذشته بر خواهد شد. اما آرزوی بیچاره شدن تا سال ۱۷۹۵ تحقق نیافت. در طول ماه‌های بارداری، رجینا از قبل هم ساکت‌تر و بی‌قید و بندتر شد. به بهانه راحتی بیشتر لباس نمی‌پوشید و موهایش را هم به شیوه اروپایی‌ها نمی‌بست. به همراه نوکشی به نام آنا که پدر هندوزا از مقر مذهبی به آنجا فرستاده بود، به لقیانوس می‌رفت تا در کنار دامین‌هایی که فاصله زیادی را طی می‌کردند تا در نزدیکی ساحل چفت‌گیری کنند. شنا کنند. آنا هم مانند رجینا باردار بود، اما او شوهری نداشت و با سرسختی از خاش کردن هویت مردی که او را فریب داده بود، خودداری می‌کرد. پدر هندوزا نمی‌خواست آنا را که الگوی بدی برای نوکیشان بود در آنجا نگه دارد و از طرفی دانش را نمی‌شد او را از مقر مذهبی بیرون بیندازد. بنابراین به این نتیجه رسید که او را به عنوان خدمتکار تحویل خانواده دلاوگا بدهد. البته این کار بسیار خوب از آب درآمد؛ بلافاصله رجینا و آنا با هم صمیمی شدند. هر دوی آنها از اینکه کنار هم بودند رضایت داشتند، رجینا دوست و هم‌صحبت پیدا کرد و آنا تحت حمایت قرار گرفت. پیشنهاد شنا کردن با دل‌بین‌ها، بعضی همان موجودات مقدسی که زنجیروار شنا می‌کردند تا نظمشان را حفظ کنند و در امان بمانند را آنا مطرح کرد. آن پستانداران نرم و لطیف و عظیم‌الجثه می‌دانستند که این دو زن باردار هستند و از این رو خود را آرام به آنها می‌مالیدند تا برای وضع حمل کودکانشان به آنها قدرت و شجاعت بدهند.

هفته سوم ماه می بود که آنا و رجینا فرزندانشان را به دنیا آوردند. تولد این نوزادان با هفته معروف آتش‌سوزی که در سالنامه پابلودولس آنجلس به‌عنوان مصیبت‌بارترین فاجعه شهر از آن یاد شده، مصادف شد. ساکنان شهر هر تابستان دست از کار می‌کشیدند تا به تماشای آتش‌سوزی قسمتی از جنگل بروند که بر اثر جرقه‌ای ابتدا چراگاه‌های خشک را شعله‌ور کرده و بعد به آنجا کشیده می‌شد، اما نظیر آتش‌سوزی آن ماه می را کسی به یاد نداشت. در شرایط طبیعی آتش سوده‌ند بود. زیرا پس مانده‌ها را می‌سوزاند و زمین را برای رشد و نمو بهتر در فصل بهار آماده می‌کرد. اما آن سال، آنطور که پدر هندوزا می‌گفت، شعله‌ها مجازاتی بودند. که خداوند به سبب گناهانی که کسی از آنهاشان احساس شرمساری نمی‌کرد، بر آرزو منطفه مهاجرنشین نازل کرده بود. آتش در مسیر خود چندین مزرعه را سوزاند و

خوش طعمی تولید کند که چندین ماه بدون فاسد شدن و تغییر طعم دوام بیاورد. این آزمایش تمام وقتش را می‌گرفت و دود و دَم آتش‌فشان مانند‌ی به وجود می‌آورد که باد آن را به طرف دریا می‌برد و نهنگ‌ها یا استیما آن تغییر رفتار داده و دگرگون می‌شدند. طبق محاسبات اگر تعادل دقیقی میان طعم و ماندگاری گوشت برقرار می‌شد، می‌توانست محصول بدست آمده را به ارتش و همین‌طور به کشتی‌ها بفروشد. احساس می‌کرد کندن پوست و جدا کردن چربی از گوشت وقت زیادی را هدر می‌دهد و تازه قسمت عمده‌ای از گوشت را از بین می‌برد. به هر صورت، در همانحال که سرگرم چند برابری کردن گاو‌ها، گوسفندها و اسب‌هایش در مزرعه بود، به مس‌انل شهر هم می‌پرداخت و با کشتی‌های تجاری داد و ستد می‌کرد. رجینا خودش را با نظارت بر سرخپوست‌هایی که در ملکشان مشغول کار بودند، سرگرم می‌کرد. او هیچ علاقه‌ای به زندگی اجتماعی مناطق مهاجرنشین نداشت و از طرفی با بی‌اعتنایی فراوان شایمانی را که در مورد او بر سر زبان‌ها بود نشنیده می‌گرفت. همه مردم پشت سرش از مردم‌گریزی و رفتار خودخواهانه او، اصلی و نسب نامعلومش، اسب‌سواری سبکسرانه و لغت و عریان آبتنی کردنش در دریا حرف می‌زدند. البته از آنجا که او دست پرورده خانواده فاگس فرماندار بود، در ابتدا جامعه کوچک پابلودولس آنجلس در صدد برآمدند که بی‌هیچ حرف و حدیثی او را به آغوش خود بپذیرند. اما رجینا از این کار شانه خالی کرد. لباس‌هایی که تحت نظارت اولیادکالیس برای او در نظر گرفته شده بود خیلی زود در گنجه آویزان رها شده و خوراکی بیدها شد. رجینا وقتی پابرهنه راه می‌رفت و لباس زمخت نوکیشان را بر تن می‌کرد احساس راحتی بیشتری داشت. و اینگونه بود که روز به روز تغییر می‌کرد. غروب که منظر رسیدن آلیخاندرو دلاوگا می‌شد، خودش را می‌بست، موهایش را دم‌اسبی می‌بست و لباس ساده‌ای در بر می‌کرد که سیمای معصوم راهبه جوانی را به او می‌بخشید. شوهرش که عشق او کورش کرده و سخت‌گرفتار لمور تجاری خود بود، از کنار حالات و نشانه‌های او که حاکی از خیانت و جدایی بود، بی‌اعتنا عبور می‌کرد. دلاوگا دوست داشت او را همیشه خوشحال ببیند و البته از ترس اینکه می‌آید همسرش حقیقت را به او بگوید، هیچ‌گاه در این مورد سنوالی از او نمی‌پرسید. او رفتار مرموز همسرش را به بی‌تجربگی و عدم آشنایی یک نوعروس با زندگی نسبت می‌داد و آن را مربوط به طبیعت و فطرت ناشناخته او می‌دانست. ترجیح می‌داد به این فکر نکند که بانوی متین و موقری که با او سر میز شام

خانه‌ها و رمه‌هایی را که هیچ‌گرمزگاهی نداشتند، از بین برد. روز یکشنبه باد مسیر شعله‌ها را تغییر داد و آتش در یک مایلی ملوک دلاوگا متوقف شد؛ سرخپوست‌ها این اتفاق را به سبب اقبال و شگون زیاد دو نوزاد تازه متولد شده خانه می‌دانستند. اعتماد به نفسی که دلفین‌ها داده بودند هنگام وضع حمل به آنها کمک کرد. اما رچینا با مشکل مواجه شد. آنا روی زمین زانو زد و در حالی که یک دخترک آشپز تنها کمک او به حساب می‌آمد، در عرض چهار ساعت نوزادش را به دنیا آورد، اما رچینا پنجاه ساعت زجر کشید، نکه چوبی را میان دندان‌هایش فشار می‌داد و در طول این مدت با خویشتن داری درد را تحمل می‌کرد. آلفاندرو دلاوگا که مستأصل شده بود، تنها قابله پابلودولوس آنجلس را فراخواند، اما قابله وقتی متوجه شد که نوزاد در رحم مادر چرخیده و رچینا تحمل چنین دردی را ندارد، به ناتوانی خود اعتراف کرد. دست آخر آلفاندرو کسی را پی پدر مندوزا فرستاد که چیزی از یک پزشک کم نداشت. پدر مندوزا از همه خدمتکارها خواست که دعا کنند، بعد آب مقدس روی رچینا ریخت و مشغول بیرون کشیدن نوزاد شد. به برکت عزم و اراده راسخش موفق شد پاهای بچه را در دست بگیرد و او را به روشنایی دنیا بیاورد، اما نباید وقت را تلف می‌کرد، بند ناف دور گردن نوزاد پیچیده و صورت او را کیود کرده بود، اما به باری دعا و ضربه به موقی که با کف دست به او زد توانست تنفس او را به حالت طبیعی برگرداند.

وقتی نوزاد را در آغوش پدرش می‌گذاشت، پر میید: «اسمش رو چی بذاریم؟»
 دلاوگا پاسخ داد: «آلفاندرو، مثل من و پدرم و پدریزرگم.»
 رچینا که از فرط تب تحلیل رفته و یاریکه‌ای از خونش ملاقه‌ها را خیس کرده بود، میان حرف او پرید و گفت: «اسمش رو می‌ذاریم دیه‌گو.»
 «چرا دیه‌گو؟ هیچ‌کس تو خانواده دلاوگا اسمش دیه‌گو نیست.»
 رچینا جواب داد: «چون اسمش همینه.»

آلفاندرو در آن ساعت‌های طولانی زایمان زجر بسیاری کشیده بود و همه ترسش از این بود که می‌آید و رچینا را از دست بدهد. وقتی دید که رچینا دچار خونریزی شده به این نتیجه رسید که نباید با او بحث کند. اگر او در بستر مرگ چنین اسمی را برای اولین فرزندش برگزیده بود، حتماً دلیل خوبی هم داشت، بنابراین از پدر مندوزا خواست که او را همان‌جا غسل تعمید دهد؛ نوزاد مانند مادرش ضعیف شده بود و اگر پیش از مراسم تقدیس از دنیا می‌رفت، این خطر وجود داشت که

بدون اسم و در بلا تکلیفی مرده باشد.

چند هفته طول کشید تا جراحاتی که بر اثر زایمان به رچینا وارد شده بود، بهبود یابد، در واقع درست همان موقی که همه از بهبود او قطع امید کرده بودند، مادرش جغد سفید، پانزده و در حالی که بچه گیاهان دارویی‌اش را روی شانه انداخته بود، از راه رسید. هفت سال بود که این زن حکیم دخترش را ندیده بود، یعنی از همان روزی که رچینا ده‌سپار جنگل شد تا جنگجویان قبایل دیگر را دور هم جمع کنند. آلفاندرو حضور به موقع مادرزتش را نتیجه سیستم اطلاع‌رسانی سرخپوست‌ها می‌دانست، معمای که سفیدپوست‌ها هرگز نمی‌نواستند به چگونگی آن پی ببرند. اگر پیغمبی از قلعه فرمانداری مونتری ارسال می‌شد، دو هفته طول می‌کشید تا دو سوارکار آن را به ناخت به پاچا کالیفرنیا برسانند و این در حالی بود که سرخپوست‌ها خیلی زودتر از آن باخیز شده بودند. به عبارت بهتر با استفاده از شیوه سحرآمیزشان ده روز قبل آن را دریافت کرده بودند. این موضوع هم که سر و کله جغد سفید درست موقی که به او نیاز داشتند پیدا شده و بی‌آنکه کسی پی او برود، خبردار شده بود که باید به آنجا بیاید، تنها به همان سیستم اطلاع‌رسانی سرخپوستی برمی‌گشت. وقتی رسید، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، امور کار را به عهده گرفت. جغد سفید کمی بیشتر از چهل سال داشت، بلند قد، نیرومند و زیبا بود و به سبب کار زیاد پوستش آفتاب سوخته شده بود. صورت جوانش و چشمان عسلی‌اش که همانند چشمان دخترش بود، در خرمی از موهای دودی رنگ قرار گرفته و به خاطر رنگ همین موها بود که جغد سفید خطابش می‌کردند. بدون آنکه از کسی اجازه بگیرد داخل خانه آمد، آلفاندرو دلاوگا را که تلاش می‌کرد سر در بیاورد او کیست به کناری زد و از میان راهروهای پیچ در پیچ عمارت مستقیماً به طرف اتاق دخترش رفت و بر بالین او ایستاد. دخترش را به اسم اصلی‌اش یعنی توپپورنیا صدا زد و به زبان اجدادیشان چیزهایی گفت تا اینکه توپپورنیا در حال مرگ چشمانش را باز کرد. جغد سفید از کیماش علق‌های دارویی را که برای نجات جان او نیاز بود بیرون آورد، در ظرفی سفالی آن را روی منتلی که اتاق را گرم می‌کرد جوشانند و به دخترش خوراند. عطر مریم‌گلی تمام خانه را پر کرده بود.

در این میان، آفا که مثل همیشه خوش خلق بود، نوزاد رچینا را که از گرمی گریه می‌کرد به سینه‌اش چسباند و به او شیر داد؛ به این ترتیب دیه‌گو و پوفاردو،

یعنی بچه آنرا. زندگی شان را با یک شیر و در آغوش یک مادر آغاز کردند. اینگونه بود که آنها تا پایان زندگی شان برادر شیری محسوب می شدند.

* * *

وقتی جغد سفید متوجه شد دخترش می تواند روی پاهایش بایستد و بدون اینکه دچار حالت تهوع شود غذا بخورد، گیاهان درویی و وسایل شخصی اش را دوباره توی کیسه اش ریخت. به دینه گو ر برناردو که در یک گهواره کنار هم خوابیده بودند، نگاهی انداخت و بی آنکه ذره ای اشتیاق نشان دهد و بخواند بداند کدام یک از آن دو نوه اوست، بدون خداحافظی از آنها رفت. آلفاندرو دلاوگا که حالا کاملاً احساس آرامش می کرد، به او نگاه می کرد که از آنجا دور می شد. او اینکه او توانسته بود و جینا را از مرگ حتمی نجات دهد سپاسگزار بود، اما پیش از آنکه سپاسگزار باشد از رفتن او خوشحال بود؛ با حضور آن زن احساس ناراحتی می کرد و بدتر از آن این بود که سرخیوست ها با حضور آن زن رفتار گستاخانه ای پیدا کرده بودند. صبیح ها با صورت رنگ کرده سر کار می آمدند و شب ها مثل خوابگرها با صدای غم انگیز او کار می کردند و به طور کلی دستورهای او را به گونه ای نادیده می گرفتند که انگار زبان او را نمی فهمیدند.

همزمان با بهبود جینا، اوضاع خانه هم به حالت عادی برگشت. قبل از آنکه بهار از راه برسد، همه به غیر از آلفاندرو و دلاوگا از یاد برده بودند که زمانی جینا تا پای مرگ هم رفته بود. بدون معاینه هم می شد فهمید که او دیگر نمی تواند بچه دار شود. بدون اینکه آلفاندرو می برد، این موضوع بین او و همسرش فاصله انداخته و این در حالی بود که پدر علاقه شدیدی به پسرش پیدا کرده بود. او در سر رؤیای یک خانواده پر فرزند را می پروراند، خانواده ای که تمام درون های دیگر منطفه از آن برخوردار بودند. یکی از دوستانش سی و شش فرزند قانونی داشت و تازه این ها بدون احتساب بچه های نامشروعی بود که زحمت شمردنشان را به خود نمی داد. در واقع از ازدواج اولش در مکزیک بیست بچه داشت و از ازدواج دومش صاحب شانزده فرزند شده بود که پنج فرزند آخر به قواصل یکساله در آلما کالیفرنیا به دنیا آمده بودند. وحشت از دست دادن یگانه پسرش خواب را از چشمان دلاوگا ربوده بود، چرا که خیلی از بچه های کوچک قبل از آنکه راه رفتن یاد بگیرند می مردند.

می‌کرد، اندک علاقه‌ای را هم که به کارهای خانه داشت از دست داده بود و این امر به آنا محول شده بود. به همان عادت قدیمی ملاقات با سرخیوست‌ها برگشته بود و حتی با سرخیوست‌هایی دیدار می‌کرد که جزو کارگزارانشان نبودند، قصدش این بود که از مشکلات آنان باخبر شود و در صورت امکان به رفع آن بپردازد. در حالی که مهاجران به تقسیم اراضی ادامه می‌دادند و قبایل منطقه را تحت کنترل خود درمی‌آوردند، یک شیوه خدمت اجباری بوجود آمد که تنها تفاوتش با برده‌داری در این بود که سرخیوست‌ها هم تحت سلطه پادشاه اسپانیا قرار می‌گرفتند و به ظاهر از حق و حقوقی برخوردار می‌شدند. اما در عمل همچنان پست و بی‌ارزش بودند و در ازای غذا، مشروب، توتون و مجوز پرورش تعداد معدودی از احشام به کار می‌پرداختند. مزرعه‌دارها غالباً شامل ریش‌سفیدهای خیرخواهی بودند که بیشتر به تشریحات و لذت‌های خورد علاقه نشان می‌دادند تا به زمین‌ها و کارگران مزرعه‌شان، اما گاه و بی‌گاه سر و کله مزرعه‌داری پیدا می‌شد که عصبی و بدعق بود و آنجا بود که ایندیادها یعنی مردم سرخیوست گرسنه می‌ماندند یا بی‌رحمانه کتک می‌خورند. نوکیشان مفردهایی هم حال و روز خوشی نداشتند؛ آنها از طلوع تا غروب خورشید کار می‌کردند و برای امرای معاش نیازمند برادران مذهبی بودند. **آلخاندرو دلاوگا** نلش می‌کرد برای بهبود این وضع کاری صورت دهد، بنابراین نامه‌ای به **اولاویاد کالیس** نوشت، اما خود او هم وقتی با سماجت رجینا روبرو شد که از او می‌خواست بیشتر به سرخیوست‌ها برسد، ناراحت شد، چون قبلاً برای او توضیح داده بود که اگر تفاوتی بین کارگران او با کارگران مزرعه‌داران دیگر بوجود بیاید در دسر درست خواهد شد. پدر **سندوزا** و رجینا که در حمایت از سرخیوست‌ها اتفاق نظر داشتند؛ یا هم متحد شده بودند. پدر او را به خاطر حمله به مفردهایی بخشیده بود و رجینا هم از او سپاسگزار بود که دیده‌گو را به دنیا آورده است. حمایت آنها از سرخیوست‌ها با نتیجه تفاوت داشت؛ پدر اختیارات قانونی داشت و رجینا همسر قاضی بود. مواقعی که رجینا برای عمل کردن و به اجرا درآوردن عدالت دست به کار می‌شد، به شیوه اسپانیایی‌ها لباس می‌پوشید، موهایش را مدل گوجه‌ای ساده می‌بست، صلیب، ازغوانی رنگی روی سینه‌اش آویزان می‌کرد و از کالسکه مجللی که شوهرش به او هدیه داده بود استفاده می‌کرد و

مادیان چابکی را که غالباً بر آن سوار می‌شد رها می‌کرد. البته خیلی سرد با او برخورد می‌کردند، چون او را از خودشان نمی‌دانستند. هیچ مزرعه‌داری قبول نمی‌کرد که نسبتی با سرخیوست‌ها داشته باشد. میراث اسپانیایی آنها پوست سفید و خون پاک بود که در رگ‌هایشان جریان داشت. با این همه رجینا حتی سعی نمی‌کرد اصل و نسبش را پنهان کند و آنها هم نمی‌توانستند او را از این بابت ببخشند، هر چند که پدر **سندوزا** این خصالت او را تحسین می‌کرد. وقتی مهاجران اسپانیایی پی بردند که مادر رجینا سرخیوست نیست، به او پشت کردند. البته بواسطه مقام و ثروت شوهرش هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد در حضورش به او بی‌اعتنایی کند. آنها کماکان رجینا را به مهدانی‌ها و مجالس رقصشان دعوت می‌کردند و البته آسوده‌خاطر و مطمئن بودند که او را در آن مجالس نخواهند دید و شوهرش تنها خواهد آمد.

دلاوگا فرصت چندانی برای رسیدگی به خانواده‌اش نداشت، همه وقت او صرف رسیدگی به امور شهر و ملک شخصی‌اش و نیز فعالیت‌های تجاری می‌شد و از طرفی وظیفه رسیدگی به مناقشات مردم، که کار کمی هم نبود، بر عهده او بود. شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها، بدون وقفه، به **پابلودولوس** آنجلس می‌رفت تا وظایف سیاسی‌اش را به انجام برساند. کار سنگینی که بیشتر برایش مسئولیت برانگیز بود تا رضایت‌بخش، اما جدا از حس خدمت‌گذاری حاضر نبود از این وجهه و اعتبار اجتماعی صرف‌نظر کند. او مرد طماعی نبود. از قدرتش سوءاستفاده نمی‌کرد و برخورداری از آن چیزی را برایش تغییر نمی‌داد، با این حال او فاقد بینش کافی بود. هرگز در مورد عقایدی که از نیاکانش به ارث برده بود تردید نمی‌کرد، در حالی که بعضی اوقات این عقاید با واقعیت جامعه آمریکا تناسبی نداشت. آنچه برای **آلخاندرو** اهمیت داشت، غرور و افتخار به اصل و نسبش به عنوان یک کاتولیک کامل بود و اینکه همواره سرش را بالا نگه دارد. **آلخاندرو** نگران بود که دیده‌گو تحت تأثیر عقاید مادرش، تماس با برافردو و خدمتکاران سرخیوست، نتواند به شأن و منصبی برسد که از بدو تولد برای او در نظر گرفته بود، اما توجیه‌اش این بود که پدرش هنوز سنی ندارد و زمان زیادی برای راهنمایی او باقی است. قصد داشت به محض اینکه فرصت پیش آمد، هدایت پدرش را به عهده بگیرد تا از او یک مرد بسازد، اما همیشه این فرصت به زمان دیگری موکول می‌شد؛ درواقع مسائل مهم‌تری پیش رو داشت که ابتدا باید به آنها می‌رسید. گاهی اوقات اشتیاقی که برای حمایت از پدرش و شاد کردن او داشت، موجب می‌شد که اشک در چشمانش جمع

را در اختیار داشتند. سفیدپوست‌ها به آنها احترام می‌گذاشتند، با این حال به خوبی درک می‌کرد که نباید چنین فکری را با شوهرش در میان بگذارد. به اندازه کافی ناراضی و دلخوری میان آن دو وجود داشت و افزون بر آن کار عاقلانه‌ای نبود. رجبینا از اینکه آقدر تغییر کرده بود متعجب بود، در آینده خودش را نگاه می‌کرد، اما اثری از توپوورنیا نمی‌یافت؛ تنها زنی را می‌دید که چشمان سرد و لیسان برهنه فشرده‌ای داشت. نیاز به ادامه زندگی در دنیایی که برایش نامأنوس بود و لزوم دور بودن از آشوب و دردسر، او را محتاط و مرموز کرده بود؛ به سذرت با شوهرش رویرو می‌شد و ترجیح می‌داد دور از چشم او کارش را انجام دهد. آنگاه در دلاوتا هرگز گمان نمی‌کرد او به زبان بومی خودش با دیه‌گو صحبت کند، بنابراین وقتی پسرش اولین کلماتش را به زبان سرخپوستی ادا کرد، به نحو ناخوشایندی متعجب شد. اگر می‌دانست همسرش از غیبت او برای ملاقات دیه‌گو با قبیله سادارش استفاده می‌کند، حتماً از قدرنش برای معانیت از انجام این کار استفاده می‌کرد.

هر زمانی که رجبینا به همراه دیه‌گو و برناردو به دهکده سرخپوست‌ها می‌رفت، چند سفید، مادر بزرگ دیه‌گو، کارهایش را رها می‌کرد و خودش را کاملاً وقف آنها می‌کرد. بیماری‌های مهلک و رفتن سرخپوستان دلاووری که جذب ارتش اسپانیا می‌شدند، از نقرات این قبیله کاسته بود و تعداد خانواده‌هایی که باقی مانده بودند و روز به روز هم بدبخت‌تر می‌شدند، به زحمت به بیست خانواده می‌رسید. مادر بزرگ ذهن پسرها را از قصه‌ها و افسانه‌های مردم قبیله‌اش پر می‌کرد؛ با درد علق‌های خوشبویی که در مراسم خود از آنها استفاده می‌کرد قبیله‌شان را پاک و ظاهر می‌نمود و آنها را برای چیدن گیاهان جادویی همراهش می‌برد. به محض این که بچه‌ها توانستند روی پاهای خود بایستند و تکه چوبی را در دست بگیرند، از سرخپوست‌های دلاور قبیله خواست که فنون مبارزه را به آنها بیاموزند. جقد سفید به آنها یاد داد که چگونه با چوب نوک‌تیز ماهی صید کنند و به شکار حیوانات بپردازند. به سر کدامشان پوست کامل گوزنی همراه با سر و شاخ‌هایش داد تا به هنگام شکار آن را ببوشند و بتوانند بی‌سروصدا به گوزن‌ها نزدیک شوند. بدون آنکه تکان بخورند، منتظر می‌شدند تا طعمه‌شان جلوتر بیاید و بعد به طرفش تیر می‌انداختند. حضور فرآینده اسپانیایی‌ها، سرخپوست‌ها را مطیع و فرمانبردار کرده بود، اما وقتی توپوورنیا (رجینا) را در کنار خود می‌دیدند، به یاد نبرد افتخارآمیزی که او رهبری کرده بود، می‌افتادند و

سرد. علاقه زیادی که به پسرش داشت خودش را هم متعجب کرده بود؛ عشقی که همانند خنجری فرورفته در قلبش بود. نقشه‌های زیادی برای او داشت، پسرک باید به یک مسیعی شجاع و معتقد بدل می‌شد و مثل تمام مردان خانواده دلاوتا به پادشاه وفادار می‌ماند و از همه قوم و خویش‌هایش ثروتمندتر می‌شد؛ او باید مالک زمین‌های حاصلخیز و وسیعی می‌شد که آب فراوانی داشت و از آب و هوایی معتدل برخوردار بود، جایی که طبیعت آن سرشار از نعمت و زندگی در آن شیرین و دلپذیر بود، و از زمین‌های خشک و بی‌آب و علفی که اجدادش در اسپانیا داشتند، کاملاً متفاوت بود. باید کله‌های گاو و گوسفند و خوک او از شاه سلیمان هم بیشتر می‌شد؛ باید بهترین گاوهای نر و زیاده‌ترین اسب‌های عربی را پرورش می‌داد؛ او باید با نفوذتر از هر مرد آلتا کالیفرنیا می‌شد؛ اصلاً باید حکمران می‌شد. اما همه این‌ها مربوط به آینده بود. اول باید بزرگ می‌شد و به دانشگاه یا مدرسه نظامی اسپانیا می‌رفت. دلاوتا پیش‌بینی می‌کرد تا زمانی که دیه‌گو برای سفر به اسپانیا آماده شده وضعیت اروپا نیز بهتر خواهد شد، از آنجا که این قاره کهن هیچ‌وقت روی صلح و آرامش را به خود ندیده بود. انتظار دست یافتن به صلح و آرامش خوارسته زیادی بود، اما این امیدواری وجود داشت که سران کشورها با هم به توافق برسند. اخباری که از اروپا می‌رسید حاکی از وضعیت مصیبت‌بار آنجا بود. آنگاه در آرزوهای او که برای دیه‌گو داشت با رجبینا در میان می‌گذاشت، اما رجبینا مثل او بلندپروازی نمی‌کرد و به مسائل و مشکلاتی که آن‌سوی اقیانوس وجود داشت، اهمیتی نمی‌داد. رجبینا نمی‌توانست به دنیایی فکر کند که فاصله زیاد آن به او اجازه ندهد سوار بر اسب بد آفتاب برود پس در مورد اتفاقاتی که در فرانسه در شرف وقوع بود هم هیچ‌گونه احساس نگرانی نداشت. شوهرش به او گفته بود که در سال ۱۷۹۲، یعنی دقیقاً همان سالی که با هم ازدواج کرده بودند، شاه لوئیس شانزدهم را پیش چشم جاستر، که فریاد انتقام‌طلبی و خونخواهی سر داده بودند، گردن زده‌اند. خسوزه نباید از دوستان آنگاندرو که نامه‌ای کشتی بود، نمونه کوچکی از یک گیوتین را به او هدیه داده بود، یک اسپانیاپازی ترسناک که آنگاندرو با آن فیلتر سیگارهایش را می‌پرد، اما ناخواسته پی برده بود که در فرانسه سیگاره سر از بدن تعبیر آنگان جدا می‌شود، به نظر آنگاندرو این الگوی خشونت‌آمیز می‌توانست اروپا را در هرج و مرج کامل فرو برد. گیوتین کوچک اندیشه و سوسه‌انگیزی در رجبینا پدید آورده بود، زیرا او به این فکر می‌کرد که اگر سرخپوست‌ها چنین چیزی

خونشان به جوش می‌آمد. احترام آمیخته به ترسی که برای رجینا قائل بودند حالا جای خودش را به محبت و علاقه‌ای داده بود که نسبت به دیه‌گو و برناردو داشتند. درواقع با این دو پسر مثل بچه‌های خودشان رفتار می‌کردند.

جغد سفید پسرها را برای کاوش به غارهایی برد که نزدیک املاک دلاوگا قرار گرفته بودند. به آنها آموخت که چگونه از نشانه‌هایی که هزاران سال پیش روی دیوارها حک شده بود سر در بیاورند و از آن به‌عنوان راهنما استفاده کنند. برایشان توضیح داد که غارها به هفت قسمت مقدس تقسیم شده و نقطه آغازین سفری معنوی بوده‌اند و به همین علت در زمان‌های کهن تازه‌واردانی که می‌خواستند به عمق درونشان پی ببرند به جستجوی غارها می‌پرداخته‌اند. درواقع عمق درون انسان با اعماق زمین شباهت داشت و این همان جایی بود که زندگی از آن نشأت می‌گرفت. مادر بزرگ برایشان گفت که وقتی به این آگاهی برسند، شعله‌ای روشنگر از اعماق زبان می‌کشد و مدتی در هوا پیچ و تاب می‌خورد و با روشنایی و گرمای خود جستجوگران تازه‌وارد را تطهیر می‌سازد. برای آنها توضیح داد که غارها محابدی طبیعی هستند و نیروی برتری آنها را محافظت می‌کند. و به همین دلیل باید با نیت خوب و نیکو پا به آن بگذارند. به آنها گفت: «کسی که با فکرهای بد و شیطانی وارد اونجا پشه بلعیده می‌شه و غار بعد از مدتی استخوان‌هاش رو به بیرون تف می‌کنه.» این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که اگر همانظوری که روح بزرگ فرمان داده، به دیگران کمک کنید، قضایی در جسم شما باز می‌شود و آماده دریافت نعمت و موهبت خواهید شد و این کار تنها راه آماده شدن برای رسیدن به اوکاهو^۱ است.

جغد سفید به آنها گفت: «قبیل از اینکه سفیدپوست‌ها به اینجا بیان، ما به اون غارها می‌رفتیم تا تناسب و هماهنگی پیدا کنیم و بتونیم به اوکاهو برسیم، اما حالا دیگه کسی اونجا نمی‌ره.»

دیه‌گو پرسید: «اوکاهو چیه؟»

«پنج نیکی اصلی: شرافت، عدالت، عزت، منزلت و شهامت.»

«مادر بزرگ، من همه اون‌ها رو می‌خوام.»

جغد سفید با لحن خشکی جواب داد: «باید بدون اینکه گریه‌مت دریاد، آزمایش‌های زیادی رو با موفقیت پشت سر بذاری.»

دیه‌گو و برناردو از آن روز به بعد خودشان به جستجو در غارها می‌رفتند. قبل از به خاطر سیردن تپوش سنگی که مادر بزرگ برای پیدا کردن مسیر به آنها آموخته بود، برای علامت‌گذاری مسیر از سنگریزه استفاده می‌کردند. برای خود مراسمی را سرهم می‌کردند که الهام گرفته از چیزهایی بود که در قبیله دیده و شنیده بودند و همینطور قصه‌هایی که جغد سفید برایشان تعریف کرده بود. از روح بزرگ سرخیوست‌ها و از خدای پدر صندوقا خواستند که به آنها اجازه دهد به اوکاهو برسند، اما هیچ‌وقت نتوانستند شعله‌هایی را که زبانه می‌کشیدند در هوا پیچ و تاب می‌خورند، ببینند. به هر حال، کنجکاوی آنها موجب شد یک دالان طبیعی را در دل غارها کشف کنند. چند تخته سنگ را مانند یک چرخ جادویی بر روی زمین گذاشته بودند و مثل مادر بزرگ سی و شش سنگ را دایره‌وار کنار هم چیده و سنگی را در مرکز آن قرار داده بودند، چهار مسیر مستقیم از این دایره خارج می‌شد. وقتی سنگ گردی را برداشتند تا در مرکز دایره قرار دهند، چند سنگ دیگر جا به جا شد و راه کوچکی پیش رویشان پدید آمد. دیه‌گو لاغرتر و چابک‌تر بود، به درون آن خزید و تونلی پیدا کرد که می‌توانست به راحتی در آن بایستد. پسرها شمع و بیل و کلنگ آوردند و چند هفته مشغول باز کردن راهی شدند که کشف کرده بودند. یک روز نوک کلنگ برناردو حفره کوچکی بوجود آورد که به نور می‌رسید؛ با خوشحالی فهمیدند که دقیقاً پشت شومینه بزرگ اتاقی مهمانخانه ملک دلاوگا رسیده‌اند. صدای غم‌انگیز زنگ ساعت پدر بزرگ به آنها خوشامد گفت. چند سال بعد دریافتند که رجینا محل قرارگیری خانه را درست طوری انتخاب کرده که نزدیک غارهای مقدس باشد.

بعد از این کشف مهم، دیه‌گو و برناردو تصمیم گرفتند تونل را با تخته چوب و تخته سنگ محکم کنند، زیرا ممکن بود دیواره‌های رسی آن فرو بریزد. یک در مخفی هم در میان آجرهای شومینه باز کردند تا بتوانند آن غارها را به خانه وصل کنند. کف شومینه خانه آقدر وسیع، عمیق و بلند بود که یک گار می‌توانست به راحتی در آن بایستد. درواقع شومینه در شأن آن اتاق بزرگ بود. اتاقی که هیچ‌وقت برای پذیرایی مهمان‌ها از آن استفاده نمی‌کردند، اما بعضی مواقع جلسات سیاسی آبخاندرو دلاوگا در آن تشکیل می‌شد. مبلتان زمخت و زهوار دررفته اتاق که مثل سایر وسایل خانه بود، طوری کنار دیوارها چیده شده بود که انگار آنها را در یک تجاری برای فروش چیده بودند، روی آنها پر از گرد و خاک بود و بوی ماندگی

می‌داد. مهم‌ترین چیز این اتاق نقاشی رنگ و روغن بزرگی از سن آنتونی بود. یک تابلو باریک، قدیمی و کهنه که پر از لک و خسال بود و در زمره وسایلی قرار می‌گرفت که برای جلوگیری از وسوسه‌های شیطان در نگان مخصوص اسپانیا از آن استفاده می‌کردند و در کالیفرنیا هم طرفداران زیادی داشت. در قسمت باشکوهی از این اتاق، زلم‌زیمو دختر آلفاندرو به عنوان قاضی مشخص بود. دفتری که ارباب خانه از آن برای رسیدگی به وظایف رسمی‌اش استفاده می‌کرد. این وظایف از امور مهمی چون ایجاد حیابان تا مسائل پیش پا افتاده‌ای مثل اجازه آوازخوانی در شب را شامل می‌شد؛ به هر حال این کار هم به مجوز نیاز داشت چون اگر قرار بود وضاع به میل عاشقان بی‌قرار پیش رود، دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست خواب راحتی داشته باشد. بر بالای میز بزرگی که از چوب سدر بود، فانوس فلزی بزرگی از سقف آویزان شده بود که هم‌اندازه چرخ یک گاری بود؛ صد و پنجاه شمع این فانوس را مزین کرده و البته هیچ‌وقت هم روشن نبودند، چون کسی جرأت نمی‌کرد. بین چلچراغ عجیب و غریب را پایین بیاورد تا بتواند شمع‌ها را روشن کند. در معدود دفعاتی که کسی به این اتاق می‌آمد با چراغ نفتی آن را روشن می‌کردند. با وجود اینکه همیشه کنبه‌های درخت چوب مهیا بود، اما هیچ‌وقت شومینه را روشن نمی‌کردند. دیه‌گو و یوناردو عادت کرده بودند وقتی از ساحل برمی‌گردند از بین غارها میان‌بر بزنند و مثل اشباح در گودال تاریک شومینه ظاهر شوند. با صداقت و جدیت کودکانی که غرق بازی هستند، هر دو قسم خوردند که این راز را با کسی در میان نگذارند. به جغد سفید هم قول دادند که فقط برای مقاصد خوب و نیکو وارد غارها شوند و به خاطر بازی‌های بچه‌گانه به آنجا نروند. در نظر آنها همه کارهایی که انجام می‌دادند بخشی از تمرین‌هایی بود که برای رسیدن به اوکاهاو به کار می‌بستند.

کم و بیش در همان زمانی که جغد سفید در حال پرورش دادن علقه‌های فطری بچه‌ها بود، آلفاندرو دلاوگا نیز به دیه‌گو آموزش می‌داد تا از او یک مرد بااصل و نسب بسازد. در آن سال دو صندوق از اروپا رسید که هدایای اولالیادکالیس برای آلفاندرو بود. شوهرش پدرو فاگس، فرماندار سابق در پی خشم و عصبانیت بیش از حد در مکزیکو سیتی از پا درآمده بود. فاگس به هنگام یکی از دعواهایی که با همسرش داشت، مثل کیسه‌ای جلو پای او ولو شده بود و پس از آن بود که دستگاه گوارش اولالیا برای همیشه دچار مشکل شد. زیرا خود را مسبب مرگ شوهرش می‌دانست. اولالیا بعد از یک عمر مشاجره با او، وقتی فهمید که بیوه شده، دچار

افسردگی شدیدی شد؛ پس از این همه مدت بالاخره فهمید که چقدر دلتش برای شوهر خیلشور تنگ می‌شود. می‌دانست که هیچ‌کس نمی‌تواند جسای آن مرد شکست آورد که شکارچی خرس، سربازی بزرگ و تنها سردی بود که در برابر او محکم می‌ایستاد و برایش پر کند. علائمی که قبلاً هرگز آن را احساس نکرده بود زمانی سر برآورد که شوهرش را در قایوت دید و مثل کسی که به بیماری سه‌ذکی دچار شده باشد، او را از پا انداخت. سال‌های یاقبانه عمرش مرور خاطراتی بود که هرگز دست از سرش بر نمی‌داشتند و هر چه قدر که می‌گذشت وضاع‌تر و شفاف‌تر هم می‌شدند. سرانجام، در حالی که دیگر از گریه کردن خسته شده بود، به توصیه دوستانش و هم‌بطنور کشیش اشتراک پذیرش عمل کرد و به بارسلونا برگشت. به شهری که در آن به دنیا آمده بود و می‌توانست به پشتوانه شوهرش و خانواده قدرتمندش زندگی بهتری را شروع کند. گاهی اوقات به یاد و جینا می‌افتاد، در واقع او را دست‌پیورده خودش می‌دانست و از این رویر کاغذهای مرغوب ممبری که مهوریه نشان خانوادگی و اسرافی او بود، نامه‌هایی برایش می‌نوشت. براسطه یکی از هسان نامه‌ها بود که پی بردند پسر شاگس در اثر طاعون مرده و اولالیسا را دلشکسته‌تر و غمگین‌تر کرده است.

آن دو صندوق کاملاً شکسته و از ریخت افتاده بودند؛ نزدیک به یک سال قبل از بارسلونا خارج شده و در کشتی‌های متفاوت، دریاهای زیادی را پشت سر گذاشته بودند تا به یابلودنوس آنجلس برسند. یکی از صندوق‌ها مملو از لباس‌های زیبا، کفش‌های پاشنه بلند، کلاه‌های پردار و زینت‌آلاتی بود که جینا به ندرت فرصت پوشیدنشان را پیدا می‌کرد. صندوق دیگر برای آلفاندرو دلاوگا بود. یک شتل خط ابریشمی با دکمه‌های نقره‌ای که از شهر تولد بود، به همراه چند بطری از بهترین کنیاک‌های اسپانیایی. یک مجموعه از تیانچه‌های دسته‌صدفی مخصوص دونل. یک شمیر ایتالیایی. و کتاب اسناد هانول اسکالانته به نام رساله مشروحی بر شمشیربازی و دونل محتویات آن را تشکیل می‌داد. همانطور که در صفحه نخست کتاب آمده بود، این کتاب خلاصه‌ای از کاربردی‌ترین دستورالعمل‌هایی بود که با اجرای آن به یقین کسی به وقت ضرورت و برای دفاع از حیثیت و شرافتش لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد. با شمیر اسپانیایی یا شسته‌پرايه به پا می‌خواست. اولالیادکالیس

هدیه‌ای بهتر از این نمی‌توانست بفرستد. از آخرین باری که **آلخاندرو دلاوگا** شمشیر به دست گرفته بود، سال‌ها می‌گذشت، اما به لطف اسن کتاب، راه‌نما توانست معلومانس را از نو به یاد بیاورد و مسعود آموزش شمشیربازی به یسرکی شود که هنوز نمی‌توانست دماغش را بالا بکشد. یک شمشیر کوچک، یک جلیقه پنبه‌دوزی شده و یک نقاب برای دپه‌گو سفارش داد و از آن زمان او را عادت داد که چند ساعت در روز به تمرین بپردازد. دپه‌گو همان استعدادهایی ذاتی را که در فعالیت‌های ورزشی نشان می‌داد در شمشیربازی هم از خود بروز داد، اما زیاد این کار را چیزی نمی‌گرفت و به رعم اینکه پدرش از او می‌خواست، به آن اهمیت ندهد، شمشیربازی را هم در زمره بازی‌های متعددی به‌شمار می‌آورد که او و **بوناردو** به آن می‌پرداختند. رفاقت سفت و سختی که بین این دو پسر بود، **آلخاندرو دلاوگا** را نگران می‌کرد. در حقیقت آن را نقطه ضعف شخصیتی پسرش می‌دانسته، پسری که حالا به قدری بزرگ شده بود که بتواند نفسی را که قدیرش رقم زده بود بر عهده بگیرد. **دلاوگا** بوناردو را دوست داشت و بیشتر از دیگر خدمتکاران سرخپوست به او محبت می‌کرد، به هر حال به دنیا آمدنش را دیده بود، اما نمی‌توانست فاصله طبقاتی را نادیده بگیرد. او اعتقاد داشت فاصله طبقاتی را خداوند خودش بوجود آورده و هدفش از این کار فقط و فقط این بوده که هرج و مرج جهان را فرا نگردد. نمونه این هرج و مرج هم فرانسه‌ای بود که در پی آن انقلاب نفرت‌انگیز همه چیزش زیر و رو شده بود. هیچ‌کس در آن کشور هویتش را نمی‌دانست و قدرت همانند سکه‌های دست به دست می‌شد. **آلخاندرو** دعا می‌کرد هرگز چنین اتفاقی برای اسپانیا نیفتد. هرچند که چند فرمانروای بی‌کفایت داشتند حکومت را به جایی سوق می‌دادند که نیروی پاشی‌اش حتی بود، اما **آلخاندرو** هیچ‌وقت شروعت و حقانیت مقدس حکومت سلطنتی را زیر سؤال نبرده بود. درست مثل همان نظام طبقاتی که در آن رشد کرده بود با برتری مطلق نژادش، ملتش و مذهبش که هرگز در مورد آن تردیدی نشان نداده بود. دپه‌گو و بوناردو مادرزاد با هم تفاوت داشتند. آنها هرگز نمی‌توانستند با هم برابر باشند و **آلخاندرو** عقیده داشت هرچه زودتر آنها به این حقیقت پی ببرند، در آینده بنا مشکلات کمتری مواجه خواهند شد. لازم نبود چنین چیزی را توی کله بوناردویی فرو کنند که همین حالا هم آن را می‌دانست، اما وقتی **آلخاندرو** چنین چیزی را مطرح می‌کرد، لشک در چشمان دپه‌گو جمع می‌شد. رجمینا دور از چشم شوهرش که در پی اهداف اخلاقی‌اش بود، با بوناردو دقیقاً همان رفتاری را داشت که یا

پسرش داشت. در قبیله او هیچ‌کس به خاطر اصل و نسبش بر دیگری برتری نداشت و ملاک برتری فقط هوش و شجاعت بود و رجمینا عقیده داشت برای آنکه پی برسد کدام‌یک از دو پسر شجاع‌تر و یا باهوش‌تر است، هنوز خیلی زود است.

دپه‌گو و **بوناردو** فقط موقع خواب از هم جدا می‌شدند و هر کدام به اتاق مادر خودشان می‌رفتند. هر دوی آنها را یک سنگ گاز گرفت، زنبورهای یک‌کند و آنها را نیش زدند و هم‌زمان با هم سرخک گرفتند. وقتی یکیشان کار شیطنه‌آمیزی می‌کرد، کسی به خودش زحمت نمی‌داد که بداند مقصر کدامشان است؛ هر دوشان را دولا می‌کردند و با ترکه به پشتشان می‌زدند، آنها هم بی‌آنکه اعتراضی بکنند، طوری مجازاتشان را می‌پذیرفتند که انگار آن را کاملاً حقشان می‌دانستند. به غیر از **آلخاندرو دلاوگا** همه آن دو را برادر می‌دانستند، دلیلش هم فقط این نبود که نمی‌شد از هم تشخیصشان داد، بلکه در نگاه اول، درست مثل هم به نظر می‌رسیدند. پوست جفتشان به یک اندازه آفتاب سوخته بود، اذنا شلوارهای نخی مشابهی برای هر دوشان دوخته بود و رجمینا موی هر دوشان را مدل سرخپوستی اصلاح کرده بود. بیننده باید خیلی دقت می‌کرد تا بفهمد بوناردو چهره اصیل سرخپوستی دارد، در حالی که **دپه‌گو** قد بلند و خوش‌هیكل بود و چشمانش مثل چشمان مادر رنگ قهوه‌ای روشن داشت. در چند سال بعدی، از راهنمایی‌های بی‌عیب و نقص کتاب استاد اسکالانتزه نحوه استفاده درست از شمشیر، اسب‌سواری بدون زین، شیوه به کار بردن کمتد و شلاق و همچنین آویزان شدن خفاش‌وار از لبه پام خانه را آموختند. سرخپوست‌ها به آنها یاد دادند که چگونه داخل آب بیروند و از میان سنگ‌ها صدف دریابورند، چگونه طعمه‌شان را چندین روز تعقیب کنند تا بتوانند آن را شکار کنند. چطور تیر و کمان خوب بسازند و بدون گله و شکایت درد و خستگی را تحمل کنند.

آلخاندرو دلاوگا به هر کدامشان کمندی داد و هنگام جمع‌آوری و داغ زدن گاوها آنها را با خود برد تا کمک کنند. این تنها کار بدنی مناسب برای یک اشرافزاده بود، چون جنبه تفریحی آن بیشتر از جنبه کاریش بود. همه دون‌های منطقه پسرها، گاوچران‌ها و سرخپوستان را همراهشان آورده بودند. گاوها را یکجا جمع می‌کردند، آنها را از هم جدا می‌کردند و بر بدنشان داغ می‌زدند و برای ممانعت از سردرگمی و دام‌زدی فهرستی از آنها تهیه می‌کردند. در همان زمان فصل سلاخی گاوها هم فرارسیده بود، پس از کندن پوست گاوهای پروازی، پوست‌ها را لوله

در این کار جشن بگیرند. فقیر و ثروتمند، سفیدپوست و سرخپوست، جوان‌ها و معذور سالخورده‌گانی که در منطقه مهاجرنشین اقامت داشتند، همه به جشن و پایکوبی ای مشغول می‌شدند که چندین روز به طول می‌انجامید. انبوهی از غذاها و نوشیدنی‌ها مهیا بوده، زوج‌ها با موسیقی مکزیک‌ای آهنگ می‌رقصیدند تا از نفس می‌افتادند؛ مردم بر سر مسابقات مشت‌اندازی، جریگ‌موش‌ها، خروس‌ها، سنگ‌ها و نبرد خرس و گاو نر شرط‌بندی می‌کردند و مسکن بود تا یک شب تمام آن‌ها، راکه از مراسم گردآوری گاو‌ها بدست آورده بودند، به راحتی بیازند. روز سوم، جشن با مراسم عشای ربانی پدر هندوزا که با شلاق درشک‌رانی سردان سیاه‌مست را از کلیسا بیرون می‌کرد، به پایان می‌رسد. او قنقار به دست، کمانی را که توکیشان جواتش را فریب داده بودند مجبور به ازدواج با آنها می‌کرد؛ زیرا طبق محاسبات، درست نه ماه بعد از هر جشنی که پس از گردآوری و داغ زدن گاو‌ها انجام می‌شد، تعداد شرم‌آوری نوزاد بی‌پدر به دنیا می‌آمد.

یکسال که خشکسالی شده بود، مزرعه‌دارها مجبور شدند اسب‌های وحشی را سر به تیست کنند تا برای احتیاط خود چراگاه کافی داشته باشند. دبه‌گو همراه گاوچران‌ها با اسب می‌رفت اما برای اولین بار پوناردو او را همراهی نمی‌کرد؛ او می‌دانست که آنها برای چه کاری می‌روند و از رفتن با آنها استناعت می‌کرد زیرا عاقبت دیدن آن صحنه‌ها را نداشت. اسب‌ها را با گله‌های اسب‌ها مجامع کرده و با استفاده از باروت و سنگ‌هایشان آنها را وحشت‌زده می‌کردند و چهار نعل به طرف یرنگاه‌ها می‌کشاندند و موجب می‌شدند اسب‌ها رام کنند و کنترلشان را از دست بدهند. اسب‌ها به پریدن و آواز می‌شدند و به فخر دره سقوط می‌کردند، روی یکدیگر می‌افتادند و یا وگردنشان خرد می‌شد. آنهایی که خوش شانس بودند جا در جیب می‌مردند. در حالی که بقیه چندین روز در میان جیبیل مگس‌ها و سوی تحفن لاشه‌هایی که خرس‌ها و لاشخورها را به آنجا می‌کشاند، دست و پا می‌زدند.

دیه‌گو دو بار در هفته به منطقه مذهبی سن گابریل می‌رفت تا از پدر هندوزا خدمات یک آموزش مناسب را بیاموزد. پوناردو همیشه همراه او می‌رفت و پدر هندوزا که اعتقاد داشت سرخپوست‌ها نیاز به اینگونه آموزش‌های مفصل ندارند، حتی آن را خطرناک می‌دانست. سرانجام به پوناردو هم اجازه داد که سر درس او حاضر شود. به عقیده او این آموزش‌ها سرخپوست‌ها را گستاخ و برزو می‌کرد. پوناردو حضور

می‌کردند، گوشت‌ها را تنک سود و چربی آن را جداگانه آب می‌کردند. ناگادورها، یعنی همان سوارکاران افسانه‌ای که قادر بودند وقتی با سرعت تمام می‌تاختند موسیله فرو کردن خنجر در پشت گردن گاو آن را از پا دربیاروند، سلاطین این میدان به حساب می‌آمدند و برای انبساط چشمین کساری از یکسال قبل قرارداد می‌بستند. آنها از مکزیک و از چمن‌زارهای امریکا می‌آمدند و اسب‌های دست‌آموز و خنجرهای دولبه‌شان را همراهشان می‌آوردند. به محض اینکه یک گاو پیرواری از پا درمی‌آمد، پلادورها یا همان سلاخ‌ها به طرفش هجوم می‌بردند. در عرض چند دقیقه آن را بطور کامل پوست می‌کنند و بعد نوبت تا جاسروها آ می‌رسد که وظیفه آنها قصابی گوشت بود، بعد از آن‌ها هم زنان سرخپوست پیش می‌آمدند تا آنها هم کار کوچکی انجام داده باشند، زنان سرخپوست سینه را جدا می‌کردند، آن را در ظروف بزرگی آب می‌کردند و بعد در مشک‌هایی که از آبدان، روده یا پوست‌های کورک خورده بود، از آن نگهداری می‌کردند. دباغی پوست و بریدن و دور ریختن قسمت‌های خراب شده با چاقوهای تیز هم بر عهده زنان بود که مجبور بودند برای انجام این کار ساعت‌ها یکجا زانو بزنند. بوی خون گله را از خود بیخود می‌کرد و اسب‌ها را آزار می‌داد. هر بار که این مراسم انجام می‌شد یکی از دو نفر از گاوچران‌ها زیر دست و پا نگهدار می‌شدند و با طوری از گاو‌ها شاخ می‌خوردند که به حال مرگ درمی‌آمدند. غول بی‌شاخ و دمی که از سرهای جدا شده گاو‌ها درست می‌شد، صدای ناله‌ها و نفس‌نفس زدن‌ها و جهنمی که از خاک به پا می‌شد، صحنه‌ای دیدنی پدید می‌آورد؛ گاوچران‌هایی که کلاه مکزیک‌ای سفید بر سر داشتند و به اسب‌هایشان چسبیده بودند، سرت‌کننده‌ایی که دور سرشان بی‌چرخاندند و برق چاقوهای که بر شالشان گذاشته بودند، منظره‌ای بوجود می‌آورد که تحسین برانگیز بوده، غرش گله‌ای که زمین را به لرزه درمی‌آورد، فریاد خشمگین مردان، صدای شیبه اسب‌ها و پارس سنگ‌ها، صداهایی بودند که هرگز از یاد نمی‌رفتند؛ و بویا، بخاری که از پوست اسب‌های کف به دهان آورده بلند می‌شد، بوی تند بدن گاوچران‌ها و گرمای آزاردهنده و سوی سرموز زنان سرخپوست تا این در ذهن انسان باقی می‌ماند.

در پایان مراسم جمع‌آوری گاو‌ها، همه به شهر می‌رفتند تا به مناسبت موفقیت

ذهن دبه‌گو را نداشت و همیشه از او عقب می‌ماند، اما کله‌شق و سرسخت بود و شب‌ها تا خاموش شدن شمع بیدار می‌ماند تا چیزی از او کم نداشته باشد. یوناردو طبیعتی تودار و آرام داشت که ما ذات شاد و ناآرام دبه‌گو متفاوت بود. او با وقاداری کامل دبه‌گو را در تمام شیفت‌هایش همراهی می‌کرد و بدون کوچکترین اعتراضی توبه و مجازاتی را که به خاطر کارهای دبه‌گو، ونه او بود، به جان می‌خرید. یوناردو از موقعی که راه رفتن را یاد گرفته بود، نقش حامی دبه‌گو را داشت و اعتقاد داشت سرنوست دبه‌گو همانند جنگجویان دلاور افسانه‌های چند سده پیش برای انجام کارهای بزرگ رقم خورده است.

دبه‌گو که ساکت بودن و در خانه ماندن را شکتجه می‌دانست، همیشه در این فکر بود که از کلاس درس پیوسته منبوزا فراد کند تا در هوای آزاد به موضوعات مورد علاقه‌اش بپردازد. او به همان اندازه نیرو صرف یازی می‌کرد که یوناردو صرف مطالعه می‌نمود. درس‌ها را از یک گوش می‌شنید و پیش از آنکه از گوش دیگری خارج شوند، آنها را حفظ می‌کرد. چنان با زیرکی دروغ سرهم می‌کرد که پدر عنبوزا را فریب می‌داد، اما به هر حال مجبور بود آن درس‌ها را کلمه به کلمه به یوناردو بیامورد و بواسطه همین تکرار بود که خودش هم آنها را یاد می‌گرفت. بعد از کلی بحث و گفتگو با هم به توافق رسیده بودند که او به یوناردو درس بدهد و یوناردو در عوض این کار، کمنداندازی، شلاق‌زنی و شمشیربازی با او تمرین کند.

یک روز بعد از اینکه دبه‌گو ساعت‌ها به تکرار چند عبارت لاتینی مشغول بود، با ناراحتی گفت: «نمی‌دونم چرا باید آقدر تلاش کنیم تا چیزهایی رو یاد بگیریم که هیچ‌وقت به دردمون نمی‌خوره.»

یوناردو جواب داد: «دیر یا زود همه این‌ها به دردت می‌خوره. مثل شمشیربازی. خود من احتمالاً هیچ‌وقت وارد سواره‌نظام نمی‌شم، اما یاد گرفتن شمشیربازی برای من هم مفیده.»

به غیر از مینین مذهبی، تعداد کمی از مردم آلتا کالیفرنیا خواندن و نوشتن بلد بودند؛ در واقع آنها آدم‌های خشتی بودند که تقریباً همه‌شان از دشت و صحرا به آنجا آمده بودند، اما به هر حال مایه‌هایی از فرهنگ در وجودشان به چشم می‌خورد. هیچ کتابی در آنجا پیدا نمی‌شد و در محدود دفعاتی که نامه‌ای می‌آمد، اینگونه تصور می‌کردند که خبر بدی رسیده است، بنابراین گیرنده نامه هیچ عمل‌هایی به خرج نمی‌داد که نامه را پیش یکی از کشیش‌ها ببرد و از او بخواهد که آن را برایش

بخواند. با این همه، آلفاندرو دلاوگابه آموزش علاقه زیادی داشت و سال‌ها بود که تلاش می‌کرد مسکنی را از مکزیکو سیتی به آنجا بیاورد. در آن زمان یابلودلوس آنجلس از آن شهری که تنها چهار خانمان داشت درآمده و چنان رشد کرده بود که منزلگاه مسافران به حساب می‌آمد، اما آنان کشتی‌های بخاری به آنجا می‌آمدند تا در سواحلش استراحت کنند و اینگونه بود که یابلودلوس آنجلس به مرکز تجاری منطقه تبدیل شده بود. مونتري که حکم پایتخت را داشت، بسیار از آنجا دور بود، بنابراین بیشتر مسائل حکومتی در یابلودلوس آنجلس مطرح می‌شد. بجز مقامات و افسران نظامی که دارای شأن و مقام والایی بودند، به سایر کسانی که مخترع شده می‌شدند لقب خاصی داده بودند تا به این وسیله آنها را از سرخپوست‌ها و خدمتکارها متمایز کنند. اسپانیایی‌های اصیل طبقه اجتماعی مجزایی را تشکیل می‌دادند. حالا این شهر دارای یک میدان گاو‌بازی و یک عشر تکده کاملاً جدید بود که سه دختر نیمه‌مکزیکایی معاروم الحال و یک دورگه سیاه و سفید پانامایی که موهای پریشانی داشت، در آن کار می‌کردند. حالا دیگر برای جلسات قاضی و مشاورانش ساختمانی بنا کرده بودند که به عنوان دادگاه هم از آن استفاده می‌شد و اگر گزار بود آبراهای ملایم، نمایش‌های اخلاقی و مراسم مین پرستانه‌ای انجام شود، در این ساختمان اجرا می‌شد. در میدان اوماس جایگاهی برای گروه موزیک ترتیب داده بودند و نوازنده‌ها هنگام شروب که زمان قدم زدن و گشت‌زنی بود در آنجا به اجرای برنامه‌های پرچمتب و جوششان می‌پرداختند؛ گردشگران جوان، در حالی که بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند، زیر نگاه مراقب پدر و مادرشان در اطراف میدان پرسه می‌زدند، دخترها از یک طرف و پسرها از سوی دیگر. اما هتلی؟ هنوز هتل وجود نداشته ده سال طول کشید تا اولین هتل ساخته شود. مسافران در منازل افراد مستول شهر منزل می‌گرفتند، در خانه‌هایی که همیشه غذا به راه بود و هر که را که نیاز به مه‌س‌ن‌ب‌و‌ا‌زی داشت، در خود پناه می‌داد. با توجه به این پیشرفت‌ها، آلفاندرو دلاوگابه این نتیجه رسید که وجود یک مدرسه در شهر ضروری است. هیچ‌کس در انجام این کار به یاریش نیامد. پس با پول خودش، فقط و فقط با پول خودش، اولین مدرسه آن اهالت را بنا کرد، مدرسه‌ای که تا چندین سال بگمانه مدرسه از منطقه به‌شمار می‌رفت. مدرسه در سنت زمانی آغاز به کار کرد که دبه‌گو به نه سالگی رسید و پدر منبوزا اعلام کرد بجز مراسم عشای ربانی و شیوه راندن ارباب شیطان‌ها آنچه را

پایه‌ها را از یاد می‌برد، پدر از همه این بود که هنوز آنها را داشتند چهره‌های ساختمان را می‌جویدند و هیچ صدای تهنیت نداشت که بالاخره آنچه پدر مندوبان از واقعیه داشتند اتمام اقامت خود می‌بخشند اشراق زمانی افتاد که در پادشاهت کنگان داخل کلیسا بودند و بالای یک دروازه رخ می‌داد. عبادت در بین زمین را زمینی است و فوج پیوسته که مقام آن منطقه را می‌نوراند و به خاطر همین زمین لرزه‌ها بود که رودخانه منطقه‌شان را در زمان صبح نام‌گنابری کرده بودند. سقف کلاسها تنها روی سر یک تریانی پایین است. پدر آویز برادری قدیمی بود که از پر و پره آنجا آمد. بود تا منطقه مذهبی سن گابریل را ببیند. صدای فرود بختن سقوفه و نموده آمد و خاکی که بلند شده، نوکیشان را نشانمان به آنجا کشاند تا بالاخره خاک‌ها را چنگ بزنند و همسان بدشانسشان را از زیر آوار بیرون بیاورند. او را مثل یک سوسک که شده زیر شاهتر سقف پیدا کردند. سقوفه‌ای گفت که نباید مرده باشد چون در آوردنش از زیر خاکی تمام شب طول کشید و از طوفانی مرده بیچاره پیدا شد. خونریزی داشت. اما آنطور که پدر صدوزا اعتقاد داشت، عقاب او نبود. مجوزای به بدگفتار نشان داد و وقتی که بالاخره موفقی شدند قبرانی را از زیر آوار بیرون بکنند، او هنوز نفس می‌کشید. پدر مندوبان با یک نگاه متوجه شد که مساجد تا کافی او از طریقات نمی‌تواند. موجب سلامت مرد زخمی شود و هر چند هم که قدرت الهی به بارش می‌آمد قادر به تبادله مرده نبود. پس به درنگ یکی از نوکیشان را به همراه دو اسیر در می‌بردند. سفید فرم داشت. در خلال این همه سال متقاعد شده بود که عزت و احترامی که سرخپوستها برای این زن قسائل داشتند، دلایی کاملاً متعلق ندارد.

دیه گو و بونار دو به طور اتفاقی روز بعد از زمین لرزه در منطقه مذهبی آمدند تا دو اسیر را که آنها را در دلالی به عنوان هدیه برای شلصین مذهبی فرستاده بودند. آنها بدبخت از آنجا که همه درگیر زیر و رو کردن سرباره‌های ناشی از زلزله و در فکر پدر آویز رویه موات بودند، هیچ‌کس برای خودشان وقت یا لشکر برای آنها نداشت. به همین دلیل سرها آنها را در استخوان رو بازی و خاک کردند و کنار بقعه رفتند تا شاید آن صحنه باشند. بنابراین وقتی جفا، سنو، به دنبال نوکیشی که بی او رفته بود، چهارمیل به آنجا آمد. سرها هم آنجا بودند. جفته مسجده به هر هم آری که پسین و

که می‌دانسته به او آموخته است. ساختمان مدرسه مثل زندان دنگی و خاک گرفته بود و در گوشه‌ای از میدان اصلی قرار داشت، دوازده نیمکت آهنی در آن بود و شلاق را بطور تهدید آمیز کنار تخت‌سیاه آویزان کرده بودند. معلوم شد معلم یکی از آن مردان کوتاه قد و خرمایه‌ای است که اگر کمترین قدرت و نفوذی پیدا می‌کرد به آدم ظالم و بی‌رحمی بدل می‌شد. دیه گو بدشمنی آورد و جزو اولین شاگردان او قرار گرفت. چند مسریجه دیگر هم که از تضرع و ترکه خانواده‌های مرفه شهر بودند در کلاس او حضور داشتند. سر غم خواندن و تمناهای دیه گو در مقابل پدرش برقرار بود. بعد از آنکه به مدرسه برود. از خانگی و دلاویزها اشتیاقی نماند و او تصمیم برانگیز می‌دید، اما به سبب داشت تفاوتی قابل توجهی اگر یک سرخپوست را در مدرسه می‌پذیرفتند، پذیرفته نمی‌شدند. هم اجازه می‌دادند که به مدرسه بیایند و البته معلم هم پیشاپیش به وضوح اعتراف کرده بود که اگر سرخپوستی بخواند مراسم نباید معتبر و آموزشی‌اش شود. بی‌درنگ از آنجا خواهد رفت. از آنجا که دیه گو باید درس‌ها را به یونان دو پیش از آن شلاق تهدید آمیز او زایه گوش دادن درس شروع داده بود. در آن دانش آموزان مدرسه یسری که به اسم گارسیا هم وجود داشت که پدر یک سرباز اسپانیایی بود که حالا صاحب بیخانه به حساب می‌آمد. پسر که باقی و کم‌حواس بود. پاهای تختی داشت و لیکن اصفهانی‌های روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. او قربانی مناسب و آماج حملات معلم و همه‌طور بقیه دانش‌آموزهایی بود که بی‌رحمانه اذیتش می‌کردند. دیه گو به منطقه اشتیاق و صفت ناشدنی که برای اجرای عدالت داشت. پدر به مدافع گارسیا شد و تحسین این پسرک خیل را برانگیخت.

* * *

این سال‌ها برای پدر مندوبان یا کارهای روزمره سختی چون کشاورزی، گاو‌داری و مسیحی کردن سرخپوستها همراه بود و هنوز فرصت نکرده بود سقف کلیسا را که هنگام حمله نوبیورنیا و به سبب اقتصادی که ساختمان را از پایه لرزاند، دچار آسیب شده بود. مرمت کند. هر زمانی که این پدر در دستکار نشان صدقش را بر می‌داشت تا در خلال مراسم عشا‌ی ربانی آن را تیر که کند. بی اختیار نگاهش به تیرهای چوبی سست متوازی کلاس می‌افتاد و مضطربانه به خودش قول می‌داد قبل از آنکه سقف روی سر معدود مساجد زیادات کند. دانش فرود بیاید، آن را تعمیر کند. اما هر بار کار دیگری پیش می‌آمد و تا مراسم عشا‌ی ربانی دیگری تمعیر

کنند تا دعا و نیایش شب و روز ادامه پیدا کند و بیمار شفا یابد. این شیوه نتایج خوبی در پی داشت. برخلاف همه انتظارات، پدر آلویز به سرعت بهبود یافت و هفت هفته بعد، بر روی یک تخت روان، سوز کشتی شد تا به پرو برگردد.

برناردو هیچ وقت وحشتی را که بواسطه دیدن پای بریده پدر آلویز حس کرده بود فراموش نکرد و دیه‌گو هم هرگز قدرت باور نکردنی مسجون مادر بزرگش را از یاد نبرد. در طول چند ماه بعدی او چندین و چند بار به دهکده مادر بزرگ رفت تا ز او بخواهد که راز معجون را برایش آشکار کند، اما مادر بزرگ هر بار خواسته او را رد می‌کرد و استدلالش هم این بود که چنین داروی شگفت‌انگیزی نباید به دست پسر بچه بازیگوشی بیفتد که بدون تردید آن را برای شیطنتهای بی‌مورد به کار می‌برد. مثل همه کارهای دیگری که دیه‌گو بعداً با شلاق خوردن تاوانش را می‌پرداخت، در پی یک انگیزه ناگهانی، یکبار کدوی قلبانی را که حاوی اکسیر خواب‌آور بود دزدید و به خودش قول داد که از آن برای قطع کردن و بریدن دست و پای کسی استفاده نکند و تنها زمانی آن را به کار ببرد که نیت خوبی داشته باشد. با این حال، به محض اینکه آن گنجینه را بدست آورد، به فکر کارهایی افتاد که بتواند با استفاده از آن معجون تفریح کند. یک روز گرم ماه ژوئن، وقتی او و برناردو از شنا کردن که در واقع تنها ورزشی بود که برناردو به سبب پدیده آرامش و قدرتش دیه‌گو را در آن شکست می‌داد به خانه برمی‌گشتند، فرصت استفاده از معجون خواب‌آور بدست آمد. در حالی که دیه‌گو خود را به موج‌ها می‌کوبید و از نفس می‌افتاد، برناردو ساعت‌ها ضربه‌هاگ آرامش را حفظ می‌کرد، به آرامی نفس می‌کشید و اجازه می‌داد جریان مرموز آب او را به هر کجای دریا که خواست، برود. به محض اینکه سر و کله دلفین‌ها پیدا می‌شد، آنها هم مثل اسب‌ها و حتی اسب‌هایی که هیچ‌کس نمی‌توانست رامشان کند، دور برناردو حلقه می‌زدند. وقتی هیچ‌کدام از گاوچران‌ها جرأت نمی‌کردند نزدیک یک کره‌اسب خشکین بروند، برناردو با احتیاط به کره‌اسب نزدیک می‌شد، صورتش را کنار گوش او قرار می‌داد و کلمات مرموزی در گوشش زمزمه می‌کرد که حیوان آرام می‌شد. هیچ‌کس به خوبی و به سرعت این پسرک سرخپوست نمی‌توانست کره‌اسبی را رام کند.

در آن بعدازظهر آفتابی، وقتی پسرها داشتند به خانه برمی‌گشتند، با فریاد وحشت‌زده گارسیا که دوباره مورد آزار و اذیت گردن‌کنفت‌های مدرسه قرار گرفته

چروک‌های تازه‌ای بر صورتش افتاده و موهاش سفیدتر از قبل شده بود، اما تغییر چندانی نکرد. ده پانزده سال سابق نیرومند و همان‌دن همیشه جوانی بود که ده سال قبل به خانه نالوگ آمده بود تا زندگی رجینا را نجات دهد. حالا هم برای مأموریت مشابهی آمده بود و باز هم کپسه گیاهان دارویی اش را به همراه داشت. از آنجا که نمی‌خواست اسپانیایی یاد بگیرد و چون دایره کلماتی که پدر مندووا به زبان او می‌دانست بسیار محدود بود، دیه‌گو بیست‌بیزاد کرد که حرف‌های او را ترجمه کند. پسر را روی میز غذاخوری نیمه‌رنگ شده‌ای گذاشته بودند و همه کسانی که در منطقه مذهبی زندگی می‌کردند دورش جمع شده بودند. چند سفید با دقت جراحات پدر آلویز را بررسی کردند. جراحانی که پدر مندووا آنها را باندپیچی کرده بود اما جراثم ذکرده بود بغیه بزند چون استخوان‌های مترو شده‌ای را می‌دید که در زخم‌ها فرو رفته بود. آن‌دن حکیم یا انگشتان ماهرش تمام بدن قربانی را معاینه کرد و فهمید که همه چیزهایی برای دوا و درمان لازم دارد.

به توهانش گفت: «به این سفید پوست بگو به غیر از یاش همه جانش منسوب می‌شود. باش از بین رفته. اول باید اون رو از بدنش جدا کنیم و بعد سراخ جاهای دیگه بریم.»

دیه‌گو بدون آنکه از روی احتیاط صدایش را پایین بیاورد. گفته‌های او را ترجمه کرد، چون فکر می‌کرد پدر آلویز در حال مرگ است. اما لحظه‌ای که تشخیص مادر بزرگش را اعلام کرد، چشم‌ان برافروخته سرد در حال مرگ به سرعت باز شد.

با لحن تندى گفته: «لعنتی! من ترجیح می‌دم بمیرم، نموش کنیده.»

چند سفید توجیبی نکرد، پدر مندووا دهان این سرد بیچاره را مثل پشه‌هایی که از خوردن شیر امتناع می‌کنند، به زور باز کرد و فیف معروشش را در آن چپاند. بعد دو قاشق از شیر غلیظ نسبتاً سرخ رنگی را که بعد سفید از کپسه‌اش درآورده بود، به او خوراندند. هنگامی که داشتند با آب قلبانی یک آره پوی را شستشو می‌دادند و مقداری پارچه کهنه برای بستن به دور زخم آماده می‌کردند، پدر آلویز به خواب عمیقی فرو رفته بود که ده ساعت بعد، هشیار و آرام از آن بیدار می‌شد و این در حالی بود که خونریزی پای بریدنش هم قطع شده بود. بعد سفید زخم‌های متعدد بدن او را بندا کرده و با تار عنکبوت و خمادهای عجیب و مرموزی آنها را باند پیچی کرده بود. پدر مندووا هم به توبه خودش ترتیبی داده بود که نوکیشان به توبت دعا

بوده از - رنگت، اوست، ادنا، پنج نفر از زورگوهای مدرسه به سرکردگی کارلوس آکاکازو، بزرگترین و قوی‌ترین که همین شماگرد مدرسه، داشتند هم‌وسیه را اذیت می‌کردند. کارلوس از تعدادی نقلی بسیار کردن بود، اما در سرهم کردن راه‌های نازدهی برای بدبختی، خنثی‌سازی عالی عمل می‌کرد. این بار آنها لباس‌های گاو‌سیا را در آورده و او را به یک، درخت بسته بودند و سر تا پایش را غسل مرالیده بودند. کارلوس با صندلی بلند جیب سی کشید و در همان‌حال که اثری از پشه‌ها و چند ردیف از مورچه‌ها به سوی او حمله‌ور شده بودند، پنج شکسته گوش ایستاده بودند. و با تلاطم نگاه می‌کردند. دیه‌گو و برناردو به سرعت شرایط را بررسی کردند و متوجه شدند که این پلار واقعا بسیار دردسر شده‌اند. سعی می‌کنند از پس کارلوس و چهار دوستش برآیند، اما از طرفی هم نمی‌شود آنها را رها کرد و به دنبال کمک رفتند. این کار نشانه بوسایی بودند. دیه‌گو در حالی که لبخند می‌زد به طرف آنها رفت، در حالی که دوستش پشت سرش، پونتا، دو دندان‌ها و مشتش را بزم فشار می‌داد.

ظهوری از آنها پرسید: «دنا، چه کار می‌کنید؟» که انگار شش‌فصص نبود.

کارلوس که دار و دسته‌اش پشت سرش ایستاده بودند و تپقه می‌زدند، جواب داد: «به تو مربوط نیست، اصغر، مگر اینکه بخواهی علانیت مثل گاو‌سیا باشی.»

دیه‌گو با خونسردی گفت: «حق با توست، به من ربطی ندارد، البته من قصد داشتم از این گاو‌سیا که مثل خشک بصریه برای شکار خرس استفاده کنم، بیهوش آورده‌ام. ببین، طعمه خوبی رو به خاطر مورچه‌ها حروم کنه.»

کارلوس با تعجب گفت: «خرس؟»

دیه‌گو، در حالی که با تکیه چوب، نوک تیزی ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد، بدون اینکه از قول قدرتی کرده باشد، گفت: «گاو‌سیا رو با به خرس معامله می‌کنم.»

گردن گفتند: «آره، به پرسید: «از کجا می‌خری خرس گیر بیاری؟»

دیه‌گو جواب داد: «تو، دیگه مشکل منه، می‌خواهم به خرس زنده شکار کنم و به کانا، یا نام در سرش، اگر دوست داشته باشی می‌دمش به تو. کارلوس، اما برای اطمینان این کار به گاو‌سیا احتیاج دارم.»

آن پنج پس، چیزی اکتان یا هم مشورت کردند، در آن حین گاو‌سیا قطره‌های سرد مرق را احساس می‌کردند. برناردو در حالی که سرش را می‌خارانند، به این فکر می‌کرد که این بار دیه‌گو خیلی زیاده‌روی کرده است. شیوه‌های مسرتلی که برای زنده به دام انداختن خرس‌ها به قصد مبارزه با گاو‌سیا تر از آن استفاده می‌شد.

مستلزم قدرت، مهارت و اسب‌های به درد بخور بود. چون سوارکار ماهر گندم‌های خود را روی خرس می‌انداختند و طناب‌ها را محکم نگه می‌داشتند، یک کارچران دیگر که نقش طعمه را به عهده داشتند، به طرف وسیع آن سوی رفته و او را شمریک می‌کرد. یا این کار به هر طریقی که شده بود، خرس را به اصطلاحی زور از می‌کشاندند، اما غالب، دفعات این سرگرمی خیلی گران تمام می‌شد. چون بعد از وقت‌ها خرس، که سرخشت از هر لبی بیشتر بود، خودش را از طناب‌ها خلاص می‌کرد و به کسی که از دیدکش بود، حمله‌ور می‌شد.

کارلوس پرسید: «کی بهت کمک می‌کنه؟»

«برناردو.»

«مون سرخیوست، ادمق؟»

دیه‌گو گفت: «من و برناردو از پس این کار برمی‌آیم، به شرطی که گاو‌سیا طعمه باشد.»

در عرض دو دقیقه به توافق رسیدند و زورگوها از آنجا دور شدند. دیه‌گو و برناردو گاو‌سیا را باز کردند و کمکش کردند که غسل‌ها را از روی بدنش پاک کند. صورت آب‌بینی مالیده شده‌اش را در آب رودخانه بشوید.

برناردو پرسید: «چه جوری باید به خرس زنده شکار کنیم؟»

دیه‌گو جواب داد: «متوز نمی‌دونم، باید درباره‌اش فکر کنی.» و برناردو شکی نداشت که دوستش راه حلی برای این کار پیدا خواهد کرد.

بقیه هفته را به جمع‌آوری ابزار ضروری پرداختند که برای انجام دادن این شوخی عملی به آن احتیاج داشتند. پیدا کردن خرس کوچکترین مشکلیشان بوده بود و بر جایی که گاو‌های پرواری را سلاخی می‌کردند بر آن خرس‌هایی بود که بوی گوشت قرمز آنها را به آنها می‌کشید، اما باید حواستان را جمع می‌کردند که خودشان را یا بیش از یک خرس و بخصوص با خرس ماده‌ای که تنه‌ها داشتند، در نیندازند. باید خرسی را پیدا می‌کردند که تک، و تنها باشد، اما این کار سختی نبود. در فصل تابستان چنین خرسی همه جا پیدا می‌شد. گاو‌سیا اظهار کرد که حد اکثر خوب نیست و چند روز از خانه بیرون نیاید، اما دیه‌گو و برناردو او را سبب‌ور کردند که همراهشان برود، با جر و بحث متقاعدش کردند که اگر با آنها فرود دوباره سرد کارش با کارلوس آکاکازو و بقیه گردن‌کلفت‌های مدرسه خواهد بود. دیه‌گو از سر شوخی به او گفت که آنها می‌خواهند به عنوان طعمه از او استفاده کنند، اما برعکس دیا.

زانه‌های گارسیا می‌لرزد، دلش سوخت و جزئیات نقشه‌ی رای که با برناردو کشیده بودند، به او گفت. هر سه پسر، مادرهایشان گفتند که می‌خواهند شب را در منطقه مذهبی میری کنند. چون پدر هندوزا مثل هر سال می‌خواست عید سن ژان را جشن بگیرد. در حالی صبح رود از خانه بیرون زدند که چند کمد با خود برداشته و سوار بر گاری ای بودند که دو قاطر پیر آن را می‌کشیدند. گارسیا داشت از ترس می‌مرد، برناردو عمیقاً به فکر فرو رفته بود و دیه‌گو زیر لب سوت می‌زد. به محض اینکه خانه را پشت سر گذاشتند و از جاده اصلی خارج شدند، راه خود را به طرف سندرو دلاس آستیلاس که یک راه فرعی بود و سرخپوست‌ها آن را افسون شده می‌انگاشتند، تغییر دادند. کهولت قاطر‌ها و زمین ناهموار مجبورشان می‌کرد که آهسته حرکت کنند، این کار به آنها فرصت می‌داد رد پاهای روی زمین و جای پنجه‌های خرس را روی پوست درختان دنبال کنند. داشتند به نزدیکی کارخانه چوب‌بری **آلفاترو دلاوگا** که چوب مورد نیاز خانه‌سازی و تعمیر کشتی‌ها را فراهم می‌کرد، می‌رسیدند که صدای وحشت‌زده قاطر‌ها به آنها هشدار داد که خرسی در نزدیکی‌شان است. همه کارگران کارخانه چوب‌بری به جشن پدر هندوزا رفته بودند و هیچ‌کس در آن طرف دیده نمی‌شد، فقط اره و تبرهای رها شده و تنه‌های درختانی به چشم می‌خورد که در کنار یک کلبه فکسنی چوبی روی هم تلنبار شده بود. قاطر‌ها را از افسار جدا کردند و برای حفظ جان‌شان آنها را توی آغل چپاندند. بعد از این کار دیه‌گو و برناردو شروع به آماده کردن تله‌شان کردند و البته گارسیا از پناهگاهش، که فاصله کمی داشت، آنها را تماشا می‌کرد. گارسیا مقدار زیادی غذا با خود آورده بود، چون هر وقت که دچار اضطراب می‌شد گرسنه‌اش می‌شد و به همین خاطر از صبح که راه افتاده بودند یک بند دهانش می‌چسبید. از مخفیگاهش دوستانش را تماشا می‌کرد که طناب‌هایی را روی بزرگترین شاخه‌های دو درخت انداختند؛ مثل گاوچران‌ها سر طناب‌ها را روی زمین گذاشتند و بین دو سر طناب چند شاخه درخت قرار دادند و با پوست گوزن‌هایی که وقتی با سرخپوست‌ها به شکار می‌رفتند تنشان می‌کردند، روی شاخه‌ها را پوشاندند. خرگوشی را که تازه شکار کرده بودند زیر پوست‌ها گذاشتند و در کنارش یک تکه چربی خوک قرار دادند که آغشته به معجون خواب‌آور مادر بزرگ بود. سپس به داخل پناهگاه رفتند و با ناهار گارسیا شریک شدند.

هر سه پسر که برای انجام این کار با هم همدست شده بودند، خود را آماده کرده

بودند که چند روز در انتظار بمانند، اما انتظارشان زیاد طول نکشید؛ پس از مدت بسیار کوتاهی همان خرسی که قاطر‌ها قبلاً بویش را حس کرده بودند، آهسته آهسته به آنجا آمد. یک خرس نر سنگین که توده متحرکی از چربی و بشم سیاه بود و با وقار و جابجی غیرمنتظره‌ای به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. رفتار آرام خرس پسر‌ها را غریب نداد؛ آنها می‌دانستند که ناچینه چیز بی‌سواخته‌ند و دعای می‌کردند باد ملایمی که می‌وزید بوی آنها یا قاطر‌ها را به شام خرس نرساند. اگر خرس به پناهگاه آنها حمله می‌کرد، در پناهگاه نمی‌توانست مانع ورودش به آنجا بشود. جانور غول‌پیکر چند بار در آن اطراف جرخ زد و یکمرتبه پشتش به چیزی افتاد که مثل یک گوزن خوابیده بود. روی پاهای عقبش بلند شد و پنجه‌های جلویی‌اش را به طرف آن دراز کرد. حالا دیگر پسر‌ها می‌توانستند خرس را ببینند؛ یک موجود عظیم‌الجثه که تمام قد ایستاده و چند سر و گردن بلندتر از یک مرد بالغ بود. خرس نمره‌ای کشید که مو را بر تن پسر‌ها سیخ کرد، دست‌هایش را در هوا تکان داد و میکل. غول آسایش را روی پوست انداخت. چوب‌بست ضعیفی که آن را در بر گرفته بود تکه‌تکه شد. وقتی دید که دراز به دراز روی زمین افتاده گیج شد، اما بلافاصله از جا بلند شد. دوباره پنجه‌اش را روی گوزن قلای کشید و خرگوش و چربی خوک را که زیر آن بود پیدا کرد و آن را با دو لقمه بلعید. بری اینکه خوراکی بیشتری گیر بیاورد، پوست را پاره پاره کرد و وقتی چیزی پید نکرد، خشک‌ترین از زمین بلند شد. یک قدم برداشت و بعد به طناب‌ها گیر کرد و به این ترتیب تله آزاد شد. طناب‌ها درهم پیچ خوردند و در یک چشم بهم زدن خرس سر و سه بین دو درخت آویزان شد. شادی پسر‌ها زیاد طول نکشید، چون وزن خرس، که در هوا تاب می‌خورد، موجب شکستن شاخه‌ها شد. دیه‌گو، برناردو و گارسیا از ترس جان‌شان، پشت قاطر‌ها پناه گرفتند. به دنبال یافتن چیزی بودند که بتوانند از خودشان دفاع کنند. اما پای راست خرس هنوز به یکی از شاخه‌های شکسته گیر کرده بود و در حالی که روی زمین ولو شده بود سعی می‌کرد آن را از توی کمردها در بیاورد. چند لحظه تقلا کرده اما بیشتر در آن طناب‌ها گیر کرد و خشک‌ترین تر شد؛ وقتی متوجه شد طناب‌ها باز نمی‌شوند، جلو تر رفت و شاخه را از بیخ کند.

برناردو که وانمود می‌کرد آرام است، پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

دیه‌گو جواب داد: «حالا باید صبر کنیم.»

وقتی گارسیا چیز گرمی را میان پاهایش حس کرد و دید که لکه‌های روی

شلوارش در سال پیش شدن است. کنترلش را از دست داد و با صدای بلند عقی دیز گریه را سر داد. برفار دو روی او پزید و دستش را بر دهان او گذاشت. اما دیگر خطایی نبر شده بود. خرس صدای او را شنیده بود. حیوان خشمگین به طرف پناهگاه آنها رفت و خودش را طوری به در کسویا کشید که دهانه‌های سقف آن آنونک شکسته فرو ریخت. داخل آنونک، دیه گویا شلاق به دست کنار در ایستاده بود و برفار دو نیز دایم در تماشای او بود. آنها پناها کرده بود. در هوا تکان می داد. بسیار خوش شانس بودند که خرس بعد از سقوط از درخت گریز شده بود و شانه سنگینی که با خود می کشید، جلو دست و پایش را گرفته بود. بعد از آنکه یکبار دیگر با بی مبالی به در حلقه‌ور شد، تلوتلو خورد و از به طرف چنگل رفت. اما توانست زیاد دور نرود چون شانه در حلقه به تنه‌های که نزدیک کارخانه چوب برقی قایم شده بود گیر کرد و سانس حرکت او شد. پسر او نمی توانست خرس را ببیند. اما برای مدتی طولانی خرس‌های ناآمیخته‌اش را می شنیدند. تا اینکه صدایش به روزهای تبدیل شد که حاکی از تسلیم بود و بالاخره همه چیز تمام شد.

برفار دو دوباره پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

دیه گویا گفت: «حالا باید بپریمش توی گاری.»

گایوسیا، که سالانکه روی شلوارش پورنگ شده و بوی تعفن می داد، فریاد زد:

«بپورنه شده‌ای؟ ما نباید از اینجا بریم بیرون.»

دیه گویا گفت: «نسی دوشم تا کپی می خوابم. به هر حال خرس بزرگیه و حتماً باید فرض رو بر این بذاریم که همچون خواب آور مخصوص آدم‌هاست. باید سریع دست به کار بشیم. چون اگر بیدار بشه، پوسته و زور می کنه.»

برفار دو مثل می شنید. بیرون آنکه توضیح بیشتری بخواد، دست‌اش رفت. اما گایوسیا که نجاست و کفایت خودش فلاکت‌بارش کرده بود و با اندک توانی که برایش باقی مانده بود زیر لبه خرس می کرد. همانجا ماند. دیه گویا برفار دو کسی آن طرفه‌تر از کتیم، خرس را در حالی یافتند که به پشت افتاده و درست همانجایی که دفر و اثر کرده بود، ولو شده بود. طبق نشانه دیه گویا، خرس باید زمانی بیهوش می شد که از درخت آویزان بوده اگر اینطور می شد پسر او می توانستند گاری را زیرش ببرند و خرس را در آن بگذارند. اما حالا باید این جانور عظیم‌الجثه را به داخل گاری می کشیدند. با یک دیله خودش دادند. وقتی دیدند تکان نمی خورد، برآت پیدا کردند و بالای سرش رفتند. خرس برفار دو از آنجایی بود که آنها تصور کرده بودند.

دو تا از ناخن‌های پنجه‌اش افتاده و تعداد زیادی از دندان‌هایش شکسته بود و زخم‌های کهنه‌ای بر بدنش داشت. نفس از دهان‌گونه خرس از میان دهان بازش کاملاً به صورت آنها می خورد. اما حالا وقت تغل و عقب نشینی نبود؛ پوزه‌اش را بستند و چهار پنجه‌اش را بهم ضائب پیچ کردند. در ابتدا خیلی آرام کار می کردند و حرکات دفاعی از خودشان نشان می دادند که البته اگر خرس از جا بلند می شد هیچ کدام به دردشان نمی خورد. اما وقتی مطمئن شدند که خرس مثل مرده تکان نخواهد خورد، به سرعت کارشان را انجام دادند. خیلی زود خرس را از هر گونه حرکتی بازداشتند و دنبال قاطرهای وحشت زده رفتند. برفار دو به شیوه خودش، مثل اسب‌های وحشی در گوش آنها هم نجوا کرد و از آنها خواست که آرام باشند. گایوسیا که مطمئن شده بود خرناسه‌های خرس طبیعی است، با احتیاط نزدیک شد. اما داشت می لرزید و آقدر بوی بدی می داد که پسر او را فرستادند تا در نهری که نزدیکشان بود خودش و شلوارش را بشوید. برفار دو و دیه گویا برای بلند کردن جانور از شیوه گاوچران‌ها استفاده کردند: دو طناب را به یک سر گاری واژگون شده بستند. طناب‌ها را از زیر خرس رد کردند، در جهت مخالف به عقب کشیدند و بعد سر دیگر آن را به زین و یراق قاطرها گره زدند و به آنها دستور حرکت دادند. در دومین حرکت موفق شدند خرس را حرکت دهند و به این ترتیب جانور را به طرف گاری بردند. وقتی کار سخت و کمر شکنشان به پایان رسید، از نفس افتاده بودند، اما در هر حال به هدنشان دست پیدا کرده بودند. یکدیگر را در آغوش گرفتند و مثل دیوانه‌ها بالا و پایین پریدند و بیش از هر بار احساس غرور کردند. پسر او که از موقعیتشان مغرور شده بودند، افسار قاطرها را زدند و آماده شدند که به شهر برگردند. اما قبل از این کار، دیه گویا سطل تیس را که در پناه‌های نزدیک خانه‌شان آن را جمع کرده بود، بیرون آورد و با استفاده از آن یک کلاه لبه پهن مکزیکی را روی سر خرس چسباند. پسر او از نفس افتاده، خیس غرق شده و به بوی تعفن خرس آغشته شده بودند. از سوی دیگر، گایوسیا آقدر عصبی بود که به زحمت می توانست روی پایند شود. هنوز بوی گند خوک‌دانی می داد و لباس‌هایش کاملاً خیس بود. ماجراجویی‌شان بیشتر بعد از ظهر طول کشیده بود. اما وقتی که بالاخره قاطرها را به طرف سندرو و دلاس آستیلان به حرکت در آوردند، هنوز چند ساعت از روشنایی روز باقی بود. قاطرها را جلو رانند و درست وقتی هوا تاریک شد به کامپونریل رسیدند. قاطرهای پرتحمل از آنجا به بعد بطور غریزی راهشان

در یایی به آنجا حمله کردند. کشتی‌هایشان را در امتداد ساحل جلو آورده بودند و در حالی که تجربه چندین سال غارتگری را داشتند، سینه‌های نامعافل به ساحل آمدند. کشتی آنها یک کشتی دو دکا و مجهز به چهار عراده توپ جنگی سبک بود آنها سفر دریایی شان را از آمریکای جنوبی آغاز کردند و نزدیکی‌های هاروی تغییر جهت داده بودند تا بتوانند از پادهای غالی که رویه آنها کالیفرنیا می‌وزید، استفاده کنند. در واقع به دنبال کشتی غالی بودند که گنجینه‌های بسیاری را از امریکا برای خزانه سلطنتی اسپانیا حمل می‌کردند. کم پیش می‌آمد که این دزدان به خشکی حمله کنند. زیرا شهرهای مهم قادر بودند در مقابل آنها از خود دفاع کنند و شهرهای دیگر هم بسیار غیر بودند، اما این بار بدشانسی آورده بودند و مدت مدیدی، بی آنکه چیزی عایدشان شود، در دریا چرخیده بودند و خدمه کشتی به استراحت و تجدید قوا و همچنین آب شرب نیاز داشتند. ناخدا کشتی به‌رغم آنکه انتظار نداشت چیز دندان‌گیری در پابلودلوس آنجلس پیدا کند، تصمیم گرفت به آنجا وارد شود تا بتواند مواد اولیه، مشروب و کمی سرگرمی برای رفقایش فراهم کند. آنها روی این حساب می‌کردند که با مقاومتی روبرو نشوند، شهرت آنها به‌عنوان آدم‌های وحشتناکی که همه‌چیز را به خون و خاکسپاری می‌کشیدند، مردهارا تکه‌تکه می‌کردند، دل و روده زنان باردار را بیرون می‌ریختند و بچه‌ها را به چنگک آویزان می‌کردند و آنها را به‌عنوان نشان افتخار به دکال‌های کشتی می‌چسباندند، چیزی بود که قبل از خودشان می‌آمد و خوب می‌دانستند که دهه از آن باخبرند. آنها دوست داشتند وحشی‌تانی شوند. وقتی قرار بود به جایی حمله کنند، تنها کاری که باید می‌کردند این بود که با شلیک چند توپ حضورشان را اعلام کنند و بنا فریاد زنان وارد جایی شوند تا مردم شهر را خالی کنند و به این دزدان دریایی اجازه دهند بدون آنکه زحمت جنگیدن به خود بدهند. آنها را غارت کنند. به هر حال نزدیک پابلودلوس آنجلس لنگر انداختند و آماده حمله شدند. اما این بار، توپخانه‌هایشان به کار نمی‌آمد؛ زیرا گلوله‌ها به هدف نمی‌رسید. در حالی که چاقوهایشان را لای دزدان گذاشته بودند و شمشیر به دست داشتند، همانند دسته‌ای از شیاطین، با قایق از کشتی پیاده شدند. نرسیده به شهر، به خانه دلاوگا رسیدند. این خانه خشکی بزرگ، با سقف سفالی قرمز و گل کاغذی‌های ارغوانی که بر دیوارها بالا خریده بودند، با آن درختستان برتقال و حالت آرام و آشکاری که نشان از ثروت و آسایش بود، به زعم آن دریانوردان دشمن که ماه‌ها بود چیزی بهر آب‌های

را پیدا می‌کردند و این در حالی بود که خرس در زندانی از طناب‌خس خس می‌کرد. از خواب آلودگی که همچون بید سقید بوجود آورده بود، بیدار شده بود، اما هنوز گیج بود. وقتی وارد پابلودلوس آنجلس شدند، تاریکی قهرگون شب فراسیده بود. زیر نور دو فانوس نفتی پاهای خسی خرس را بار کردند. اما پنجه‌های جلو و پوزماش را باز نکردند. خرس را آقدر جل دادند تا از گاری بیرون افتاد و روی دو پا ایستاد. هنوز سرگوجه داشت اما ذره‌ای از خشمش فروکش نکرده بود. پسرها شروع به فریاد زدن کردند و خیلی زود مردم، در حالی که فانوس و مشعل به دست داشتند، از خانه‌هایشان بیرون ریختند. همه مردم شهر بیرون آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. خیابان مملو از مردمی شد که از دیدن این صحنه عجیب و باورنکردنی زبانه‌ها به تحسین گشود. بودند دینه‌گو دلاوگا خرس غول‌پیکر کلاه به سری را به جلو می‌راند، پوزاش و گارسیا از پشت به خرس می‌خوردند و حیوان روی پاشای پشتی‌اش تلوتلو می‌خورد. چندین هفتاد صدای سهله و تحسین در گوش این سه پسر طنین انداز شد و این فرصت مناسبی بود که می‌توانستند به کار احمقانه‌شان فکر کنند و از تنبیه و مجازاتی که واقعا عقشان بود، بپوشد. هیچ چیز نمی‌توانست شادی این پیروزی را کم‌رنگ کند. کارلوس و بقیه قلدرهای مدرسه دیگر هیچ وقت آنها را اذیت نکردند.

خبر نیکار شاه‌کار مانند خرس دهان به دهان می‌گشت و مردم آن را تا حد یک کار غیرممکن شاخ و برگ می‌دادند و در موردش اغراق می‌کردند. به مرور زمان این خبر از تنگه برینگ هم گذشت و تاجران پوست سبور آن را به روسیه رساندند. دینه‌گو، پوزاش و گارسیا از مجازات شلاق والدیشان در امان نماندند. اما هیچ‌کس نمی‌توانست شهرت آنها را به‌سوازی قهرمان زیر سؤال ببرد. پسرهای خیلی مراقب بودند، بله، خیلی مراقب بودند تا از معجون خواب‌آور بیفتد سفید حرفی نزنند. نشان پیروزی آنها، یعنی خرس، چندین روز در محوطه اصطبل رویاژ به نمایش درآمد و در معرض خنده و سنگ‌بارانی‌های بازدهندگان قرار گرفت. کسانی که مسابقات را ترتیب می‌دادند به دنبال گارتری می‌گشتند که بتواند یا خرس مبارزه کند. اما دینه‌گو و پوزاش و دلتان به حال حیوانی که اسیرشان بود سوخت و شب قبل از مسابقه آن را آزاد کردند.

در ماه اکتبر زمانی که مردم شهر هنوز در مورد خرس صحبت می‌کردند، دزدان

خز و پوش، بیسکویت‌های گرم‌زده و گوشت خشک و بوگندو تدیده بودند، چیزی و سوسه‌انگیزی به نظر می‌آمد. ناخدا بی‌جهت فریاد می‌زد که هدف آنها شهر است؛ مردانش به طرف خانه هجوم بردند، گل‌ها را با لگد به گوشه‌ای برتاب کردند و از فاصله کم به دو باغبان سرخپوست که از بخت بد سر راه آنها فرار گرفته بودند، تیراندازی کردند.

در این هنگام، **آلخاندرو دلاوگا** در مکزیکوسیتی به سر می‌برد و داشت اسپاب و اثاثیه زیبایی می‌خرید تا آنها را جابگزین و سایر زمخت‌خانه‌اش کند، در واقع داشت برای پرده‌ها مخمل طلائی، برای میز ظروف قه‌ره‌ای، سرویس ظروف چینی انگلیسی و جام‌های کریستان اتریشی می‌گرفت. امیدوار بود با این هدایای شاهانه بتواند رهینان را تحت تأثیر فرار دهد تا شاید او از رفتارهای سرخپوستی‌اش دست بکشد و به ظرافت و نزاکتی بازگردد که آلخاندرو دوست داشت خانواده‌اش از آن برخوردار باشند. کارهای تجاری او پررونی بود و برای اولین بار می‌توانست به شکلی زندگی کند که شایسته مردی با اصل و نسب او بود، به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کرد که وقتی در حال چانه زدن روی قیمت قالیچه‌های ترک است، سی و شش دزد دریایی بی‌رحم به خانه‌اش هجوم ببرند.

رجینا از صدای دیوانه‌وار پارس سگ‌ها بیدار شد. اتفاق او در برج کوچکی بود، در واقع در تنها جای خانه که چشم‌انداز وسیعی داشت فرار گرفته بود، از میان پنجره‌اش، که نه پرده داشت و نه کرکره، می‌توانست نور کم‌رنگ سپیده‌دم را ببیند که سایه نارنجی رنگی بر آسمان انداخته بود. روی شانه‌هایش شالی انداخت و پاریته به بالکن رفت تا ببیند چه چیز سگ‌ها را این چنین به خشم آورده است، در همان لحظه اولین مهاجم در چوبی باغ راه زور باز کرد. هرگز نمی‌توانست تصور کند که آنها دزد دریایی هستند، چرا که هیچ وقت به شخصه چنین چیزی را ندیده بود، اما منتظر نشد که هویت آنها را تشخیص دهد. دیه‌گو که هنوز با آنکه ده سال داشت، در نبود پدر کنار مادر می‌خوابید، او را دید که با لباس خواب، به سرعت در حال دویدن است. رجینا با عجله از کنارش رد شد. شمشیر خوش‌ساخت و خنجرهای را که از زمان استعفای شوهرش از خدمت نظام روی دیوار آویزان بود، برداشت و از پله‌ها پایین دوید و با فریاد خدمتکاران خانه را صدا زد. دیه‌گو از جا پرید و دنبالش رفت. درهای خانه از چوب بلوط بود و در نبود آلخاندرو دلاوگا با یک میله فلزی آنها را از داخل چفت می‌کردند. وقتی دزدان دریایی به این مانع نفوذناپذیر رسیدند

حرکتشان متوقف شد و رجینا فرصت پیدا کرد از داخل صندوق‌های بزرگ به خدمتکاران تنگ بدهد تا آماده دفاع شوند. دیه‌گو که هنوز بطور کامل بیدار نشده بود، متوجه شد که دارد زنی را نماشا می‌کند که زیاد برایش آشنا نبود. در عرض چند ثانیه، مادرش به دختر گریگ (تویپوونیا) بدل شده بود. موهایش سیخ ایستاده بود و برق وحشیانه چشمانش زنی جی‌زده را تداعی می‌کرد؛ فکش قفل شده و لب‌هایش به عقب کشیده شده بود و مثل یک سگ، هار کف به دهان می‌آورد. تویپوونیا دستوراتش را در حالی به زبان سرخپوستی و با فریاد به خدمتکارها می‌داد که در یک دست شمشیری را تاب می‌دهد و در دست دیگری خنجرهای را محکم گرفته بود. درست در همان لحظه کرکره‌های جلو پنجره‌های طبقه اول کنده شد و اولین گروه دزدان دریایی به داخل خانه هجوم آوردند. در هیاهوی مسئله دزدان، دیه‌گو صدای فریادی شنید که بیشتر شور و شعف در آن بود تا ترس. صدایی که از روی زمین و از اعماق وجود مادرش بر می‌خاست و دیوارهای خانه راه لرزه درآورد. دیدن زنی که پارچه نازک لباس خواب به زحمت بدتنش را می‌پوشاند و با نیرویی که از کسی با آن جثه و قد و قواره بعید بود، دو سلاح را در دست گرفته بود و برای مقابله با دزدان به طرفشان هجوم می‌برد، یکی دو ثانیه آنها را متعجب کرد. در همان لحظه، خدمتکارها اسلحه‌هایشان را شلیک کردند. دو نفر از مهاجمان با صورت روی زمین افتادند و نفر سوم شروع به تلوتلو خوردن کرد، اما فرصت نشد که اسلحه‌ها را دوباره فشنگ‌گذاری کنند؛ چندین دزد دیگر از پنجره‌ها به داخل خانه آمدند. دیه‌گو یک شمع‌دان آهنی سنگین را برداشت و در حالی که مادرش به طرف سالن اصلی عقب‌نشینی می‌کرد، برای کمک کردن به او به طرفش دوید... شمشیر رجینا از دستش افتاده بود و با هر دو دست خنجر را گرفته بود و آن را بی‌هدف به طرف مهاجمان و برانگیزی که نزدیکش می‌آمدند، تاب می‌داد. دیه‌گو شمع‌دان را بین پاهای یکی از آنها کوبید و او را بر زمین انداخت، اما قبل از آنکه بتواند با چماق به او حمله کند، لگد وحشیانه‌ای به سینش خورد و او را محکم به دیوار کوبید. هیچ وقت قهמיד چه مدت گیج و سنگ آنجا افتاده، چون بعدها چیزهایی که در مورد هجوم دزدان می‌گفتند خیلی ضد و نقیض بود. بعضی‌ها می‌گفتند ساعت‌ها آنها افتاده بود، ولی دیگران می‌گفتند دزدان در عرض چند دقیقه هرکه را که سر راهشان بوده کشته و یا زخمی کرده بودند و هرچه به دستشان افتاده بود نابود کرده و قبل از آنکه راهشان را به طرف لوس‌آنجلس ادامه دهند،

انانی به خانه راه آتش کشیده بودند.

وقتی دیدم که به هوش آمدم، دزدان هنوز داشتند در داخل خانه به دنبال اشیاء قیمتی می‌گشتند و دود آتش فضای اتاق را پر کرده بود، با وجود درد شدید، که در سینه داشت و مزاج شده بود به نفس نفس بیفتادم روی پا بلند شدم و در حالی که شرفه سی‌کردم و مادرش را صدا می‌زدم، تلوتلو خوردم به سمت جلو رفتم. مادرش را زیر میز بزرگ تاکاوا اصلی در حالی یافت که لباس پانجمی‌اش غرق به قون بود، اما با این حال چشمانش باز و کاملاً هشیار بود. مادرش با صدای قاطعی به او دستور داد: «قایم شو. پسرا» و بعد به سرعت از حال رفت. دیدم که دست‌های مادرش را گرفت و با تدریج فوق بشری، به‌رغم اینکه دنده‌هایش شکسته بود، به زور او را به طرف شومبه کشید. موفق شد در مخفی را که فقط از او بوفارده و از وجودش یا خبر بودند باز کند و مادرش را به داخل تونل بکشد. از آن طرف در مخفی را بست و بعد نظورش سردادش را روی پاهایش گذاشته بود، در تاریکی نشست و در حالی که نجوا ننان «امان، امان» می‌گفت، گریه می‌کرد و به درگاه خداوند و ارواح قبایله مادرش دعا می‌کرد که او نمرود.

زمانی که دزدان دریایی حمله کردند، بوفارده هم خواب بود. او در قسمت خدمتکاران و در اتاق مادرش که آنهایی خانه قرار داشت، می‌خوابید. انسان آنها بزرگتر از آنکه‌های بدون پنجره سایر خدمتکارها بود، چون از این اتاق برای آتو کردن لباس‌ها نیز استفاده می‌شد و آقا هرگز این وظیفه را به کسی دیگری محول نمی‌کرد. آخاندرو دلاویگ دوست داشت لباس‌های مرتب و بی نقص باشند و آقا هم انتخاب می‌کرد که شخصاً لباس‌های او را آتو کند. به غیر از تختخواب باز یکی که تاشک‌های حساسی داشت و همیشه نظورش کشیده‌ای که اندک وسایل شخصی‌شان را در آن نگهداری می‌کردند، یک میز کار دراز و دو سید بزرگ، معمولاً از لباس‌های شسته شده‌ای که آقا می‌خواست مردا آتویشان کند نیز در این اتاق وجود داشت. کف اتاق خاکی بود و یک پتوی پشمی محکم در راندشته، نور و هوای تازه هم از دو پنجره کوچک اتاق به داخل می‌آمد. صدای فریاد دزدان دریا، و صدای تیراندازی در آنسوی خانه نتوانسته بود بوفارده را از خواب بیدار کند، اما وقتی آقا او را تکلیف داد، بیدار شد. فکر می‌کرد مثل همیشه زلزله آمده است، اما مادرش به او فرست فکر کردن نداد؛ محکم بازویش را گرفت، با سرعت برق آمدایی

همچون گریه‌دار او را در آغوش کشید و با یک گام وسط اتاق رسید. با حرکت تند و خشن بوفارده را داخل یکی از دو سید بزرگ، چپاند و گفت: «هر اتفاقی که افتاد، از اینجا تکلیف بخور. می‌فهمی چینی می‌گم؟» آقادر تهدید آسبز بود که بوفارده احساس می‌کرد. مادرش از سر تفری پنهان با او صحبت می‌کند. هیچ وقت او را تا آن حد مضطرب ندیده بود. مهربانی مادرش زیانزد بود، او همیشه آرام و خرسند بود. معنی مواقعی که برای خوشحالی بودن دلایل زیادی داشت. خودش را بطور کامل وقف پرورش پسرش و خدمت به ولایتش کرده بود. ساده زندگی می‌کرد و در دل از کسی ناراحت نبود. هر چند که در آن لحظه، در همان آخرین لحظاتی که کنار بوفارده بود، سرد و خشن به نظر می‌رسید. یک مشت لباس برداشت و روی پسرش انداخت تا او را مخفی کند. پسرک را به تهِ سید هل داد. بوفارده و زن تهِ سید، در اتفاق‌های از سایه‌های سپید لباس، در حالی که از ترس و از بوی آهار لباس‌ها نفسش بند آمده بود، صدای فریادهای دستان‌ها و خنده بلند مردانی را که به طرف اتاق می‌آمدند می‌شنید، آن‌گاه خط مرگ بر پیشانی‌اش حک شده بود، به انتظار ایستاده بود و قصد داشت هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد تا مردها نتوانند پسرش را پیدا کنند.

دزدان عجله داشتند و با یک نگاه به داخل اتاق فهمیدند که چیز باارزشی در آن اتاقی مستخدم می‌وجود ندارد. شاید نگاهی به آنجا می‌انداختند و می‌رفتند. اما زن گنده‌گویی دست به کمر آنجا ایستاده بود و می‌خواست تا سر حد مرگ با آنها مبارزه کند. صورت گرد سرخپوستی، موهای مشکی، کف‌های درشت و سینه‌های سفید، یکسال و چهار ماه بود که آنها حتی از دیدن یک زن هم محروم بودند و فقط در آب‌ها پیرسه می‌زدند. برای یک لحظه تصور کردند که سراب می‌بینند، مثل تمام سراب‌هایی که در آب‌های آزاد عذابشان داده بود. اما عطر خوش آقا در منامشان پیچید و آنها عجله‌شان را از یاد بردند. لباس‌های زخم‌ت آقا را دریدند و وحشیانه به او حمله کردند. کاری از دست آقا بر نمی‌آمد. در سکوتی مرگبار تجاوز آنها را تحمل می‌کرد. وقتی او بر زمین افتاد، سرش آقادر به عهد بوفارده نزدیک بود که او می‌توانست صدای آه و ناله‌های مادرش را که با نفس‌های وحشیانه متجاوزان قتلع می‌شد، به راحتی بشنود.

پسرک زیر کپه لباس‌هایی که او را مخفی می‌کرد، بی حرکت ماند و در حالی که از ترس قلیج شده بود شکمبه شدن مادرش را تحمل می‌کرد. درون سید جمع شده بود و

زمان بی هیچ تغییری در داخل توئل سپری می‌شد؛ از آنجا که نور و روشنایی به آنجا راهی نداشت، نمی‌شد در آن ظلمات بی‌پایان زمان را تشخیص داد. دیه‌گو که صدایی نمی‌شنید و بوی دود را حس نمی‌کرد، نمی‌دانست چه اتفاقی در خانه افتاده است. همانطور منتظر ماند و این در حالی بود که خودش هم نمی‌دانست به انتظار چه چیز نشسته است. در طول این مدت رچینا بی‌سروصدا به هوش می‌آمد و از هوش می‌رفت. دیه‌گو از ترس اینکه مبادا به مادرش آمیبی برسد، با وجود آنکه درد شدیدی در پاهایش حس می‌کرد و هر بار که نفس می‌کشید دچار سوزش دشمنمانندی در سینه می‌شد، بی‌آنکه کاری از دستش بر بیاید، همانطور بی‌حرکت ماند. هر از چند گاه خستگی بر او غلبه می‌کرد، اما غرق در تاریکی و در حالی که از دود دچار سرگیجه شده بود، بلافاصله از خواب می‌پرید. احساس می‌کرد که دارد بیخ می‌زند و چند بار سعی کرد که دستش را خم کند، اما در وضعی آمیخته با ناامیدی لحظه به لحظه تحلیل می‌رفت و در حالی که خودش را در بخار سفید رنگی محلق می‌دید، دوباره جراتش می‌گرفت. این حالت نیمه بیهوشی بیشتر روز طول کشید، تا اینکه بالاخره رچینا ناله‌ای کرد و تکان خورد. دیه‌گو از خواب پرید. وقتی دید مادرش زنده است، نیروی دوباره‌ای گرفت و موجی از شادی و خودش را سرشار کرد، غم شد و دیوانه‌وار صورت او را بوسید، با نهایت دقت، سر مادر را که بی‌اندازه سنگین شده بود، بلند کرد و آن را به آرامی روی زمین قرار داد. بعد از اینکه چند دقیقه تلاش کرد تا پاهایش را حرکت بدهد، چهار دست و پا جلو رفت و به جستجوی شمع‌های پرداخت که او و بوئاردو هنگام کسایش طولانی‌شان برای یافتن اوکاهو آنجا گذاشته بودند. صدای مادر بزرگش را می‌شنید که با زبان سرخپوستی‌اش از او پنج تیکه اصلی را می‌پرسید، اما تنها اصلی که او به یاد می‌آورد، شهادت بود.

رچینا زیر نور شمع چشمانش را باز کرد و خود را با پسرش در یک غار دید. آقدر قدرت نداشت که بپرسد چه اتفاقی افتاده یا به دروغ پسرک را دل‌داری بدهد؛ تنها کاری که کرد این بود که با اشاره به او فهماند لباسش را پاره کند و از آن برای بستن زخم سینه‌اش استفاده کند. دیه‌گو با انگشتانی لرزان، همین کار را کرد و متوجه شد چنانوی دزدان دریایی زخم عمیقی زیر استخوان ترقوه مادرش بوجود آورده است. بدون آنکه بداند چه کار دیگری باید انجام دهد، همانطور منتظر شد. بعد از مدتی، رچینا زیر لب گفت: «من دارم می‌میرم، دیه‌گو، تو باید بری کمک بیاری.»

با حالتی گنگ و مبهوت از نفرت می‌لرزید. پس از آن لحظه بی‌پایان، متوجه سکوت مرگبار و بوی دودی شد که در اتاق پیچیده بود. تا زمانی که دیگر احساس خفگی می‌کرد همانجا ماند، بعد به آرامی آنا را صدا زد؛ هیچ جوابی نشنید. چندین و چند بار دیگر هم او را صدا زد؛ باز هم جوابی نیامد. عاقبت جرأت به خراج داد و دزدکی به بیرون نگاه کرد. هالهای از دود در آستانه در موج می‌زد، اما آتشی در کار نبود. همانطور که از اضطراب و بی‌حرکی خشک‌ش زده بود، به زحمت از سید بیرون آمد. مادرش را برهنه و در حالی که سرش را گوش تا گوش بریده بودند، همانجایی یافت که مردان او را به زور روی زمین انداخته بودند. کنار صادر نشست و آرام و بی‌صدا دست او را در دست گرفت. بوئاردو چندین سال پس از این واقعه قادر به حرف زدن نبود.

ساعت‌ها پس از بازگشت دزدان به دریا، او را بی‌صدا و در حالی که لباسش آغشته به خون مادر بود یافتند. مردم با بلودلوس آنجلس در حال خاموش کردن آتش شهر و شمارش کشته‌شدگان بودند. هیچ‌کس به این فکر نبود که به خانه دلاوگا برود و ببیند چه اتفاقی افتاده است. تا اینکه پدر مندوزا، در حالی که دلشوره شدیدی در درونش بوجود آمده بود به همراه چند نوکیش به آنجا رفت. شعله‌های آتش وسایل خانه را سوزانده و به قسمتی از تیرهای چوبی سرایت کرده بود، اما خود خانه سالم بود و لحظه‌ای که او به آنجا رسید، آتش رو به خاموشی می‌رفت. مهاجم دزدان دریایی چندین مجروح و پنج کشته به جا گذاشت که آنا هم جزو آنها بود. او را درست همانجایی پیدا کردند که قاتلان رهایش کرده بودند.

وقتی پدر مندوزا با این فاجعه مواجه شد، با صدای بلندی گفت: «خدا به دادمون برسه!»

با یک پتو بدن آنا را پوشاند و با بازوان پرتوانش بوئاردو را از زمین بلند کرد. پسرک از ترس می‌خکوب شده بود، چشمانش خیره مانده و از تشنج فکش قفل شده بود. پدر از او پرسید: «رچینا و دیه‌گو کجا هستن؟» اما بوئاردو حرکتی از خود نشان نداد که علامت شنیدن پرسش او باشد. کشیش پسرک را به یک خدمتکار سرخپوست سپرد، زن سرخپوست او را در دامش گرفت و در حالی که همچون کودکی تکان تکانش می‌داد، با زبان بومی خود آواز آندوهبایی سرداد. در همان لحظه، پدر مندوزا به درون خانه رفت تا گمشدگان را جستجو کند.

سرتک حدس می زد که اگر از داخل غارها به ساحل برسند می تواند بدون آنکه کسی او را ببیند به دنبال کمک برود. اما این کار زمان زیادی می برد. در یک لحظه به این فکر افتاد که از در شومینه به داخل خانه سرک بکشد و اوضاع را بررسی کند. شگاف در کاملاً پشت درخته‌های داخل شومینه پنهان بود و حتی اگر کسی در اتاقی بود، می توانست بی آنکه دیده شود، نگاهی بیندازد.

وقتی در سخفی تو و توکنان گشوده شد، اولین چیزی که با آن مواجه شد، تلی از دود ز بوی تند خوب سوخته بود. در ابتدا خود را عقب کشید، اما بعد متوجه شد که دود می تواند او را پنهان کند. مثل یک گریه آرام از در مخفی بیرون خزید و پشت تخت‌ها فرود رفت. از فالچه و سندی‌ها دود بلند می شد، تابلو رنگ روغن سمن آتونی کاملاً از بیرون رفته و دیوارها و تیرهای سقف سیاه شده بودند، اما به هر حال شعله‌ها فروکش کرده بودند. سکوت عجیبی در خانه حکمفرما بود و دیده‌گو از تصور اینکه هیچ‌کس آنجا نیست، شهادت پیدا کرد و از اتاق بیرون آمد. با احتیاط و در سالی که دود چشمانش را می سوزاند، با دست کشیدن به دیوارها راهش را پیدا می کرد و یک به یک داخل همه اتاق‌های طبقه همکف سرک می کشید. اصلاً نمی دانست چه اتفاقی افتاده و اینکه آیا همه مرده بودند یا فرار کرده بودند. راهرو درودی همانند لاشه کشنی شکسته‌ای به نظر می رسید، روی زمین خون دیده می شد. اما از جسد مردانی که صبح همان روز خودش مردشان را دیده بود، خبری نبود. در حالی که شک و تردید سردگمش کرده بود، فکر کرد شاید دچار کابوس در سناکی شده و صدای پهریان آنها که او را برای صبحانه بیدار می کند، از این کابوس نجاتش خواهند داد. باز هم به جستجو در قسمتی که اتاق خدمتکارها بود، ادامه داد. هر سری را که باز می کرد و به هر گوشه‌ای که سرک می کشید، دود خاکستری رنگی بیرون می زد و نفسش را پس می راند. به یاد مادرش افتاد که بدون کمک مسطحاً می مرد و به این نتیجه رسید که نباید وقت را تلف کند. در حالی که کاملاً احتیاط را کنار گذاشته بود، مسیر طول و دراز راهروهای خانه را تقریباً با چشمان بسته دوید، تا اینکه به هیكل توپری برخورد کرد و دستان نیرومندی دور او قفل شد. از ترس و از درد دنده‌های شکسته‌اش، بیخ کشید. حالت دل‌پیچه شدیدی سراغش آمد و چیزی نممانده بود که از حال برود. «دیه‌گو! خدارو شکر!» صدای کشت پدر مندوزا را تشنه‌ی باد و قیای کهنه‌اش را یو کشید؛ همانطور که دیش زیر کشیش را روی پیشانی‌اش حس می کرد. مثل کودکی به سن و سال خودش - آسون‌خط‌شروع به

گریه کرد و حالتش بهم خورد.

پدر مندوزا نجات‌یافتگان را به منطقه مذهبی سن کابریل فرستاده بود. تنها توضیحی که برای تیر و چیمنا و پسرش می توانست بدهد، این بود که دزدان آنها را با خود برده‌اند، البته چنین چیزی در آن کورته دنیا هرگز اتفاق نیفتاده بود. پدر می دانست که در جاهای دیگر دزدان کسانی را اسیر می گرفتند تا در قبایل آزادبندان باج بگیرند، یا اینکه آنها را به عنوان برده بفروشند، اما در آن سنخ‌ل دورافتاده امریکایی هیچ وقت بهترین اتفاقی نفته بود. می دانست به‌طور باید این خبرهای وحشتناک را به آخاندر و دلاوگا بدهد به کمک دو کشیش فرانسیسی دمیگر که در منطقه مذهبی اقامت داشتند. هر کاری از دستش برآمده بود برای مدوای جراحات آسیب‌دندان و تسکین دیگر قربانیان تهاجم انجام داده بود. قصد داشت روز بعد به پایلو دلوس اچلس برود و از خسارات به بار آمده صورت‌داری کند، جایی که مسئولیت سنگین دهن مردگان انتظارش را می کشید. دلش به درد آمده بود، اما بیشتر از این ناراحت بود که نمی توانست همراه بقیه به منطقه مذهبی برود. باید می ماند و یکبار دیگر به خانه دلاوگا می رفت. اینگونه بود که به آنجا رفت و با دیه‌گو بر فرود کرد.

به لطف پدر مندوزا که وجهی را توی پتو پیچید و داخل کالسا که گذاشت ر به منطقه مذهبی برد، او نجات یافت. هرچند دود که چند سفید را محیر کننده زخم عمیق وجهی به شدت خونریزی می کرد و او جلیو چشم آنها لحظه به لحظه ضعیف تر می شد. زیر نور شمع، کشیشان بیانه‌ای عرقی نیشکر به او خوراندند. زخم را شستشو دادند و با انبردست نوک شکسته خمیری را که در استخوان قرقه او باقی مانده بود، خارج کردند. سپس محل زخم را با آهن گذاشته داغ کردند و این در حالی بود که وجهی، همانند لحظه‌ای که دیه‌گو را به دنیا می آورد، تکه چربی را بین دندان‌هایش فشار می داد. پسرک، گوش‌هایش را گرفت تا ناله‌های خفه مادرش را نشنود. از اینکه با شیطان کورگانه مسجون خواب‌آوری را که می توانست مادرش را از چنین عذایی نجات دهد، هدر داده بود. احساس گناه می کرد و از شرم در خود فرو رفته بود. ندی که مادرش می کشید مجازات تبه‌گو برای دزدیدن آن داروی جادویی بود.

وقتی پیراهن دیه‌گو را دوآوردند، متوجه شدند که پوست بدنش از گردن تا کشاله

ران کیود شده است. پدر مندوزا مطمئن بود که آن لگد وحشیانه چند تا از دنده‌های او را شکسته است، بنابراین برای بی‌حرکت نگه داشتن آنها، یک شکم‌بند چرمی درست کرد که یاقی‌های خیززان محکم می‌شد. پسرک نمی‌توانست خم شود یا دست‌هایش را بلند کند، اما به برکت شکم‌بند، در عرض چند هفته تنفسش حالت طبیعی پیدا کرد. از سوی دیگر، جراحات برناردو هنوز بهبود نیافته بود؛ جراحاتی که به واقع جندی‌تر از مال‌دیه‌گو بود. برناردو در همان حالت میهنی که پدر مندوزا پیدايش کرده بود، باقی ماند، در حالی که نگاهش به جلو خیره مانده و دندان‌هایش به قدری محکم کلید شده بود که پدر مندوزا برای آنکه کمی حس‌بره‌درت به او بخیراند به اجبار از قیفش استفاده می‌کرد. پسرک در مراسم‌ها کسپاری دسته‌جمعی قربانیان عسله دزدان دریایی شرکت کرد و بی‌آنکه نظره‌ای اشک بریزد، تابرت مادرش را تماشا می‌کرد که در درون قبر جای می‌گرفت. پیش از آنکه بقیه یی برناردو هفته‌هاست که حرف نمی‌زنند، دیه‌گو که شب و روز کنار دوستش مانده و کم‌مطعمی او را ترک نکرده بود، به این نتیجه رسید که شاید برناردو دیگر هیچ‌وقت کلامی بر زبان نیاورد. سرخپوست‌ها می‌گفتند او زبانش را قورت داده است. پدر مندوزا او را مجبور کرد با غسل و شراب مراسم‌های ربانی دهانش را شستشو دهد، بعد به گلویش بوزه مالید، مرهم گرمی روی گلویش گذاشت و به او خزوک (سوسک، خالدار) خوراند. وقتی هیچ‌کدام از این معالجات برای باز کردن زبان او افاتنه نکرد، پدر کار سختی در پیش گرفت و به جن‌گیری روی آورد. قبلاً هیچ‌وقت کسی از او نخواستن بود روح شیطانی را از جسم کسی خارج کند و با وجود اینکه راه و رسم این کار را می‌دانست، خودش را برای انجام چنین مسئولیت دشواری واجب، صلاحیت لازم نمی‌پنداشت. به هر حال، در چند فرسنگی‌شان هم کسی نبود که بتواند این کار را انجام دهد. برای بافتن جن‌گیری که از دادگاه منتفی عقاید اجازه فعالیت داشته باشد، باید به مکزیکوسیتی می‌رفتند و حقیقت این بود که کشیش تصور نمی‌کرد نیاز به چنین کاری باشد. پس خودش دست به کار شد، برای شروع، با جدیدیت ترشته‌هایی را که در این زمینه بود مطالعه کرد و دو روز روزه گرفت، بعد خودش و برناردو را در کلیسا حبس کرد تا با شیطان شاخ به شاخ شود. وقتی کارش نتیجه‌ای نداد، تا کام و ناامید به این نتیجه رسید که ضربه روحی پسرک بیهوده را مدهوش کرده و او را به خلسه برده است، بنابراین از این کار دست کشید. زنده، قیغ گذاشتن و غذا خوردن را به یکی از نوکیشان محول کرد و به دنبال

کارهایش رفت. وظایفی که در منطقه مذهبی بر عهده‌اش بود، وظیفه معنوی التیام دادن مردم پایتودولوس آنجلس و هم‌میتور چیزتیات مقررات مسأله‌های که بالادستی‌هایش در مکزیکوسیتی از او می‌خواستند و در واقع دشوارترین قسمت کار مذهبی‌اش بود، بطور کامل او را مشغول می‌کرد و وقتش را می‌گرفت. وقتی سر و کله جغد سفید که برای برتن برناردو به دمکده‌اش آمده بود، پیدا شد، همه از برناردو قطع امید کرده بودند و او را موجود کودنی می‌دانستند که هرگز خوب نخواهد شد. پدر مندوزا که کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، او را نحویل جغد سفید داد و این در حالی بود که اعتقاد داشت از داروهای جمادویی این زن حکیم هم کاری ساخته نیست، چون حتی جن‌گیری هم نتوانسته بود وضعیت پسرک را بهتر کند. دیه‌گو سر و دست می‌شکست که با برادر شیرین‌اش برود، اما دلش نمی‌آمد مادرش را که دوران نقاهت را سپری می‌کرد، تنها بگذارد و از طرفی، پدر مندوزا اسب‌سواری را تا زمانی که شکم‌بند برتن داشت، ممنوع کرده بود. پس برای اولین بار از زمان تولدشان، این دو پسر از هم جدا شدند.

وقتی جغد سفید متقاعد شد برناردو زبانش را قورت نداده و زبانش سالم و دست نخورده داخل دهانش قرار دارد، به این نتیجه رسید که لال بودن برناردو به نوعی نشانه ماتم و سوگواری اوست؛ پسرک حرف نمی‌زد، چون دلش نمی‌خواست. جغد سفید بر این باور بود که در پس خشم خاموشی که پسر را در خود فرو برده، دریای بی‌کرائی از غم وجود دارد. پس سعی نکرد به او دل‌داری بدهد یا درماتش کند، به عقیده او برناردو کاملاً حق داشت که سکوت اختیار کند، اما به او یاد داد که با تعمق در ستاره‌ها یا روح مادرش ارتباط برقرار کند و با به کارگیری زبان اشاره‌ای که قبایل از آن برای انجام داد و ستدهایشان استفاده می‌کردند، با دیگران گفتگو کند. همچنین به او یاد داد که چطور فلوت، زیبایی را به صدا درآورد. به مرور زمان و بواسطه تمرین کردن، برناردو موفق شد همانند صدای انسان، صداهای گسرنده‌ای را با آن فلوت بوجود بیاورد. وقتی کاملاً تنها شد، آرام آرام به خودش آمد. اولین نشانه‌اش اشتهای سیری‌ناپذیری بود که در او بوجود آمده بود و دیگر لازم نبود با زور به او غذا بخوراند. نشانه دوم هم دوستی صمیمانه و معجوبانه‌ای بود که با دختری به اسم نور شبانگاه^۱ برقرار کرد. دخترک دو سال بزرگتر از برناردو بود و

1. Light-in-the-Night

چون در تنی طوفانی به دنیا آمده بود، این اسم را بر او گذاشته بودند. قدش نسبت به سنش کوتاه بود و مانند سنجاب چهره‌ای باتک و دوست‌داشتنی داشت. او خیالی شاد و بوفارو رو رفتار می‌کرد و به شکل کلامی او اهمیتی نمی‌داد. بنابر این، بی آنکه خودش بداند به دوست عیبشگی او بدل شد و جای خالی دیه‌گو را برایش پر کرد. آنها فقط سب هنگام از هم جدا می‌شدند. بوفارو به کلیه جغد سفید می‌رفت و دخترک پیش پدر و مادرش برمی‌گشت. نور شبانگه بوفارو را به رودخانه می‌برد. لباس‌هایش را در می‌آورد و ماسر به داخل رودخانه می‌ریخت. اما تعالیه پدر بوفارو سعی می‌کرد به او نگاه نکند؛ هر چند فقط ده سال داشت. اما تعالیه پدر هندووا در مورد چیزهای وسوسه کننده و تمايلات نفسانی بر او تأثیر گذاشته بود. بوفارو هم در حالی که شلوارک به تن داشته پشت سر او به داخل آب شیرجه می‌زد و از اینکه این دختر مثل خود او می‌توانست خمیخون ساهمی در آب سرد رودخانه شنا کند، تعجب می‌کرد. دخترک تا بیخچه اسطوره‌های مردم غیله‌اش را از بر بود و از تعریف آن برای بوفارو خسته نمی‌شد. البته بوفارو هم از گوش کردن به آن خسته نمی‌شد. صدای دخترک مایه نشکین این پسرک عمزده بود و وقتی او صحبت می‌کرد، بی اختیار غرق حرف‌هایش می‌شد و منوجه نبود عشق این دختر در حال ذوب کردن پنج قلب آرمست. دوباره مثل همه بچه‌های هرسن و سالش شد و تنها تفاوتش با آنها این بود که حرف نمی‌زد و گریه نمی‌کرد. به همراه نور شبانگه به دنبال جغد سفید می‌رفتند و با جمع کردن گیاهان شفا بخش و درست کردن شربت و مسجون او را در انجام وظایف مستعدش به عنوان دردمانگر و جسدوگر ساری می‌کردند. وقتی خفته دوباره به لب‌های بوفارو برگشت، مادر بزرگ به این نتیجه رسید که هر چه از دستش برمی‌آمده انجام آیین‌ها و مراسمی بود که به مناسبت اولین دوره **دلاواگا** بازگردد. او درگیر انجام آیین‌ها و مراسمی بود که به مناسبت اولین دوره قاعدگی نور شبانگه برگزار می‌شد؛ تقریباً یک سب دیگر او بالغ می‌شد. این تحول ناگهانی میان او و بوفارو فاصله ایجاد نکرد؛ به عکس، به نظر می‌رسید آن دورا به هم نزدیکتر کرده است. دخترک برای خداحافظی او را یکبار دیگر به کنار رودخانه برد و با خون قاعدگی‌اش روی تخته سنگی دو پرتله در حال پیراز کشید. به او گفت: «این دو تا پرتله من و تویم. ما همیشه با هم پیراز می‌کنیم.» بوفارو بی‌اعتبار او را بوسید و در حالی که بدنش گر گرفته بود، مثل باد از دور شد.

دیه‌گو که با نازا هستی انتظار می‌کشید رفیق از دست رفته‌اش بازگردد، از دور او

را دید و در حالی که از خوشحالی فریاد می‌کشید، به استقبالش دوید. هر چند، وقتی به او رسید، متوجه شد دوستی که بری او حکم برادر را داشت، بدل به آدم دیگری شده است. بوفارو که بر اسبی قرصی سوار بود، بزرگتر و درشت‌هیکل شده بود. در واقع مثل یک مرد شده بود. موهایش بلند شده و چهره‌اش به شکل یک سرخپوست بالغ درآمده بود و پرتو عشق پنهانی به وضوح از چشمانش زبانه می‌کشید. دیه‌گو کمی تردید کرد، اما بوفارو از اسبش پایین آمد و او را در آغوش گرفت، به راحتی از روی زمین بلندش کرد و آنها یکبار دیگر به همان دو توله‌های جدانشدنی سابق بدل شدند. دیه‌گو احساس می‌کرد نیمه گمشده وجودش را یافته است. به اینکه بوفارو حرف نمی‌زد ذره‌ای اهمیت نمی‌داد، چون آنها برای اینکه از افکار هم باخبر شوند فرکر به کلمات احتیاجی نداشتند.

بوفارو از اینکه می‌دید در طول چند منعی که نبوده خانه سوخته‌شان را کاملاً بازسازی و تعمیر کرده‌اند، متعجب شد. **آلخاندر و دلاواگا** عزمش را جزم کرده بود تا تمام آثاری را که حکایت از آمدن دزدان دریایی داشت، پاک کند و به پنهان بازسازی حسارات وارد شده. خانه‌اش را مجلل‌تر از قبل کرد. شش هفته پس از حمله دزدان یا کوله‌باری از سیاه و امانیه زیبا به خانه برگشته بود سانش را شگفت زده کند. اما چیز چند سنگ که پارس می‌کردند. کسی به استقبالش نرفته بود. خانه کاملاً خالی و متعلقاتش خاکستر شده بود. و خانواده‌اش از آنجا رفته بودند. تنها کسی که از او استقبال کرد، پدر هندووا بود که از سیر تا بیاز ما چرا برایش تعریف کرد و او را به منطقه مذهبی برد تا با زمین که هنوز بطور کامل باند پیچی بود و دستش را به گردن آویزان کرده بود و داشت اولین قدم‌های نوران نگاهتش را برمی‌داشت. ملاقات کند. تجربه نزدیک شدن به مرگ شوکی به او وارد کرد. بود که طراوت و شادایی گذشته را از او گرفته بود. **آلخاندر و دلاواگا** رفتن به مسافرت یک زن جوان را ترک کرده بود و حالا که برگشته بود زنی را می‌دید که رشته‌های خاکستری رنگی در موهایش پدیدار شده بود و با وجود آنکه تنها سی و سه سال داشت، اما خیلی بیشتر نشان می‌داد و از طرفی به قالیچه‌های ترک و سیزه‌های قره‌ای کنده کاری شده‌ای که او برایش آورده بود، علاقه‌ای نشان نمی‌داد. اتفاقات بدی افتاده بود، اما آنطور که پدر هندووا می‌گفت، اوضاع بدتر از این هم می‌توانست باشد. **آلخاندر و دلاواگا** که امکان مجازات یاغیانی که حالا در نیمه راه دریاها می‌چین بودند برایش وجود نداشت، سوگند یاد کرد که همه چیز را درست کند و تمام

این‌ها در حالی بود که به هیچ سرخپوستی اجازه حضور در مدرسه را نمی‌دادند. دیه‌گو ناخواسته تبدیل به یک دانش‌آموز خوب شد و تازه آن موقع بود که فهمید پدرش چه عشقی به تحصیل دارد. هرچه به دستش می‌رسید می‌خواند. رساله‌ای بر شمشیریازی و دول، اسناد سانوئل اسکالانتیه را کتابی یافت که مجموعه اندیشه‌هایش شباهت بسیاری با اوکاهوی سرخپوست‌ها داشت؛ این کتاب هم در مورد شرافت، عدالت، عزت، منزلت و شهادت حرف می‌زد. قبل از آن دیه‌گو صرفاً به یادگیری آموزش‌های شمشیریازی پدرش و تمرین حرکاتی می‌پرداخت که تصویرش در کتاب آمده بود، اما بعد از خواندن کتاب، متوجه شد که شمشیریازی نه تنها مهارت بدست گرفتن شمشیر، بلکه هنری ذهنی است. تقریباً همان موقع بود که کاپیتان خوزه دیاز یک جعبه کتاب را که مسافری نزدیک اکوادور در کشنی جا گذاشته بود، برای آلخاندرو دلاوگا فرستاد. در جعبه کتاب، ها رامل بشکه مهر و موم کرده بودند، اما وقتی آن را باز کردند معلوم شد شامل یک مجموعه شگفت‌انگیز شعرهای حماسی و داستان‌های بلند است که به مرور زمان زرد و لوله شده بود و بوی موم و عسل می‌داد. با وجود آنکه پدرش کتاب‌های داستان را گونه بی‌اهمیتی می‌دانست که دچار عدم انسجام و گرفتار اشتباهات اساسی و ماجراجویی‌های اشخاصی بودند که به دیگران ارتباطی نداشت، اما دیه‌گو خودش را کاملاً با آنها سرگرم کرد. در واقع دیه‌گو و برناردو به خواندن آنها معتاد شدند؛ آقدر کتاب‌ها را می‌خواندند که از بر می‌شدند. دنیایی که در آن زندگی می‌کردند حالا سیرایشان کوچک به نظر می‌رسید و در رؤیاهایشان به سرزمین‌ها و ماجراجویی‌هایی فکر می‌کردند که آنسوی دنیا وجود داشت.

دیه‌گو با اینکه حالا سیزده ساله شده بود، اما هنوز کودک به نظر می‌رسید. در حالی که برناردو، مثل تمام پسرهای قومش، کاملاً رشد کرده بود. وقتی با دیه‌گو نقشه سرهم می‌کرد یا وقتی به رام کردن اسب‌ها می‌پرداخت و مواقع بسیاری که سوار بر اسب به دیدار "تور شبانگاه" می‌رفت، صورت بی‌رنگ و بی‌روحش ندکی جان می‌گرفت. تور شبانگاه، در طول این مدت رشد کمی داشت؛ او کوتاه و لاغر بود و چهره‌ای فراموش‌نشدنی داشت. زیبایی و شور و شمعش توجه بسیاری را به خود جلب کرده بود و وقتی تولد پانزده سالگی‌اش را می‌گرفت، جنگجویان سرسخت چندین قبیله برای رسیدن به او با هم رقابت می‌کردند. برناردو مدام در این وحشت‌کشنده به سر می‌برد که یکی از روزهایی که به دیدنش می‌رود، متوجه می‌شود که او

سعی‌اش را به کار گرفت تا خانه را به شکلی اول برگرداند. او در مکزیک طرز زندگی ثروتمندان را دید، بود و تصمیم گرفته بود مثل آنها زندگی کند. البته قصد خودنمایی نداشت، اما بهانه‌اش برای توجیه ولخرجی و ریخت و پاش‌ها این بود که در آینده دیه‌گو وارث این خانه می‌شود و با فرزندان‌ش در آن زندگی خواهد کرد. برای تحقق اهدافش، مقدار زیادی مصالح ساختمانی سفارش داد و از پانجا کالیفرنیا صنعتگرانی آورد - آهنگر، سفالگر، چوب‌تراش و نقاش - که در فاصله زمانی کوتاهی یک طبقه دیگر به ساختمان اضافه کردند، راهروهایی با سقف‌های قوسی شکل بلند ساختند، کفپوش‌های سفالی نصب کردند، در اتاقی ناها رخورری بالکنی طراحی کردند و در پاسیو سکویی برای نوازندگان در نظر گرفتند تا بهتر بشود از هنر آنها لذت برد. فواره‌های کوچک مغربی ساختند، توده‌های آهنی کار شده نصب کردند و همبطور درهای چوبی کهنه‌کاری شده و شیشه‌های بزرگ با جام‌های رنگی در آنجا تعبیه کردند. دلاوگا در باغ اصلی خانه چندین مجسمه، چند نیمکت سنگی، قفس پرورنده، گلدان و یک فواره مرمری کار گذاشت که در بالای آن مجسمه‌ای از نپتون (الهه اقیانوس) و سه پیری دریایی به چشم می‌خورد که صنعتگران سرخپوست آن را دقیقاً از روی یک نقاشی ایتالیایی ساخته بودند. وقتی برناردو برگشت، سفال‌های قرمز سفید را کار گذاشته بودند، پوسته دوم رنگ هالویی دیوارها را زده بودند و در حال بررسی اشیای زینتی بودند که دلاوگا به منظور تزئین خانه از مکزیک آورده بود. آلخاندرو دلاوگا اعلام کرد: «به محض اینکه رجینا حالش خوب بشه، چنان ضیافتی برپا می‌کنیم که تا صد سال دیگر هم کسی یادش نره.» اما این کار مدت‌ها به طول انجامید، چون رجینا برای به تعویق انداختن جشن پشت سر هم بهانه می‌آورد.

برناردو زبان اشاره مخصوص سرخپوست‌ها را به دیه‌گو آموخت و خودش انلائم دیگری به آن افزودند تا در مواقعی که ارتباط ذهنی و صدای قلوب به کار نمی‌آمد، از آن استفاده کنند. بعضی وقت‌ها که با مسائل پیچیده‌تری سروکار داشتند، از لوح و گچ کمک می‌گرفتند. اما این کار را مخفیانه انجام می‌دادند، چون نمی‌خواستند دیگران تصور کنند که از روی خودنمایی چنین کاری می‌کنند. معلم مدرسه به کمک شلاقتش، الفبا را توی سر این چند بچه پولدار فرو کرده بود، اما این کار با اینکه خودش از روی میل و رغبت درس بخوانند تفاوت فاحشی داشت و همه

برای همیشه رفته است. بوفاردو ظاهری جذاب و مردانه داشت؛ زیاد قدبلند و چهارشانه نبود، اما قدرت خیره کننده‌ای داشت و بتی‌اش مثل یک گاو نر بود. لال بودنش هم مردم را به اشتباه می‌انداخت؛ نه فقط به خاطر آنکه او را احسب می‌رنداشتند، بلکه صحبت نکردنش موجب می‌شد خیلی غمگین به نظر بیاید. حقیقت چیزی جز این بود، اما به هر حال کسانی که با او صمیمی بودند و بوفاردوی واقعی را می‌شناختند، شمارشان از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد. همیشه شلوتر نخی و پیراهن مخصوص نوکیشان را می‌پوشید، شالی دور کمرش می‌بست و زسسان‌ها لباس مکر یکی راه راه به تن می‌کرد. نوازی که به پیشانی می‌بست و گیسش که تا کمر می‌رسید، نشانه افتخار او به سرخپوست بودنش بود.

دیه‌گو، برخلاف او و برعکس پوست آفتاب‌سوخته و نیروی زیادش، ظاهر اشرفزاده‌های جوان را داشت. چشمانش و خوی یاغیگری‌اش به مادرش رفته بود و استخوان‌های کشیده، صورت خوش‌ترکیب، زیبایی طبیعی و شوق یادگیری را از پدرش به ارث برده بود. هر دوی آنها دثیری و شجاعتی را در او به جا گذاشته بودند که گهگاه به جنون می‌انجامید. هیچ‌کس نمی‌دانست جذابیت توأم با بازیگری او از کجا نشأت گرفته، چرا که هیچ‌یک از نیاکانش از چنین چیزی برخوردار نبودند، در واقع آنها همواره مرده‌می‌ساکت و بی‌درس‌نشان داده بودند. دقیقاً برخلاف بوفاردو که بی‌اندازه ساکت و آرام بود. دیه‌گو بیشتر از یک دقیقه نمی‌توانست جایی بند شود؛ آقدر طرح و نقشه در سر داشت که حتی یک عمر هم برای تحقیق آنها کفایت نمی‌کرد. حالا دیگر پدرش را در شمشیربازی شکست می‌داد و هیچ‌کس به اندازه او در کمنداندازی مهارت نداشت. بوفاردو یک شلاق چرمی بافته شده برایش درست کرده بود که دیه‌گو آن را دور کمرش می‌پیچید. هرگز از تمرین کردن غافل نمی‌شد. با نوک شلاقش می‌توانست شمعی را خاموش کند و یا گلی را بی‌آنکه آسیبی به گلبرگ‌هایش برسد، از ریسه درآورد. با یک ضربه می‌توانست سیگار را از لب پدرش بریابد، اما هرگز چنین گستاخی به ذهنش خطور نمی‌کرد. رابطه‌اش با آلفاندرو دلاوگا آمیخته به احترام بود. او را «سینور» خطاب می‌کرد و هیچ‌وقت جلو او مقام و اختیارش را زیر سؤال نمی‌برد، البته در نبود او تقریباً هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. با این همه، بیشتر از آنکه سرکش باشد، شیطان و

بازیگوش بود و در هر سال خودش را با تعالیم سفت و سخت پدرش وفق داده بود. دیه‌گو افتخار می‌کرد که از نسل اق سید افسانه‌ای است، از نسل مرد بااصل و نسبی که هیچ لکه و تنگی در شجره‌اش دیده نمی‌شد، اما از طرفی هیچ‌وقت نسب و تواد سرخپوستی‌اش را انکار نمی‌کرد و از گذشته دلاورانه مادرش احساس غرور هم می‌کرد. اما آلفاندرو دلاوگا که همیشه نگران موقعیت اجتماعی‌اش بود و خود را فرزند نیاکان بااصل و نسبی می‌دانست، تلاش می‌کرد دورگه بودن پدرش را پنهان کند، اما دیه‌گو با افتخار از آن یاد می‌کرد. الفت و پیرند دیه‌گو با مادرش عمیق و بسیار محبت‌آمیز بود ولی هرگز نمی‌توانست او را فریب دهد. در حالی که گاهی اوقات آلفاندرو را می‌فریفت. رجینا که انگار پشت سرش هم چشم داشت، چیزهایی را می‌دید که بقیه نمی‌توانستند ببینند و وقتی صحبت از فرمانبرداری و حرف‌شنوی به میان می‌آمد، به شدت مقاوم و سختگیر می‌شد.

شکل آلفاندرو دلاوگا به عنوان قاضی مجبورش می‌کرد که بطور مرتب به خانه حکمران در موتبری برود. رجینا از یکی از این غیبت‌ها استفاده کرد تا دیه‌گو و بوفاردو را به دهکده‌ای ببرد که جغد سفید در آن زندگی می‌کرد. او اعتقاد داشت پسرها به سنی رسیده‌اند که در شرف مرد شدن هستند. برای اینکه از دردسر اجتناب کند، در این مورد به شوهرش حرفی نزد. به مرور زمان اختلافات رجینا و آلفاندرو بیشتر شده بود و کنار هم خوابیدن‌های شبانه هم دیگر نمی‌توانست مشکلاتشان را فیصله دهد. تنها چیزی که آنها را کنار هم نگه می‌داشت، تصویر خاطره‌آمیز یک عشق فراموش شده بود. آنها حالا دیگر در دو دنیای مجزا زندگی می‌کردند و حرفی نداشتند که با هم بزنند. اوایل ازدواجشان، عشق آلفاندرو دلاوگا آن‌چنان شدید بود که به دفعات از نیمه راه مسافرت چندین فرسنگ را برمی‌گشت تا چند ساعت بیشتر کنار همسرش باشد. هیچ‌وقت از تحسین زیبایی شکوهمند او که سرمستش می‌کرد و عطشش را دامن می‌زد، خسته نمی‌شد و البته این حقیقت هم وجود داشت که از دورگه بودن همسرش احساس خسجالت می‌کرد. به سبب غرورش، ظاهر می‌کرد از اینکه یک جامه مهاجرنشین کوتاه فکر زنش را طرد کرده‌اند، هیچ مشکلی ندارد، اما به مرور زمان شروع به سرزنش همسرش کرد؛ او برای پنهان کردن دورگه بودنش کاری انجام نمی‌داد و سرکش و پردردسر بود. رجینا اوایل خیلی تلاش کرده بود تا خودش را با رسم و رسوم شوهرش، با زبان سخت و پر از حروف صامتش، با عقاید سخت‌گیرانه‌اش، با مذهب نامعلومش، با

دیوارهای قطور خانه‌اش و با لباس‌های تنگ و چکمه‌های چرمی‌اش رفتی بدهد. اما این تلاش به شدت خسته‌اش کرد و سرانجام به شکست خود اعتراف نمود. به خاطر عشقتان، سعی کرده بود اصل و نسبش را انکار کند و بسدل به یک بانوی اسپانیایی شود، اما نتوانست؛ همیشه خواب سرخپوست‌ها را می‌دید و با زبان خودش با آنها حرف می‌زد.

رجینا در مورد علت سفرشان به دهکده سرخپوست‌ها چیزی به پسرها نگفت. چون نمی‌خواست از پیش آگاهشان کند، اما پسرها احساس می‌کردند موضوع مرموز و خاصی در بین است. جغد سفید وسط راه منتظرشان بود. سفیدپوست‌هایی که همچنان به اشغال زمین‌های سرخپوست‌ها ادامه می‌دادند. قبیله آنها را وادار کرده بودند که به دور دست‌ها و به طرف کوهستان کوچ کنند. تعداد مهاجرین هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و هیچ چیز نمی‌توانست اشتهايشان را سیراب کند. حالا دیگر به نظر می‌رسید اراضی بکر و وسیع آلتا کالیفرنیا پاسخگوی همه آن احشام و نیز حرص و طمع سفیدپوست‌ها نخواهد بود. زمانی تپه‌ها پوشیده از علف‌های تازه‌ای بود که بلندی‌شان به اندازه انسان بود؛ نهرها و آبشارها در همه جا به چشم می‌خوردند و هنگام بهار دشت‌ها مملو از گل و سبزه می‌شد؛ اما مهاجران زمین‌ها را لگدمال کردند و تپه‌ها با آمدن آنها خشک شدند. جغد سفید با سحر و جادو آینده را می‌دید؛ می‌دانست که هیچ راهی برای مقابله با مهاجمان وجود ندارد و خیلی زود سرخپوست‌ها از بین خواهند رفت. به مردم قبیله‌اش توصیه می‌کرد درسی چراگاه‌هایی باشند که از سفیدپوست‌ها دور باشد، خودش مسئولیت جابه‌جایی و نقل و انتقالشان را به عهده می‌گرفت. مادر بزرگ برای دیه گو و پرنار دو برنامه‌ای داشت که از آزمون‌های شجاعت و دل‌آوری هم گسترده‌تر بود. نیازی نمی‌دید با قلاب از کمر روی درخت آویزان‌شان کند، کوچکتر از آن بودند که بشود چنین کارهایی با آنها کرد و از طرفی، نیازی نبود که شجاعشان را اثبات کنند. به جای این کارها، مادر بزرگ تصمیم گرفت میان آنها و روح بزرگ بیوندی برقرار کند تا از رسالت و تقدیرشان آگاه شوند. رجینا خیلی بی‌احساس با آنها خداحافظی کرد و گفت که شانزده روز بعد، وقتی آنها چهار مرحله شناخت را پشت سر گذاشته‌اند، برای بردنشان خواهد آمد.

جغد سفید کیسه لوازم کارش را که شامل آلات موسیقی، چپق، گیاهان دارویی و

متفقه‌جات جادویی بود، روی شانه انداخت و با گام‌های بلندی که حاکی از ورزشکاری بود به طرف تپه‌های بکر و دست نخورده به راه افتاد. دیه گو و پرنار دو که بدون کوچکترین پرسشی دنبالش می‌رفتند، به جز بتوی یشمی چیز دیگری با خود نداشتند. در اولین مرحله از سفر، چهار روز در میان جنگل‌های انبوه، پیاده روی کردند و تنها با چند جرعه آب دوام آوردند تا اینکه خستگی و گرسنگی آنها را از پا انداخت. طبیعت با شکوه اسرار آمیزش بیش چشم آنها نمایان شد. برای اولین بار بود که بطور واقعی تنوع بی‌حد و سرز جنگل‌ها، نوای نسیم و نزدیکی حیوانات وحشی، که گاهی آنها را به فواصل طولانی تعقیب می‌نمودند را احساس می‌کردند. در شروع کار زخم‌ها و خراش‌ها، خستگی شدید بدنی و خلایق بی‌پایان معده‌شان آنها را آزار می‌داد، اما در روز چهارم طوری قدم می‌زدند که انگار روی مه شناور هستند. مادر بزرگ به این نتیجه رسید که پسرها برای مرحله دوم مراسم آماده هستند، پس از آنها خواست گودالی حفر کنند که تا کمرشان می‌رسید و عرض آن نصف این مقدار بود. خودش آتشی روشن کرد تا چند تکه سنگ را داغ کند و بعد پسرها را وادار کرد چند شاخه تازک را از درخت جدا کرده و پوست بکنند و به حالت گنبدی شکلی روی گودال بگذارند و سپس پتوهایشان را بر آن بیندازند. آنها باید در این مأمن مدور، که نمادی از زمین مادری بود، خودشان را تظهير می‌کردند و با راهنمایی ارواح، تن به سفری می‌دادند که در جستجوی بیتش و مکاشفه انجام می‌شد. جغد سفید در میان نخته‌سنگ‌ها آتش مقدسی روشن کرد که نمایانگر نیروی حیاتبخش زندگی بود. هر سه نفر آب نوشیدند و مقداری گردو و میوه خشک شده خوردند و بعد مادر بزرگ از آنها خواست که لباسشان را دریاورند. با صدای طبل و جفجفه او پسرها چندین و چند ساعت دیوانه‌وار رقصیدند تا اینکه از خستگی نقش زمین شدند. آنها را به پناهگاهی برد که حالا سنگ‌های آتشین را در خود جای داده بود و بعد چند جرعه تولاچه^۱ که نوشیدنی خاص خودشان بود، به آنها داد. پسرها در میان بخار سنگ‌های سوزان، دود چسب‌ها، شمیم علف‌های جادویی و تصاویری که به سبب همان نوشیدنی به آنها القا می‌شد، غوطه‌ور شدند. در طول چهار روز بعدی فقط گاهی از آن گودال خارج می‌شدند تا هوای تازه تنفس کنند، آتش مقدس را دوباره شعله‌ور کنند، سنگ‌ها را داغ کنند و کمی دانه

گیاهی بخورند. گاه به گاه، خیس عرق به خواب می‌رفتند. دبه گو خواب دید که در آب سرد با دلفین‌ها شنا می‌کند و برناردو در خواب از خنده نور شیانگاه به خنده افتاد. جغد سفید با آواز نیایش خود آنها را راهنمایی می‌کرد و این در حالی بود که در بیرون گودال، ارواح همه انوار دور گنبد پتوپوش گرد آمده بودند. در طول روز، گوزن‌ها، خرگوش‌ها، شیرهای کوهی و خرس‌ها به اطرافشان سرک می‌کشیدند و شب‌هنگام صدای زوزه، شغال‌ها و گرگ‌ها را می‌شنیدند. بر فرازشان عفتابی با بال‌های گشوده پرواز می‌کرد و مراقبشان بود، تا اینکه آماده سرچله سوم مراسم شدند و بعد عقاب از آنجا رقت.

مادر بزرگ به هر کدام چانه‌نویی داد، اجازه نداد پتوهایشان را بردارند و بعد در مسیرهای متفاوت یکی را به طرف مشرق و دیگری را به طرف مغرب راهی کرد و به آنها توصیه نمود بجز قارچ، هر چه گیرشان آمد و هر چیزی را که شکار کردند بخورند و چهار روز بند برگردند. او گفت که اگر لطف روح بزرگ شاملشان شود، در طول این چهار روز به بینش و مکاشفه خواهند رسید و در غیر این صورت، دیگر در این آزمون به آن نخواهند رسید و باید چهار سال صبر کنند. وقتی هم که برگشتند باید چهار روز باقیمانده را به استراحت بپردازند و به شرایط عادی برسند تا بتوانند به دهکده برگردند. در طول مراحل اولیه مراسم شناخت، دبه گو و برناردو آنقدر وزن کم کرده بودند که وقتی در روشنایی بی‌نظیر سپیده‌دم یکدیگر را می‌دیدند، نمی‌توانستند همدیگر را تشخیص دهند. آب بدنشان خشک شده بود، چشمانشان به شدت گود افتاده و نگاهشان مثل دیوانه‌ها خیره بود؛ پوست پریده رنگشان به استخوان‌هایشان چسبیده و آنقدر مستأصل و پریشان شده بودند که با وجود سختی جدایی به خنده افتادند. یکدیگر را در آغوش گرفتند و در حالی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند، هر کدام به راه خودشان رفتند.

بطور جداگانه، بی‌هدف میان جنگل پرسه می‌زدند و نمی‌دانستند به دنبال چه می‌گردند، گرسنه و وحشت‌زده، با ریشه نرم گیاهان و دانه‌های گیاهی خودشان را سیر می‌کردند، تا اینکه گرسنگی سنجیورشان کرد با تیر و کمان‌هایی که خودشان از شاخه‌ها درست می‌کردند به شکار موش‌ها و پرندگان بپردازند. وقتی تیر یکی دیگر اجازه نمی‌داد به مسیرشان ادامه دهند، هر کدام آتشی روشن می‌کردند و در حالی که از سرما می‌لرزیدند و حیوانات وحشی و ارواح دور و برشان را گریخته بودند، به خواب می‌رفتند. در حالی از خواب بیدار می‌شدند که تمام بدنشان از سرما

خشک شده بود و درد می‌کرد، و وحشتی تکان دهنده در درونشان موج می‌زد که با خستگی شدید توأم بود.

بعد از چند ساعت راه‌پیمایی، برناردو متوجه شد که چیزی تمیقش می‌کند، اما وقتی سوس را برگرداند و از روی شانه نگاه کرد، چیزی ندید جز درخت‌هایی که همچون هیولاهایی آرام از بالا نگاهش می‌کردند. تنها چیزهایی که او را در این جنگل احاطه کرده بودند، سرخس‌هایی با برگ‌های براق در میان بلوط‌های درهم تنیده و صنوبرهای معطر و محوطه سبزی بود که لکه‌های کم‌رنگ توری که از میان برگ‌ها می‌تابید، روشنش می‌کرد. آنجا مکانی مقدس بود، خیلی طول کشید تا موجود خجالتی و ترس‌زنی که تمیقش می‌کرد، خود را نشان دهد. دک کره اسب پدر و مادر از دست داده که هنوز به قدری کوچک بود که پاهای سیاهش شل و کج و کوله به نظر می‌رسید، با وجود اینکه کوچک و ظریف بود و بیش از حد تنها به نظر می‌رسید، اما برناردو متوجه شد که او می‌تواند به اسب پاشکوهی تبدیل شود. اسب‌ها گله‌ای حرکت می‌کنند و عموماً در فضا‌های باز پیش می‌روند؛ پس این کره اسب تنها در جنگل چه کار می‌کرد؟ با بهتر بن‌تعمه‌ای که از فلوتش درمی‌آمد، او را صدا زد، اما کره اسب با چشمانی بدگمان، در حالی که پره‌های بینی‌اش باز شده بود و پاهایش می‌لرزید، از او دور ایستاد، در واقع ترسو تر از آن بود که نزدیکتر بیاید. برناردو مشتاق علف مرطوب کنند، روی تنگه سنگی نشست، آن را در دهانش ریخت و جوید و بعد کف دستش ریخت و به طرف آن حیوان کوچک و زیبا دراز کرد. چند لحظه گذشت، تا اینکه کره اسب با تردید چند قدم جلو تر آمد، با چشمان خرمایی ناخنش بر تار و تار نگاه می‌کرد و می‌خواست نیت او را بفهمد تا اگر خطری پیش آمده، فرار کند. احتمالاً از آنچه دید خوشش آمد، چون خیلی زود پوزه نرم و لطیفش روی دست برناردو خم شد تا آن غذای ناشناخته را مزه مزه کند. برناردو نجواکنان گفت: «به خوبی شیر مادرت نیست، اما سیرت می‌کند.» این‌ها اولین کلماتی بودند که بعد از سه سال پر زبان آورده بود. احساس می‌کرد تک‌تک کلمات از ته دلتش برخاسته، مانند توپ پنبه‌ای از گلوریش بالا آمده، کمی در دهانش چرخ می‌گورده و بعد که خوب جویده شده، همچون تواله‌ای که برای کره اسب آماده کرده بود، از دهانتش به بیرون پرتاب شده است. چیزی در درون سینتاش فروریخت، چیزی درشت و سنگین و آنگاه تمام چشم و لوزجارش و سوگندی که برای گرفتن انتقامی سخت بود، همچون رگباری توصیف‌ناپذیر، از وجودش بیرون ریخت. در

گذشته چنان ضعیفش کرده بود که نمی توانست خطرانی را که در راه بود، پیش بینی کند. با این حال تصمیم گرفته بود در مقابل و سوسه برگشتن مقاومت کند. سفید سفید به او حالی کرده بود که مقصود از چنین آزمون طولانی بی پشت سر گذاشتن کودکی و بدل شدن به یک مرد است. او هم قصد نداشت که از نیمه راه برگردد و مادر بزرگش را ناامید کند؛ با این حال، اشتیاق شدیدی که برای گریه کردن در او بوجود آمده بود، داشت از تصمیمش پیشی می گرفت. هیچ وقت تنها نمانده بود. در حالی کنار برفاودو پز رگ شده بود که دوستان و مردمی که او را عزیز می داشتند، همواره دور و برش را گرفته بودند و مادرش هم هیچ وقت از او دور نشده بود. اولین باری بود که تنها می شد و این اتفاق درست زمانی افتاده بود که او در اعماق جنگل به سر می برد. از این می ترسید که مبادا نتواند راه بازگشت به چادر کوچک جغد سفید را پیدا کند. به این فکر افتاد که چهار روز بعدی را یکجا بماند و زیر یک درخت اترانی کند، اما طبیعت ناآرامش او را به طرف جلو سوق می داد. خیلی زود در گستره تپه ها گم شد. به یک جویبار رسید و این فرصت را بدست آورد که از آن بنوشد و کمی آبتنی کند؛ بعد، کمی از میوه ناشناخته ای را که از درخت کتده بود، خورد. سه کلاغ که قتیله مادرش آن را حیوان مفدسی می انگاشتند، چند بار در ارتفاع پایین روی سرش چرخ خوردند. آن را نشانه ای تلقی کرد و موجب شد برای ادامه راه روحیه پیدا کند. هوا که تاریک شده در میان دو تخته سنگ حفره ای پیدا کرد؛ آتشی روشن نمود، خودش را در پتویش پیچید و در حالی که دعا می کرد ستاره اقبالش او را یاری کند، بلافاصله به خواب رفت. برفاودو می گفت ستاره اقبال همیشه راه را روشن می کند، بنابراین خیلی مسخره بود که این همه راه آمده باشد تا زیر پنجه های یک شیر کوهی کشته شود. اواسط شب از صدای نزدیک زوزه گرگ ها و به سبب بالا آوردن میوه ای که خورده بود، از خواب بیدار شد. از آتشی تنها چند زغال کم رنگ باقی مانده بود، اما دیده گو با چند تکه چوب آن را شعله ور کرد. می دانست که این آتش کوچک و مسخره نمی تواند حیوانات وحشی را از او دور کند. به یاد می آورد که روزهای قبل حیوانات مختلفی را دیده بودند که در اطرافشان برسم می زدند. اما سمله نمی کردند. دعا می کرد که آنها متوجه نشوند که او تنهاست. اما درست همان لحظه، در نور شعله ها، دو چشم قرمز رنگ را دید که با حالت شیخ گونه ای به او نگاه می کردند. با این فکر که شاید گرگ نرسنی سرانگش آمده، دست به چاقو برد، اما وقتی صاف نشست و توانست بهتر ببیند، متوجه شد که چشم ها متعلق به یک رویاه

حالی روی زمین افتاد که گریه می کرد و گیل آبه ای تلخ را بالا می آورد، از یادآوری آن صبح شومی که مادرش، و به همراه آن کودکی اش را از دست داده بود، می لرزید. استفرغ کردن موجب شد معده اش کاملاً خالی شود و بعد، پاک و سبک شد. کمره اسب، وحشت زده، عقب کشید، اما از آنجا نرفت و وقتی بالاخره برفاودو آرام شد و توانست سر پا بایستد و برای شستن صورتش به جستجوی آب برود، کمره اسب هم پشت سرش به راه افتاد، تمام سه روز بعدی را کنار هم بودند. برفاودو به او یاد داد که شم هایش را به علف های نازک بکوبد. آقدر باهایش را نگه داشت تا بالاخره کمره اسب قدرت لازم را پیدا کرد و می توانست یورتمه برود. شب ها دست هایش را دور او می انداخت و می خوابید تا گرمش کند. و با قلموش او را سرگرم می کرد. از آنجا که بعد از آن یک جمله دوباره به سکوت درآمده بود، با قلموش گفت: «اسمت رو می ذارم تورنادو». البته اگر خوشت می آد، آخه تو مثل باد می تونی بدوی.» تصمیم گرفت کمره اسب را رام کند و آن را به دیده گو بدهد؛ به نظر او سرنوشتی بهتر از این برای چنین کمره اسبی وجود نداشت. اما روز چهارم که از خواب بیدار شد، کمره اسب رفته بود. نور خورشید مه را از بین برده و یو تو سفید رنگی بر تپه ها افکنده بود. برفاودو بیهوده به دنبال تورنادو گشت. با صدایی که به سبب استفاده نکردن گرفته و زخمی شده بود، اسم او را صدا می زد. تا اینکه متوجه شد آن حیوان در جستجوی صاحب سراغ او نیامده، بلکه برای نشان دادن مسیری آمده که او باید در زندگی پیش گیرد. بنابراین به این نتیجه رسید که آن اسب راهنمای روحش شده و او باید خصلت های اسب را که وفاداری، قدرت و بردباری است، فرایگیرد. حالا دیگر خود را از سیاره خورشید می دید و قلمروش را تپه ها می دانست. و این در حالی بود که در همان لحظه بی تردید تورنادو داشت به طرف گله اش یورتمه می رفت.

حس جهت یابی دیده گو به خوبی برفاودو نبود و او بلافاصله گم شد. او در شکار هم مهارت کمتری داشت و تنها چیزی که توانست بدست بیاورد یک موش کوچک بود که بعد از پوست کندن به یک مشت استخوان تقلیل رفت. دست آخر هم مجبور شد مورچه، کرم و مارمولک بخورد. گرسنگی و سختی های طاقت فرسای شش روز

بستگی به مقدار زهری دارد که از تپش سار خارج می شود، اما اصلاً قنوی جسمی اش به شدت تحلیل رفته و بسیار دورتر از آن بود که کسی بتواند کمکش کند. احتمال مرگ وجود داشت، اگر زهر مار نمی توانست این کار را بکند، ضعف و گرسنگی می توانست، بکنار گاوچرانی را دیده بود که بر اثر نیش یکی از آن خزنده ها روانه آن دنیا شده بود؛ مرد بر خرمنی از یونجه به خواب رفت و دیگر هیچ وقت بیدار نشد. آنطور که پدر مندوزا می گفت، خداوند او را به آغوش بر مهرش فراخوانده بود، به جایی که ترکیب الکل و سم مار بر حسب اتفاق دیگر این اجازه را به او نمی داد که زنش را کتک بزند. دبه گو اقدامات مؤثری را هم که بر این جور مواقع انجام می شد، به یاد می آورد، با یک چاقو زخم را خراش می دادند یا با زغال داغ آن را می سوزاندند. متوجه شد که پایش دارد کیود می شود، احساس می کرد دهانش از بزاق و آب دهان پر شده، صورت و دست هایش به خارش افتاده و از سرما می لرزد، می دانست که وحشت زده شده و باید قیل از آنکه قدرت فکر کردن بطور کامل از او سلب شود، کاری صورت دهد. اگر تکان می خورد، حرکت زهر در بدنش سریعتر می شد و اگر تکان نمی خورد، همانجا می مرد. با وجود آنکه پاهایش از او فرمان نمی برد و پلک هایش آنقدر متورم شده بود که نمی توانست ببیند، تصمیم گرفت حرکت کند، در حالی که با آخرین رمق ها، همچون خوابگردی مادر بزرگش را صدا می زد، تلوتلو خوردن از تپه پایین رفت.

دبه گو با صورت به زمین افتاد. به سختی و به آسانی غلٹی زد و با صورتی رو به آسمان زیر نور خورشید صبحگاه قرار گرفت. نفس نفس می زد و تشنگی شدیدی آزارش می داد؛ عرق می ریخت و از ترس مرگ می لرزید. به خدای مسیح که او را رها کرده بود بد و بیراه می گفت و روح بزرگ را که به جای رساندن او به شناخت و پینشی که وعده داده بود، این چنین دستش انداخته بود، لعن و نفرین می کرد. هوش و حواسش را از دست داد، اما از ترس هم رهایی یافت. در میان باد دلغی به پرواز در آمده بود، چنان که گویی جریان معجزه وار هوا او را بلند کرده و به سوی نور بالا می برد. به یکباره از تصور مرگ دچار هیجان شد و به آرامشی کامل فرورفت. باد داغ همچنان او را به طرف آسمان می برد، اما ناگهان مسیر باد عوض شد و او را همچون تخته سنگی به اعماق چاهی فرو افکند. قبل از آنکه بطور کامل از حساب برود، یک لحظه به خود آمد و چشمان سرخ رو باد را دید که از آنسوی مرگ به او می نگرست.

است. تو اینجا چه کار می کنی، رویاه ؟! تعجب کرد. خیلی عجیب بود که رویا، تکان نمی خورد و مثل گریه فقط کنار خاکستر آتش تپسته بود و خودش را گرم می کرد. صدایش زد، اما حیوان تکان نخورد، هر بار که می خواست نزدیکش شود، رویاه محتاطانه عقب می رفت و فاصله اش را با او حفظ می کرد. دبه گو لحظاتی به آتش رسید و بعد خستگی بر او غالب شد و با وجود آنکه از دور دست صدای زوزه گرگ ها به گوش می رسید. دوباره به خواب رفت. هر بار که از خواب می پرید، بدون آنکه به یاد بیامورد که جاست، همان رویاه حجب را که همچون شیخی تیز بین بود در آنجا می دید. شب می بایان به نظر می رسید، اما عاقبت اولین بر توهای خسور شد منظره که حستان را روشن کرد. رویاه رفته بود.

در سه روز بعدی اتفاق خاصی افتاد که دبه گو آن را بیشتر و شناخت تلقی کند. قطع حضور رویاه بود که شب هنگام سرانگی می آمد و ساکت و مراقب تا سپیده دم آنها می ماند. روز سوم، دبه گو که از فراموشی گرسنگی ضعیف و بی حال شده بود، سعی کرد راه برگشت را پیدا کند، اما نمی توانست موقعیتش را تشخیص دهد. فکر می کرد پیدا کردن جغد سفید غیر ممکن است، اما اگر از سر امتیاز تپه پایین می رفت، دیر یا زود به دریا می رسید و وارد منطقه کامه توریل می شد. بنابراین شروع به رفتن کرد. در این فکر بود که مادر و مادر بزرگش وقتی میهن تمام مقدماتی که برای آن مراسم چیده اند به پینش و شناخت منحصر نشده و تنها خستگی و آزدگی او را به دنبال داشته، چه اندازه مایوس و سرخورده خواهند شد، به این می اندیشید که آیا بتواند او را از خوش شانس تر برده یا نه. نتوانست زیاد از آنجا دور شود، چون وقتی پایش را روی تپه فرو افتاد یک درخت گذاشت، ماری را لگد کرد. دردی ناگهانی در قزک پایش پیچید و در عرض چند ثانیه صدای واضح یک مار زنگی را شنید و کاملاً متوجه شد که چه اتفاق افتاده است. جایی برای تردید نبود؛ مار گردنی با رویک و سری سه گوش داشت. مثل همان لگد فرمودن نشدنی که از آن درد دریایی خورده بود، این بار دردی ناشی از وحشت در دلش پیچید. چند قدم عقب رفت و در حالی که از مار فاصله می گرفت، صدای بی میهمی را که در مورد مارهای زنگی می شناسد، در ذهنش مرور کرد. می دانست که سم مار همیشه کشنده نیست و

۱. لازم به توضیح است که اصل کلمه به کار رفته در اینجا Zinn (زین) است که نوعی رویاه امریکایی یا سنگ وحشی شبهه به رو باد است. (۱۱)

در چند ساعت بعدی، دیه‌گو در ورطه سیاهی از کابوس دست و پا می‌زد و وقتی غایت از کشمکش باز ایستاد و از آن ورطه بالا آمد، تنها تشنگی شدید و نگاه خیره رویاه را به یاد می‌آورد. در حالی چشم گشود که در پتویی پیچیده شده بود، شده‌های آتش اطرافش را روشن کرده و برفار دو و جغد سفید کنارش بودند. آرام آرام به جسمش بازگشت، سختی‌هایی را که بر او گذشته بود به خاطر آورد و هوش و حواسش را دوباره بدست آورد.

به محض اینکه صدایش را باز یافت، گفت: «مار زنگی منو کشت.»

جغد سفید لبخند زان گفت: «تو نمرده‌ی پسر، اما نزدیک بود بگیری.»

دیه‌گو گفت: «من توستم این آزمایش رو پشت سر بذارم، مادر بزرگ.»

مادر بزرگ گفت: «توستی، دیه‌گو، تو موفق شدی.»

برفار دو بود که دیه‌گو را پیدا کرده و او را به چادر برگردانده بود. در واقع وقتی داشت به طرف چادر جغد سفید برمی‌گشت، رویاهی پیش رویش ظاهر شد. شک ندانست که رویاه یک نشانه است؛ وجود این جانور شبر که خودش را به پاهای او می‌کوبید، آن هم در روشنائی کامل روز، موضوع خیلی عجیبی بود. به جای اینکه از روی غریزه بلافاصله رویه را شکار کند، منتظر شد و به او نگاه کرد. رویاه فرار نکرد، اما کمی آنطرف‌تر نشست و در حالی که گوش‌هایش سیخ شده و بوزدهاش می‌لرزید، به برفار دو زل زد. اگر شرایط طور دیگری بود، برفار دو به راحتی متوجه رفتار عجیب حیوان می‌شد. اما حالا در تفکر عمیق، به سر می‌برد و حواسش کاملاً جمع و متمرکز دریافت نشانه‌ها بود. بدون اینکه وقت را تلف کند، در مسیری که رویاه نشان می‌داد او را دنبال کرد و کمی آنطرف‌تر به بدن بی‌حال دیه‌گو رسید. وقتی پای دیه‌گو را دید که بطور هولناکی متورم شده بود، بلافاصله فهمید چه اتفاقی افتاده است. نباید یک لحظه را هم هدر می‌داد. دیه‌گو را مثل یک کیسه آرد روی شانه انداخت و به سرعت به طرف چادر جغد سفید رفت، جغد سفید عاف‌هایی به پای نوه‌اش مالید که موجب شد او زهر را با تعرق بیرون دهد. و حالا... دیه‌گو چشمانش را باز کرد.

مادر بزرگ گفت: «رویاه تورو نجات داد، اون رویاه حیوان نمادین و راهنمای روح توست، تو باید مهارت رویاه و زیرکی و هوشش رویه کار بنددی. مادر تو ماه آسمونه و خونه تو غاره، مثل رویاه باید در تاریکی ببینی. تغییر چهره بدی، روزها مخفی بشی و شب‌ها عمل کنی.»

دیه‌گو که گیج شده بود، پرسید: «یعنی چی؟»

مادر بزرگ سرخپوستش به او گفت: «یک روز خودت می‌فهمی، تو نمی‌تونی از روح بزرگ جلو بزنی. در این فاصله باید خودت رو حاضر کنی تا وقتی آن روز فرارسید، کاملاً آماده باشی.»

پسرها از روی احتیاط، در مورد مراسمی که جغد سفید برایشان ترتیب داده بود، با کسی حرف نزدند. مهاجران سنت‌ها و آیین‌های سرخپوست‌ها را احسانه می‌پنداشتند و اگر آن را دلیل وحشی‌گریشان فرض نمی‌کردند، کارهای آنها را نشانه حماقت و جهالتشان می‌دانستند. دیه‌گو نمی‌خواست پدرش بگیری در این مورد بدانند. بدون اینکه به جزئیات ماجرا بپردازد، از نچریه عجیبی که با رویاه بدست آورده بود برای رچینا چیزهایی گفت. کسی از برفار دو چیزی نپرسید، چرا که سکوت و خاموشی‌اش او را نادیدنی می‌کرد و در واقع امتیازی بود که او ناخواسته از آن برخوردار بود. مردم در پیش چشم او طوری حرف می‌زدند و عمل می‌کردند که گویی او اصلاً وجود خارجی ندارد. در واقع این فرصت را به او می‌دادند که ذات دور و منقلب آدم‌ها را بشناسد و درک کند. از مهارتش برای حدس زدن کارهای مردم استفاده می‌کرد و با این کار متوجه می‌شد که گفته‌های آنها هم‌اوزه یا مقاصد و اهدافشان مطابقت ندارد. او فهمید که گردن‌کلفت‌ها غالباً کسانی هستند که ترسو و بزدلند و اینکه هر که صدایش را بالاتر می‌برد کمتر دل و جرأت دارد، متوجه شد که غرور و خودپسندی نشانه نادانی است و چاپلوس‌ها کسانی هستند که بیشتر دست به کارهای پست و شرورانه می‌زنند. بواسطه مشاهده آرام و منظم، یاد گرفت که شخصیت آدم‌ها را بشناسد و از این شناخت برای مراقبت از دیه‌گویی استفاده کرد که فطرتاً خیلی ساده‌دل و زودباور بود و تقاضای عجیب و ایرادهایی را که خودش نداشت، در وجود دیگران تشخیص نمی‌داد. پسرها دیگر کوه‌اسب و رویاه را ندیدند. برفار دو گاهی اوقات تصور می‌کرد تورنادو را در میان گله اسب‌های وحشی دیده است. دیه‌گو هم یکبار در جنگل به غاری برخورد کرد که لانه چند بچه رویاه بود که تازه به دنیا آمده بودند. با این همه، هیچ‌کدام از این اتفاقات را نمی‌توانستند به روح بزرگ نسبت دهند.

در هر حال، مراسم جغد سفید نقطه عطفی برای آنها به‌شمار می‌آمد. هر دو پسر بر این باور بودند که آغازی دوباره داشته و کودکی را پشت سر گذارده‌اند. هنوز خود را مرد احساس نمی‌کردند، اما می‌دانستند که دارند اولین قدم‌ها را در مسیر

دشوار مردانگی بر می‌دارند. هر دو با هم متوجه نیاز مبرم جنسی شدند که به واقع از آن احساس مبهم و شیرینی که پونا دو از ده سالگی به تور شبانگاه داشت؛ غیر قابل تحمل تر بود. هیچ وقت به ذهنشان خطور نکرد که میل شدیدشان را در میان دختران حاضر و آماده سرخپوست خبیله جغد سفید برآورده کنند، چون به هر حال آنجا از قوانینی که شبلخین مذهبی به نوکیشان تحمیل می‌کردند، خبری نبود. دیه گو بواسطه احترام زیادی که برای مادر بزرگش قائل بود و پونا دو به سبب عشق یا کی که نسبت به نور شبانگاه داشت، از این کار خودداری می‌کردند. پونا دو اصلاً امید نداشت که به عشقش برسد؛ می‌دانست که معشوقه‌اش زن بزرگی شده و مورد توجه بسیاری از دلاور مردانی است که از راه‌های دور و دراز به آنجا می‌رفتند تا برایش هدیه ببرند؛ و حال اینکه او نوجوانی نست و پا چلفتی بود که چیزی نداشت به او بدهد. حالا بدانند که از سنگ صدا درمی‌آمد اما از او صدایی در نمی‌آمد. پسرها سراخ دورگه سیاه و سفید و پا دختران معمولی که در عشرتکده یا بلوداوس آنجلس بودند هم نمی‌رفتند. بیشتر از یک نره گاو عنان گسیخته از آنها ترس داشتند؛ آنها با دهان‌های سرخ بزرگ کرده و عطر تند یا سنشان چنان به نظر می‌رسیدند که گویی به یک سرزمین ناشناخته تعلق دارند. مثل همه پسرهای هم سن و سال خودشان - به غیر از کارلوس آنکاراز که ادعا می‌کرد تجربه این کار را دارد - با ترس و تحسین آن زن‌ها را از دور تماشا می‌کردند. دیه گو به همراه چند پسر بچه دیگر که از خانواده‌های متمول بودند، در میدان آرداس به گشت و گذار می‌پرداخت. هر بار که آنجا قدم می‌زد، در آن طرف میدان دخترانی را می‌دید که از طبقه اجتماعی و همسن و سال خودش بودند؛ دخترها که چتر یا شال صورتشان را پوشانده بود، زیر چشمی به اطراف نگاه می‌کردند و این در حالی بود که پسرها عشق عمیق و غریبشان را در غالب عرق ریختن در بهترین لباس‌هایی که داشتند، بروز می‌دادند. در این گشت زدن‌ها کسی با کسی حرف نمی‌زد، اما بعضی از پسرهایی که از بقیه پردل و جرأت‌تر بودند، از فاضی شهر خواستند که به آنها اجازه دهد زیر بالکن دخترهای مورد علاقه‌شان آواز عاشقانه سر دهند، دیه گو که قاضی شهر پدرش بود، از شنیدن چنین خواهش‌های احساس ناراحتی می‌کرد. به هر حال، تصورش بر این بود که یک روز هم خودش دست به چنین کاری خواهد زد، بنابراین هر روز با ماندولینش^۱ به

۱. mandolin: نوعی ساز (م)

تیرین ترانه‌های عاشقانه می‌پرداخت.

آنخاندرو دلاوگا از اینکه می‌دید پسرش، که به تصور او به طور مأموس کننده‌ای بی‌مسئولیت به نظر می‌رسید، عاقبت نازد به همان وارثی بدل می‌شود که او از پدر تولد انتظارش را می‌کشید؛ خیلی خوشحال بود. هتسه‌هایی را که برای بدل کردن او به یک نجیب‌زاده در سر داشت. از نو مرور کرد، در واقع در سیرین بازسازی و روند دشوار تعمیر خانه بود که نقشه‌هایش را به زمان دیگرش موقوف کرده بود. از آنجا که اوضاع اروپا این بار به مدد ناپلئون بناپارت، هنوز نامطمئن و غیر قابل پیش‌بینی بود، او تصمیم داشت پسرش را به مدرسه کاتولیک‌های مکزیکوستی بفرستد، اما درحینا وقتی فهمید ممکن است از دیه گو جدا شود، چنان قشقرقی راه‌انداخت که آلخاندرو تا دو سال دیگر این قضیه را مطرح نکرد. در این اثنا، پسرش را مسئول رسیدگی به امور خانه کرد و متوجه شد پسرش باهوش‌تر از آن چیزی است که عملکردش در مدرسه نشان می‌داد. دیه گو نه تنها از ارقام و اعداد بی‌شمار دساتر مالی سرد می‌آورد، بلکه با تکمیل دستورالعملی که پدرش برای صابون داشت و نیز بدست آوردن روش دودی کردن گوشت، که پس از تلاش‌های بسیار الفمخار دستیابی به آن را پیدا کرد، موفق شد درآمد خانواده را افزایش دهد. دیه گو مقدار قلیاب صابون را کاهش داد و به جای آن شیر اضافه کرد و پیشنهاد کرد چند نمونه از آن را به زنان مهاجر نشینی بدهند که با تقض حکم تحریمی که دولت اسپانیا برای مناطق مهاجرنشین وضع کرده بود، چنین چیزهای نجمنی‌ای را از مثلوانان امریکایی به دست می‌آوردند. مهم نبود که صابون جزو وسایل قاچاق محسوب می‌شود، کسی به این موضوع اهمیت نمی‌داد؛ مشکل اینجا بود که باید سادات‌ها منتظر می‌ماندند تا قایق‌ها چنین اجناسی را برایشان بیاورند. صابون‌های شیرینی موفقیت بزرگی به حساب می‌آمد و گوشت دودی که دیه گو توانسته بود بوی بد عرق فاطرها را در آن کاهش دهد هم همین حکم را داشت. آنخاندرو دلاوگا حالا دیگر با احترام با پسرش رفتار می‌کرد و در مورد مسائل مهم با او صلاح و مشورت می‌نمود.

در همان بین، پونا دو با زبان اشاره خاص خودش و هم‌طور نوشتن بر روی لوح به دیه گو گفت که یکی از مزرعه‌دارها، یعنی خوان آنکاراز که پدر کارلوس بود، حد و حدود زمین‌هایش را از آنچه روی نقشه مشخص شده بود، فراتر برده است. این مرد اسپانیایی گله گاوش را به کره‌هایی برده بود که یکی از چند قبیله‌ای که

مهاجران آوارده‌شان کرده بودند، در آنجا پناه گرفته بودند. دیه گو به همراه برادرش به آنجا رفت و درست زمانی به آنجا رسید که زمین‌داران با حمایت گروهی از سربازها، در حال آتش زدن کلبه‌های سرخپوست‌ها بودند. بجز خاکستر چیزی از دهکده سرخپوست‌ها باقی نمانده بود. دیه گو و بوتاردو، با وجود اینکه از دیدن چنین صحنه‌ای وحشت‌زده شده بودند، به سرعت به طرف آنها رفتند تا در این کار مداخله کنند. بدون اینکه با هم مشورت کنند، انگار که هر دو یک هدف داشته باشند، خود را بین اسب‌های متجاوزین و قربانیان سرخپوست آنها فرار دادند. اگر یکی از سوارکارها پسر آلیخاندرو دلاوگا را تشخیص نمی‌داد، ممکن بود بی‌رحمانه زیر دست و پای اسب‌ها له شوند. حتی پس از آنکه آنها را شناختند هم با شلاق از سر راه کناره‌شان می‌زدند. آن دو از فاصله‌ای نزدیک، وحشت‌زده به محدود سرخپوستانی نگاه می‌کردند که وقتی در مقابل مهاجمین ایستادگی کردند، به شدت روی زمین پرتاب شدند. رئیس قبیله را که یک پیرمرد بود، برای عبرت دیگران از درختی آویزان کرده بودند. متجاوزین مردانی را که می‌توانستند روی زمین کار کنند و یاد ارتش خدمت کنند یکجا جمع کردند و در حالی که طناب پیچشان کرده بودند، مثل حیوان آنها را کشان‌کشان با خود بردند و زن‌ها، بچه‌ها و پیرها را گرسنه و مستأصل به طرف جنگل راندند. این اتفاق تازه‌ای نبود، به دفعات چنین اتفاقاتی افتاده بود و کسی جرأت نمی‌کرد دخالت کند، به غیر از پدر هندوژا که حرف‌های او هم در مقابل گوش‌های کر دستگاه اداری و دیوان‌سالاری پرها‌ی و هوی و بی‌اعتنای حاکم بر اسپانیا راه به جایی نمی‌برد. اسناد و مدارکی که یکسال طول می‌کشید از راه دریا به آنجا برسد در سیزهای خاک‌گرفته قضاتی گم می‌شد که هرگز یا به امریکا نگذاشته و گرنه بازر حق‌بازی‌های وکلای کونا، فکس و خرده‌پا بودند، و سرانجام اینکه حتی اگر رئیس دادگاه هم به نفع سرخپوست‌ها حکم می‌کرد، کسی در آن سوی اقیانوس نبود که بتواند عدالت را به اجساد او آورد. در موتتری هم حکمران به شکایات توجهی نمی‌کرد، چون اهمیتی به سرخپوست‌ها نمی‌داد. مقامات رسمی که مسئول سربازخانه‌ها بودند هم بخشی از این معضل به حساب می‌آمدند، چرا که سربازانشان را در اختیار ساکنان سفیدپوست آنجا قرار می‌دادند. آنها نسبت به برتری اخلاقی سفیدپوست‌هایی مثل خودشان، که تنها به قصد متمدن کردن و به آیین مسیحیت در آوردن مردم آن سرزمین وحشی و بی‌تمدن آن همه راه را طی کرده بودند، هیچ نزدیدی نداشتند. دیه گو سراخ پدرش رفت تا با

او حرف بزنند. مثلی همه ضرر و مصلحت‌های دیگر، او را در حالی پیدا کرد که دانست کتاب‌های نظری را که در مورد جزئیات سال‌های سیمار دور بود و تنها با زمانه اشتیاق نظامی دوران بعدایش به حساب می‌آمد، مطالعه می‌کرد. آلیخاندرو و علاقه داشت که لشکر سربازان عربی‌اش را طبق توضیحات کتاب روی یک سبز دراز بچینند، اشتیاقی که هرگز نتوانسته بود در مورد آن عمل‌های در دیه گو بوجود بیاید. دیه گو، ندانسته آنچه را که یا بوتاردو دیده بود، بر زبان آورده اما جو سردی دلاوگا بلافاصله حرارتش را خروشانند.

«می‌گی چه کار کنم، پسر!»

«اما، سینیور، شما قاضی شهر هستید.»

«تقسیم اراضی در محدوده اختیارات من نیست، دیه گو، و من اجازه ندارم جنو سربازها را بگیرم.»

دیه گو که از فرط احساسات نفسش بند آمده بود، سرخپوستی پیریده گفت: «شما سینیور آلکازار سرخپوست‌ها رو کشت و چندتا شون رو گروگان گرفت. ببخشید که اصرار می‌کنم، سینیور، اما شما چطور می‌تونید اجازه بدید اون‌ها این طوری رفتار کنن که»

آلیخاندرو، در حالی که یک ردیف از سربازهایش را حرکت می‌داد، جواب داد: «من یا دون خوان آلکازار صحبت می‌کنم، اما شک دارم که گوش بدم.»

آلیخاندرو دلاوگا به قولش وفا کرد. از صحبت کردن با آن مزرعه‌دار هم فراتر رفت؛ شکایتش را به سربازخانه برد، در آنجا گزارشی به فرماندار نوشت و شکایاتش را به اسپانیا فرستاد. هر کاری که می‌کرد به پسرش خیر می‌داده چون فقط به خاطر او دست به چنین کاری زده بود. آلیخاندرو نظام طبقاتی را خوب می‌شناخت و می‌دانست که نمی‌تواند اشتباهی را اصلاح کند. به اصرار دیه گو، به کمک قربانیانی رفت که حالا به آواره‌های بدبختی تبدیل شده بودند و به آنها پیشنهاد کرد که به ملک خود او بیایند. همانطور که انتظار داشت، کارهایش نتیجه‌ای نداد. خوان آلکازار زمین‌های سرخپوستان را اشغال کرد. قبیله آنها بی‌آنکه نشانی از خود بگذارند، ناپدید شد و دیگر کسی از این موضوع حرفی نزد. دیه گو دلاوگا هیچ وقت این اتفاق را از یاد نبرد؛ طعم بدعدالتی که انکار شده بود تا به در اعماق ذهنش باقی ماند و بارها و بارها سر برآورد تا مسیر زندگی او را مشخص کند.

* * *

جشن تولد پانزده سالگی دیه‌گو بهانه‌ای شد تا برای اولین بار ضیافتی در ملک بزرگ دلاوگا برپا شود. و جیمینا که سواره خودش را در خدمتتش پنهان می‌کرد، تصمیم گرفت در این موقعیت مناسب کاری کند تا تنگ‌نظری که سال‌ها او را به پاد انتقاد گرفته بودند، از حرف‌های خود پشیمان شوند. او نه تنها قبول کرد شوهرش هر که را که می‌خواهد دعوت کند، بلکه خودش سره سامان دادن جشن را هم بر عهده گرفت. برای اولین بار در طول زندگی‌اش تأییدهای قاطعانه‌ای را دید که اجناس مورد نیاز را می‌آوردند، خودش چند تا از زن‌ها را به دوخت و دوز و تزیین کاری گماشت. دیه‌گو فراموش نکرد که هم‌زمان با تولد پسر نازدو هم هست، آلخاندرو دلاوگا به او یاد آور شد با وجود اینکه پسرک لال عضوی از خانواده است، اما نباید مهمان‌ها را به سبب هم‌نشینی با یک سرخپوست آزرده کند. او گفت که استثنائاً بر نازدو این بار می‌تواند جایی در میان خدمتکاران داشته باشد. نیازی نبود در این مورد بحث بیشتری کنند چون بر نازدو روی لوحش نوشته بود که می‌خواهد به دهکده جغد سفید برود، و با این کار مشکل را حل کرد. دیه‌گو سعی نکرد او را متصرف کند؛ می‌دانست که برادرش می‌خواهد نور شبانگاه را ببیند و از طرفی این را هم می‌دانست که نباید پدرش را که قبول کرده بود به بر نازدو اجازه دهد همراه او به اسپانیا برود، تحت فشار بگذارد.

نامدای که از توماس دورومثو، قدیمی‌ترین دوست آلخاندرو دلاوگا رسیده بود، برنامه فرستادن دیه‌گو به مدرسه مکزیکوسیتی را تغییر داده بود. آلخاندرو و دورومثو در جوانی به همراه یکدیگر در جنگ اپتالیا شرکت کرده بودند و بواسطه نامه‌های پراکنده‌شان، بیشتر از بیست سال بود که با هم در تماس بودند. زمانی که آلخاندرو داشت سر نوشتش را در امریکا رقم می‌زد، توماس با یک زن کاتالونیایی که ثروت زیادی به ارث برده بود، ازدواج کرده و زندگی خوبی برای خودش ترتیب داده بود. تا اینکه همسرش هنگام وضع حمل مرد و توماس تنها چاره را در این دید که تصمیم عاقلانه‌ای بگیرد و خودش را وقف دو دخترش و اندک ثروتی کند که از زنش باقی مانده بود. توماس دورومثو در نامه‌اش گفته بود که بارسلونا هنوز هم زیباترین شهر اسپانیاست و امکان تحصیل برای یک مرد جوان در آنجا از هر جای دیگری بیشتر است، چون جاذبه‌های زیادی دارد. در سال ۱۸۰۸ ناپلئون با صد و پنجاه هزار سرباز به اسپانیا حمله کرده و پادشاه را مجبور کرده بود به تبع برادرش،

زوزف بنایارته، از تاج و تخت کناره‌گیری کند، این اخبار در نظر آلخاندرو دلاوگا بسیار هولناک می‌نمود، تا اینکه نامه دوستش را دریافت کرد. توماس در نامه‌اش توضیح داده بود که تنها حس میهن‌پرستی ساده‌ای که در توده مردم وجود داشت و توسط کشیشان جزء و تعداد کمی از متخصصان برانگیخته می‌شد می‌توانست در مقابل عقاید اصلاح‌طلبانه فرانسوی‌هایی که می‌خواستند فتو دالپسم (نظام ملوک‌الطوایفی) و فشار مذهبی را پایان دهند، قدامت کند. طبق گفته او، حضور آنها جریان تازه و جایگزینی بود که در راستای نابود کردن سازمان‌ها و تشکیلات قرون وسطایی نظیر دادگاه نفیثش عقاید و مصونیت نظامیان و اشراف‌زادگان گام برمی‌داشت. توماس دورومثو در نامه‌اش دیه‌گو را به خانه‌اش دعوت کرده بود و اعتقاد داشت در آنجا او را مثل پسرشان دوست خواهند داشت و از او مراقبت خواهند کرد. و اینکه دیه‌گو می‌توانست در مدرسه عالی علوم انسانی، که اگرچه جهت‌گیری مذهبی داشت - و دورومثو هم میانه خوبی با مذهب نداشت - اما از وجهه و اعتبار ممتازی برخوردار بود، تحصیلاتش را تکمیل کند. در پایان نامه موضوع وسوسه‌انگیزی هم به گفته‌هایش اضافه کرده بود و آن این بود که دیه‌گو می‌تواند در کنار استاد مشهور شمشیربازی، یعنی ماتئوئل اسکالاتته، که بعد از سفر به اروپا در بارسلونا مستقر شده بود، از او هنر شمشیربازی را فرا بگیرد. همین گفته آخری کافی بود تا دیه‌گو آتقدر به پدرش اصرار کند او را به اسپانیا بفرستد که دست آخر آلخاندرو رضایت دهد، البته قبول کردنش بیشتر به خاطر خسته شدن از دست او بود تا رضایت قلبی، چون دوستش توماس نمی‌توانست دلیلی بیاورد که نگرانی او را بابت اینکه کشورش مورد حمله واقع شده بود، کاهش دهد. پدر و پسر مراقب بودند که در این مورد به جیمینا حرفی نزنند، موضوعی که از همه این‌ها بدتر بود این بود که اسپانیا حالا مملو از چریک‌های مبارز بود، یعنی همان جنگجویان مردمی که با راه انداختن درگیری‌های خونین با سربازان ناپلئون مبارزه می‌کردند. چریک‌ها اگرچه قادر نبودند سرزمینشان را از مهاجمین باز پس گیرند اما مثل زنبور دشمن را می‌گزیدند و نیروی آنها را تحلیل برده و کاسه صبرشان را لبریز می‌کردند.

جشن تولد دیه‌گو با مراسم عشای ربانی پدر مندوزا آغاز شد. بعد مسابقات اسب‌دوانی برگزار شد و یک مراسم گاوبازی انجام شد که خود دیه‌گو در حضور گاوبازی حرفه‌ای که وارد میدان مبارزه شده بود، چندین بار با شتل حرکتی را

انجام داد. در ادامه بندبازهای دوره گرد نمایشی را اجرا کردند و مراسم با قسم آتش بازی و شلیک توپ به پایان رسید. سه روز تمام از پانصد مهمانی که طبقه طبقه اجتماع عشاق دسته بندی شده بودند، پذیرایی شدت اسپانیایی های اوسیل به آمودگی زیر آلاچیق از شامه های انگور تم داده بودند. روی میزهای اصلی دومیزی هایی انداخته بودند که در قشعره آنها را گلدوزی کرده بودند. احتفادهای درخور احترام، که بهترین لباس هایشان را بر تن داشتند، نزدیک میزهای کناری و البته در سایه قرار داشتند، سرخچوسته ها زیر آفتاب شدید سیاط مشغول کباب کردن گوشت، رشته کردن نان مکزیککی و پخت سولاتی مدت آش قلقل بودند. از همه جا بهمان دلیلی آمده بودند و برای از بین بردن طول تاریخ بر اثر ازدحام کالاهای حرکت در جماده گسایموریل کنند شده بود. هیچ کدام از دخترانی که به خانواددهای در خور احترام تعلق داشتند، مهمانی را از دست نداده بودند. همه سادها چشمان به دنبال تنها وارث الیخاندرو دلاوقا بود و همین هم می دادند که یک چهارم از وجود او سرخچوسته است. در میان کسانی که برای تم در نظر گرفته بودند، لویتا پونیو، خواهرزاده دین خوان الیکازار هم دیده می شد. ده نلیری چهارده ساله بود و رفتار مرقری داشت که با پسر دایی اش کارلوس کاملاً مطابقت بود. اگر چه الیخاندرو دلاوقا بخاطر اتفاقی که برای سرخچوسته ها افتاده بود، میانه خوشی با خوان الیکازار نداشت، اما مجبور بود او را به همراه تمام اعضا خانواده اش به جشن دعوت کند. زیرا او یکی از با ثباتترین مردان شهر به حساب می آمد. دینه گویا خوان الیکازار و پسرش کارلوس صحبتی نکرد، اما حواسش کاملاً متوجه لویتا بود. دلیلی نداشت که آن دختر به خاطر گسایمان دایی اش مجازات شود از طرف دیگر، لویتا از طریق دیدن اش به مدت یکسال، رای دینه گویا نامهای عاشقانه ای می فرستاد که البته دینه گویا جوابی به آنها نداده بود. شلش هم تا حدودی به کمرویی او برمی گشت و البته دلیل دیگرش هم این بود که دینه گویا میخواست تا حد ممکن از خانواده الیکازار دور بماند، حتی اگر آن شخص خواهرزادشان بود. مادر دختران دم بخت، ویشی فهمیدند دینه گویا اصلاً به دنبال عشوقه نیست، خیلی ناراحت شدند و خیلی جوازش از آن چیزی نشان می داد که از یک پانزده ساله می شد انتظار داشت. در جایو، که پسرهای دیگر ویش و سبیل در آورده بودند و دم از عشق و عاشقی می زدند، دینه گویا حتی اصلاح صورتش را هم شروع نکرده بود و وقتی با یک دختر مواجه می شد، زینتش را تورت می داد.

فرماندار به همراه سردی به نام کانت اورلوند، که از بستگان اسپانولوس روسه بود و همسر سوزان او را به فرماندهی منطقه آلاسکا منصوب کرده بود، از مورش به آنجا آمد. گنثت اورلوند بزرگ یک به هفت قوت قد داشت. دارای چشمانی بی انتها و آبی بود و اوینورم رنگین ارش سواره نظام روسیه آریامنگی خاصی به او بخشیده بود. سر تا پا سرخ پوش بود و کت کوتاهی مزین به خز سفید روی شانه اش انداخته بود. رشته های تزیینی فلزایی رنگی سینه اش را در بر گرفته و کلاه پیرداری از دست داشت. او خوش قیافه ترین مردی بود که می شد تصور کرد. اورلوند در مسکو داستان دو خرس سفید را شنیده بود که دینه گویا دلاوقا در حالی که فقط هشت سال داشت، آنها را زنده به دام انداخته و آنها را زنده بر آنها زنده مانده بود. دینه گویا دلی تمی دید که اشتهاء او را گوشزد کند، اما آنها را زنده ویش از حد به جزوات خلاصه نشان می داد، با عجله جلو رفت تا برای او توضیح دهد که دو خرس نبود و یکی بوده و آن هم یک خرس سیاه رنگ که نظیرش در تالیفریما نیردا و اینکه دینه گویا را به تنهایی شکار نکرده، بلکه با کمک دو نفر از دوستانش، این کار را انجام داده کلاه را با قیر روی سرش چسباند و آنطور که می گفتند، ده ساله نبوده و هشت سال داشته است. در ازدحام همان ها هیچ کس به کارلوس الیکازار و دینه گویا توجه ای که به خاطر زورگویی هایشان بدنام بودند، توجهی نمی کرد، اما کارلوس حقایق دیگری داشت. کسی بیش از حد توشه نبوده و از اینکه دینه گویا در صدد رفتن به اسپانیا بود، غایب آه و ناله سر داده بود. پسر صاحب میخانه در آن زمان به اندازه یک برقالو بود، اما هنوز هم همان پسرک نوسون بود که با وفاداری کاملی دینه گویا را تحسین می کرد. حضور نجیبانه شکره روسی و مومانی پرهیزانه خانواده دلاوقا برتقا جوفو از همزیان های سرودامه نهالی منطقه مهاجرنشین را گسایته بود. دینه گویا از اینکه می دید همان آدمهایی از شوهرانش و مستکبری که همیشه زینت به تم نظیر او می گشودند، محالاً خشم می شوند، و شلش را سرخچوسته لذت می برد. آنها تاندرو دلاوقا که چیزی از آن دستگرفتاری ها نمی دانستند، با غروری که به سبب جاسایگان اجتماع می اش، انگشتر پسرش و برای اولین بار همسرش، که هسپانولوس می بود، یک لباس مضمحل آبی به تن داشت و یک شال توری پروکسلی روی سرش انداخته بود. از آن برشور بار بود در میان مهمان ها قدم می زد.

برناردو دو روز به تاخت در میان کوه‌ها پیش رفت تا به دهکده قبیله‌اش برسد و با نور شبانگه خداحافظی کند. نور شبانگه منتظرش بود؛ سیستم "خبررسانی" سرچیوستی خبر ورود او را در تمامی آن قلمرو پخش کرده بود. نور شبانگه دست برناردو را گرفت و او را کنار رودخانه برد تا از او بپرسد که آن سوی دریا چه چیزی وجود دارد و اینکه او چه زمانی از آنجا بازمی‌گردد. برناردو با یک تکه چوب نقشه‌ی سرودهی روی زمین کشید. اما نتوانست به او بفهماند که میان دهکده‌اش با سرزمین افسانه‌ای اسپانیا چه فاصله عظیمی وجود دارد. بی‌چون تصور آن برای خودش هم غیرممکن بود. پدر مندوزا یکبار طرخی از کره زمین به آنها نشان داده بود. اما آن گوی رنگی هیچ تناسبی با واقعیت نداشت. اما در مورد اینکه چه زمانی از آنجا برمی‌گردد، با اشاره به نور شبانگه فهماند که از بابت آن مطمئن نیست، اما به هر حال چند سال طول می‌کشد. نور شبانگه گفت: «اگر این طوریه ازت می‌خوام که برام به یادگاری بذاری.» یا چشمانی که هوش بی‌پایانی در آن موج می‌زد، گردنبدانه و پرش را از گردن خارج کرد، شال سرخی را که دور کمرش بود باز کرد، چکمه‌های پوست خرگوشش را از پا بیرون آورد و پیراهنش را که از پوست بزغاله بود درآورد و در پرتو طلایی رنگی که از میان درخت‌ها می‌تابید، برهنه ایستاد. برناردو احساس می‌کرد خونش به شیره جفت‌تر تبدیل شده است. حیرت و تعسین نفسش را طوری بند آورده بود که انگار اگر نفس عمیق می‌کشید جنان از بدنش بیرون می‌زد. نمی‌دانست باید چه کار کند. پیش چشمش موجود بی‌ظنیری ایستاده بود که از لحاظ جسمی با او کاملاً تفاوت داشت. موجودی بی‌نهایت زیبا که خودش را همانند هدیه چشمگیری به او عرضه می‌کرد. [...]. برناردو هوای هپی کرد و زیر لب اسم او را صدا زد: «نور شبانگه.» این‌ها اولین کلماتی بودند که دختر از زبان او می‌شنید. اشک‌های زودرس او صورت برناردو را خیس کرد. می‌دانست که حتی قبل از اینکه او برود، دلش برایش تنگ خواهد شد. چند ساعت بعد، وقتی برناردو از لذت غیرقابل تصورش بیرون آمد و حواسش را یازباخت، جرأت به خرج داد و با تردید از نور شبانگه خواست که زندگیشان را بهم بزنند. دختر خنده شادی کرد و او را پسر بچه‌ای خطاب کرد که هنوز دماغش را هم نمی‌توانست بالا بکشد و اینکه شاید سفر بتواند از او یک مرد بسازد.

برناردو چندین هفته در قبیله‌اش ماند و در طول این مدت اتفاقات سهمی در زندگیش افتاد که دلش خواست چیزی از آن به من بگوید. اندک چیزهایی هم که

می‌دانم همان‌هایی است که نور شبانگه به من گفت. با وجود اینکه به سادگی می‌توانم بقیه ماجرا را حدس بزنم، اما به خاطر احترامی که برای شخصیت نردار برناردو قائم، این کار را نمی‌کنم. در واقع نمی‌خواهم او را برنجانم. سر موقع به خانه برگشت تا به دمه‌گو کمک کند وسایلی سفر را در همان صندوق‌هایی که اولیادکالیس چند سال قبل فرستاده بود، جمع‌آوری کنند. به محض اینکه سر و کله برناردو پیدا شد، دمه‌گو فهمید که موضوع مهمی زندگی برادر شیرین‌اش را تغییر داده. اما وقتی خواست از آن سردبیاورد، با چهره سردی رویرو شد که مانع هر پرسش دیگری می‌شد. حدس می‌زد که راز او با نور شبانگه ارتباط داشته باشد و به همین خاطر دیگر چیزی از او نپرسید. برای اولین بار چیزی در زندگیشان بوجود آمده بود که نمی‌توانستند در مورد آن با هم حرف بزنند.

آلغاندرو دلاوگا صندوقچه باشکوهی از مکزیکوستی برای پسرش سفارش داد و با آوردن یک شمشیر، چند تپانچه مخصوص، دوتلی که با صدف عسکری شده، بود و شل توابعی خط ابریشمی سیاهی که دکمه‌های تفرای داشت و هدیه اولانیا بود، آن را تکمیل کرد. دمه‌گو ماندویشش را هم که برای کنار گذاشتن کمروبی‌اش در مواجهه با زن‌ها وسیله به دردیخوری محسوب می‌شد، به همراه شمشیر تعزین، شلاق چرمی و کتاب اسناد مانوئل اسکالانته در آن قرار داد. یار برناردو، برخلاف او، شامل لباس‌هایی بود که به تن داشت. بکدست لباس اضافی مثل همان یک شل سیاه از پشم کاستیلی و چکمه‌هایی که برای پاهای بزرگش کاملاً اندازه بود و پدر مندوزا به او داده بود تا در اسپانیا پاره‌ها راه نرود.

روز قبل از عزیمت پسرها، جغد سفید برای خداحافظی پیش آنها آمد. به داخل خانه، تیمار، چون می‌دانست آلغاندرو دلاوگا از داشتن مادرزنی مثل او احساس ناراحتی می‌کند و از طرفی هم نمی‌خواست برای رجینا دردسر درست کند. پسرها را در حیاط خانه، دور از چشم همه ملاقات کرد و هدایایی را که برایشان آورده بود، به آنها داد. برای دمه‌گو یک بطری پر از مجوی خواب‌آور آورده بود و از او خواست که فقط برای نجات جان انسان‌ها از آن استفاده کند. دمه‌گو از نگاه او می‌فهمید که مادر بزرگش می‌داند پنج سال قبل او همچون جادویی را سزیده است. در حالی که از خجالت سرخ شده بود، به او اطمینان داد که از این بابت خجالتش راحت باشد؛ دمه‌گو درسش را گرفته بود. قول داد همه‌چیز بدون گشجی از آن محمول «بناقص» کند. دیگر هیچ‌وقت دست به دزدی نزنند. مادر بزرگ برای برناردو هم

یک کیسه کوچک چرمی آورده بود که تکه‌ای از گیس سیاه و بافته شده شور شبانگاه در آن بود و حاصل این پیغام بود که یا آسودگی برود و زمان را صرف مرد شدن کند، چون حتی اگر چندین سال هم سیری شود، نور شبانگاه، بی آنکه عشقش تغییری کند، به انتظار او خواهد نشست. برناردو که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، یا زما و اشاد را از مادر بزرگ پرسید چگونه امکان دارد زیباترین دختر عالم عاشق او باشد. عاشق او که موجود مفلوکی بود، و مادر بزرگ پاسخ داد که علت را نمی‌داند، و اینکه زن‌ها هم بطور عجیب و غریب هستند. بعد با پشمک تپلمات، آمیزی این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که هر دوی عاشق مردی می‌شود که نکر و نکرش او باشد. یوزف دو کیسه کوچک را دور گردنش انداخت و آن را زیر پیراهن و در کنار قلبش نرودان.

خانواده دلاوگا، پدرش مادر و پسر، به همراه خدمتکارانشان و همینطور پسر و نندوز که با نوکیشتاشی آمده بود، برای سفرها به ساحل رفتند. یک کتابی مافیکیری آنها را به کشتی بادبانی و سه دکله سفالتوکوسیا رساند که تحت نظارت کاپیتان خورهدیان هدایت می‌شد. کسی که قور، داده بود، پسرها را صبیح و سالم به پانامایی رساند که در واقع اولین سفر نگاه مسافرت علم لاتینشان به اروپا محسوب می‌شد. آخرین تصویری که دلاوگا و یوزف دو قبل از سفر شدن به کشتی دیدند، چهره باشکوه جغد سفید بود که بالای پوشی از پوست خاگوشر سه تن داشت و در حالی که موهای پریشانش در باد به پرواز درآمده بود، از صخره‌ای در نزدیکی غارهای مقدس سرخپوشان برای آنها دست تکان می‌داد.

بخش دوم

پارسلونا ۱۸۹۲-۱۸۹۰

دوست دارم نامشان را ادامه بدهم. البته احساس راحتی بیشتری دارم، چون شما تا اینجا در مسائل و هوای داستان فرار گرفته‌اید. بعضی که قرار است مطالعه بکنید از آنچه تاکنون خوانده‌اید، اهمیت بیشتری دارد. شرح دوران کودکی یک آدم کما، آسانی نیست، اما برای آنکه بتوانم تصویر کاملی در ذهن شما ایجاد کنم تا گزیر دست به این کار زدم. دوران کودکی متعلق غم‌انگیزی است که آکنده از ترس‌های موهوم و بر پایه است. در این دوران وحشت از موجودات خیالی و تیز انجیام کارهای تسمه‌آمیز پیش از هر زمان دیگری نمود پیدا می‌کنند. از تندر ادبی هیچ‌گونه جای نگرانی نیست، چرا که به هر حال بچه‌ها در دوران طفولیت کسی کودکان به نظر می‌رسند. از این گذشته، هیچ قدرتی از خود ندارند؛ این بزرگترها هستند، که برای آنها تصمیم می‌گیرند و بچه‌ها نمی‌توانند خواسته‌های آنها را به خوبی اجرا کنند. بزرگترها مستطید نادرستان را به بچه‌ها تحویل می‌کنند و فرزندان بچه‌ها را صرف رهایی از آن بادرها می‌کنند. البته در مورد دلاوگا، یعنی زوروی ما، اینطور نیست، چون او از اوآن کودکی کاری را می‌کرد که خودش دوست داشت. به هر حال خیلی خوش‌شانس بود که اطرافش، که درگیر نمایان و دانش‌فرنی‌های خورشان بودند، توجه کسی به او سر نکرده بود. او در حالی به پانزده سالگی رسید که بحر عشق شدیدش در راه عالت‌خواهی هیچ نقطه ضعف یا نقص دیگری نداشت. در واقع خون من هم «طمنی نیست» که عالت‌خواهی‌اش ضعف به حساب می‌آید یا کمین. بگذرید اینگونه امتاز کنیم که این بچه‌ها بعضی مکمل شخصیت او بود. می‌توانم اینگونه عنوان کنم که ویژگی‌های دیگر او ارزش

هر حال، دیه گو عقیده داشت که این موضوع چیز نگران کننده‌ای نیست؛ همین که پدرش او را به کسی می‌سپرد که به‌رغم مشکوک بودن، با او آشنایی داشت، خیلی بهتر از این بود که تک و تنها به آنسوی دنیا سفر کند. دیه گو و برناردو تنها مسافران کشتی بودند و او مطمئن بود که کاپیتان به خوبی از آنها مراقبت خواهد کرد. خدمه کشتی متشکل از دوازده مرد بانجریه بودند که به دو گروه، "پاشنه چپ" و "پاشنه راست" کشتی تقسیم‌شان کرده بودند تا از هم تفکیک شوند. هرچند که این دسته‌بندی‌ها در کشتی معنا و مفهومی نداشت، وقتی دسته اول شیفت کاری چهار ساعته‌شان را انجام می‌دادند، دسته دوم استراحت می‌کردند و مشغول ورق‌بازی می‌شدند. وقتی دیه گو و برناردو از آن حالت در یازدگی اولیه خلاصی پیدا کردند و به بالا و پایین رفتن‌های کشتی عادت کردند، زندگی‌شان روی کشتی حالت عادی پیدا کرد. با ملوان‌ها که رفتار مهربانی داشتند و به خوبی از آنها محافظت می‌کردند، دوست شدند و در کارهای آنها مشارکت کردند. کاپیتان بیشتر روز را به همراه یک زن دورگه در کابین اختصاصی‌ش به سر می‌برد و اصلاً خبر نداشت آن دو پسری که مسئولیتشان را به او سپرده بودند، مثل میمون از طناب‌ها و دکل‌ها بالا و پایین می‌رفتند و احتمال داشت از آن بالا بیفتند و سرشان بشکند.

دیه گو همان مهارتی را که هنگام پندبازی روی طناب‌ها و آویزان شدن با یک دست یا یک پا تشنه می‌داد، در ورق‌بازی هم از خودش بروز داد. خوش شانس‌اش موجب می‌شد هر بار دست خوبی به او بیفتد و البته او هم مهارت بسیار زیادی در بازی نشان می‌داد. با معصومانه‌ترین حالت ورق‌بازان تودست را سرکیسه می‌کرد و اگر قرار بود سر پول بازی کنند، همه‌شان را لخت می‌کرد، اما فقط سر خوراک، لوبیا یا صدف شرط‌بندی می‌کردند. شرط‌بندی بر سر پول در کشتی ممنوع بود. در واقع این کار را برای جلوگیری از به جان هم افتادن خدمه کشتی بر سر پدیمی‌های حاصل از قماربازی انجام داده بودند. برناردو حالا می‌توانست بخش ناشناخته‌ای از شخصیت برادر شیرینی‌اش را مشاهده کند.

«ما هیچ وقت تو اروپا گرسنه نمی‌مونیم، برناردو، چون همیشه یکی هست که بشه تو ورق بازی ازش بره، تازه اون موقع سر سکه زر بازی می‌کنیم نه خوراک لوبیا. نظرت چیه؟ تورو خدا، اون جسوری نگاه نکن، نکنه فکر می‌کنی منم خلافت‌کارم. بدی تو اینه که کاشه داغتر از آشی، متوجه نیستی که ما آزاد آزادیسم؟ دیگه پدر مندوزایی پیشمون نیست که دم به ساعت یغواد مارو از جهنم بتر سونه.»

خاصی نداشتند، اما در ادامه داستان خودتان به این نکته واقف خواهید شد؛ خود او هم وقتی می‌دید شمار دشمنانش افزایش یافته‌اند، که البته نشانه خوبی هم محسوب می‌شد، به تدریج به این نکته پی برد؛ البته این در حالی بود که تعداد دوستان‌اش هم بخصوص در نزد جنس مؤنث همواره افزایش می‌یافت. وقتی به بارسلونا رسید مرد خوش‌قیافه‌ای بود که البته فقط پانزده سال داشت، در حقیقت نوجوانی بود که گوش‌های برآمده‌ای داشت و صدایش هم تغییری نکرده بود، برآمدگی گوش‌هایش این فکر را به ذهن او انداخت که از قلاب استفاده کند، قلاب زدن امتیازی دیگانه برای او داشت، هم می‌توانست هوشش را پنهان کند و هم آن گوش‌های آویزان را که مثل گوش بچه گوزن بود، پوشش دهد. اگر مو تکادا گوش‌های او را دیده بود، ملاحظه متوجه می‌شد که رقیب سرسختش دیه گو دلاوگاست.

حالا اگر اجازه بدهید، داستانم را ادامه بدهم. قصه‌ای که از اینجا به بعد دست‌کم برای خود من جذابیت زیادی دارد، چرا که در همان دوران بود که من برای اولین بار قهرمانان را دیدم.

کشتی یازرگانی سانتا لوسیا که ملوانان از روی سلاقه و هم به دلیل آنکه از اسامی مقدس خسته شدند بودند به آن آدلینتا می‌گفتند. سفر یک هفته‌ایش را از پابلو دولس آنجلس به پاناماسیتی آغاز کرد. کاپیتان خوزه دیاز هشت سال بود که در امتداد کشورهای آمریکایی اقیانوس آرام بالا و پایین می‌رفت. در طول این مدت ثروت کسی اندوخت بود که قصد داشت با آن همسری اختیار کند که سی سال از خودش جوانتر باشد و به به روستای خودش در موزسیا بازگردد و دوران بازی‌نشستگی‌اش را در آنجا سپری کند. آلخاندرو دلاوگا وقتی پسرش دیه گو را به دیاز می‌سپرد کمی احساس نگرانی می‌کرده، البته کاپیتان دیاز را مردی با اصول اخلاقی قابل اعتماد می‌دانست، اما می‌گفتند که او ثروتش را از داجایی و خرید و فروش زن‌های معلوم‌المال به دست آورده است. در واقع تعداد قابل توجهی از زن‌های پانامایی که عشق بی‌قید و بندشان به زندگی روشنائی بخش محافل شبانه اشراف‌زادگان پابلو دولس آنجلس بود، از طریق سانتا لوسیا به آنجا آمده بودند. به

دیده گو خندانای کرده عادت داشت با یونان و جزیره سیرا، و خودش بموازی خوردش را بدند.

وقتی به آنگاپولکو نزدیک می شدند، دایران‌ها به تنگ افتادند که دیده کردن بازی قضا به می گشت و نهادش کردند که دور او چشم کاپیتان به دریا بر نایش می گفتند: خوب نبحخانه همان موقع تنگ، ما جلو کشتی آمدند و حواس آنها را پیرت کردیم. تعداد زیادی از تنگ‌ها، آن موجودات غول‌پیکر در امتداد کشتی پیش می آمدند و هم‌سایه بهرایی صحبت‌آمیز سر می دادند. با جیست و خیزمان دریا را به تسلط می برداختند. اتفاق به کشتی سابقاً توسطه نزدیک شده بود که کسه سردان کشتی می توانستند داشته‌های مشابه به زردی را که بر پشت پوست سفیدشان دیده می شد، شمارش کنند. پوست قیره و سبزه تا زیر تنگ‌ها دریا است که با هر کدام از آن هم بود است عظیم‌القیه و بر شرح چند قرن گذشته، بد ایشان را بازگو می کرد آنگاه بخون از آنها پوری می زد و جلز و پیمایی به درون آب فرو می رفت. آبی که از پشتشان بیرون می رفت، قطعی همان زلال و شکنکی به کشتی می پاشید. در گریه و تاز تلاشی که به خرج می دادند تا با تنگ‌ها برخورد نکنند و در زیر تاج رنجین به بندر آنگاپولکو، مانوان‌ها دیده‌ها را بچسبند. اما به او خطرات کرد که مواظب باشند آنها گزند و در زمان عقب‌زودیر از سرباز مسان تنگ، می مرد. به هر حال، یونان و با آن دغدغه و رموس دور آگاهانه این در صدد بر آمد که او را از خطراتی رها کند و دیده‌ها غول‌ها را از مهارت تازه به دست آمدنای، آنگونه که در نظر داشت، برای شایع خصمی و به توسط زبان رساندن به دیگران استفاده نکند.

امروز اصلی سوار شش به کشتی، جدا از آنکه پسرمان از طریق آن به دقت‌شان می رسیدند، این بود که آزادان می افتادند دست به کارهای روزی و چه سلسلی بر می‌سازد و می‌رفتند که فقط مارتان دار کشته و آدم‌های عیب‌دار غریب در آن شرایط قاتل به آنچه دشمن بودند. مثل همان زمان بچه‌ای که با یا سر و تنه از تمام او بزرگ می شدند و وحشت و آقا بی‌چشم سعی می کردند با ضربات جادو آنها را از انجام آن کار باز دارند. سر شش سابقاً توسطه کسی نبود که بخواهد مانع خطر کردن پسرها شود و آقا از این فرصت استفاده سعی کردند تا سرانجامی جای نهفته‌ای را که در دره‌شان بود برورجی دهند. قابلیت‌هایی که بعداً باید در دشمن می‌خورد، آنها یاد گرفتند که مثل مندیاز، شرمند روی غنای نامی و سوزنده مثل هنگ‌ها را از دکل‌ها بالا بردند و در غنایایی تعدادشان را سه‌گانه کنند. به تنگ غنای‌ها از دکل‌ها

یابین بماند و برای جمع کردن دایران‌ها از روی غنای‌های مورب سر بخورند. کسی به آنها توجیه نمی کرد و در واقع اگر از آنها می‌انگاشد و سرشان می‌تکستند کسی اهینی نمی داد. مانوان‌ها اصول مقدماتی کارشان را به آنها می‌آموختند. بادشان می‌دانند که چطور گره حلوانی بزنند، وقتی بیروی بیشتر می‌لازم بود چگونگی در کنار بقیه فرار بگیرند، شمشک‌های کلوچه‌ها بمان را چگونگی در پیاورند و اینکه زیر یادبان هیچ وقت سوزند. چون جهت باد را تغییر می‌داد، در دیگر آنکه مثل نوزادان تازه متولد شده چگونگی در فواصل کوتاهی چسبند و بزنند و برای اشیات مردانگی شان غرق شمشک مخلوط با باروت را پرتو کنند. هیچ‌کدام از پسرها توانستند این کار آخیری را انجام دهند، دیده‌ها از تل‌پچه به حال مرگ افتاد و یونان و وقتی سادش را در رؤیا دید تمام شد، را گریه کرد. مانوان تلخدا که یک اسکا نندی به نام مک فرین بود و در سوز دریا نوردی مهارت بسیار بیشتری نسبت به کاپیتان داشت، مهم‌ترین اصل کشتی‌سواری را به آنها یاد داد. بزرگ دست برای کشتی‌رانی، یک دست برای خودت. او به آنها گفت که در همه حال، حتی در شرایطی که دریا آرام است هم باید دستشان را به چیزی گرفته باشند. یکبار که یونان و به عرشه باشه رفته بود تا ببیند آیا کوسه‌ها به دنبالشان می‌آیند، این موضوع را فراموش کرد. در آن لحظه نمی‌توانست کوسه‌ها را ببیند اما احساسش می‌گفت که اگر آشپز کشتی نتواند غذاهای دریا بریزد، سر و کله آنها پیدا نخواهد شد. در حالی که با فراخ‌باز به سطح آب غیره شده بود و در این مورد فکر می‌کرد به یکباره کشتی حرکت تندی کرد و او را به آب انداخت. یونان و شناگر خری بود و بر حسب اتفاق کسی دیده بود که او به آب افتاده و به همین دلیل زنگ خطر را به صدا درآورد. اگر چنین نمی‌شد، کار یونان و تمام بود. چون حتی در آن شرایط هم صدایی از او در نمی‌آمد. زیر آب رفتن او موجب شش‌جیره و اختلال‌های شد. کاپیتان خورده‌ها را عقیده داشت با توجه به در سر کار و از دست دادن زمان، نباید به خودشان زحمت توقف بدهند و برای پیدا کردن او قایق‌های به آب پندازند. شاید اگر و پسر آنها ندره دلاور بود، کاپیتان اقتدر ترید به خرج نمی‌داد، اما او فقط یک سرخو بست لال و کودن بود. استدلال کاپیتان هم این بود که اگر او احق نبود به دریا نمی‌افتاد. کاپیتان تردید داشت، اما در همان حال که مک فرین و بقیه خدمه کشتی، که تجاب جان هر کسی را که به دریا می‌افتاد اصل مسام کشتی‌رانی می‌دانستند، به او فشار می‌آوردند، برای نجات جان پسرک نازی‌کند، دیده‌ها برای

* * *

در قیاس یا شهر کوچک پابلودلوس آنجلس، پاناماسیتی برای پسرها باشکوه و پر عظمت به نظر می‌رسید. سه قرن بود که ذخایر و منابع قاره امریکا از طریق آنجا به سوی خزانه سلطنتی اسپانیا رهسپار می‌شد. صفی از قاطرها کالاهای راز پندار خارج می‌کردند و از جاده‌های کوهستانی پیش می‌رفتند و بعد به وسیله قایق از طریق رودخانه شگره به سوی دریای کارائیب حرکت می‌کردند. اهمیت آن بندر همانند بندر یورتولو که در ساحل آتلانتیکی مین دو دریا قرار داشت، به همان اندازه کم شده بود که محموله‌های طلا و نقره مهاجرنشین‌ها کاهش پیدا کرده بود. رفتن از اقیانوس آرام به اقیانوس اطلس از طریق گردش به دور مستهلایبه رأس جنوبی خاک در دماغه هورن اسکاندیزیر بود، اما با یک نگاه ساده به نقشه می‌شد پی برد که چه سفر طول و دراز و بی‌پایانی را باید آغاز کرد. پسر مندوزا به پسرها گفته بود دماغه هورن جایی قرار دارد که فلزم و خداوند پایان می‌گیرد و جهان ارواح آغاز می‌شود. گذشتن از عرض طولانی کمرکش باریک برزخ پاناما، سفری بود که فقط چند روز به طول می‌انجامید و موجب می‌شد در یانوردان از نظر زمانی چند ماه جلو بیفتند. به همین دلیل بود که امپراطور چارلز پنجم، که قدمت او به ۱۵۳۴ می‌رسد، در رؤیای این بود که کانالی ایجاد کند تا دو اقیانوس به هم پیوندند، البته این هم یکی از آن فکرهای نامعقولی بود که به ذهن پادشاهان خطوط دری می‌کند. مشکل اصلی پاناما بوی تعفن و هوای آلوده آن بود. در واقع مواد گازی شکلی که از پوشش گیاهی جنگلی فاسد شده بر می‌خاست و با بوی بد باتلاق رودخانه‌ها که منبع بیماری‌های عفونی مهلکی بود، آمیخته می‌شد. تعداد قابل توجهی از مسافران به سبب ابتلا به تب زرد، وبا و اسهال خونی در این کشور جانانشان را از دست می‌دادند. حتی می‌گفتند بعضی‌ها دیوانه می‌شدند، اما من تصور می‌کنم این مورد به افراد خیالپر دازی مربوط می‌شد که برای رفتن به مناطق حاره و استوایی شرایط جسمانی مطلوبی نداشتند. به هر حال، تعداد کسانی که بر اثر بیماری واگیردار می‌مردند آنقدر زیاد بود که گورکن‌ها روی گورهای دسته‌جمعی را که مملو از جنازه بود پر نمی‌کردند، چون می‌دانستند ظرف چند ساعت جنازه‌های دیگری خواهد آمد. برای آنکه دیه‌گو و برناردو از چنین خطراتی در امان بمانند، پسر مندوزا

پیدا کردن برادرش به داخل آب شیرجه زد. او چشمانش را بست و بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کند، پرید. زیرا فاصله آنها با آب بسیار زیاد به نظر می‌آمد. از طرفی، به کوسه‌هایی فکر می‌کرد که اگرچه در آن لحظه آنجا نبودند، اما هیچ وقت زیاد دور نمی‌شدند. بر خورد امواج سرد برای چند لحظه او را گیج کرد، اما برناردو با چند حرکت به او رسید و در حالی که بینی‌اش را روی آب گرفته بود، او را ننگ داشت. خوزه دیاز که احتمال می‌داد اگر سریعاً اقدامی نکند مسافر پرارزشش در خطر غرق شدن قرار خواهد گرفت، عملیات نجات را آغاز کرد. وقتی سر و کله کوسه‌ها در حالی پیدا شد که دور دو پسر رقص پرشورشان را آغاز می‌کردند، معاون اسکاندیزی کشتی به همراه سه نفر دیگر قایقی به آب انداختند. دیه‌گو آقدر فریاد کشید تا از نفس افتاد و کمی آب وارد دهانش شد، در حالی که برناردو با یک دست او را آرام گرفته بود و با دست دیگر به جلو حرکت می‌کرد. مک قرین با تپانچه‌اش به نزدیک‌ترین کوسه شلیک کرد و بلافاصله آب ته رنگی فیهوهای به خود گرفت که به سرخی می‌زد. این کار موجب شد بقیه کوسه‌های شکارچی که آشکارا حیران زخمی شده، را برای ناهارشان در نظر گرفته بودند، به طرف او حمله کنند و به ملوان‌ها این فرصت را بدهند که پسرها را از آب بیرون بکشند. صدای سوت و کف زدن‌های خدمه کشتی به مفهوم پایان عملیات نجات بود.

در خلال به آب انداختن قایق، سوار کردن پسرها، عقب راندن کوسه‌های جسورتر با پارو و برگشتن به کشتی، زمان زیادی از دست رفت. کاپیتان به آب پریدن دیه‌گو برای نجات برناردو را یک توهین شخصی می‌دانست، چرا که سبب شده بود علی‌رغم میل باطنی‌اش دست به کار شود، بنابراین برای آنکه کار او را تلافی کند، بالا رفتن از دکل‌ها را برای دیه‌گو قدغن کرد. اما دیگر خیلی دیر شده بود، چون حالا به پاناما رسیده بودند و مسافران‌شان آنجا پیاده می‌شدند. پسرها با ناراحتی کشتی سانفنا لوسیا را ترک کردند و به همراه بار و بنه‌شان به ساحل رفتند، وسایل آنها شامل چند تپانچه مخصوص دولن، شمشیر و شلاق دیه‌گو بود که خودش به اندازه یک توپخانه قدرت داشت، چاقوی سلاخی برناردو هم همین حکم را داشت، سلاحی که برای هر کاری مناسب بود، از تعمیر کردن تاختن و بریدن نان گرفته تا شکار حیوانات. آنها اندرو دلاوگا به آنها هشدار داده بود که به هیچ‌کس اعتماد نکنند. بومی‌های آنجا به دست‌کچی و شیادی معروف بودند و به همین خاطر پسرها مجبور بودند به نوبت بخوابند و لحظه‌ای از صندوقچه‌هایشان غافل نشوند.

بیرون حفظ می‌کرد. به پسرها سفارش کردند که مواظب رتیل‌ها و وزغ‌های سبزی باشند که به طرف قربانی ناآگاهشان آب دهان می‌پاشیدند و آنها را کور می‌کردند. در مورد یک نوع دانه گیاهی که موجب خورده شدن مینای دندان و ابتلا به دل دردهای کهنه می‌شد هم به آنها تذکر دادند.

بعضی قسمت‌های رودخانه شگره باتلاقی و لجن‌زار بود، اما در بقیه قسمت‌ها آب کاملاً شفاف و زلال بود. کسانی را که می‌خواستند از عرض رودخانه عبور کنند بر بلم یا کرجی‌هایی سوار می‌کردند که هشت تا ده نفر به همراه وسایلشان ظرفیت داشت. دیه‌گو و بوناودو یک روز تمام در انتظار ماندند تا مسافران به حد نصاب رسیدند و یکی از قایق‌ها پر شد. دلشان می‌خواست در آب خنک رودخانه آبتنی کنند، چون گرما به حدی شدید بود که مارها گلیج شده و حتی میمون‌ها را آرام کرده بود، اما به محض اینکه پایشان را داخل آب گذاشتند، تماس‌هایی که زیر لایه سطحی آب چرت می‌زدند و به رنگ گل و لای رودخانه درآمده بودند، از جا بلند شدند. پسرها به سرعت عقب نشستند و در میان داد و فریاد بومیان سر جایشان برگشتند. هیچ کدامشان جرأت نمی‌کردند آبی را که میزبانان خوش‌قلبان تعارف می‌کردند بنوشند، در واقع آنقدر بچه قورباغه در آن بود که آنها تشنگی را تحمل می‌کردند، تا اینکه بالاخره مسافران دیگر که تاجران خشن و بدخلق و البته ماجراجو بودند، کمی از آبجوها و شراب‌هایی را که همراه داشتند به آنها تعارف کردند. پسرها حریصانه تعارف آنها را پذیرفتند و با چنان ولعی نوشیدند که بعد از آن چیز دیگری به غیر از شیوه عجیبی که بومیان برای عبور از رودخانه به کار می‌بستند، به خاطر نمی‌آوردند. شش مرد مجهز به پاروهای بلند پروسکوی باریک و بلند دو طرف قایق مستقر می‌شدند. روبرو سینه قایق، نوک پارو‌ها را در بستر رود فرو می‌بردند و بعد با تمام توان پارو‌ها را می‌کشیدند تا قایق به طرف جلو حرکت کند. از آنجا که گرمایی جهنمی حکمفرما بود، آنها کاملاً برهنه بودند. سفرشان نزدیک به شانزده ساعت طول کشید. دیه‌گو و بوناودو با حالتی متوهم و مدهوش و در حالی که به پشت دراز کشیده و زیر تکه کرباسی ولو شده بودند که از آفتاب بی‌امان حفظشان می‌کرد، سفر را به پایان بردند. وقتی به مقصد رسیدند، مسافران دیگر، در حالی که یکدیگر را هل می‌دادند و می‌خندیدند، آنها را از قایق بیرون بردند. اینگونه بود که در فاصله دوازده فرسنگی مصب رود تا شهر یورتولو، پسرها صندوقچه‌ای که در بردارنده باشکوهترین لباس‌های اهدایی آن‌ها بودند و

به هر کدامشان یک تاشان سن کریستوفر داد که در واقع قدیس حامی مسافران در یانوردان محسوب می‌شد. این طلسم‌ها نتیجه خارتگی‌های دربر داشت و موجب شد هر دو پسر بجان سالم به در بیاورند. البته این مسئله یک امتیاز دیگر هم داشت و آن این بود که اگر از صبح طلوع دیگری پیش می‌رفتند، من نمی‌توانستند این قصه را تعریف کنم. مگر مای طاقت‌فرسای استوائی پسرها را از نفس می‌انداخت و از سوی دیگر پشه‌های آنجا به قدری بزرگ بودند که مپیور بودند زیر چکمه‌هایشان آنها را از بین بیاورند، اما به غیر از این‌ها همه چیز خوب بود. دیه‌گو شیفته شهر پاناما شد، آنجا هیچ‌کس به آنها کاری نداشت و آنقدر چیزهای وسوسه‌کننده برایشان وجود داشت که نمی‌توانستند از بین آنها تفریحشان را انتخاب کنند. قدانت‌سای بوناودو تنها چیزی بود که موجب شد براندیش ثمرات پیدا کند، و الا سرانجامش به یک معازخانه ختم می‌شد، یا در آغوش زنی یا نیت خیر اما بنام به آخر کار می‌رسید. در واقع ممکن بود در اثر یک ضربه چاقو یا ابتلا به یک بیماری ناشناخته کادش یکسره شود. بوناودو آن شب چشم بر هم گذاشت، پیش از آنکه مراقب دزدان و سارقین باشد به دنبال محافظت از دیه‌گو بود.

آن دو برادر شیری و دو دوست در بندر غذا خوردند و شب را در یک مهمانخانه ارزان قیمت سپری کردند که مسافران روی تنک‌های کاهی آنجا کاملاً احساس راحتی می‌کردند. دو برابر دیگران پرداخت کردند و توانستند شراب‌هایی بگیرند که اگر چه پشه‌ننده‌های چرکی داشت، اما به هر حال کم و بیش از دست موش‌ها و سوسک‌ها در امان می‌ماندند. روز بعد از جاده‌های کوهستانی به طرف ستاره صلیب جنوبی به حرکت درآمدند و از جاده و صند پینه شده‌ای که پهنای آن به اندازه عبور دو قاطر بود، به طرف جایی حرکت کردند که اندک‌اندک با نی‌ها به سینه مردم خلایقی که در مورد اسامی از خود نشان می‌دادند، به آنجا هم کامپینوریل می‌گفتند. هوای ارتفاعات خارج شهر مثل شهر ساحلی مجاور دریا مرطوب و دم کرده نبود و چشم‌انداز طبیعت یابین، بهشتی واقعی را تداعی می‌کرد. در دل سبزگونه محض جنگل، پروانه‌های رنگارنگ و پرندگان بی‌سواهرقام همچون شب‌پره‌های سحرآمیز برق می‌زدند. بومیان آنجا بسیار خوب و دوست‌داشتنی بودند به جای آنکه آن دو مسافر جوان را سرکیسه کنند که البته بدین کار شهرت هم داشتند. به آنها ساهی و موز پخته دادند و کلیه‌ای در اختیارشان فرز دادند که اگر چه معلوم از حشرات موذی بود، ولی دست‌کم آنها را از باران‌های سیل‌آسای

شالوفا به پسرش بود راگم کردند. البته واقعاً شانس آوردند، چون از آنجا که آخرین شده‌های اروپایی هنوز به کالیفرنیا نرسیده بود، لباس‌های دیه‌گو خیلی متعجبانه به نظر می‌رسید.

پورتویلو که به سال ۱۵۱۰ بر خلیج دارین بنا نهاده شده بود، شهر پراهمیتی به حساب می‌آمد. گنجینه‌هایی که به اسپانیا می‌رفت از آنجا بارگیری می‌شد و اجناس اروپایی اول بار به آنجا می‌آمد. به عقیده کاپیتان‌های آن زمان، پورتویلو بهترین و امن‌ترین بندر شمال آمریکا بود، شهری که در کنار حصاری از سخره‌های مرجانی بر سیله چندین دژ محافظت می‌شد. اسپانیایی‌ها دژها را با مرجان‌هایی ساخته بودند که از اعماق دریا بیرون می‌آوردند. مرجان‌هایی که تا وقتی خیس بود می‌شد از آنها استفاده کرد، اما وقتی خشک می‌شد آنچنان مقاوم‌تری پیدا می‌کرد که گلوله توپ هم به زحمت می‌توانست لطمه‌ای به آن بزند. سالی یکبار، وقتی کاروان خزانه سلطنتی از راه می‌رسید، بازاری برپا می‌شد که چهل روز طول می‌کشید؛ وقتی چنین اتفاقی می‌افتاد هزاران هزار بازدیدکننده به آنجا می‌آمدند، و جمعیت شهر به یکباره افزایش پیدا می‌کرد. دیه‌گو و برناردو شنیده بودند که در کازاریل دل‌توررو، شش‌های طلا را مانند نخه خوب روی عم می‌چینند، اما وقتی به آنجا رسیدند از دیشن چنین چیزی ناکام ماندند؛ وضعیت شهر طی سال‌های اخیر تنزل زیادی پیدا کرده بود، غلت آن هم تا اندازه‌ای به حملات دزدان دریایی برمی‌گشت، اما مهمترین دلیل این بود که مهاجرنشین‌های امریکایی به مثل قبیل برای اسپانیا سودمند نبودند. باران، خانه‌های سنگ و چوبی شهر را از رنگ و رو انداخته بود، علف‌های هرز ساختمان‌های عمومی و انبارها را پوشانده و مژه‌ها به خوابی ابدی فرو رفته بودند. به رغم همه این‌ها، کشتی‌های زیادی در بندر دیده می‌شد و انبوهی از برده‌ها در حال بار کردن فلزات گران‌قیمت، کنان، تیاکی و شکلات برای مناطق مهاجرنشین و تخلیه بارهایی بودند که از آنجا می‌آمد. در میان کشتی‌ها کشتی جانوادیوس (یا «مادر خداوند» هم دیده می‌شد که قرار بود دیه‌گو و برناردو بر سیله آن از اتیانوس اطلس عبور کنند. این کشتی را پنجاه سال پیش ساخته بودند اما هنوز در وضعیتی عالی به سر می‌برد، یک کشتی سه دکله و چهار بادبان که از کشتی

یادبانی سانتا لوسیا بزرگتر، کندتر و سنگین‌تر بود و برای سفرهای اتیانوسی مناسب‌تر به نظر می‌آمد. نشان افتخار کشتی هم مجسمه‌ای تماشایی به شکل یک پری دریایی بود. ملوان‌ها اعتقاد داشتند سینه‌های عریان پری دریا را آرام می‌کند و از این رو سینه‌های مجسمه را به شکل زیبایی ساخته بودند. کاپیتان کشتی، «ماتیاگو دایون» مردی بود که شخصیتی منحصر به فرد داشت. کوتاه قامت و ترکه‌ای بود و چهره تراش خورده‌اش ردی از چندین و چند دریا را بر خود داشت. به سبب یک عمل جراحی ناموفق که برای خارج کردن گلوله از پای چپش انجام داده بودند، پایش می‌لنگید، جراح توانسته بود گلوله را خارج کند و عمل به چلانی شدن کاپیتان و درد کشیدن دائمی او منجر شده بود. اهل ناله و شکوه نبوده دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد و با تنور تریاک خودش را آرام می‌کرد و برای آنکه هواش را از درد منحرف کند خودش را با مجموعه حیرت‌انگیزی از نقشه‌هایی که داشته، سرگرم می‌کرد. این نقشه‌های دریایی در نهایت دقت جاهایی را مشخص می‌کردند که دریانوردان قرن‌ها تلاش کرده بودند به آنجا دسترسی پیدا کنند، اما موفقیت کمی بدست آورده بودند. جاهایی مثل ال دورادو شهر طلای خالص؛ آتلانتیس، قاره غرق شده‌ای که ساکنانش انسان بودند اما مثل ماهی آبشش داشتند؛ جزایر اسپرانامیر لوکه یارالیدو در مرساویچ، که مملو از سنگ‌های پا کوتاه بی‌استخوانی بود که دندان‌های تیزی داشتند و گلله‌ای حرکت می‌کردند و خردل‌هایی را می‌خوردند که در نهرها ریخته شده و مصروف بود که می‌توانند بدترین زخم‌ها را بهبود دهند. کاپیتان با کشیدن نمونه‌های مشابهی از نقشه‌ها و اضافه کردن جاهایی که خودش ابداع کرده بود، خود را سرگرم می‌کرد، نقشه‌ها را موی و بطور مفصل رسم می‌کرد و آنها را به‌عنوان متراژ آزادی بهای یک پادشاه به عتیقه‌فروشان لندنی می‌فروخت. او سر کسی کلاه نمی‌گذاشت؛ همیشه خودش نقشه‌ها را مهر و امضا می‌کرد و جملات عجیب و غریبی به آنها اضافه می‌کرد که هر آدم واردی از صحت و سقم آن سردر می‌آورد؛ جمله‌هایی چون: اثر شماره گذاری شده‌ای از دانش‌المعارف آرزوها، نسخه کامل.

تا جمعه همه محموله‌های کشتی بارگذاری شد اما سادردیوس سفر دریایی‌اش را آغاز نکرده چون روز وفات مسیح به جمعه افتاده بود. چنین روزی

بوراردو که به خلوت، جای وسیع و سکوت و آرامش کالیفرنیا عادت داشتند، وفق پیدا کردن با زندگی روی کشتی کار آسانی نبود.

دیه‌گو روی شانه‌های مجسمه جلو کشتی می‌نشست؛ در واقع اینجا محل مناسبی بود که می‌توانست به خط بی‌انتهای افق خیره شود، مملو از آب شور دریا گردد و دلفین‌ها را تماشا کند. دستش را به دور سر مجسمه چوبی می‌انداخت و با پا سینه‌هاش را می‌گرفت. از آنجا که بدن نرمی داشت، کاپیتان فقط از او خواست که طنابی دور کمرش ببندد؛ چون اگر از آن بالا به داخل آب می‌افتاد، کشتی درست از رویش عبور می‌کرد. هر چند، بعدها وقتی دیه‌گو را روی دکل اصلی و در چند صدیابی دید، چیزی به او نگفت. او اعتقاد داشت اگر تقدیر چنین است که پسرک در جوانی بمیرد، کسی مثل او نمی‌تواند جلو این کار را بگیرد. کشتی همیشه پر از جنب و جوش بود و به‌رغم اینکه قسمت بیشتر کارها در طول روز انجام می‌شد، اما برویها در طول شب هم ادامه پیدا می‌کرد. سر ظهر وقتی خورشید در اوج بود و کاپیتان با قطب‌نما موقعیت‌شان را مشخص می‌نمود، صدای زنگ کشتیک شایفت اول را اعلام می‌کرد. در این موقع آشپز کشتی برای جلوگیری از اسکوربوت (کمبود ویتامین C) به هر نفر نیم لیتر لیموناد می‌داد و بعد دستیارش عرق‌نیشکر و تناکورا که تنها غلظت‌های مجاز در کشتی بود، بین افراد بخش می‌کرد، در واقع نوب کشتی شرط‌بندی سر پول، زد و خورده، عاشق شدن و حتی توهین به مقدسات هم ممنوع بود. در گرگ، همیشه صبحگاه دریا، آن ساعت اسرارآمیز سپیده‌دم و در هنگام غروب وقتی ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند اما خط افق نمایان است، کاپیتان با جهت‌یابی دوباره موقعیت‌یابی می‌کرد و سراج زمان سنجش می‌رفت و به رصدنامه سماوی یزرگی که موقعیت ستاره‌ها را در هر حالتی مشخص می‌کرد، نگاهی می‌انداخت. این کار هندسی به نظر دیه‌گو چیز جالبی می‌آمد؛ برای او همه ستاره‌ها یک شکل بودند و به هر سو که نگاه می‌کرد چیزی نمی‌دید بجز همان دریای سربی رنگ و همان آسمان سفید، اما خیلی زود یاد گرفت که چطور باید با چشمان یک، دریاورد اطرافش را ببیند. کاپیتان پی در پی سراج فشارسنجی می‌رفت که تغییرات فشار جوی را نشان می‌داد و از طوفان‌هایی که در راه بودند

برای آغاز سفر شگون نداشت. روز شنبه خدمه چهل نفره کشتی از ترک بندر امتناع کردند، چون مرد سرخ مویی همراهِ آنها به لنگرگاه آمده بود و یک پلیکان مرده روی عرشه فرماندهی افتاده بود، در واقع این‌ها دو نشانه شوم به‌شمار می‌رفت. سرانجام روز یکشنبه، سانتیاگو دلتون از مردانش خواست که بادبان‌ها را برافراشته کنند. تنها مسافران کشتی دیه‌گو، بوراردو و یک حسابدار بود که از مکزیک به کشورش برمی‌گشت و دختر سیزده ساله زشت و غرغرویش هم همراهش بود. این دوشیزه خانم هر که را که می‌دید عاشقش می‌شد و از همه ملوان‌های خشن کشتی خوشش می‌آمد. اما ملوان‌ها طوری از او می‌گریختند که انگار دارند از دست شیطان فرار می‌کنند، همه می‌دانند که زنده‌های پاکدامن در کشتی موجب بوجود آمدن مصیبت و به هم ریختن حال و هوا می‌شوند. مردان کشتی به این نتیجه رسیدند که پاکدامنی دختر که توسط طبیعت، پاک او که به سبب پیدا نکردن فرصت بوده است، حسابدار و دخترش یک کابین اختصاصی جمع و جور داشتند، اما دیه‌گو و بوراردو، مثل بقیه خدمه، در تخت‌های تنویی می‌خوابیدند که روی عرشه کشتی و بدوی کشتی آویزان بود. کابین کاپیتان که روی عرشه پاشنه قرار داشت، بعنوان دفتر، مرکز فرماندهی، ناهارخوری و قمارخانه افسران کشتی و مسافران به‌کار می‌رفت. ورودی کابین و وسایل داخل آن را طوری ترتیب داده بودند که استفاده از آن راحت باشد، از آنجا که در کشتی جا و فضا بزرگترین نعمت محسوب می‌شد، همه چیزهای دیگر کشتی هم همین حالت را داشت. پسرها در طول سفر چند هفته‌ایشان یک لحظه هم تنها نشدند؛ کار ساده و مهمی چون قضای حاجت هم داخل یک سطل و در ملأعام انجام می‌شد، اگر امواج دریا بالا می‌آمدند، یا اگر دریا آرام بود، در هر صورت کار بر روی تخت‌های انجام می‌شد که سوراخ پایین آن محتویاتش را در دریا خالی می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست دختر نجیب حسابدار چطور این کار را انجام می‌دهد، چون کسی نمی‌دید که او پیشاپدانی را در دریا خالی کند. ملوان‌ها در مورد این قضیه شرط‌بندی کردند، در ابتدا فقهه‌های پرسروصدایی سر می‌دادند اما بعداً از ترس جدی شدند؛ به نظر آنها پیوستی که این همه طول بکشد حاصل سحر و جادو بود. مهم‌ترین چیز در مورد کشتی، جدا از تکان خوردن‌های بی‌وقفه و ازدحام همیشگی آن، سروصدای آن بود. چوب‌ها جیرجیر می‌کردند، آهن‌ها تق و توق می‌کردند، بشکه‌ها قل می‌خوردند، طناب‌ها تق تق می‌کردند و آب دریا بی‌وقفه به بدنه کشتی کوبیده می‌شد، برای دیه‌گو و

۱. اصل این کلمه Sextant است که در واقع دستگاه سنجش ارتفاع خورشید و ستارگان محسوب می‌شود. (۲)

باخیرشان می‌کرد و عملاً خبر از روزهایی می‌داد که درد پایش بیشتر می‌شد.
در ابتدا، شیر، گوشت و سبزیجات چیزهایی بودند که هنگام غذا در اختیارشان قرار می‌گرفت، اما قبل از آنکه حتی یک هفته هم بگذرد به لوبیا، برنج، میوه-خشک شده و بیسکویت‌های تمام نانوشتنی مثل ستگی محدود شدند که بر از شیشک بود. گوشت نمک، سودن هم بود که آشپز چند روز آن را در آب و سرکه قرار می‌داد و بعد می‌پخت و امیدوار بود با این کار گوشت کسی از آن حالت جرمی خارج شود. دیه‌گو به این فکر بود که پدرش با آن گوشت دودنی چه تجاوتی می‌تواند راه بیندازد، اما برادرش به او متذکر شد که فکر کردن باز و موات کافی به پور توپو حیال خامی بودن نیست. سر نیز کاپتان، یعنی جایی که همیشه دیه‌گو، سسایبار و دخترش، و البته نه برادرش، حضور داشتند، زبان گاو شور، زیتون، پنیر لامانشا و شراب هم پیدا می‌شد. کاپتان صفحه شطرنج و ورق‌های بازی را در اختیار مسافران می‌گذاشت و کتاب‌هایی را به آنها می‌داد که تنها دیدگو به خواندنشان علاقه نشان می‌داد. دیه‌گو در میان نوشته‌ها مقالات متعددی پیدا کرد که در رابطه با استقلال مهاجرنشین‌ها بود. او ایالات متحده را نمونه قابل‌تعمیر می‌دانست که توانسته بود خود را از زیر سلطه انگلیسی‌ها خلاص کند، اما تصور اینکه مهاجرنشین‌های اسپانیایی ساکن در آمریکا هم بتوانند به چنین آرمان‌تعمیرانگیزی دست بیاورند هرگز به ذهنش خطور نکرده بود. تا اینکه کتاب‌های کاپتان را خواند.

سانتیاگو دنون چنان آدم خوشایند و خوش صحبتی از آب درآمد که دیه‌گو ترجیح می‌داد لذت بندبازی روی طناب‌ها و دکل‌ها را فراموش کرده و به جای آن با او به گفتگو بنشیند و نقشه‌های غارق‌العاده‌اش را مطالعه نماید. کاپتان که مرد گوشه‌گیری بود، از اینکه اطلاعاتش را در اختیار ذهن جوان و کنجکاوی قرار می‌داد لذت می‌برد. او بطور خستگی‌ناپذیری مطالعه می‌کرد و همیشه جمع‌های پرکنایی به همراه داشت و در هر بندری کتاب‌هایش را با دیگران مبادله می‌کرد. چندین بار به دور دنیا سفر کرده بود و سرزمین‌هایی را می‌شناخت که مثل عمان، قشم‌ها، عجیبی که می‌کشید، حیرت‌برانگیز بودند؛ آنقدر در معرض مرگ قرار گرفته بود که زندگی را به هیچ می‌انگاشت. برای دیه‌گو که عادت داشت به حقیقت محض بیندیشد، بارترین نکته در مورد این مرد که طرز فکری رندانه‌اش داشت، این بود که او تقریباً تمام چیزهایی را که دنیای مکرری و اخلاق‌آشفته‌درو دلاوا، جزو ضدوژ و مطلق مدرسه دیه‌گو را تشکیل می‌داد، زیر سؤال می‌برد. دیه‌گو بارها

در مورد قواعد خشک و سختی که از بند تولد در مغزش فرور کرده بودند دیدار تردید شده بود، اما هرگز جرأت نکرده بود آشکارا در مورد آن توضیحی بخواهد. وقتی قانون و قاعده‌ها به شدت ناراحتش می‌کرد، بی آنکه چیزی بگوید، از کنارش رد می‌شد، او هیچ‌وقت اعتراضش را علنی نمی‌کرد. اما در مواجهه با سانتیاگو دنون برای اولین بار جرأت کرد در مورد موضوعاتی صحبت کند که هیچ‌گاه در مورد آن با پدرش حرف نزده بود. از پی بردن به اینکه شیوه‌های متعددی برای فکر کردن وجود دارد، شگفت‌زده شد. دنون چنان او را به این واقعیت باز کرد که تنها اسپانیایی‌ها نیستند که ادعای برتری نسبت به بقیه نژاد بشر را دارند؛ بلکه تمام اقوام و ملیت‌های دیگر هم گرفتار چنین نوبمی هستند. در زمان جنگ، اسپانیایی‌ها درست مرتکب همان فجایعی می‌شدند که فرانسوی‌ها و تمام ارتش‌های دیگر انجام می‌دادند: آنها هم تجاوز می‌کردند، دزدی می‌کردند، دست به شکنجه می‌زدند و به کشت و کشتار می‌پرداختند؛ مسیحیان، عرب‌های مغربی و یهودیان همه بر این باور بودند که تنها خدای آنهاست که حقایق دارد و به همین سبب به تحقیر ادیان دیگر می‌پرداختند. کاپتان طرفدار برجسته شدن حکومت‌های سلطنتی و استقلال مهاجرنشین‌ها بود. دو تفکری که برای دیه‌گو مفهومی ریشه‌ای داشت، چون او از شنیدن اینکه پادشاه فرمانت دارد و وظیفه همه اسپانیایی‌ها این است که سرزمین‌های دیگر را فتح کرده و مردمانشان را به دین مسیحیت درآورند، به شدت برانگیخته می‌شد. سانتیاگو دنون آزادی و برابری را ستایش می‌کرد و به‌رغم اینکه تجاوز فرانسه به اسپانیا را محکوم می‌نمود، اما همواره از اتحادی که در آنفلاز، فرانسه موج می‌زد تعریف و تمجید می‌کرد. در مورد این قضیه نشانه‌های متعصبانه‌ای هم از میهن‌پرستی‌اش بروز می‌داد؛ او ترجیح می‌داد کشورش در دانش سنتزی و تاریک‌اندیشی عقاید قرون وسطی غرق شود تا اینکه تحت سیطره تفکرات نوینی قرار بگیرد که اجنبی‌ها به آن تمایل می‌کردند. نمی‌توانست تا دنون را ببیند، چون تاکنون پادشاه اسپانیا را عبور کرده بود از سلطنت کناره‌گیری کند. و بعد برادرش ژوزف به‌ناچار با که مردم به سبب علاقه‌اش به مشروب لقب مابا الکلی بر او گذاشته بودند، جاننشین پادشاه کرده بود.

کاپتان می‌گفت: «تمام حکومت‌های استبدادی، نفرت‌انگیز، پسر، تاکنون فرمانروای سستی‌دیده اگر قرار بود به امپراتور جاننشین پادشاه بشد پس انقلاب به چه درد می‌خورد؟ ملت‌ها باید تحت حکومت گروهی از افراد تحصیل کرده قرار

باب می داد و از هشت پاهای غول پیکری می گفت که می توانستند با بازوهایشان کشتی ای به بزرگی مادر دنیوس را نابود کنند، سمندرهای گوشت خواری که اندازه تهنگ بودند و پری دریایی هایی که از دور دختری، موسسه انگیز به نظر می رسیدند اما در واقع هیولاهایی بودند که زبان هایی به شکل مار داشتند. دبه گو به ملوان ها اخطار می کرد که هرگز به آنها نزدیک نشوند، چون آن پری دریایی ها دستان لطیفشان را برای در آغوش کشیدن دریا نوردان بی خبر دراز می کردند. آنها را می بوسیدند و بعد به آرامی دندان های مرگبارشان را در گلوئی طعمه بیچاره فرو می بردند و او را سر و ته می بلعیدند و تنها اسکلتی پوسیده از پوست به جا می گذاشتند.

«نا حالا نور برافنی رو که بالای موج ها هست دیده یی؟ می دونید، در واقع اون نور حضور روح مردگان رو نشون می ده، ملوان های مسیحی که به خاطر حمله دزدان دریایی ترک توی دریا غرق شدن. از اونجا که اون مرده ها نتونستن برای گناهانشون طلب امرزش کنن، رو حشون مسیر جهان برزخ رو پیدا نمی کنن. اون ها بین لاشه های کشتی شون در فعر دریا گرفتارن و حتی نمی دونن که مردهن. توی شب هایی مثل این، روح های سرگردون اون ها به سطح آب می آن. اگر بطور اتفاقی به کشتی در حال عبور از اونجا باشن، روح مردگان روی عرشه اون کشتی می زن و هر چی گیرشون بیاد برمی ذرن: لنگر، حکان، وسایل کسپیتان، طناب ها، حتی دکل ها، اما موضوع این نیست، دوستان من... اون ها ملوان ها رو هم می خوان. هر کسی رو که گیرشون بیاد به اعماق دریا می برن تا قایق هاشون رو نجات بده و اون ها رو به سواحل مسیحی نشین برسونن. امیدوارم تو این سفر چنین اتفاقی نیفته، اما به هر حال باید مراقب باشم. اگر شیخ سیاهی رو دیدید که مخفیانه حرکت می کنه، مطمئن باشید که همون روح مردگانه، از روی شتل هاشون می تونید اون ها رو بشناسید، چون اون ها شتل می پوشن تا تلق و تلق استخوان های سفولکشون رو مخفی کنن.»

دبه گو با خوشحالی متوجه شد که گفته هایش هراسی دسته جمعی در دل آنها پدید آورده است. او قصه هایش را شب هنگام و بعد از شام می گفت، زمانی که مردان کشتی عرق نیشکرشان را مزه مزه می کردند و تنها کوبشان را می جویدند، چون در تاریکی بهتر می شد مو بر تن آنها سیخ کرد. بعد از آنکه چندین روز قصه های وحشت انگیزش را ادامه داد و در واقع مقدمات کارش را فراهم کرد.

بگیرن که برای کارهاشون به مردم توضیح بدن.»

دبه گو با تردید جملات پدرش را تکرار می کرد و بی آنکه به درستی مفهوم آن را بداند، می گفت: «قدرت و سلطه پادشاه ریشه در مقدسات داره، کاپیتان.»

«کی می تونه همچین چیزی رو ثابت کنه؟ تا اونجایی که من می دونم، دلاوگای جوان، خدا هیچ وقت چیزی در این مورد نگفته.»

«اما طبق کتب مقدس...»

سانتیاگو دلئون قاطعانه حرف او را قطع کرد و گفت: «تو کتب مقدس رو خونده ای؟ هیچ جای این کتاب ها نیومده که بوریون ها^۱ باید در اسپانیا حکومت کنن یا مثلاً ناپلئون در فرانسه. از این گذشته، کتب مقدس اصلاً هم مقدس نیست. این کتاب ها رو انسان ها نوشته ننه خدا.»

شب هنگام بود و آن دو روی عرشه فرسادهی قدم می زدند. دریا آرام بود و از پس غر و غر و بایان ناپذیر کشتی صدای فلوت برناردو با وضوح سحر آمیزی به گوش می رسید که داشت به یاد مادرش و نور شبانگاه در ستاره ها می نگرست.

کاپیتان از دبه گو پرسید: «تو می گی خدا وجود داره؟»

«آینه، کاپیتان.»

سانتیاگو دلئون دستش را رو به آسمان سیاه و پرستاره گرفته و گفت: «اگر خدا وجود داره، من مطمئنم که اون هم دلش نمی خواد توی هر ستاره ش یک پادشاه حکومت کنه.»

دبه گو دلاوگا یا تروس و لرز زبان به اعتراض گشود. تردید در مورد وجود خداوند جایی در ذهن او نداشت و هزاران بار مهمتر و جدی تر از تردید نسبت به ذات الهی حکومت های سلطنتی بود. دادگاه و حشنتاک تقییش عقاید کسانی که تردیدهایی به مراتب سطحی تر از این داشتند را روی چوبه مرگ به آتش می کشید. اما به نظر می رسید این موضوع هیچ وحشتی در کاپیتان ایجاد نمی کرد.

دبه گو که از پس صدف و لوبیا از ملوان ها برده بود خسته شده بود، این بار به مدد قصه های وحشتناکی که از کتاب ها و نقشه های عجیب و غریب کاپیتان بیرون کشیده بود، آنها را می ترساند. او بواسطه قدرت تخیل بی پایانش به قصه ها آب و

۱. Bonifacio: خاندانی که سالها در فرانسه و اسپانیا حکومت کردند. (م)

تصمیم گرفت تیر خلاص را به آنها وارد کند. یک شب در حالی که کادلاً سیاه پوشیده بوده دستش به دست داشت و مثل دکمه تولید وی‌اچس را بر تن کرده بود. در زوایای تاریک از کشتی ظاهر شد. با آن سر و وندسج تقریباً در تاریکی شب نادیده شده بود و بجز صورتش چیز دیگری از او معلوم نبود. اما به پیشنهاد بوفاردو با یک دستمال گردن که دو سوراخ برای چشم هایش داشت، صورتش را هم پوشاند. سیبازی از بلوان‌ها قسم خوردند که یکی از ارواح مردگان را دیده‌اند. بلافاصله خبر اینکه کشتی حادثه شده به گوش همه رسید. سبب چنین اتفاقی را هم دکتر ساسادار می‌دانستند که شیطان تسخیرش کرده بود. چون هیچ وقت آنکس پیشانی‌اش را خالی نمی‌کرد، او تنها کسی بود که می‌توانست ارواح را به آنجا بکشاند. این شب به گرمی دختر که ترسیده و عصبی رسید و چنان سرد شدیدی بر او مستولی شد که کاپیتان دو روز او را با مقدار زیادی تنور تریاک تسکین می‌داد. وقتی همان‌جا که دشمن شهید چه اتفاقی افتاده، معاون‌ها را به عرسه فرستاد. هر فرخوآند و نهیدیشان کرد که اگر باز هم چنین مزخرفاتی با بر زبان بیاورند، جیره مشروب و تنباکویشان را قطع خواهد کرد. کاپیتان گفت آن نورهای نوزادی که می‌بینند، پدیده‌هایی طبیعی هستند که به سبب آب و هوا بوجود می‌آیند و ارواحی که تصور می‌کنند دیده‌اند چیزی جز وهم و تلقین نیست. هیچ‌کس حرف‌های کاپیتان را باور نمی‌کرد، اما به هر حال او انتظارش را داده بود. وقتی به ظاهر آرامشی دوباره به وجود آمد، کاپیتان گوش دهنه‌خورا گرفت و او راه کابین خصوصی‌اش برد و به او انتظار کرد که اگر یکبار دیگر سر و تنه ارواح مردگان در ظاهر نه‌چون پیدا شود، مجبور می‌شود که او را شلاق بزند.

از میان دندان‌های یخ، فشاردهش و در حالی که هر کلمه را با تاکید ادا می‌کرد، غرورمندگانه گفت: «هر نفس من فوق مرگ و زندگی با منده و این حق رو هم دارم که کمرات رو طوری داغ بزنم که به عمر یادش نبرد. ما صرف هم رو می‌فهمیم دلاوری‌های سیران، سگ ند!»

سرف‌هایی او برای دهنه‌گو کادلاً روشن بود. اما پاسخی نداد چون حیوانش به مثال برزگی بود که دور گردن کاپیتان آویزان بود؛ مدالی طلائی و سقره‌ای که نمادهای عجیب و غریبی را بر آن حک کرده بودند. وقتی ساق‌تیاگو ناشیون متوجه شد که دهنه‌گو مدال را دیده، شتاباً آن را در پیراهنش چپاند و دکمه کتش را هم بست. حرکت او آقدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که دهنه‌گو جرأت نکرد چیزی در

مورد آن ببرسد. به هر حال خشم کاپیتان فروکش کرد و او آرامتر شد.

«اگر باد مساعد باشد و به دزد‌های دریایی هم برنخوریم، سفره‌ون شش هفته طول می‌کشد. فکر می‌کنم حالا خیلی زوده که جوصله‌ت سر رفته باشه، پسر. پیشنهاد می‌کنم به جای اینکه با این شیطنت‌های بچه‌گورمه افراد غرورمنور، وقت رو صرف مطالعه کنی. زندگی کوتاهه؛ برای یاد گرفتن وقت کافی نداری.»

دهنه‌گو بلافاصله به این ذکر فرو رفت که تقریباً تمام چیزهایی را که در کشتی وجود داشته خوانده است و حالا طرز کار جهت‌یاب را می‌داند و از گره‌دریایی و یادبان‌ها سررشته دارد، اما به هر حال سرش را به نشانه تأیید حرف‌های کاپیتان تکان داد؛ و واقع‌گشده دیگری در سر داشت. به انبار خفه کشتی رفت. یعنی جایی که آشپز در حال تدارک دسر آخر هفته بود، دسری از شیره چغندر و گردو که خدمه کشتی یک هفته بی‌سیرانه انتظارش را می‌کشیدند. آشپز مردی از شهر جنوا بود و قراردادی با ناوگان تجاری اسپانیا امضا کرده بود که طبق آن به جای رفتن به زندان روی کشتی‌های بازرگانی کار کند. چون قانون او را به سبب تکه‌تکه کردن زبش به زندان محکوم کرده بود. اسمش گاتیله تمپستا یک اسم نامناسب بود که اصلاً به درد یک سلوان نمی‌خورد. تمپستا پیش از آنکه به آشپزخانه کشتی صادرده بوس بیاید، به کار شعبده‌بازی مشغول بود و با شگردها و حقه‌های تردستی که در بازارها به نمایش می‌گذاشت، روزگار می‌گذراند. چهره‌ای عاطفی داشت، چشمانی پرآمده و دستانی که سرشار از مهارت بود و انگشت‌هایی که شکل جینگ را داشت. به قدری راحت می‌توانست یک سکه را در دستانش محو کند که اگر یک وجب آن طرف‌تر هم ایستاده بودی نمی‌توانستی فهمی لعتی چطور این کار را می‌کند. از زمان‌های استراحتش در آشپزخانه برای تمرین شعبده‌بازی استفاده می‌کرد؛ وقتی هم که به ناپدید کردن سکه و ورق‌بازی و خنجر شمول بود، بی‌شک داشت توی کلاه، چکمه، آستری لباس و سرآستین کتش جیب‌هایی مخفی می‌دوخت تا از آن برای پنهان کردن دستمال‌های رنگارنگ و مخفی کردن خرگوش‌های زنده استفاده کند.

دهنه‌گو بطور نامفهمی گفت: «سینچور تمپستا، کاپیتان منو فرستاد پیش شما

که ازتون بخوام هرچی بلدین بهم یاد بدین.»

«من چیزی زیادی از آشپزی نمی‌دونم، پسر.»

«اما منظور من شعبده‌بازی بود.»

گالیله تمپستا جراب داد: «با حرف زدن یاد نمی‌گیری، باید عمل کنی.»

در ادامه سفر او به همان دلیل که کاپیتان در مورد سفرها و نقشه‌هایش برای دیدن گو حرف زده بود، خودش را وقف آموزش او کرد: در واقع علت این نبود که هیچ‌کس به اندازه دیه‌گو به کار آنها اشتیاق نشان نمی‌داد. در پایان سفر، یعنی چهل و یک روز بعد، دیه‌گو در کنار سایر کارهای حیرت‌آورش، می‌توانست سکه‌های را قورت داده و آن را صبیح و سالم از داخل بکی از گوش‌های بزرگش بیرون بیاورد.

کشتی مادر ددیوس شهر پور توپلو یا پشت سر گذاشت و با استفاده از پادهای خلیج به سوی شمال خرامید و در طول ساحل ایالات متحده به حرکتش ادامه داد. تقریباً در عرض جغرافیایی برمودا، کشتی به طرف اقیانوس اطلس چرخید و سه هفته بعد به آژورس رفت تا سر نشینان بتوانند آب و غذای تازه تهیه کنند. آژورس مجمع‌الجزایری بود که نه چیر بر آتش‌نشانی داشت و متعلق به پرتغال بود و توقفگاه اجباری نهنگ‌های ملیت‌های گوناگون به حساب می‌آمد. در ادامه به جزیره گل رسیدند که اسم مناسبی هم داشت چون پوشیده از گل‌های سرخ و ادریسی بود، آنها هنگامی به آنجا رسیدند که یکی از جشن‌های ملی برپا بود. در ابتدا خدمه کشتی تا خرخره مشروب خوردند و خودشان را با سوپ مقصلی که مخصوص جزیره بود سیر کردند، بعد برای مدتی با شکارچیان آمریکایی و سرودی نهنگ مسابقه مسیح‌بذاری دادند و سرانجام به اتفاق به جای رفتند که مسابقه گاو‌بازی برگزار می‌شد. تمام جمعیت مذکور جزیره به همراه ملوان‌های مهمان برای مسابقه در خیابان‌های پر شیب شهر جلو گاوهای مسابقه‌ای صف کشیدند و این در حالی بود که ملوان‌ها با صدای بلند حرف‌های زشتی را که کاپیتان سانتیاگو دلئون در کشتی ممنوع کرده بود، فریاد می‌زدند. زن‌های زیبای محلی که گل‌هایی را میان سوه‌ها و پشته‌شان قرار داده بودند، از فاصله دور هلهله می‌کردند و در همان حال کشیش و دو راهبه نوار زشم و نان و شراب مقدس آماده می‌کردند تا به کمک زحمی‌ها و کسانتی بووند که به حاز، مرگ می‌افتادند، دیه‌گو می‌دانست که سرعت گاو از سریع‌ترین آدم هم بیشتر است، اما وقتی گاو در حالی حمله می‌کرد که از خشم کور شده بود، می‌شد به نوعی از دستش گریخت. در زندگی کوتاهش آقدر گاو دیده بود که حالا نرس

چندانی حس نمی‌کرد. به لطف تجربه‌اش، درست وقتی دو شاخ تیز داشت به طرف گالیله تمپستا می‌رفت تا در پشت او فرود بیاید، موفق شد با یک ضربه او را نجات دهد. دیه‌گو دوبه‌ویا تکه چوبی به سرگاو زد و در همان حال شصده‌باز موفق شد با سر در میان دسته‌ای از گل‌های ادریسی که وسط هلهله و تهقه جمعیت بود، شیرجه بزند. اگرچه تعداد دست و پا شکسته‌ها و کوفته و کیود شده‌ها زیاد بود اما در آن سال هیچ‌کس بر اثر ضربه گاو جاننش را از دست نداد. برای اولین بار بود که چنین اتفاقی می‌افتاد و مردم نمی‌دانستند آن را حادثه خوش‌ثمنی بدانند یا به منزله اخطار فاجعه و مصیبتی زودرس تلقی کنند. به هر حال بعداً معلوم می‌شد. گاو‌ها از دیه‌گو یک قهرمان ساختند. گالیله تمپستا که عمیقاً از او سپاسگزار بود، به پسرک خنجری مراکشی داد که یک فتر مخفی داشت و سبب می‌شد تیغه آن در دسته‌اش جمع شود.

مادر ددیوس به یاری پادهای مساعد چند هفته دیگر هم به حرکتش ادامه داد. در امتداد ساحل اسپانیا، بی‌آنکه توقفی کند از کادیز گذشت و به طرف ننگه گیسیرالنار رهسپار شد که مدخل مدیریتانه محسوب می‌شد و در تسلط نگلیسی‌هایی بود که منتقمین اسپانیا و دشمنان فرانس به حساب می‌آمدند. کشتی بی‌آنکه وارد بندر شود در امتداد ساحل پیش رفت و سرانجام به بارسلونا رسید که نقطه پایانی سفر دیه‌گو و یوناردو بود. پیش چشم آنها بندر کاتالونیایی کهنی پدیدار شد که به جنگلی سرشار از دکل و یادبان شباهت داشت. کشتی‌های مختلفی با ملیت، شکل و اندازه‌های متفاوت آنجا بودند. اگر شهر کوچکی چون پاناما به آن اندازه پسرهای جوان را تحت تأثیر قرار داده بود، تصور کنید بارسلونا چه تأثیری بر آنها گذاشت. شهر، شکوهمند و وسیع، در زیر آسمان سربلندی لم‌داده بود که برج‌ها، برجک‌ها و دیوارهای فرادانی بر خود داشت. از بندرگاه شهر باشکوهی به نظر می‌آمد، اما در سیاهی شب، چهره بارسلونا تغییر کرد. تا صبح روز بعد نتوانستند از کشتی پیاده شوند، تا اینکه سانتیاگو دلئون قایق‌های پادی را به آب انداخت تا خدمه و مسافران بی‌طاقتش را به خشکی منتقل کند. در لنگرگاه چرب و چیلی آنجا صدای لنج در میان کشتی‌های بزرگتر پرسه می‌زدند و سروصدای هزاران مرغ دریایی فضا را پر کرده بود.

دیه‌گو و یوناردو با کاپیتان، گالیله تمپستا، و ملوان‌هایی که دیوانه‌وار یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند تا سوار قایق‌ها شوند و دستمزدشان را خرج

مشروب و زن بکنند، خدا حافظی کردند. در این گیرودار مستأیدان ثابت به دخترش، که بر اثر بوی تعفن لنگرگاه از حال رفته بود، کمک می کرد تا از کشتی پیاده شود. وقتی پسرها به ساحل رسیدند، بندری زیبا و پر جنب و جوش اما کثیف، انتظارشان را می کشید؛ در میان انبوه زیاده ها، پوش هایی به بزرگی گریه جست، خیز می کردند و جسورانه در میان انبوه جماعت شناور می لوبیدند. آب کثیف در جون های بی حصار روی روان بود که بچه ها در آن آب بازی می کردند و زن ها در حالی که فریاد می زدند: «نریزه روتون!» پیشاپدانشان را از پنجره های طبقات بالا در آن خالی می کردند و عابران مجبور بودند سریع کنار بروند تا پیشاپ رویان نریزد. پارسلونا، یا حمیت صد و پنجاه هزار نفره اش، یکی از پر جمعیت ترین شهرهای دنیا به شمار می آمد. این شهر در گستره ای از حصارها و تحت حفاظت قلعه شیطانی لایودادلا و محبوس میان اقیانوس و کوهستان، دگر جای برای پیشرفت نداشت. اتاق های زیر شیروانی را به خانه ها اضافه کرده و اتاقی خانه ها را به اتاق های کوچکتری تقسیم کرده بودند که مستأجرین بدون هوای تازه یا آب سالم در آن چپیده بودند. خارجی ها با تن پوش های رنگارنگ دوروبر لنگرگاه قدم می زدند و به زبان نامفهومی به یکدیگر بدویبراه می گفتند: ملوان ها شیک کلاه های کشیاف خطداری به سر داشتند و طوطی های باز یگوشی روی شانه هاشان بود، و همینطور کارگران بارانداز که به سبب جا به جایی بارهای خیلی سنگین به روماتیسم مبتلا بودند، دست فروشان گستانی که گوشت خوی و بیسکویت می فروختند، گداهایی که ملو از شبش و ناول بودند و وزگردهایی که چراغ های تیز و چشمانی خشن داشتند. فاشته های سطح پایین در میان جمعیت پرسه می زدند و آنها که خودماتر بودند یا کالسکه این طرفه و آن طرف می رفتند و در به رخ کشیدن شکوه و آب و رنگ خود با زن های سرشامس هم چشمی می کردند. «سریازهای فرانسوی در اطراف پیاده روهای سوسه انگیز جمع شده بودند و برای تفریح و خوشگذرانی یا قنادی ننگ های قنبله ایشان آن زن ها را اذیت می کردند. پشت سرشان زن ها بدویبراه می گفتند و روی زمین تف می کردند. در هر صورت هیچ چیز نمی توانست زیبایی بی نظیر آن شهر فرورفته در پرتو قره گوز دریا را کم رنگ کند. وقتی دبه گو و پوناردو قدم به ساحل گذاشتند، چون زمان زیادی بود که در خشکی راه ترفقه بودند، مثل همان اتفاقی که در جزیره گل برایشان افتاده بود، شروع به تسلو تلو خوردن کردند و چیزی نمانده بود که روی زمین بیفتند. مجبور بودند یکدیگر را نگه دارند تا

زانوهای لرزان شان را کنترل کرده و بتوانند نگاهشان را متمرکز کنند.

«حالا باید چه کار کنیم، پوناردو؟ موافقم باید اول به کالسکه گرایه کنیم و خونه دون توماس دورومئو رو پیدا کنیم. تو می گئی اول باید بیسیم چی از وسایل دون واقی مونده؟ درسته، حق با توست.»

از میان جمعیت در حالی به زور راه باز کردند که شیه غمگین همچنان داشت با خودش عرق می زد و پوناردو یک قدم عقب تر، مراقب بود و می ترسید که مبادا کسی کیف رفیق حواس پریش او را از او بزند. از بازار روز رد شدند، پیر زنان عرقه محصول دریا را در آنجا به معرض فروش گذاشته بودند، در چانه هایی پر از آب و ماهی ایستاده بودند و در سالی که سر و دل و روده ماهی های زیر پایشان را انبوهی از مگس پوشانده بود، مشغول کارشان بودند. همان جا بود که مرد دماغ عطایی قد بلندی آنها را خطاب فرار داد. دبه گو که از روی اونیفورم آبی مسخلی، سردوشی های طلایی کن، و کلاه سدگوشی که مرد روی کلاه گیس سفیدش گذاشته بود، به این شیجه رسیده بود که او دریا سالار و فرمانده کشنی است، برای تعظیم آفتدر خم شد که کلاه مکز یکی اش به سنگفرش خیابان رسید.

مرد شریه که آشکارا یکه خورده بود، پرسید: «سیمیور دلاوگا؟»

دبه گو جواب داد: «بزر خدمت شما شستم، نجیب زاده اسپانیایی.»

مرد در حالی که تصور می کرد این جوانک شمال امریکایی او را دست انداخته، یا چهره ای درهم گفت: «من نجیب زاده اسپانیایی نیستم، قربان. اسمم جوردی، من کالسکه چی دون توماس دورومئو هستم. منو فرستادن که پیام دنبال شما، بعداً می آیم و سالیتون رو هم می بریم.»

گوش های دبه گو مثل لبو سرخ شد، کلاهش را دوباره روی سر گذاشت و به دنبال او راه افتاد و این در حالی بود که پوناردو از خنده به نفس نفس افتاده بود. جوردی آنها را به درشکه نسبتاً کهنه ای برد که پیشکار خانوادگی در آن انتظارشان را می کشید. از میان خیابان های سنگ فرش شده پر پیچ و خمی عبور کردند و از بندر خارج شدند و خیلی زود به محله ای رسیدند که خانه های خوش ساخت و آلیسته عمارت های دلگیری داشت. وارد حیاط خانه توماس دورومئو شدند، حیاط خانه ای بزرگ، دلگیر و سه طبقه که میان در کلیسا واقع شده بود. پیشکار به آنها گفت که صدای دنگ و دنگ ناقوس ها دیگر گوش را نخواهد آزد چرا که فرانسوی ها به تلافی اقداماتی که کشیش ها برای همی یک جنگجویان چیریک و

غیرقلمی انجام داده بودند، دسته همه نافوس‌ها را از جا درآورده بودند. دیه‌گو و برناردو از بزرگی خانه وحشت‌زده شده بودند و حتی متوجه نبودند که آن خانه چقدر قدیمی و درب و داغان است. جو ردی، برناردو را به خوابگاه مستخدمین برد و پیشکار دیه‌گو را به طرف پلکان بیرون ساختمان که به طبقه اول یا آنطزور که خودشان می‌گفتند پیژونویل^۱ می‌رسید، هدایت کرد. از میان تالارهای پذیرایی پیرسایه و راهروهای بی‌روحی که فرشینه‌های نخ‌نما و اسلحه‌هایی از زمان جنگ‌های صلیبی در آن آویزان بود، عبور کردند. سرانجام به کتابخانه خاک‌گرفته‌ای رسیدند که چند شمع و آتش روبه خاموش داخل شومینه‌اش به زحمت آن را روشن می‌کرد. **توماس دورومنو** آنجا منتظر بود. به شکلی که انگار سال‌هاست دیه‌گو را می‌شناخت، پدزانه او را در آغوش گرفت و به او خوشامد گفت.

بعد دیه‌گو را اینگونه خطاب قرار داد: «مفتخرم که دوست خوبم آلخاندرو پسرش رویه من سیرده، از این لحظه تو عضوی از خانواده ما هستی، دیه‌گو، من و دخترهام هر کاری از سون بریاد انجام می‌دیم تا تو راحت و خرسند باشی.»

دورومنو مرد سرخ روی شکم‌گنده‌ای بود که حدود پنجاه سال داشت، صدایش بلند بود و خط ریش و آبروانی پرپشت روی صورتش دیده می‌شد. لب‌هایش که رو به بالا چین خورده بود، لبخندی بی‌اختیار به صورتش می‌بخشید و کسی از غروری که در چهره‌اش بود، می‌گاست. سیگاری به لب و یک لیوان شراب اسپانیایی در دست داشت، از روی ادب چیزهایی در مورد سفر و همیتطور خانواده دیه‌گو در کالیفرنیا پرسید و بعد یک طناب ابریشمی را کشید تا پیشکارش را احضار کند، و به زبان کاتولونیایی از او خواست که اتاق مهمانش را به او نشان دهد.

به دیه‌گو گفت: «ساعت ده شام می‌خورم. نیازی به لباس عوض کردن نیست، تو عضوی از خانواده ما هستی.»

آن شب در اتاق غذاخوری که تالاری بسیار بزرگ با اسباب و اثاثیه‌های قدیمی بود که چند نسل از آن استفاده کرده بودند، دیه‌گو دختران **توماس دورومنو** را ملاقات کرد. با یک نگاه به این نتیجه رسید که **جولیانا**، دختر بزرگتر، زیباترین زن دنیا است. شاید اغراق می‌کرد، اما حقیقت این بود که **جولیانا** به عنوان یکی از ستاره‌های **بارسلونا** معروف بود و همه جذابیت او را با **مادام دورکامیر** پاریسی در

جوانی‌اش مقایسه می‌کردند. رفتار ظریف، سیمای برجسته، موهای پرکلاغی، پوست سفید و چشمان عسلی او فراموش ناشدنی بود. آنقدر خواستگار داشت که شمارش از دست خانواده و همیتطور اشخاص فصول در رفته بود. شایعه بود که علت نبودن آن‌ها و اینکه دست رد به سینه همه‌شان زده بود به جاه‌طلبی پدرش برمی‌گشت که قصد داشت او را به یک شاهزاده شوهر دهد تا به این وسیله چندین پله از نردبان شأن و مقام اجتماعی بالا رود. آنها اشتباه می‌کردند؛ چنین نقشه‌هایی از **توماس دورومنو** بر نمی‌آمد. **جولیانا** در کنار زیبایی فوق‌العاده ظاهری‌اش، درس خوانده، نجیب و پراحساس بود؛ او با انگشتان جادویی لرزانش به زیبایی جنگ می‌نواخت و برای افراد نیازمند کارهای غیرخواهانه‌ای انجام می‌داد. آن شب در حالی پا به اتاق غذاخوری گذاشت که لباس پارچه باتیستی شاهانه و لطیفش را با شال راه‌راهی زیر سینه‌هایش محکم کرده بود، با این کار گردن کشیده و بازوان مرمری و تراشیده‌اش جلوه بیشتری پیدا کرده بود، کفشی اطلسی به پا داشت و تاجی از مروارید بعد مرهای سیاهش را زیست داده بود. دیه‌گو از دیدن او شگفت‌زده شده بود و دست و پایش می‌لرزید، خم شد تا دست او را ببوسد و در حالی که حواسش به کلی پرت شده بود، آب دهانش روی دست **جولیانا** ریخت. وحشت‌زده، با صدایی منقطع از او عذرخواهی کرد. اما **جولیانا** فرشته‌وار لبخند زد و به آرامی پشت دستش را با لباس پری‌گونه‌اش پاک کرد.

ایزابل برعکس **جولیانا** آنقدر معمولی بود که به نظر نمی‌آمد نسبتی با خواهر خیره‌کننده‌اش داشته باشد. یازده سال سن داشت و قیافه‌اش حتی به سنش هم نمی‌خورد. دندان‌هایش ترتیب درستی نداشت و استخوان‌هایش از جاهای مختلف، بدنش بیرون زده بود. گهگاه بی‌هدف به جایی خیره می‌شد و نگاه نامحسوسش حالتی حیرت‌زده و شیرین به او می‌بخشید، به هر حال او هم از همان خانواده بود. موهای خرمایی رنگش کرک‌های گره‌خورده‌ای بود که چندین روبان به زحمت توانسته بود آن را مرتب نگه دارد؛ لباس زردی که به تن داشت تقریباً برایش، تنگ شده بود و برای تکمیل ظاهری که او را مثل بچه پرورشگاهی‌ها جلوه می‌داد، کفش‌های دکمه برجسته‌ای به پا کرده بود. **دیه‌گو** بعداً به برناردو می‌گفت که **ایزابل** بیچاره شبیه یک اسکلت چهار دست و پا است و مرهایش آنقدر زیاد است که برای دو کله هم کفایت می‌کند. **دیه‌گو** که چشمانش از دیدن **جولیانا** خیره مانده بود، در تمام طول شب از نگاه کردن به او خودداری کرد، اما **ایزابل** خیلی راحت به لباس از

مد افکار، توجه، تأمل و طرز رفتار دیره گو، که به اندازه نیاس هایش منسوخ و تاریخ گذشته بود، و البته به گوش‌های بزرگ و برآمده او زل می‌زد. به نظر او این مرد جوان که از مسائل امریکا آمده بود خیلی احمق بود اگر فکر می‌کرد می‌تواند خواهرش را تحت تأثیر قرار دهد. در واقع از روی رفتار مضحک او به این نتیجه رسیده بود، این‌ها بی‌اثری نمی‌تواند بود و به این فکر فرو رفت که دیره گو برای دوست شدن خیلی کار دارد. شاید باید کاملاً از تو ساخته می‌شد، اما خوش‌خبرانه او مواد اولیه این دگرگونی را در خود داشت: چهره خوشایند، هیكل خوش ساخت و آن چشمان کهربایی.

شام متشکل از سوپ قارچ، یک غذای آبکی از خوراک دریا و خشک‌سکه در آن ماهی، و گوشت نسبت برابری داشت. سالاد، پیاز و در آخر خامه کاتالونیایی بود که با شراب سرخ می‌شد که از باغ انگور خانوادگی بهمن آمده بود. آن را پایین می‌دادند. دیره گو با این می‌اندیشید که با چنین غذاهایی توخاص دور و دمنو هرگز پیر نخواهد شد و دخترانش هم با آن خورد مثل او چاقی خواهند شد. در جایی که اسپانیایی‌های معمولی گرسنه می‌مانند، مغز و تروتمندان عسواره پر و بیسان بود. بعد از غذا، به یکی از چندین تالار ناسا سبب خانه رفتند و جولیان با اینگش که بطور نااهنجاری با «بارسیکورد» بدکوبک و گوشخراش ایزابل هم‌راهی می‌شد، تا نیمه شب آنها را سرحال آورد. در آن ساعت که در بارسلونا سرشب و برای دیره گو و دیره گو و دیره گو محسوب می‌شد، نوریا ندیده شدن، سرای دخترها آمد و از آنها خواست که به رختخواب بروند. نوریا زنی جیدی و عصا تورت داده بود که نزدیک به چهل سال سن داشت. رفتار سختگیرانه و تن پوش ساده و زمختش چهره دلنشین او را تحت الشعاع قرار می‌داد. لباس سیاهی پوشیده بود که بقایای آثار خورده داشت و کلاه کشیانی که جلوی او ایستاده بر آن بود و زیر چانه محکم سبب شد خشن خشی زیر پیراهنش. صدای تپلینگ دیلینگ کلیدهایش و جیرجیر یکم هایش حضور او را پیش از آنکه دیده شود اعلام می‌کرد. بعد از آنکه با بی‌تفاوتی آمیخته با نارضایتی سر تا پای دیره گو را برانداز کرد، با تعظیم نصف ریشم‌های به او خوشامد گذشت.

از توخاص دور و دمنو پرسید: «با اون پیره که اسمش بوناردوست چه کار باید

کنم. همین سر خپوستی که از امریکا آورده‌اند»

دیره گو بی‌زبان گفتگویی آنها پرسید: «اگر امکان نداشته باشه، قرآن، دوست دارم بوقاردهم هم از اتفاق من استفاده کنه. در واقع ما مثل برادریم.»
دوروستو در حالی که متعجب به نظر می‌رسید گفت: «البته، مینیور، هر کاری لازمه انجام بده، نوریا.»

به عهده این که جولیان با به رفتن خواب رفت، دیره گو خستگی شدید و سنگینی شامی را که خورده بود، حس کرده اما باید یک ساعت دیگر بیدار می‌ماند و به عقاید سیاسی میزانش گیر می‌داد.

دوروستو گفت: «زوزف بناچار مرد تمسیر کرده و درست‌کاریه؛ خوش‌حالم که بهت بگم اون، حتی اسپانیایی هم بلده و در مسابقات گارباژی هم شرکت می‌کنه.»
دیره گو در پاسخ گفت: «اما اون تاج و تخت پادشاه قانونی اسپانیا رو غصب کرده.»

«شاه چارلز چهارم فرزند ناخاف مردان بزرگی چون پدر و پدربزرگش بود. ملکه هم آدم سبک‌مغزی بود و وارثشان، فونینا هم به قدری بی‌کفایت و نالایق بود که حتی پدر و مادرش هم بهش اعتماد نداشتن. اون‌ها به درد سلطنت نمی‌خورن. اما فرانسوی‌ها، به عکس، عقاید تازه‌ای رو با خودشون آوردن. اگر این کشور به جای جنگ راه انداختن، به زوزف اول اجازه حکومت بده، عقب‌موندگی رو پشت سر می‌دارد. ارتش فرانسه شکست‌ناپذیره اما ارتش ما برخلاف اون‌ها از هم پاشیده است؛ نه اسبی، نه اسلحه‌ای، نه لباسی... سربازهای ما به آب و نمون زندین.»

دیره گو کلام او را قطع کرد و گفت: «با وجود این، مردم اسپانیا دو ماله که در برابر اشتغال کشورشون مقاومت می‌کنن.»
«حقیقت اینه که چند گروه غیر نظامی مسلح به تحریک کشیش‌های متعصب و ناآگاه به سری جنگ‌های احمقانه چریکی راه انداختن.»

«هن در مورد ظلم و ستم و بی‌رحمی فرانسوی‌ها قصه‌های زیادی خوانده‌م.»
«هر دو طرف مرتکب فجایعی می‌شن. دلاوت‌سای جوان، چریک‌ها بجز فرانسوی‌ها، اسپانیایی‌های غیر نظامی‌ای رو هم که از همکاری یا اون‌ها امتناع می‌کنن، از بین می‌رن. کاتالونیایی‌ها از همه بدترین؛ نمی‌تونن تصور کنن چه کارهای بی‌رحمانه‌ای ازشون ساخته است. استناد فرانسیسکو گویا بیم و نفرت رو

که اون‌ها به بار می‌آرن، به تصویر کشیده، تو امریکا می‌شد استش؟»

«فکر نمی‌کنم، سینیور.»

«باید نقاشی‌های اونو ببینی، دون دیه‌گو، تا بفهمی که در این جنگ آده خوب وجود نداره، همه بدن.» دورومو آهی کشید و در مورد موضوعات دیگری هم سخن گفت، تا اینکه چشمان دیه‌گو بسته شد.

در چند ماه بعدی، دیه‌گو دلاوگا به اجمال به اوضاع بی‌ثبات و نگران‌کننده‌ای که در اسپانیا بوجود آمده بود، پی برد و دریافت که خانواده او چقدر از اختیار و وقایع بی‌اطلاع و ناآگاهند. پدرش سیاست را محدود به روابط سیاهان و سفیدپوست‌ها می‌دانست، چون شرایط کالیفرنیا اینگونه تقضی می‌کرد، ما در آشفته بازار اروپا فضای تیره‌ای حکمفرما بود. در نامه اولی که به پدرش نوشت در مورد سفر دریابورشان و برداشتی که از پارسلونا و کاتالونیایی‌ها پیدا کرده بود برای او توضیح داد و مردم آنجا را افراد متعصبی تشریح کرد که در مورد آزادی شور و حرارت خاصی از خود نشان می‌دادند، مردمی با خلق و خوی ناآرام، حساس در مورد مسائلی که به عزت و شرفشان مربوط می‌شد و سختکوش همچون استران یارکش. خود آنها آوازه حساست و ناخن‌خستگی‌شان را گسترش می‌دادند، اما در عمل دست و دلباز بودند. این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که مردم آنجا از هیچ چیز به اندازه مالیات بدشان نمی‌آید، بخصوص وقتی قرار بود آن را به فرانسوی‌ها بپردازند، در مورد خانواده دورومو هم برای پدرش چیزهایی نوشت و البته درباره عشق پوچ و احمقانه‌اش نسبت به جولیانا چیزی نگفت، چون ممکن بود به سوءاستفاده از بهمان‌نوازی آنها تعبیر شود، در نامه دومش سعی کرد در مورد اوضاع سیاسی چیزهایی بنویسد، هرچند تردید داشت ظرف چند ماه بعد که نامه به دست پدرش می‌رسید، همه چیز تغییر نکرده باشد.

پدر بزرگوار، حال من خوب است و اینجا چیزهای زیادی یاد می‌گیرم، بخصوص فلسفه و لاتین را که در مدرسه عالی علوم انسانی به ما آموزش می‌دهند، خوشحال می‌شوید که بدانید استاد ماتوئل اسکالاته مراد آگاه‌می‌اش پذیرفته و به دوستی‌اش مفتخر نموده است، البته خود را شایسته چنین چیزی نمی‌دانم، اجازه بدهید در مورد اوضاع اینجا برایتان

بگویم. دوست صمیمی شما، دون توماس دورومو، به شدت طرفدار کارهای فرانسویان است و درواقع باید از او به عنوان یک فرانسه دوست یاد کنیم. اصلاح‌طلبان دیگری هم مثل او هستند که البته از فرانسوی‌ها متنفرند. آنها از این می‌ترسند که ناپلئون اسپانیا را به مستعمره فرانسه بدل کند، البته ظاهراً این همان چیزی است که دون توماس دورومو آرزویش را دارد.

همانطور که به من گفتید، به ملاقات عالی‌حضرت دونا اولالیادکالیس رفتم. بواسطه او دریافتیم که اعیان و اشراف، همچون کلیسای کاتولیک و مردم عادی در انتظار بازگشت شاه فریبناند هفتم هستند که به او لقب «محبوب خلق» را داده‌اند. آنهايي که به مساوات و برابری اعتقاد ندارند، فرانسوی‌ها، اصلاح‌طلبان و نجیب‌زادگان را زیر سؤال می‌برند و به هر کاری دست می‌زنند تا متجاوزین را بیرون کنند و با آنچه بدستان می‌آید اسم از تیر، چوب و چماق، چاقو، کلنگ و پیل به مبارزه می‌پردازند.

این مسائل برای دیه‌گو جذاب بود، در مدرسه عالی علوم انسانی و در خانه توماس دورومو فقط و فقط در مورد چنین چیزهایی صحبت می‌شد، اما به هر حال او خیلی سخت نمی‌گرفت و سر چنین چیزهایی زندگی را به خود تسلخ نمی‌کرد. هزاران دغدغه دیگر در ذهن او وجود داشت که مهمترین آنها اندیشیدن به جولیانا بود. در آن خانه وسیع که نور و گرما به آن راهی نداشت، خانواده فقط از اتاق‌هایی استفاده می‌کردند که در طبقه اول و همینطور گوشه‌ای از طبقه دوم قرار داشتند. برناردو بارها می‌دیده‌گو را در حالی گرفت که مثل غلاب ماهیگیری از بالکن آریزان شده بود و جولیانا را که در کنار نوریا مشغول دوخت و دوز یا مطالعه درس‌هایش بود، دید می‌رود. به برکت بیزاری و تفری که پدر دخترها نسبت به آموزش‌های مذهبی نداشت، آنها از رفتن به مدرسه راهیگی. یعنی جایی که دختران خانواده‌ای پرزرق و برق از آن فارغ‌التحصیل می‌شدند، خلاص شده بودند. توماس دورومو اعتقاد داشت حقیقت مدرسه راهیگی این است که دختران جوان بیچاره آلت نست راهبه‌های شیطان‌صفتی می‌شوند که سفر آنها را با شرارت و بندی می‌کنند و بدست کشیمی می‌افتند که به پنهان‌اعتراف گرفتن با آنها ور می‌رود او برای دخترهایش مساب خصوصی گرفته بود، پسری نحیف با صورتی پرابله که با دیدن جولیانا از حال

می‌رفت و نور یا مثل عقاب او را زیر نظر داشت. اینوایل هم «ساگردش» بود. اما
سلمانان آفتاب نسبت به او بی تفاوت بود که هیچ وقت اسمش را یاد نمی‌گرفت.

رفتار جنولیان با دیه‌گو طوری بود که انگار او را برادری کوچکتر و کوهن
می‌دانست. به آمدن کوچک می‌دایش می‌زد و به تمسیت از اینوایل که از ابتدا با معیبت و
مهربانی بود، صمیمانه با او صحبت می‌کرد. بعدها رفتی زندگیشان بیشتر بهم گریه
خورد و روزهای سختی را با هم سپری کردند. نور یا هم با او گرم گرفت. نور یا او را
مثل یک خواهرزاده دوست داشت. اما در آن برهه دور دیه‌گو خطاهای بی‌کرده
در واقع به کار بردن اسم کوچک تنها مخصوص اشخاصی بود و در باوقتی به
کار می‌رفت که کسی با یک زیر دست حرف می‌زد. چونین هفته نظر کنشید را
جنولیان احساس کرد که آلاس دیه‌گو را شکسته است. البته این موضوعی بود که او در
دوره ستم مخصوص اش همگز به آن بین میرد. وقتی اینوایل در مورد دیه‌گو و این
موضوع را به خواهرش یادآور شد، جنولیان از تعجب به خنده افتاد؛ خوشبختانه
دیه‌گو تا چند سال بعد عمر به این موضوع نماند.

حین طول نکشید تا دیه‌گو بنیومد. نومیاس دور و مگو به آن نگذاشت که او در ابتدا
تصور کرده بود نجیب‌زاده و ثروتمند نیست. در واقع خانواده بزرگ و زوین‌دنی اطراف
به هم سر مرحومش تعلق داشت. وارث یک خانواده بسیار بزرگ که او صنعت ابریشم
ثروتمنی هم زده بودند. نومیاس بلافاصله بعد از سرگ به درزش امور تجاری او را بر
عهده گرفت. اما استعداد خاصی در تجارت نداشت و به سرعت تمام چیزهایی را که
او به ارث گذاشته بود، از دست داد. برخلاف شهرتی که اغلب کمالونیایی‌ها داشتند،
دور نومیاس به خوبی راه پول خرج کردن را بلد بود. اما نمی‌دانست، چطور باید آن را
بدست بیاورد. در آمدن سال به سال کاهش پیدا کرده بود و با سرعتی که او پیش
می‌رفت، خیلی زود مجبور می‌شد خانه‌اش را هم بفروشد و از لحاظ مثبتی
تنزل کند. در میان خوانندگان متعدد جنولیان، واقفان موندگانه نامی هم وجود
داشت که اثرات زاده‌های ثروتمند بود. وصلت با او مشکلات آ. و نومیاس
دور و مگو را حل می‌کرد. اما برای دفاع از او باید این را هم بگویم که او سرگز
دانشی را تحت فشار قرار نمی‌داد که موندگان را قبول کند. دیه‌گو تخمین می‌زد که
سنگ بتروش در کانیفرنیا هفت برابر مال و اموال سوز و متو اوزش داشته باشد. و به
این فکر بود که آیا جنولیان دانش می‌خواند، صرفاً او به تازه امریکا برود. اما
فکرش را با یومردو در میان گذاشت و برادرش، با همین زبان سازمان سرگردش به

دیه‌گو فهماند که اگر عیبه نکند، خوانندگان جناب‌تر و جانات‌زاده‌تری دوشیزه مورد
علاقه او را به چنگ خواهد آورد. دیه‌گو که بد گوشه و گنا به‌های پوزادو عادت
داشت، از این صرف دلسرده شد. اما تصمیم گرفت تا حد امکان به تصمیم سرعت
دهد. دانش می‌خواست هر چه زودتر روی فرار که برانند ادعا کند یک اسپانیایی
متشخص و واقعی است. فکر و ذکرش یاد گرفتن کاتالونیایی بود. زبان که به عیبه
او زبان گوش‌نواز و آهنگینی بود. بطور مرتب به مدرسه هنلی علوم انسانی می‌رفت
و هر روز در کلاس‌های آکادمی شمشیربازی استاد جنولیان اسکا لاتنه، که به آموزش
نجیب‌زاده‌ها و اشراف‌زاده‌ها اشتغال داشت، حاضر می‌شد.

تصویری که دیه‌گو از آن استاد پرآوازه در ذهن داشت، به هیچ وجه با واقعیت
تطابق نداشت. بعد از آنکه کتاب و استماع اسکا لاتنه را تا نقطه آخر مطالعه کرده بود،
او را یک اسطوره تصور می‌کرد که صاحب فضائل و زیبایی مردانه‌ای است. اما
اسکا لاتنه مرد کزنا قامت عتق، وسواسی و آوازه‌ای از آب درآمد که چه‌اش به
مرتاضی‌ها شباهت داشت. لب‌هایی تخم‌رنگ و سیبیلی روغن زده داشت و به زنی
می‌رسید فکر و ذکرش شمشیربازی است. شاگردانش زاصل‌ترین و بااصلی و
نصب‌ترین افراد بودند. همه به غیر از دیه‌گو دلاوگا که اسکا لاتنه او را به واسطه
معارش نومیاس دور و مگو بلکه از آن جهت پذیرفت که امتحان ورودی را با درجه
متناز پشت سر گذاشت.

استاد شمشیری به دیه‌گو داد و گفت: «آسانه باش، موسیو!»

دیه‌گو موضع دفاعی به خود گرفت. پای راست جلو، پای چپ در زاویه‌ای
عمود با بدن، زانو‌ها کمی خمیده، تنه نیمه چرخیده، صورت به جلو، دست راست از
بالای پای راست به جلو، دست چپ نزدیک زاویه دست مسلح به پشت.

«بدیده! تجدید قوا! ضربه! درگیری! ضربه کاری! فشار! محاصره!»

خیال زود استاد از دستور صادر کردن باز ایستاد. حمله‌های تهاجمی آنها به
سرمکات، دفاعی و آرایشی حمله‌های خشنی بدل شد که در فضای سرکبار انجام
می‌گرفت. دیه‌گو که گرم شده بود، بطوری مبارزه را پیش می‌برد که گویی زندگیش
در معرض خطر قرار گرفته و این در حالی بود که شور و جبارتش فاصله چندانی با
خشم و عصبانیت نداشت. پس از سال‌ها عرق اسکا لاتنه درآمد و ریاستش حسین شد.

برای سرد آوردن از کارهای مردانه داشت، اما همیشه بر رفتار عجیب و غریب ایزابل سرپوش می‌گذاشت چون از بدو تولد او که مادرش مرده بود، خودش از او مراقبت کرده بود. دخترک جسور و بی‌پروا از دیه‌گو و برناردو می‌خواست که شیوه بدست گرفتن شمشیر رایه او بیاموزند و یادش بدهند که چگونه باید مثل رن‌های کالیفرنیا با پاهای باز (دولنگه) اسب‌سواری کند. با استفاده از کتابچه راهنمای استاد مانوئل اسکالاتته، ساعت‌ها جلو آینه و زیر نگاه پرطافت خواهرش و نوری که کوک ضربدری گلدوزیشان را انجام می‌دادند، با خودش تمرین می‌کرد. دیه‌گو خود خواهانه از همراهی و معاشرت با خواهر کوچکتر امتناع می‌کرد؛ ایزابل به او اطمینان داده بود که می‌تواند رابطه ارتباطش با جولیانا شود... کاری که هرگز انجام نداد. از سوی دیگر، به نظر می‌رسید برناردو از اینکه دخترک همیشه دور و برش باشد، راضی و خرسند است.

برادر شیرینی دیه‌گو جایگاه نام‌علوم و مبهمی در سلسله مراتب خانه داشت، با احتساب خدمتکاران، مستخدمین، منشی‌ها و اقوام دور، که درواقع قوم و خویش‌های بی‌بضاعت توماس دورومئو بودند که او آنها را در خانه‌اش اسکان داده بود، جمعاً حدود هشتاد نفر در آن خانه زندگی می‌کردند. برناردو در یکی از سه اتاقی که در اختیار دیه‌گو بود می‌خوابید، اما تا وقتی صدایش نمی‌کردند وارد تالارهای مربوط به خانواده نمی‌شد و غذایش را هم در آشپزخانه می‌خورد. وظیفه مشخصی نداشت و آنقدر وقت داشت که بتواند دور شهر پرسه بزند، به تدریج او با ایماه متفاوتی از شهر شلوغ پارسلونا آشنا شد، از قصرها و خانه‌های اعیانی اشراف‌زادگان کاتالونیایی گرفته تا اتاق‌های پراز موش و شیش طبعات پایین جامعه که کانون درگیری‌ها و محل نشو و نمو بیماری‌های مسری بود؛ او در محله قدیمی‌ای که بر بقایای بازمانده از رومی‌ها بنایش کرده بودند و درواقع دهلیز تودرتویی از گذرگاه‌های پرپیچ و خمی بود که قاطر هم به زور از آن رد می‌شد، در بازار روزهای عمومی، سفارهای صنعتی و محل بساط بازرگانان ترکی که زلم زیمبو و چیزهای تزئینی می‌فروختند و همینطور لنگرگاه همیشه پر جنب و جوش به گشت و گذار می‌پرداخت. یکتشیه‌ها بعد از مراسم عشای رباتی، همان جاساها می‌پلکید تا از دیدن گروه‌هایی که رقص زیبای ساردانا^۱ را به اجرا می‌گذاشتند

خوشحال بود و ایخندی گوشه لب‌های باریکش نشست. او به راحتی از کسی تعریف و تمجید نمی‌کرد، اما سرعت، دقت و قدرت این مرد جوان او را تحت تأثیر قرار داده بود. بعد از آنکه چند دقیقه‌ای با دیه‌گو مبارزه کرده، از او پرسید: «گفتی کجا شمشیربازی یاد گرفتی، نجیب‌زاده؟»
«از پدرم. توی کالیفرنیا، استاد.»
«کالیفرنیا؟»
«شمال مکزیک به...»

مانوئل اسکالاتته با خسوفت، میان حرف او پرید: «لازم نیست توضیح بدهی، تو نقشه دیده‌ام.»

دیه‌گو بریده بریده گفت: «... ببخشید. استاد، من کتاب شماره و خنوده و سال‌ها تمرین کرده‌م...»

«معلومه. به نظر می‌رسد شاگرد جدی و سختکوشی هستی. اما باید عجله و بی‌مهربی رو مهار کنی و ظرافت بدست بیاری. سبک تو مثل دزدهای دریاییه، اما می‌شه اصلاحش کرد. درس اول: آرامش. هرگز نباید با عصبانیت مبارزه کنی. ثبات و استحکام شمشیر به آرامش ذهن بستگی داره. این نکته رو فراموش نکن. از دو شنبه تا شنبه سه ساعت هشت برای تمرین آماده باش. اگر حتی سه جلسه نیومدی، دیگه نیا. عصر بخیر، آقا.»

و اینگونه او را مرخص کرد. دیه‌گو به زور جلو خودش را گرفت تا از خوشحالی فریاد نکشد. اما وقتی از آنجا بیرون آمد، دور برناردو، که به همراه اسب‌ها جلو در منتظر بود، بالا و پایین می‌پرید.

«سأ بهترین شمشیربازهای دنیا می‌شیم. برناردو، آره، برادر من، درست شنیدی، هرچی من یاد بگیرم تو هم یاد می‌گیری. آه، حق با توست، استاد تورو به عنوان شاگردش قبول نمی‌کنه، اون خیلی سختگیره. اگر بدونه یک چهارم خون من سر خبوسه‌تبه، منو با تپیا می‌تدازه بیرون. اما نگران نباش. من قصد دارم هرچی رو که یاد گرفتم به تو هم یاد بدم. استاد می‌گه من سبک ندارم. سبک چیه؟»

مانوئل اسکالاتته برای اصلاح هنر دیه‌گو به فونش وفا کرد و دیه‌گو هم برای انتقال مهارت‌هایش به برناردو قولش را به عسا آورد. آنها هر روز در یکی از تالارهای بزرگ و خالی خانه توماس دورومئو و تقریباً همیشه در حضور ایزابل به تمرین شمشیربازی می‌پرداختند. به عقیده نوری، ایزابل اشتیاق بیش از اندازه‌ای

فدای پیرد، سایشی که در نظر او، علومهای از تعلیم و دماهنگی و عاری از خودتعالی مردم با رسلونا بود. او هم مثل دینه گو کاتالونایی یاد گرفته، نه هر حال اگر اینگونه نمی‌شد نمی‌توانست از آنچه دور و برش می‌گذشت، سر در بیفزاید. اسپانیایی و فرانسوی زبان‌های مخصوص این طایفه بالایی جامعه و همینطور حکومت و امور مکتوبی بوده لاین برای آموزش و تحصیل و امور مذهبی به کار می‌رفت و در سایر موارد کاتالونایی دور دست‌فراوان می‌گرفت. سکونت بونارد دو و فزار و متانتی که اتفاق می‌گردد، مورد توجه و احترام تماشایی سادگین خانه دورومشو بود. خدمتکاران که از روی محبت او را سر خم‌نسته آشنا می‌زدند، در مورد اینکه او ناشتوا هم می‌شد، تمسخر داشتند، اما فرضی را بر این می‌گذاشتند و در حضور او راحت بر می‌خیزد و بند و حرش‌هایشان را می‌زدند. این موضوع به بونارد دو اجازه می‌داد به تنهایی چیزهایی بیرون ببرد. نوعی دورومشو کاملاً از وجود او بی‌خبر بوده، او اصلاً خدمتکارها را نمی‌دید. نور یا اولین یاری که بونارد دو را از نزدیک دیده بود، از اینکه یک سرخپوست را می‌دید شکفته شده شد. روزهای اول با هم و اینکه بونارد دو متوجه منظور او نمی‌شود، مثل میمون به او ایما و اشارت می‌کرد و بطور نمایش گونه‌ای دست‌هایش را تکان می‌داد، اما بعد که فهمید او کر نیست، خیلی عادی با او حرف می‌زد. وقتی هم که فهمید بونارد دو غسل تمهید شده، به او علاقه‌مند شد. توریبا نویداً هم گز چنین شسته شده شستایی نداشت. مطمئن بود که بونارد دو نیز تواند به اعتماد او حساسیت کند و به همین دلیل عادت کرد که آرزوها و رؤیاهای عجیب و غریبش را با او در میان بگذارد و از سوری دیگر، هنگام صرف قهوه که جولیان یا صدای بلند درازشان دهانی را می‌خوانند، او را هم دعوت می‌کرد. و اما جولیانها او را همان ستیزه و مهربانی با بونارد دو رفتار می‌کرد که نسبت به سایرین روا داشت. جولیانها اس را درک می‌کرد که بونارد دو خدمتکار دینه گو نیست، بلکه برادر اوست و دینه گو از شیر مادر او خورده است، به هر حال برای او تبادل برقرار کردن با او تلاش چندانی نمی‌کرد، چیزی نکرد. می‌کرد نقاط مشترکشان خیلی کم است، اما در مورد ایسابل اینگونه نبود. بونارد دو به بهترین دوست و حامی او بدل شد. ایسابل زبان اشاره سرخپوست‌ها را شیوه تفسیر نغمه‌های فلوت او را یاد گرفت، اما هیچ‌وقت نتوانست از او نواها را خودش بونارد دو دینه گو سر در آورد، به هر حال فرضی هم نسو کرد آنها به

کلمات تبارازی نداشتند؛ در واقع بطور تمام و کمال منظور هم را می‌فهمیدند. آنها به قدری به یکدیگر علاقه‌مند شدند که در طول چند سال بعدی ایوان برای آنکه بتواند جایگاه دوم فلور بونارد دو را تسخیر کند، به رقیب دینه گو تبدیل شد. جایگاه اول هم که همیشه به نور شوانگام تعلق داشت.

* * *

در حالی بیان، هنگامی که تیری گل و آنتوانس هر ای شهر را بر کرده بود، گروه‌های گردشگر دانش‌آموزی شب‌ها با سرشار از نغمه و موسیقی می‌کردند؛ خواستگاران، مسج آوازهای عاشقانه سر می‌زدند و البته سرانجام فرانسوی از دور سرانگیشان بودند. چون حتی زمین تقرب سادگی هم می‌توانست درمی برای پنهان کردن مقاصد شیطانی هر یک، باها باشد. دینه گو با ماندولینش ترانه سر می‌داد، آسای خیلی مسخر بود که زیر پنجره جولیانها برود و برای تم آواز عاشقانه بخواند. چون خودش هم در همان خانه زندگی می‌کرد، می‌می‌کرد او را در کنسرت‌های چنگ‌نوازی پس از شب‌ها همراهی کند، اما بونارد دو به واقع یک نوازنده چیره‌دست بود و دینه گو و ایوانیل به قدری ناشیانه ساز می‌زدند که شسته‌ها از صدای ساز آنها سر در نمی‌گرفتند. بهترین کاری که برای سرگرم کردن جولیانها از دستش برمی‌آمد، به کار بردن خانه‌ها و ترانه‌های شیده‌مانی بود که از کالیته موسیقا یاد گرفته و بواسطه داده‌ها تیرین تیریهایی به آن اضافه کرده و آن را تکمیل کرده بود. روزی که او در برابر جولیانها ایستاد و می‌خوانست، خنجر مراکتبی نیم‌سازا فرو دهنده جولیانها ضعف کرد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتند، اما ایوانیل در همان حال داشت خنجر را بررسی می‌کرد تا وقتی که دینه گو را در دست پنهان می‌کرد، پیدا کند. توریبا که از کوره دررفته بود، به دینه گو اعتراض کرد که اگر یکبار دیگر چنین حرفه جنادو گرفته، مسخرهای را در حضور دخترها به کار ببرد، خودش آن چاقوری، تیریبی را در ساق او فرو خواهد برد. در گفتارهای آن‌ها چنین حضور دینه گو در خانه، نور یا جنگ روانی بی‌سروصدایی علیه او راه انداخته بود؛ به هر حال، به نحوی فهمیده بود که او دورنگ نیست، به نظر می‌رسید اینکه آقای خانه، چواتی را به آغوش خانواده پذیرفته بود که خون اصلی اسپانیایی در رگ‌هایش جریان نداشت، کاملاً سرانوارا تیریز کرده و از این‌ها گذشته، از زبان با و ناهنجار تمام عاشق جولیانها هم شده بود. هر چند، وقتی دینه گو به این موضوع می‌پرد، با سبیلی تویبکس چور گل، شیرینی یا نام رکنس یک قدیمی، توانست قلب بی‌احساسی دینه گو را نرم کند. اگر دینه تویبا که تان یا غریب

و بیش و گدایه با او رفتار می‌کرد، اما وقتی دیه گوکار مضحکی انجام می‌داد و مثلاً روی بام خانه می‌رفت و تهدید می‌کرد اگر نوریا برایش نان شیرینی درست نکند خودش را با کله بایین خواهد انداخت، عملی در غم تلاطمش نمی‌توانست جلوه خنده‌اش را بگیرد.

یک شب دیه گو مجبور شد آواز عاشقانه رافائل مونکادا را که به همراه چندین نوازنده زیر پنجره جولیانا آمده بود، تحمل کند. دیه گو با ناراحتی بسیار متوجه شد که رفیقش نه تنها صدای یم و جذابی دارد، بلکه مهم‌تر از آن، به زبان ایتالیایی هم می‌خواند. او سعی کرد مونکادا را از چشم جولیانا بیاندازد، اما به هدفش نرسید؛ برای اولین بار جولیانا از علاقه و توجه مونکادا خوشش آمده بود. وقتی در کنار خواستگارش قرار می‌گرفت دچار احساسات متناقض می‌شد، احساساتی که آمیخته ز بی‌اعتمادی غریزی و اشتیاقی احتیاط‌آمیز بود. در حضور مونکادا احساس ناراحتی و نگرانی می‌کرد، اما از طرفی مجذوب اعتماد به نفسی بود که او بروز می‌داد. خودش عمیقاً نگاه‌های تحقیرآمیز و رفتار سردی که با مونکادا داشت را قبیح می‌دید، در واقع چنین کاری از آدمی که بعد از مراسم عشای ربانی آنطور سخاوتمندانه سکه‌ها را میان فقرا پخش می‌کرد، ساخته نبود. احساسات او هرچه که بود، عاشقی بیست و سه ساله داشت که ماه‌ها بود هوای او را در سر می‌پوراند؛ به هر حال خیلی زود باید به او جوابی می‌داد. مونکادا فروتمند بود، خست‌ناپذای بی‌عیب و نقص داشت و بجز ایزابل، که بدون پنهان کردن یا بیان کردن احساسش از او متنفر بود، هر کس دیگری را تحت تأثیر قرار می‌داد. حرف و حدیث‌های سفت و سختی در مورد درخواست او وجود داشته؛ جولیانا تنها به خاطر نگرانی مهمی که نسبت به او بریز می‌داشت، جلو خودش را می‌گرفته در این میان، مونکادا با ظرافت به خواسته‌اش ادامه می‌داد. از این می‌ترسید که کوچکترین فشاری جولیانا را به وحشت بیندازد. آنها یکدیگر را در کلیسا، کنسرت، تئاتر و هنگام قدم زدن در پارک و خیابان می‌دیدند. مونکادا مرتباً برای او هدایا و نامه‌های عاشقانه‌ای می‌فرستاد، اما کار گستاخانه‌ای انجام نمی‌داد. هیچ‌وقت به خانه توماس دورومو دعوت نشده بود و از سوی دیگر هرگز نتوانسته بود عمده‌اش اولالیاسا دکالیس را ستقاعد کند. که خانوده دورومو را به مهمانی‌هایش دعوت کند. عمده‌اش با همان ناطعیت همیشگی به او گفت بود که جولیانا انتخاب خوبی نیست؛ او پدر اون دختر به خائن وطن فروشه، اون عاشق فرانسوی‌ها و کارهایشونه و تازه هیچ مقام و منصب و

ثروتی هم ندارند... هیچی ندارند.» این‌ها عقیده‌ای بود که و در مورد آنها داشت. اما مونکادا خیلی وقت بود که چشمش به دنبال جولیانا بود؛ او شاهد بزرگ شدن و شکوفایی جولیانا بود و به این نتیجه رسیده بود که جولیانا تنها زنی است که شایستگی کسی مثل او را دارد. تصورش این بود که اولالیاسا به مرور زمان در مقابل محاسن و خوبی‌های او تسلیم خواهد شد؛ همه این‌ها بستگی به این داشت که اوضاع را با سیاست و تدبیر پیش ببرد. دانش نمی‌خواست جولیانا را از دست بدهد و از طرفی نمی‌خواست از ارضیه عمده‌اش هم محروم شود، اما می‌دانست که نمی‌تواند هر دوی آنها را با هم داشته باشد.

سن و سال رافائل مونکادا بیشتر از آن بود که آوازه‌های عاشقانه سر دهد و غرورش پیش از آن بود که بخواند به این طریق خودنمایی کند، اما راهی پیدا کرد تا این کار را با شوخی و خنده انجام دهد. آن شب وقتی جولیانا از اتاقش روی بالکن آمد، او را در حالی دید که لباسی شبیه شاهزاده‌ای فلورانسینی به تن داشت و عودی میان دست‌هایش گرفته بود، لباس ابریشمی‌اش سراسر نقره‌دوزی بود. پوست سمور آبی نیم‌تنه چسبانش را زینت داده و چند شاه‌پوش قرمز مرغ روی کلاهش دیده می‌شد. چند خدمتکار فانوس‌های بلورین زیبایی را دور و بر او گرفته بودند و چند نوازنده که به شکل یادوهای ابرای سبک لباس پوشیده بودند، ناشیانه نغمه‌هایی را با ساز می‌نواختند. هر چند، بدون شک مهم‌ترین تأثیر را صدای فوق‌العاده مونکادا برجای می‌گذاشت. دیه گو که خفت و حقارت به شدت آزارش می‌داد، پشت پرده‌ای پنهان شده بود و می‌دانست جولیانا روی بالکن آمده و دارد چه‌چیزه خیره کننده مونکادا را با صدای لرزان ماندولینی مقایسه می‌کند که نوسمی کرده بود با آن بر جولیانا تأثیر بگذارد. داشت زیر لب بدویبراه می‌گفت که برناردو سواش آمده و به او اشاره کرد که شمشیرش را بردارد و به دنبال او برود. برادرش او را به قسمت خدمتکارها برد. بهرغم آنکه دیه گو نزدیک به یکسال در آن خانه زندگی کرده بود، هرگز به آن قسمت ترفه بود. و بعد از طریق در پشتی وارد غیابان شدند، بدون آنکه دیده شوند. از کنار دیوار حرکت کردند و به طرف جایی رفتند که رفیقش آنجا ایستاده بود و با ترانه‌های ایتالیایی‌اش جولیانا را تحت تأثیر قرار می‌داد. برناردو به دری که پشت مونکادا بود اشاره کرد و این چنین بود که خشم دیه گو جایش را به

شادی و شغف شروع اندام داد. در واقع کسی که آواز می‌خواند، مرنکاداً نبود. بلکه مرد دیگری بود که در تاریکی پنهان شده بود.

دیه گو و پرنانه تا آخر آواز صبر کردند. اعضاها گره می‌خورد. و یوسیله دو کاله که از آنجا رفتند و آخرین مقدمه کار مرنکادا سکه‌هایی به شرفاننده اصراری داد. بعد از آنکه پسرها مطمئن شدند خواننده انتهاست، او را غافلگیر کردند. مرد مثل سار فوش و فشی کرد و دستش را به طرف پناقوی قاب‌ناری برد که در شانش داشت. اما دیه گو سریعتر از او بود و به سرعت نوک شمشیرش را به گردن مرد بدلی چسباند. مرد با چالاکتی حیرت‌انگیزی خودش را عقب کشید، اما مرنانه پشت پایی به او انداخته و روی زمین برنش کرد. وقتی او دوباره شمشیرش را زد، دیه گو را روی گلویش حس کرد. زیر لب بنویس ای می گفت. تنها روشناوی خیابان در آن ساعت شب نور کم‌رنگ ماه و چراغ‌های خانه بود که بولدطه آن می‌شد. گولی میباید چهره قوی هیکلی را تشخیص داد که بدنش ترکیبی از استخوان، ماهیچه و عضله خالص بود. گستاخانه پرسید: «چیه کو فنی از من می‌خوانی؟»

دیه گو جواب داد: «هیچی، فقط اسمت رو بگو. اون پولی رو هم که یا دغل بازی در آورده‌ی مال خودت.»

«اسم رو می‌خوانی چه کار؟»

دیه گو در حالی که شمشیر را بیشتر فشار می‌داد تا گردن او را خون بیناندازد، گفت: «گفتم اسمت رو بگو!»

گولی جواب داد: «پلاپو.»

دیه گو سلاحتش را پایین آورد. مرد قومی به عقب گناشت و به سرعت و ظرافت یک‌گریه در سیاهی خیابان ناپدید شد.

دست آخر دیه گو گفت: «باید این اسم رو به یاد داشته باشی، پلاپو. من فکر می‌کنم باز هم با اون آدم شروع مواجه بشیم. نمی‌تویم در این مورد به جویبارنا چیزی بگیم، چون فکر می‌کنم از سر حسادت و تنگ‌نظری، این‌ها رو سر «م کردهم. برای اینکه اون بفرسه این صدا به مرنکادا تلفق نداره باید راه: بگه‌ای پیدا کنم. تو فکر می‌کنی چه جوری؟ باشه، اگر چیزی به ذهنت رسید، بهم خبر بده.»

یکی از مهمان‌های پر و پاقرص خانه توماس دوروشو، موسیو رولند دشام، مباشر نایفون در بار سفرنا بود که به او لقب شوالیه داده بودند. او مقام بلند پایدی بود که

در پس مقامات شناخته شده حضور داشت و می‌گفتند قنوا و قدرش از خود شاه ژوزف اول هم بیشتر است. از آنجا که نایفون برای زنده نگه داشتن خاندان پناپناوت دیگر نیازی به برادرش نداشت، رفته‌رفته در پی سلب قدرنا از او بود. حالاً او پسر ضعیف‌اندسی داشت که به «پوجه خناب» مشهور بود و تحت عنوان پادشاه روم از همان دوران طفولیت ظلم و ستم دیده کرده بود. شوالیه شمه که جامر می‌گمترده‌ی در اختیار داشت که او را از مقاصد دشمنانش، حتی پیش از آنکه سر و شکل درستی به خود بگیرند، مطلع می‌کرد. او منتصب ستم‌گیری را در اختیار داشت، اما حقیقت این بود که شمه از جلسه افسران عالی رتبه ارتش هم برای او جاسوسی می‌کردند. زندگی‌اش در بارسلون در جایی که همه از فرانسوی‌ها مستتر بودند، عمارت از هرگونه خوشی و شادمانی بود. ما و بود آنکه با بریانی محالین رفته، سوادنی و تئاتر خانوادگی برجسته را مورد محبت قرار می‌داد و به رغم تلاشش که بواسطه توزیع نان در میان مردم و مجوز دادن به مراسم گازیاری که بیش از این ممنوع شده بود، انجام می‌داد، در اکثر معاتل جایی نداشت و مورد بی‌اعتنائی قرار می‌گرفت. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست به فرانسوی‌ها وفادار به نظر برسد. نجیب‌زادگانی چون اولالیان‌کالیس از رویارویی با او حذر می‌کردند، اما از طرفی دعوت او را هم رد نمی‌کردند. اما توماس دوروشو برخلاف دیگران، به دوستی با او افتخار می‌کرد، زیرا در نظر او هر آنچه که از فرانسه می‌آمد، عزیز بود. از سفاید فاضلی و اصلاحات گرفته تا خود نایفون که او را با اسکندر کبیر مقایسه می‌کرد، می‌دانست که شوالیه و پلیس مخفی دستتان تری یک کاسه است. اما شایمانی که او را مسخول شکستجه و اعدام‌های لاسیو داد لامی دانست، قبول نمی‌کرد. نمی‌توانست بپذیرد که آدمی به آن با فرهنگ و قدره‌یختگی در قساون‌ها و وحشیگری‌هایی که به نظامیان منسوب بود، دست داشته باشد. او و دوستش در باره هنر، کتاب، اکتشافات علمی جدید و پیشرفت‌هایی که در نجوم صورت گرفته بود حرف می‌زدند و در مورد مناطق مهاجرت‌تین قاره آمریکا مثل ونزوئلا، شیلی و آنهایی که اعلام استقلال کرده بودند، اظهار نظر می‌کردند.

وقتی آن دو نجیب‌زاده، ساعات خوشی را با جام‌های کنیاک فرانسه‌سوی و سیگارهای کوبایی‌شان سپری می‌کردند، انگس دشام دختر شوالیه، در کنار جویبارنا و دور از چشم توماس دوروشو که از این کارها خوشش نمی‌آمد، با مطالعه رمان‌های فرانسوی خودش را سرگرم می‌کرد. دست‌ها از بدبوی‌های

شخصیت‌های عاشق‌پیشه داستان عذاب می‌کشیدند و وقتی همه‌پیز به خوبی و خوشی تمام می‌شد، نفسی به راحتی می‌کشیدند. کتاب‌های عاشقانه هنوز در اسپانیا پاپ نشده بود و پیش از آنکه اگنس قدم به زندگی جولیانا بگذارد، او در کتابخانه خانواده تنها کتاب‌هایی یافته بود که پدرش به منظور اهداف تربیتی آنها را انتخاب کرده بود. ایزابل و نوریا هنگام مطالعه کنار آنها می‌نشستند. خواهر کوچکتر جولیانا کتاب‌های او را مسخره می‌کرد، اما با دقت تمام داستان‌ها را دنبال می‌کرد و نوریا در گوشه‌ای بی‌اختیار اشک می‌ریخت. دخترها برای او توضیح می‌دادند که هیچ‌یک از آن اشاق‌ها واقعیت ندارد و آنها ساخته و پرداخته نویسنده هستند، اما نوریا حرفشان را باور نمی‌کرد. غم و اندوه شخصیت‌های داستان چنان او را ناراحت می‌کرد که دخترها مجبور می‌شدند طرح داستان را عوض کنند تا او بیش از این عذاب نکشد. ندیسه خواندن بلد نبود، اما برای کلمات چربی احترام زیادی قائل بود. از محل دست‌نزدش کتابچه‌های مصوری از زندگی شهیدان خریداری می‌کرد، نوشته‌هایی سرشار از قساوت و بی‌رحمی که دخترها باید بارها و بارها برایش می‌خواندند. او اعتقاد داشت مغربی‌های گرانادا همه قدیس‌هایی را که هموطنان مفلوک و بیچاره‌ای بوده‌اند، مورد آزار و شکنجه قرار داده‌اند. توضیح دادن اینکه میدانگاه‌های رومی همانطور که از اسمشان پیداست در روم بوده‌اند، بی‌فایده بود. او هم مثل همه زن‌های خوب اسپانیایی اعتقاد داشت مسیح به خاطر هدایت بشریت جانش را بر صلیب از دست نداده، بلکه این کار را صرفاً برای اسپانیا کرده است. در نظر او ناپخشودنی‌ترین حقیقتی که در مورد ناپلئون و فرانسوی‌ها وجود داشت این بود که آنها کافر و خدانشناس بودند و از این رو، هر بار که شوالیه از آنجا می‌رفت، صندلی‌ای را که او بر آن نشسته بود با آب مقدس تطهیر می‌کرد. او ناکامی و عدم موفقیت اربایش را به این موضوع نسبت می‌داد که دورمو مرگ همسرش، یعنی مادر دخترها را نه به مشیت خداوند که بر اثر زایمان پیش از موقع می‌دانست. مطمئن بود که دون توماس اعتقاداتی ناپایدار دارد و در بستر مرگ سر عقل خواهد آمد و مثل همه کشیش اعتراف‌پذیری را احضار خواهد کرد تا او را از گناهانش پاک کند. هر چند که او هم مثل بقیه هنگام خوبی و سلامتی اعتقادی به این چیزها نداشت.

اگنس دختر کوتاه قامتی بود، شاد و سرزنده با پوستی سفید، پرتو شیفت‌آیزی در چشمانش داشت و روی گونه‌ها، بند انگشت‌ها و آرنج‌هایش

رو باین بند داشت. در فرصت مناسبی، از پشت بادبزن، آهسته به دیه گو گفتم که بهتر است یکدیگر را در جایی تنها بکنند. چون در خانه توماس دور و منو همیشه نور یا دور و برشان می‌پلکید، در پارک کسی ندیده نداشت و به نظر انگس این کار مظهر رسوم کهنه بود. برای آنکه رسماً از دیه گو دعوت کند که به دین او برود، دستمالی از تور و کتان به او داد که راهبه‌ها اسم کاملش را بر آن گلدوزی کرده بودند و بوی عطر پخش با خود داشت. دیه گو نمی‌دانست چه جوابی بدهد. یک هفته تمام تلاش کرد تا با صحبت کردن درباره انگس و تکان دادن دستمال، حسادت جولیان را برانگیزد، اما وقتی دختر مورد علاقه‌اش با شوهری اعلام کرد که او را در رسیدن به انگس و عفتش یاری خواهد داد، نقشه‌اش قش بر آب شد. از این گذشته، ایزابل و سوری بی‌امان او را دست می‌انداختند و سر به سر می‌گذاشتند. تا جایی که عاقبت دیه گو دستمال را دور انداخت. بزغاره آن را پیدا کرد و از آنجا که اعتقاد داشت هر چیزی یک روز به درد می‌خورد، آن را نگه داشت.

دیه گو غالباً در کنار انگس شام بود، کسی که حالاً به یکی از مهمان‌های پرویاقرص، خانه تبدیل شده بود. اگر چه انگس کم سن و سالتر از جولیان بود، با این حال نشاط و تجربه بیشتری داشت. در واقع اگر اوساخ طور دیگری بود، او هرگز سطح خودش را آفتد را پایین نمی‌آورد که با دختر صاف و ساده‌ای چون جولیان دوستی کند، اما شرایط پدرش درهای زیادی را به روی او بسته بود و او دوستان کمی داشت. در کنار این‌ها، شهرت جولیان به عنوان یک دختر زیبا به تعجب انگس بود و گرچه اساساً از رقابت و چشم و هم‌چشمی با او حذر می‌کرد، اما خیلی زود متوجه شد که تنها اسم جولیان دور و منو هم می‌تواند توجه مردها را به خود جلب کند و این چیزی بود که او بطور غیر مستقیم از آن بهره می‌برد. دیه گو که می‌خواست خودش را از ابراز علاقه‌های پدرش دور نگذارد، که شدت و کثرتش مرتباً بیشتر می‌شد، خلاصی کند، در صدد برآمد تا تصویری را که انگس از او در ذهن داشت، تغییر دهد. دیگر نمی‌خواست ذهن خیالباف او مزرعه‌دار دلیر و ثروتمندی را با خود داشته باشد که با شمشیرش از میان دره‌های کالیفرنیا به تاخت پیش می‌رفت؛ بنابراین دست به دامن نامه‌های فرضی شد که ظاهراً پدرش آنها را فرستاده و در آن عنوان کرده بود که دچار بدبختی و بدبختی‌های گوناگونی شده‌اند و خانواده در معرض ورشکستگی قریب‌الوقوعی قرار دارد. اسلایه این فکر نمی‌کرد که چنین دروغ‌هایی تا چه حد می‌تواند واقعی جلوه کند. بعد، به عنوان مرید آخر، دست به

رفتار ساختگی، سرخ‌رهای زد و مثل مری رقص ایزابل و جولیان شلوار تنگ و چسبان پوشید. به نگاه‌های پر حرارت انگس پاسخ سردی می‌داد و به ظاهر دچار سردردهای ناگهانی می‌شد، تا اینکه این تردید را در ذهن انگس پدید آورد که او شخصیتی نقشباز و زین‌سخت دارد. چنین دخل‌بازی‌ای، با شخصیت متضاد او کاملاً سازگاری داشت. ایزابل که از همان اول با سراجتی نزدیک به گستاخی با دیه گو برخورد می‌کرد، چند بار از او پرسید: «چرا مثل اسحق‌ها رفتار می‌کنی؟» اما جولیان که مثل همیشه در دنیای کتاب، قه بهای انگس غرق بود، هیچ‌وقت متوجه نشد که دیه گو در حضور انگس چه تغییری می‌کند. برخلاف ایزابل که به راحتی متوجه رفتار ساختگی دیه گو می‌شد، جولیان بطور آزاردهنده‌ای ساده و ناآگاه بود. وقتی توماس نور و منو متوجه شد که پدر انگس از مهمل جوان او یعنی دیه گو خوشش می‌آید، بطور مرتب از او دعوت می‌کرد تا هنگام صرفه نوشیدنی پس از شام آنها را همراهی کند. شواهد در مورد فعالیت‌های دانشجویان مدرسه عالی علوم انسانی، گرایشات سیاسی جوانان کانالونیایی و شایعاتی که دیه گو در کورچه و خیابان و از زبان خدمتکارها شنیده بود، از او سؤال‌هایی می‌پرسید، اما دیه گو که از آوازه آن مرد باخبر بود، جواب‌های احتیاط‌آمیزی می‌داد. اگر حقیقت را می‌گفت، خیلی‌ها را دچار درس می‌کرد. بخصوص هم‌کلاس‌ها و اساتیدش را که گرچه غالباً با اصلاحاتی که توسط فرانسوی‌ها بوجود آمده بود، موافق بودند، اما حقیقت این بود که دشمنان خوبی آنها محسوب می‌شدند. دیه گو در حضور شوالیه، از روی احتیاط، همان ادا و اطوار ساختگی و احمقانه‌ای را پیشه می‌کرد که در مواجهه با انگس از خود نشان می‌داد، و آنقدر در این کار موفق بود که پدر انگس با اطمینان به اینکه او پس‌رکی قوتی و تفهم است، از او دست کشید. مرد فرانسوی نمی‌توانست از علاقه دخترش به دلاوت چیزی سردر بی‌آورد. به عقیده او مال و اموال فرضی آن مرد جوان نمی‌توانست سرپوشی برای حماقت و سبکسری بیش از حد او باشد. شوالیه مرد سختگیر و بی‌احساسی بود. اگر غیر از این بود نمی‌توانست اوضاع کانالونیا را تحت کنترل داشته باشد. و به همین جهت خیلی زود از رفتار پوچ و اسحقانه دیه گو خسته شد. از سنوآل کردن دست کشید و بعضی مواقع که سبک‌مغزی دیه گو را از یاد می‌برد، نظراتش را برای او بیان می‌کرد.

یکبار شوالیه گفت: «دیروز که داشتم از جتوا برمی‌گشتم، اجساد تکه‌تکه شده‌ای، دو دینم که چریک‌ها به درخت آویزون کرده بودند و به سیزه زده بودن

لاشخورها سوروساتی داشتند. بوی گندش هنوز تو دماغم مونده.»
توماس دورومنو پرسید: «از کجا می‌دونی کار چریک‌ها بوده، نه سربازهای
فرانسوی؟»

«من کاملاً خبر دارم. دوست من، توی کاتالونیا این چریک‌ها هستن که بی‌رحم
و وحشین. یه عالمه اسلحه قاچاق از این شهر رد می‌شه؛ حتی توی جایگاه اعتراض
کایسا هم اسلحه هستن. چریک‌ها جلو ورود ما یحتاج مردم رو می‌گیرن و وقتی
نون و سبزی نمی‌رسد، مردم گرسنه می‌مونن.»

دیه‌گو لیخندی زد و در حالی که آب‌نیایی را داخل دهانش می‌انداخت، به تقلید
از جمله معروف عنکبه هاری آنتوانت گفت: «خب شیرینی بخورن.»

شوالیه با ناراحتی جواب داد: «آن وقت شوخی نیست، آقا. از فردا منسحل
روشن کردن تو شب ممنوع می‌شه چون یه منزله علامت دادنه. شترل پوشیدن هم
قدغن می‌شه چون زیرش می‌شه تفنگ و جاقو قایم کرد. اگر بهت بگم نقشه‌هایی تو
کاره تا فاصله‌هایی رو که با سربازهای فرانسوی از تباط دارن به ایله آلوده کنن
چی می‌گی، نجیب‌زاده!»

دیه‌گو با حالتی اهانت‌آمیز فریاد زد: «خواهش می‌کنم، شوالیه دشنام!»

«زن‌ها و کشیش‌ها توی لباسشون اسلحه قایم می‌کنن و از بچه‌ها برای رسوندن
پنجم یا آتش زدن مواد منفجره استفاده می‌کنن. ما مجبوریم بیمارستان‌ها رو هم
بگردیم چون اون‌ها سلاح‌هاشون رو زیر رواندازه‌های زن‌هایی مخفی می‌کنن که به
ظاهر برای وضع حمل اومده‌ن.»

به فاصله یک ساعت بعد، دیه‌گو توانسته بود به مدیر بیمارستان خبر بدهد که
دیر یا زود فرانسوی‌ها سراغشان خواهند آمد. یه برکت اطلاعاتی که شوالیه رو
کرده بود، دیه‌گو توانست خیلی از همقطاراننش را در مدرسه عالی علوم انسان و
خیلی از کسانی را که در معرض خطر بودند، نجات دهد. از سوی دیگر، وقتی
متوجه شد نانی که قرار بود برای یکی از سربازخانه‌ها فرستاده شود، آلوده است،
ناعه بی‌امضایی برای شوالیه ارسال کرد و به او خبر داد. دخالت او نقشه‌هایی اثر کرد
و جان سیزده سرباز دشمن و نجات داد. دیه‌گو مطمئن نبود که به چه انگیزه‌های دست
به چنین کاری زده، اما او از هر نوع دخلکاری و خیانتی متنفر بود و صرفاً از خطراتی که
چنین کارهایی در پی داشت، لذت می‌برد. دقیقاً احساس تنفیری را که نسبت به نظامیان
اشغالگر داشت، در مورد شیوه‌هایی که چریک‌ها به کار می‌بردند هم حس می‌کرد.

«نباید دنبال عدالت بگردیم، برناردو، چون هیچ‌جا از عدالت خبری نیست. تنها
کار مشتکی که از دستمون برمی‌آد اینه که تلاش کنیم جلو خشونت بیشتر رو بگیریم.
از این همه وحشت و بی‌رحمی حالم بهم می‌خوره. هیچ چیز جنگ شکوه‌مند و
باعظمت نیست.»

چریک‌هایی در پی فرانسوی‌ها را مورد حمله تراز می‌دادند و مردم را تحریک
می‌کردند. آنها کشاورزان، نانواها، پتاها، صنعتگران، بازرگانان و همان مردم عادی
بودند که در سیاه‌ی شب دست به کار می‌شدند. مردم غیرنظامی به آنها کمک
می‌کردند و با رساندن غذا، اطلاعات، نامه و آماده کردن بیمارستان‌ها و
گورستان‌های مخفی حمایتشان را از آنها دریغ نمی‌کردند. مقاومت سفت و سخت
مردمی، نظامیان اشغالگر را تضعیف می‌کرد، اما اوضاع مملکت را هم بهم
می‌ریخت. فرانسوی‌ها هم در مقابل شمار «خون و شرف» اسپانیایی‌ها، بی‌رحمی
و مساوت‌مبایی از خود نشان می‌دادند.

مهم‌ترین کار برای دیه‌گو شمشیربازی بود. هیچ وقت کلاسی را از دست نمی‌داد.
چون می‌دانست اگر این کار را بکنند، استنادش خراجش می‌کند و دیگر هیچ وقت او
را نخواهد پذیرفت. پانزده دقیقه قبل از ساعت هشت در آکادمی حاضر بود. پنج
دقیقه بعد خدمتکاری در رباباز می‌کرد و سر ساعت هشت، دیه‌گو شمشیر به دست،
مقابل استاد شمشیربازی‌اش ایستاده بود. بعد از پایان تمرین معمولاً استاد چند
دقیقه‌ای او را نگاه می‌داشت و در مورد اصالت هنر شمشیربازی، احساس خمروری
که به سبب در اختیار داشتن شمشیر به انسان دست می‌داد، افتخارات نظامی اسپانیا
و همین‌طور وظیفه نجیب‌زادگان اسپانیایی برایش صحبت می‌کرد و اینکه اگر چه
تائون دونل کردن را ممنوع کرده بود اما باید از حیثیت خود دفاع می‌کردند. این‌ها
موضوعاتی بودند که شور و اشتیاق بیشتری را سبب می‌شدند و در خلال همین
گفتگوها بود که آن مرد کوتاه قامت و جدی، که طرز رفتارش به آدم‌های شسته
زُفته و پرآوازه و اصول می‌مانست و وقتی صحبت از عزت و شرافت خودش به میان
می‌آمد حساسیت بی‌اندازه‌ای نشان می‌داد، وجه دیگری از شخصیتش را برآورد.
دیه‌گو آشکار کرد. هائونال اسکالانته پسر یک تاجر اتریشی بود، اما از سرنوشت
ساده و پرچی که برای برادرانش مقدر بود فرار کرده بود، زیرا تنوع و استعداد
سرشاری در به کارگیری شمشیر داشت. شمشیربازی مقامش را ارتقا می‌داد و به او

این اجازه را می‌داد که وجه مایه اجتناعی برای خود دست و پا کند و بتواند در کنار اشرافزادگان و نجیبزاده‌ها به سرتاسر اروپا سفر کند. دماغه او، آنگونه که در نگاه اول به نظر می‌رسید، به یاد داشتن حوثل‌های تاریخی و برغورداری از القاب برجسته نبرد، بلکه یگانه، دلم‌شویلی‌اش، عدالت بود و پسر او احساس سرکرد دین‌خو هم عقاید او را دررد و تنها با سبب جوانیش قادر به بازگویی آنها نیست. اسناد حس می‌کرد بالاخره زندگی‌اش هدنی والا یافته و باید کاری کند تا دیده‌گوی جوان با جایی بیای او بگذارد و به ظاهر عدالت‌طلبی بدل شود. اسکا لاکه به نیکی از نجیبزادگان شسته بر بازی آموخته بود تا هیچ‌کدام تعصب‌تنگی و رنج‌برداری از چنین آفتاب‌های را نداشته‌اند. آنها از آن شده بر آفتاب‌های غم از بی‌لایه‌اش در دیده‌گو پیدایش کرده بود. بر تعصب بودند چون نبود دیده‌گو آن را در وجودش داشت. نفس‌فردا دست تأثیر سرامت و اشتیاق اولیه این پسر فرار بگیرد. آهنگان دانست که باید این جوان را بهتر بشناسد و پیش از آنکه اسرارش را با او در میان بگذارد. مورد آزمودیشی قرار دهد. در خلال گفتگوهای کوتاهی که هنگام صرف قهوه داشتند، مژه دغان او را فهمید. دیده‌گو که همیشه عادت داشت رویاست و بر غل و نفس‌پاشد، در کنار سایر چیزها، از کودکی‌اش در کالیفرنیا، سایه‌های خوش‌کلام سر، مساله دزدان دریایی و لال شدن بوفارده و روزی گفت که سرینازها شکسته سرخپوشان را به آتش کشیدند. وقتی به یاد می‌آورد که آنها چگونه ریسمان پیر فیله را به دار آویخته بودند، مردها را کتک زده و آنها را مجبور کرده بودند که برای تصدیق‌ها کار کنند. حسایش می‌لرزید.

در خلال یکی از دیدارهای دوستانه‌ای که در قصر اوتالیان‌نالی‌سی انجام می‌شد، دیده‌گو بطور اتفاقی بافانی خوشگانه‌ها را دید. دیده‌گو پیش از آنکه به خواسته واقفیش سرخو آن بانو برود، به دلتواه خودش این کار را می‌کرد. عمارت از در حیاطان کمال اوتالیا بود و دیده‌گو در ابتدا تصور می‌کرد که خیابان را به اسم این بانو کوه دوست، تندی می‌خواندند. شایه بود، نم‌گذاری کرده‌اند. اما یکسانی بود که فهمید، بود اوتالیانی انسانی‌های قدیم مورد علاقه کاتالونیایی‌هاست. دوشیزه، شهبیدی که پنا به آفانه‌ها زیر شکنجه سینمه‌هایش را بریندازد و پیش از آنکه مصالحتش کنند، او را در خود شبیه غمناک‌تر. دانسل قصر عد سر مکدران سابق کالیفرنیا را که یکی از شاهکارهای معماری شهر پد مار می‌رشد. با چنان افراطی آراسته بودند که عمد کاتالونیایی‌های موثر که چشم‌نرووشی و خردماین را تمام با سلیقه‌ی می‌دانستند.

از دیدن آن سمیرت زده می‌شدند. اوتالیا مدت زیادی در مکزیک زندگی کرده بود و به معماری پرتش و نگار آن کشور علاقه زیادی داشت. او چند سصد سالام در کنارش داشت که معاش آنها اساساً از کار کاتیر تأمین می‌شد. شوهر دهن اوتالیا، پیش از آنکه بر اثر سکنه مغزی جانش را از دست بدهد، در جزایر آنتیل شرکتی تأسیس کرده بود تا توسط آن کارکنانی مصرفی اسپانیا را تأمین کند و اینگونه بود که ثروت خانواده افزایش چشمگیری یافت. القاب اوتالیا نه زیاد قدیمی و نه چندان پر عظمت و باشکوه بودند، اما ثروت او آنقدر بود که بتواند آن اسل و نسب شکوهمندی را که فاقدش بود، برای او به دنبال بیارد. در جایی که اعیان و اشراف در حال از دست دادن عایدی‌ها، امتیازاتش، زمین‌ها و مقام و منصب‌هایشان بودند، اوتالیا به برکت سبب مظهر کارکنان‌هایی که مستقیماً از امریکا به جزایر او سرلایر بودند هر روز ثروتمندتر می‌شد. گاهی وقت‌ها نجیبزادگان خیلی اصیل - آنهایی که می‌توانستند اثبات کنند خون اشرافی‌شان سه قبل از سال ۱۶۰۰ برمی‌گردد - شجرنامه اشرافی اوتالیا را مستخره می‌کردند و آن را ساختگی می‌دانستند. اما حالا وقت این حرف‌ها نبود. چیزی که اکنون بیش از آب و ایجاد اهمیت داشت، پول بود. اوتالیا مقدار زیادی از آن را در اختیار داشت. مالکین دیگر شکایت داشتند که مستأجرینشان اجاره و مالیات نمی‌دهند. اما او چنین مشکلی نداشت - در واقع مسئولیت وصول چنین چیزهایی را به یک عده آدم شرور و بی‌سرویا محول کرده بود. واقیت دیگری که عملاً به سود او بود این بود که عمده درآمد او از خارج کشور نصیبش می‌شد. اوتالیا حالا به یکی از شاخص‌ترین شهروندان بدل شده بود. هر جایی که می‌رفت، حتی موقعی که در کلیسا حاضر می‌شد، ورودی باشکوه داشت، چندین کالسکه پر از ملازمین و سگ‌هایشان و خدمتکاران خانواد او که همگی ملین به جاعه‌های مخصوص به رنگ آبی آسمانی و کلاه‌های پر دار بودند. او را که خودش چنین نیاسی را برای آنها در نظر گرفته بود، همراهی می‌کردند. به مرور زمان بود که همواره لباس سیاه به تن می‌کرد و دوروبرش، پر از کشیش و زن‌های خشک مقدس و سگ‌های مکزیک‌ی بود. همان منبوبات تریسنا کی که به سوسن پوست کنده شبیه بودند و روی پرده‌ها آواز می‌کردند. اوتالیا از تسایلاتش که در دوران جوانی باشکوهش داشت، بطور کامل دست کشیده و از ایامی که سوهایش را به رنگ قرمز دوم آورد و در حمام شیر آبتن می‌کرد، کاملاً جدا شده بود. حالا

بود. اولالیا در کالیفرنیا رفتار خوبی با مادر او داشت و به‌رغم اینکه رچینا بیشتر سرخپوست بود تا سفیدپوست، او را بسیار مورد محبت قرار داده بود، اما بعد از آنکه مدتی در اسپانیا زندگی کرده بود، رفتار تحقیر آمیزی که اسپانیایی‌ها در مورد مردم قاره آمریکا بروز می‌دادند، بر او هم اثر گذاشته بود. عقیده رایج این بود که شرایط اقلیمی و تماس با سرخپوست‌ها و اسپانیایی‌های متولد آمریکا، می‌تواند مسبب گرایش به سمت وحشیگری و فساد اخلاقی باشد. اولالیا پیش از آنکه دیه‌گو را به دوستان برگزیده‌اش معرفی کند، درصدد برآمد که از بابت او اطمینان حاصل کند، بنابراین دست به کارهایی زد تا مطمئن شود که او کاملاً به سفیدپوست‌ها شباهت دارد، لباس خوب می‌پوشد و رفتاری قابل قبول دارد.

آن شب دیه‌گو وارد تالار باشکوهی شد که گزیده‌ای از اشراف‌زادگان کاتالونیایی در آن جمع بودند. پیرماتوی خانه که مثل همیشه، به نشانه اندوه بی‌پایانش برای پدر و فاقس، لباس مخملی سیاهی به تن داشت که البته پر از دانه‌های الماس بود، روی صندلی بزرگی که سایبان مخصوصی بر بالای آن بود، تم داده و اوضاع را زیر نظر داشت. بوه‌های دیگر که به زندگی پدر، کرده بودند، تور سیاهی جلو صورتشان داشتند که از شانه روی سرشان تا بازوها را پوشش می‌داد، اما وضعیت دونا اولالیا اینگونه نبود. جواهراتی را روی سر و سینه پر و میانش در معرض دید گذاشته و یقه بازش بالای سینه‌های بزرگش را که مثل خمرزدهای نایبانه گرد و لطیف بودند، نمایان کرده بود. دیه‌گو که بری الماس‌ها حیرت‌زده‌اش کرده و تمایلات نفسانی‌اش هم بیناز شده بود، نمی‌توانست از او چشم بردارد، بانوی بزرگ دست گوشالوش را به طرف او دراز کرد و او هم، همانطور که انتظار می‌رفت، بر آن بوسه زد؛ بانو سنوال‌هایی در مورد پدر و مادرش پرسید و بی‌آنکه منتظر جواب شود، با دست اشاره کرد که دور شود.

در تالارهای مجاور، بیشتر نجیب‌زاده‌ها مشغول بحث و گفتگو در مورد مسائل سیاسی و کاری بودند. در همان حال زوج‌های جوان زیر چشم‌های مراقب مادران دخترها، با نغمه‌های ارکستر رقص و پایکوبی می‌کردند. در یکی از اتاق‌ها چند میز قمار چیده بودند. قماربازی محبوب‌ترین تفریح دربارهای اروپایی بود. در واقع به غیر از روابط عاشقانه، شکار و امور پیش یا افتاده، راه دیگری برای مجاززه‌ها یا بکتوامختی و ملال وجود نداشت، مگر قماربازی. سر پول شرط‌بندی می‌کردند و قماربازان حرفه‌ای امتیاز به امتیاز پیش می‌رفتند تا جیب نجیب‌زاده‌های تمیل را

دلبستگی‌های او به دفاع از شجره‌نامه‌اش، فروختن کاکانو، دست و پا کردن جایی در بهشت پس از مرگش و دست زدن به کارهایی محدود بود که بواسطه آن شاه فرناندو هفتم بتواند تاج و تخت اسپانیا را دوباره در اختیار بگیرد، او از اصلاحات آزادپنروهاش به شدت بیزار بود.

دیه‌گو دلاوگایه سفارش پدرش و به پاس قدردانی از رفتار خوبی که آن بانو در حق مادرش رچینا روا داشته بود، سعی می‌کرد بطور مرتب به دیدار اولالیا برود، هر چند که چنین تعهدی به یک فداکاری بزرگ می‌مانست. او چیزی نداشت که بخواهد به آن بیهوش بگوید، به غیر از اینکه سه یا چهار بار مراتب ادب و احترامش را به او ابراز کند. از طرفی هیچ‌وقت نمی‌دانست چطور باید از قاشق و چنگال‌های سر میز او استفاده کند. می‌دانست که اولالیادکانیسی به دو دلیل از توماس دورومثو بیزار است: اول اینکه او طرفدار فرانسوی‌ها بود و دوم اینکه او پدر جولینا بود، دختری که برادرزاده نورچشمی و وارث اصلیش، با نأسف بسیار دل به او باخته بود. اولالیا در مراسم عشاء رمانی جولینا را دیده بود و قبول داشت که دختر زیبایی است، اما افکاری که او برای برادرزاده‌اش داشت بسیار جاه‌طلبانه‌تر از این حرف‌ها بود. بطور پنهانی گفتگوهایی در مورد وصلت با یکی از دختران دروک مدیناسلی انجام داده بود و در واقع نمایی که برای بازداشتن رافائل از ازدواج با جولینا داشت، تنها نقطه اشتراک او و دیه‌گو به حساب می‌آمد.

چند ماه پس از ماجرای آواز خواندن مونکادا در زیر پنجره جولینا، وقتی دیه‌گو برای چهارمین بار به دیدن اولالیا در قصرش رفت، این فرصت را پیدا کرد که رافائل مونکادا را بهتر بشناسد. چند بار در مهمانی‌ها و محافل ورزشی با او مواجه شده بود. اما فقط از روی احترام سر تکان داده و نتوانسته بود ارتباط دیگری با او برقرار کند. مونکادا، دیه‌گو را جوانک ساده و کسل‌کننده‌ای می‌پنداشت. تنها چیزی که سبب می‌شد کسی او را آدم حساب کند این بود که دیه‌گو در خانه‌های زندگی می‌کرد که جولینا دورومثو هم در آن حضور داشت. آن شب دیه‌گو از دیدن چراغانی عجیب و غریب قصر دونا اولالیا و کالسکه‌های زیادی که در حیاط خانه صف کشیده بودند، متعجب شد. اولالیا تا قبل از آن، دیه‌گو را فقط به شب‌نشینی‌های اهل هنر و یکبار هم به شامی دوستانه دعوت کرده، و از نو در مورد رچینا چیزهایی پرسیده بود. دیه‌گو تصور می‌کرد آن بانو از وجود او بی‌خبر است می‌شود نه به خاطر آنکه از مناطق چهارم نشین می‌آمد بلکه بیشتر به سبب آنکه او یک دورگه

خالی کنند، نجیب‌زاده‌هایی که اگر کسی را در حد و اندازه خودشان گیر نمی‌آورند تا پول‌هایشان را به او ببازند، به عشرتکده‌ها و قمارخانه‌ها می‌رفتند و توسط چند دبه‌بخت و بیچاره سرکیسه می‌شدند. بارسلو تا از این دسته آدم‌ها زیاد داشت. دبه‌گو سر یکی از میرها واقفانی مونکادا را دید که با گروهی از اشراف زاده‌ها بیست و یک بازی می‌کرد. یکی از هم‌بازی‌های او گنت اورلوف بود. دبه‌گو از روی رفتار چشم‌گیر او و آن چه شمش‌های آبی که به هنگام حضورش در لوس آنجلس زن‌های زیادی را شیفته کرده بود، بلافاصله او را شناخت، اما انتظار نداشت که نجیب‌زاده روسی هم از به جا بی‌آورد. او تنها یکبار دبه‌گو را دیده بود و آن هم زمانی که او پسر که چیکو بود اما اورلوف با صدای بلند می‌گفت: «دلاوگا!» بعد به طرف او رفت و به گرمی در آغوشش گرفت. واقفانی مونکادا که تعجب کرده بود، نگاهش را از روی دگرگشت و برای اولین بار این واقعه را به خاطر آورد که دبه‌گو هم وجود دارد. حس تأییدی او را برتزاز کرد و این در حالی بود که گنت خوش چهره داشت برای همه توضیح می‌داد که چگونه این سرد جوان در حالتی که هنوز نیمه‌کریچکی بوده، چندین خریس را امیر کرده است. این بار آغازندرو دلاوگا حضور نداشت تا روایت فخرنامه او را اصلاح کند. سایر مردها یا خوش‌رویی دبه‌گو را تصمین کردند و دوباره مسئول جری بازی‌شان شدند. دبه‌گو کنار سیز فرار گرفت، تا جزئیات بازی آنها را بررسی کند، گریه آنها مهارت زیادی در بازی نداشتند، اما او جرأت نمی‌کرد با آنها هم‌بازی شود چون آنقدر پول نداشت که در شرط‌بندی‌های آنها شرکت کند. پدرش بطور مرتب برایش پول می‌فرستاد، اما زیاد، سزاوت به خرج نمی‌داد، به عقیده او احتیاج چیزی بود که می‌توانست به شخصیتش تکمیل دهد. تنها بعد از گذشت پنج دقیقه، دبه‌گو که خودش بطور کامل قوت و فن آند را زایل کرده، متوجه شد که واقفانی مونکادا دارد حقه بازی می‌کند. در پنج دقیقه بعدی به این نتیجه رسید که اگر چه نمی‌تواند بی‌آنکه جابجایی‌ها را ببیند و دون اولتیا ناراحت شود بخته مونکادا را روی آب بریزد، دست‌کم می‌تواند چوب لای چرخشش کند و نگذارد به ظلمش ادامه دهد. تشبیر کردن رقیبش و سوسه‌ای در او ایجاد کرده بود که نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد. پس کنار مونکادا رفت و با چنان دقتی به او خیره شد که هم‌نکادا ناراحت شد.

مونکادا که اصلاً سعی نمی‌کرد لحظی به شی را پنهان کند، پرسید: «چرا سعی می‌کنی اتانی‌های دیگه با دست‌های خوشگل برقصی؟»

دبه‌گو لبخندی به وفادارست رفتار مونکادا روی لب نشانده و جواب داد: «نجیب‌زاده، آنسه من خیلی از سبک بازی شما خوشم اومده. شک ندارم که خیلی بهترها می‌تونم از شما یاد بگیرم.»

گنت اورلوف بلافاصله متوجه منظور او شد و در حالتی که با نگاهش مونکادا را به صلابه می‌کشید، یا نفسی به سردی و خشکی استپ‌های کشورش، صراحتاً به او گفت که در ورق‌بازی پیش از همه خوش‌شانس است. مونکادا پاسخی نداد اما از آنجا که بقیه هم‌بازی‌ها به دقت او را زیر نظر گرفته بودند، از آن لحظه به بعد توانست حقه‌های سوار کند. یک ساعت تمام دبه‌گو از کنار او تکان نخورد و از روی شان‌اش به او زل زد تا اینکه بازی به پایان رسید. گنته اورلوف، برای ادای احترام با شمش‌هایش را بهم کردید و در سالی که پول زیادی برایش باقی‌مانده بود از بازی خارج شد. قصه داشت بقیه شب را به رقصیدن سپری کند، کاملاً باخبر بود که همه زن‌های مجرب مهمانی منوجه رفتار ظریفانه، پشیمان آبی روشن و اوتیفرم مجلل و باشکوه‌ش شده‌اند.

یکی از این شب‌های مازال‌آور بارسلو، شبی سرد و نمناک بود. بوناردو توی سیاط حتماً دبه‌گو بود و داشته همه سراب و پتیر خشک‌ش را با جوانیلو، یکی از نوکرهای ریشماری که مرادبه کالسکه‌ها بودند، تقسیم می‌کرد. آن در با رقصیدن بر روی سبک‌های سیاط، زودشان را گرم کرده بودند. جوانیلو، که بطور غیرقابل‌مهارت سر و زبان‌دار و حرافه بوده، عاقبت کسی را پیدا کرده بود که بی‌آنکه میدان صحبتش بیورد، به حرف‌هایش گوش می‌داد. او خودش را خدمتکار واقفانی مونکادا معرفی کرد. موضوعی که بوناردو از آن آگاهی داشت و درواقع به خاطر همان دم سراغ او آمده بود سو شروع به تعریف قصه بی‌سروتهی کرد که پر از غیبت و بدگویی بود. بوناردو توی ذهنش به گفته‌های او سر و ته منظمی داد و جزئیات آن را به خاطر سپرد. او قبلاً اظهار کرده بود که هرگونه اطلاعاتی، حتی بی‌اهمیت‌ترین اطلاعات هم بعضی بیامان به درد خواهد خورد. جوانیلو هنوز مشغول حرف زدن بود که واقفانی مونکادا با اعصاب ناراحت بیرون آمد و کالسکه‌اش را خواست.

غرونده‌کنان به جوانیلو گفتند: «حرف زدن با خدمتکاران دیگه در برات تشرف کرده بودم!»

«آون به سر خمیوسه است، امریکاییه. «فانر بدتایب، خنده‌کنار دون دبه‌گو دلاوگا است.» واقفانی مونکادا برای «لانی کاز دبه‌گو» که او را سر سبز در تنگه قرار داده بود،

نگیزه‌ای ناگهان، بافت، چرخش زد و چوبدستی‌اش را محکم وسط شانه برنارود و کوبید و او را که بیشتر متعجب بود تا صدمه دیده، با زانو بر زمین انداخت. برنارود صدای او را که به حواشیلو دستور می‌داد پلایو را پیدا کند می‌شنید، اما مونتکادا سوار کالسکه‌اش نشد چون دیه‌گو به حیاط آمده بود تا بپزد. چه اتفاقی افتاده است. دیه‌گو خدمتکار مونتکادا را کنار زد، دو دستی در کالسکه را گرفت و مقابله مونتکادا ایستاد.

«مونتکادا که چا خورده بود، پرسید: «چی می‌خواهی؟»

دیه‌گو که از تعجب‌ناپذیری کم‌تر شده بود، ش‌یاد زد: «تو برنارود رو زدی!»

«کی؟ منظورته اون سرخیزسنه! اون به من بی‌احترامی کرده، صدایش رو واسه من برد بالا.»

دیه‌گو گفت: «تو؟» «تو تعی ترونه صدایش رو برای هیچ بدبختی بالا بیره، اون لاله، شما باید او رو مذارین خواهی کنیدی قربان.»

«مونتکادا تایاوراته فریاد زد: «عقلات رو از دست داده‌ی؟»

دیه‌گو جواب داد: «شما با زدن برنارود، به من شوخ‌بین کردید، باید ازش عذرخواهی کنید، والا بازوهای من شما رو به مبارزه می‌خونن.»

«مونتکادا به خنده افتاد نمی‌توانست باور کند که این امپراتوری متولد امریکادا که نه تربیت درست و حسابی داشت، و نه مقام و منصبی، او را به دوئل دعوت کرده است. در کالسکه را محکم بهم کوبید و به کالسکه‌ران دستور داد که حرکت کند. برنارود بازوی دیه‌گو را گرفت و او را عقب کشید، با چشمانش از او می‌خواست که آرام باشد و اینکه اتفاق پیش آمده ارزش سر و صدا را انداختن ندارد، اما دیه‌گو که انتظارش را از دست داده بود و از خشم و نفرت می‌لرید، دست برادرش را کنار زد، سوار میشد و به‌جهار نعل به طرف خانه مانوئل اسکالانتنه تابقت.

دیه‌گو، بدون تو به به ارتکه زمان نامناسی است، آنقدر با چوبدستی‌اش به در خانه مانوئل اسکالانتنه زد تا خدمتکار خانه زان پیری که بعد از جلسات تمرین برایشان قهقهه می‌آورد، پاسخ داد. خدمتکار، دیه‌گو را به طبقه دوم برد، دیه‌گو نیم ساعت آنجا منتظر ماند تا بالا برود، سروکله استاد پیدا شد. چند ساعتی بود که اسکالانتنه به رفته خواب رفته بود، اما وقتی آمد، مثل همیشه مرتب بود: لباس خواب تمیزی به

تن داشت و سیبیل‌هایش را به دقت روغن زده بود. دیه‌گو آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرده از اسکالانتنه خواست که هنگام دوئل نقش بردارده داشته باشد. بیست و چهار ساعت وقت داشت که دوئل را رسمی کند و باید این کار را پنهانی و دور از چشم مقامات انجام می‌داد، چون مجازات آن با قتل نفس برابری بود. تنها اشراقیان بودند که می‌توانستند بدون هیچگونه عواقبی ده تل کنند. برانم آنها با بخشودگی و مصنوعیتی هسرا، بود که دیه‌گو هیچ از آن خوشش نمی‌آمد.

مانوئل اسکالانتنه گفت: «دوئل موضوع مهمه که با شرافت به تعجب‌زاده از تباط داره. تشریفات و قواعد سنت و سختی هم داره. به تعجب‌زاده هیچ وقت نباید بخاطر به خدمتکار درنل کنه.»

«برنارودو برادر منه، استاد، نه خدمتکارم، اما اگر خدمتکارم بود هم می‌گفتم عادلانه نیست که با به آدم غیر مسلح بدرغفاری کرد.»

«تو می‌گی عادلانه نیست؟ واقعاً فکر می‌کنی عدالتی در زندگی وجود داره، سینینور دلاوگا؟»

دیه‌گو جواب داد: «نه، استاد، اما هر کاری که از دستم بریاد انجام می‌دم تا این اتفاق بیفته.»

تشریفات کار پیچیده‌تر از آن چیزی بود که دیه‌گو تصور کرده بود. ابتدا مانوئل اسکالانتنه از او خواست نامه‌ای بنویسد و علت کارش را بیان کند. بعد خریدش شخصاً نامه را به خانه کسی برد که مرتکب خلاف شده بود. از آن لحظه به بعد، اسباب با وردستان مونتکادا کار داشت، آنها هم طبق وظیفه، هر کساری که از دستشان برمی‌آمد انجام دادند. تا ملحق از انجام دوئل شوند، اما هیچ‌یک از رهبا از موضع خود عقب نرفتند. در کنار وردستان هر دو گروه، به یک پزشک، رازدار و دو شاهد بی‌طرف هم نیاز داشتند که خوشتره باشند و در مورد قوانین چسب‌هایی بدانند. مانوئل اسکالانتنه قبول کرد که چنین اشخاصی را پیدا کند.

استاد پرسید: «تو چند سال داری، دیه‌گو؟»

«تقریباً هفده سال.»

«سنت او تقدیر نیست که بتونی تو به دوئل شرکت کنی.»

«استاد، خواهش می‌کنم، نباید از گاه کوه درست کنیم، چند ماه این طرف و اون طرف چه فرقی می‌کنه؟ شرافت من به خطر افتاده و این موضوعیه که سن و سال در اون اهمیتی نداره.»

«خیلی خوب، اما دون تو مان دور و منو باید از این کار خیر دار بشه. یو حرم تبه اگر هیش نگیم، چون به هر حال اون با اعتماد و مهمان نوازیش به تو اعتماد گذاشته. به اینگونه بود که دور و منو هم به عنوان یکی از وردستان دیه گو معرفی شد. نهایتاً تلاشش را به کار برد تا او را متصرف کند، چون اگر این جوان کشته می شد، نمی توانست تصور کند که چنگونه باید به پدرش جواب دهد، اما اصرار بی فایده بود. او در دو سه جاسه از تن بین های شمشیر بازی آکادمی اسکالانه حینور پیدا کرده بود و نسبت به مهارت های دیه گو جوان تردید نداشت، اما وقتی وردستان مونکادا اعلام کردند که سیج پانی از پیچ خورده و نمی تواند با شمشیر دونل کسد، آرامش نسبی اش را از دست داد. آنها باید با تپانچه دونل می کردند.

زمان و مکان، دونل ساعت پنج صبح و در شکارگاه مونت جویک تعیین شد؛ در آن ساعت ردشایی کم بود و از آنجا که قانون منع رفت و آمد لغو شده بود، می توانستند به راحتی از شهر خارج شوند. سه رقیفی در حال محو شدن بود و نور ملایم صبحگاه از میان درخت ها عبور می کرد. بیرون شهر آتندر ساکت و آرام بود که نبرد شکل عجیب و غریب تری پیدا می کرد، اما بجز بوناردو، هیچ کس از حاضرین متوجه این موضوع نشد. او به عنوان یک خدمتکار سرخپوست، خیلی دورتر می ایستاد و جایی در تشریفات صفت و سخت مراسم نداشت. طبق تفاهم نامه، دو رقیب به یکدیگر سلام کردند؛ سپس شاهدان بدن آنها را واریسی کردند تا مطمئن شوند پوشش اضافی برای جلوگیری از ضرب گلوله بر تن ندارند. قرعه کشی کردند تا ببینند کدام یک باید رویه خورشید قرار بگیرد و دیه گو باخت، با این همه او اعتقاد داشت قدرت زیاد بینایی اش این ضعف را جبران خواهد کرد. دیه گو، بتواند کسی که اقدام دعوی کرده بود، می توانست تپانچه ها را انتخاب کند، و او تپانچه های را برگزید که اولیاد کالیس سال ها قبل برای پدرش در کالیفرنیا فرستاده بود. تپانچه هایی که حالا تمیز و برای مراسم روغنکاریشان کرده بودند. در برابر طعنه برادرزاده اولانیا که ادعا می کرد ابتدا او از آنها استفاده خواهد کرد، لبغدن زد. شاهندان و وردستان اسلحه ها را بررسی و فشننگ گذاری کردند. با هم به توافق رسیده بودند که برنده دونل کسی نباشد که ابتدا خون طرف مقابل را می ریخت؛ هر دو مبارز حق داشتند حتی اگر مجروح هم شده باشند، به نوبت شلیک کنند، تا جایی که پزشک به آنها اجازه می داد. از آنجا که اسلحه ها متعلق به مونکادا نبود، او

تپانچه اش را انتخاب کرد. دوباره قرعه کشی کردند تا ببینند پسه کسی باید او را شلیک کند. مونکادا این بار هم برنده شد و پانزده قدم از دیه گو فاصله گرفت.

عاقبت رافائل مونکادا و دیه گو دلاوگسارو در روی هم تپانچه گرفتند. هیچ کدامشان ترسو نبودند، اما رنگ هر دو پریده و عرق سردی پیراهنش را دربر گرفته بود. دیه گو به خاطر خشمش به اینجه آمده بود و مونکادا به سبب تپانچه رورش؛ حالا دیگر برای افسران دادن غیظی دیر بود. تازه آن موقع بود که فهمیدند بدون اینکه دلیل قابل توجهی در بین باشند، رنگیشان را به خطر انداخته اند. همانطور که بوناردو قبلاً به دیه گو گفته بود، علت دوتل صریحی نبود که مونکادا زنده بود، بلکه علت جویلیا بود و اگر چه دیه گو تا طعمه چنین چیزی را انکار کرده بود، اما قلباً می دانست که حق یا بوناردو است. آنسو تر کالسکه دریمتهای آماده بود تا بی مروتدا جنازه یازنده را عمل کنند. دیه گو به پدر و مادرش یا جویلیانا فکر نمی کرد. در آن لحظه ای که سر جایش قرار گرفت و به پهنر ایستاد تا رقیمش برای هدف فرار دادن او کمترین شانس را داشته باشد، تصویر جغد سفید با چندان وضوحی در ذهنش نقش بست که عملاً او را می دید که در کنار بوناردو ایستاده است. مادر بزرگ آموزش درست به همان شکلی بود که آنها هنگام ترک کالیفرنیا او را دیده بودند؛ همان حالت و همان بالا پوش پوست خرگوش. جغد سفید به همان شکل که دیه گو بارها دیده بود، متکبران. عضای جادوگری اش را بالا آورد و آن را با قدرت تکان داد. دیه گو احساس کرد که حالا دیگر شکست نا پذیر است؛ ترمش بطور سحر آمیزی فروریخت و توانست به صورت مونکادا نگاه کند.

یکی از شاهدان، که داور دونل به حساب می آمد، دست هایش را یکبار بر هم زد تا آنها در جایگاه شروع قرار بگیرند. دیه گو نفس عمیقی کشید و بدون آنکه پلک بزند، به تپانچه مونکادا که برای شلیک بالا آمده بود، خیره شد. داور دو بار دست هایش را بهم زد تا مونکادا هدف گیری کند. دیه گو، در حالی که خود را آماده می کرد، به بوناردو و مادر بزرگش لبخند زد. دست ها این بار سه بار بهم خورد و دیه گو جرقه ای را دید و در همان لحظه صدای انفجار باروت را شنید و درد شدیدی را در بازوی چپش احساس کرد.

تلوتلو می خورد و در حالی که آستین کشش پر از خون شده بود، برای چند لحظه طولانی به نظر رسید که روی زمین خواهد افتاد. در آن سینه دم مه آلود، در تصویر آبرنگی کم سویی که سایه درختان و مردان هاله رنگ باخته ای بر آن بود، لکه

این موضوع مرده بود و نباید تا بیان آن احساسات آنها را جریحه دار می‌کردند. هیچ‌یک از دخترها داستانی را که دیده‌گو در مورد افتادن از سب سرهم کرده بود، باور نکردند. ایزابل آندره به یونازده پیله کرد که عاقبت او مجبور شد با ابا و اشاره واقعیت را بگوید. ایزابل گفت: «من هیچ وقت الم شنگه‌ای رو که مرده‌ها به ساطر شرافتتون راه می‌نمازن، درک نمی‌کنم. باید عقذت کم باشه که به خاطر هیج و بوج زندگی تو به خطر بشازی.» اما به هر حال نصحت تأثیر تکرار نکرشته بود؛ چون برناردو می‌دانست که هر وقت او همچنان زده می‌شود، نتواند پلاک می‌زند. از آن لحظه به بعد، جوئیانا، ایزابل و حتی توریبا برای آنکه افتضار بردن غنای دینه‌گو نصیبشان شود، با هم رقابت می‌کردند. پزشکی توصیه کرده بود که برای جلوگیری از عوارض بعدی، دینه‌گو چند روزی استراحت کند. این چهار روز بهتر از روزهای زندگی آن مرد جوان بود؛ اگر می‌دانست چنین کاری باعث جلب توجه جوئیانا می‌شود، با کمال میل حاضر بود هر هفته در بکه، در هتل شرکت کند. وقتی جوئیانا سراغش می‌آمد، ناقش سرشار از نوری ملذذ می‌شد. در حالی که کت راحتی قشنگی به تن داشت و روی یک صندلی نشسته بود و کتاب تشریحی بر زانوهایش گذاشته و نظاره به خواندن آن می‌کرد، پشم به راه آمدن جوئیانا می‌ماند، در واقع تنها کاری که حقیقتاً انجام می‌داد این بود که برای آمدن او دقیقه‌شماری می‌کرد. آن روزها بازویش به قدری درد می‌کرد که جوئیانا یا قاشق سوپ به دهانش می‌داد؛ یا آب چهارنوع پیشانی‌اش را خنک می‌کرد و برای سرگرم کردنش ساعت‌ها چنگ می‌نواخت و آهنگ «عبور ستاره صبح» را برایش می‌خواند و با بازی‌های دخترانه مشغولش می‌کرد.

برناردو که جراتت نه‌چندان جدی و البته نگران‌کننده دینه‌گو خواستی را پیرت کرده بود، فراموش کرده بود که رافائل مونکادا آن شب از خدمت‌کارش خواسته بود پلایو را پیدا کند، در واقع زمانی این اتفاق را به یاد آورد که چند روز بعد از زمان خدمتکارها شنید گفت اورلوف در شب مهمانی اولالیان کالیس مورد حمله قرار گرفته است. نجیب‌زاده روسی نا‌دیروقت در قصر مانده بود، بعد کالسکه‌اش را خواسته و راهی خانه‌ای شده بود که برای اقامت، کونا هس در شهر آن را اجاره کرده بود. وسط راه گروهی از ارادل مسلح در کوچه خلوتی کالسکه را متوقف کرده و به راحتی چهار خدمتکار او را از پیش رویشان کنار زده بودند. بعد از آنکه ضربه وحشیانه‌ای به سر کت زده و او را بهوش کرده بودند، کیف پول، جواهرات و شل

سرخ پیراهن او همچون تصویر لاک و الکل زده‌ای می‌درخشید. داور به دینه‌گو اعلام کرد که تنها یک دقیقه وقت دارد شلیک رقیبش را پاسخ دهد. دینه‌گو سر تکان داد و موضع‌گیری کرد تا با دست راست شلیک کند و این در حالی بود که دست چپش بی‌حرکت در کنارش آویزان شده و از آن خون می‌چکید. در مقابل او، مونکادا، تحلیل رفته و لرزان، به پهلوی ایستاده بود و چشمانش را بر هم می‌فشرده. داور دستانش را بکبار بر هم زد و دینه‌گو اسلحه‌اش را بالا آورد؛ دو بار، و او هدف‌گیری کرد؛ سه بار... یازده قدم آنطرفتر، رافائل مونکادا صدای شلیک را شنید و ضربه‌ای احساس کرد که به گلوله توپ می‌مانست. با زانو بر زمین افتاد و چند ثانیه طول کشید تا بفهمد که دچار هیچ جراحتی نشده است؛ در واقع دینه‌گو رو به زمین شلیک کرده بود. مونکادا که گوئی دچار تب شدیدی شده بود، به رعشه افتاد و استفراغ کرد. وردستانش، خجانت‌زده به کمکش رفتند تا سر پا بایستند، سراسیمه به او گفتند که باید خودش را کنترل کند.

در این بیان، برناردو و مانوئل اسکالانتنه داشتند به پزشکی کمک می‌کردند تا آستین کت دینه‌گو را پاره کند؛ دینه‌گو سر با و به ظاهر آرام بود. گلوله بی‌آنکه به استخوان برسد یا صدمه زیادی به ماهیچه وارد کند، عضله بالای بازویش را خراشیده بود. پزشکی با یک پارچه بازوی او را بست تا جلو خونریزی را بگیرد و بعداً بتواند آن را تمیز کند و بخیه بزند. آنطور که آداب دولل ایجاب می‌کرد، هر دو مبارز با یکدیگر دست دادند. آنها شرافشان را تطهیر کرده بودند و دیگر مشکل حل نشده‌ای باقی نبود.

رافائل مونکادا که حالا کاملاً بر اعصابش مسلط شده بود، گفت: «خدا رو شکر که زخم سطحی، امیدوارم منو به خاطر اینکه خدمتکارت رو کتک زدم، ببخشی.»
دینه‌گو جوان، داد: «عذرت خواهی رو قبول می‌کنم. نجیب‌زاده، و بهت یادآوری می‌کنم که یونازده برادر منه.»

برناردو بازوی سالم او را گرفت و تا کالسکه همراهیش کرد. توماس دورومئو بعدها از دینه‌گو سؤال کرد که اگر نمی‌خواست به مونکادا تبراندازی کند، چرا او را به مبارزه دعوت کرده است. دینه‌گو پاسخ داد که هرگز دلش نمی‌خواست به بازو کسی بر وجدانش سنگینی کند؛ در واقع تنها هدفی که داشته تحقیر کردن او بوده است.

هر دو مرد با هم قرار گذاشتند که در مورد دولل چیزی به جوئیانا و ایزابل نگویند.

مشغول بررسی پارسلونا بود و چکمه‌های سنگین پسر مندوزا را که هرگز نمی‌توانست به آن عادت کند، با خود به این طرف و آن طرف می‌کشید. او کیف سحرآمیزی که طره موهای نور شبانگه را در خود نامست، به گردن آویخته بود، کیفی که حالا گرمای بوی پوسنش را به خود گرفته بود. این گردن‌آویز دیگر قسمتی از وجودش شده و ضمیمه قلبش به حساب می‌آمد. سکوت خودخواسته‌اش موجب تقویت حواس شه‌گرش شده بود. بواسطه قدرت بویایی و شنوایی‌اش می‌توانست رد هر چیزی را دنبال کند. طبیعتاً گوشه‌گیر بود و خازجی بودنش او را تنها هم کرده بود، اما از این تنهایی لذت می‌برد. شلوغی آزارش نمی‌داد، چون در میان همه و هیاهو همیشه جای خلوتی برای خودش پیدا می‌کرد. دلش برای سرزمین‌های قراخ کوردکیش تنگ شده بود، اما این شهر زنگار گرفته تاریخی را هم دوست داشت: خیابان‌های کم‌عرض، ساختمان‌های سنگی و کلیساهای تاریکی که او را یاد اعتقادات پدر مندوزا می‌انداخت. بیشتر از همه، ننگرگاه را دوست داشت، جایی که می‌توانست به اقبانوس خیره شود و با دلفین‌های دریا‌های دور گفتگو کند. آرام و بی‌سروصدا در میان مردم راه می‌رفت و نفس شهر و حس و جوش آدم‌ها را حس می‌کرد. در خلال یکی از همین یرسه زدن‌ها بود که باز دیگر پلایو را دید.

زن کولی چرک و البته زیبایی در مدخل یک میکده ایستاده بود و با اسپانیایی دست و پا شکسته‌اش عبارات را وسوسه می‌کرد تا به او اجازه دهند با ورق و یا از روی خطوط کف دست فالشان را بگیرد. لحظاتی قبل، برای دلبری دادن یک مفاز مست به او گفته بود که در یک ساحل دور گنجی به انتظارش نشسته است. اما حقیقت این بود که بر کف دست او صلیب مرگ را دیده بود. دقایقی بعد ملوان متوجه شد که کیف پولش گم شده و به این نتیجه رسید که کولی آن را از او زده است. برای گرفتن کیفش با عجله پیش زن برگشت. چشمانش از خشم شعله‌ور بود و وقتی موهای دزد فرضی را گرفته و او را تکان تکان می‌داد، مثل سنگ هار کف به دهان آورده بود. جیب و داد زن همه مشتری‌های میکده را بیرون ریخت، آنها می‌خندیدند و بدویراه می‌گفتند. اگر چیزی وجود داشت که همه بر آن اتفاق نظر داشته باشند، همان تنفر بی‌دلیلی بود که نسبت به کولی‌ها داشتند، و بدتر از آن اینکه به سرکت جنگ، حالا چنین اتفاقی به راحتی می‌توانست خشم جمعیت را تحریک کند. آنها هر شر و فساد را که بشریت می‌توانست داشته باشد، به زن کولی نسبت دادند و

چنین چیلایی را که همیشه به تن داشت، از او روبرو بودند. این حمله را به پریک‌ها نسبت می‌دادند، اما چرک‌ها هرگز چنین کاری نمی‌کردند. واکنش عمومی این بود که بطم شهر به کالی از زمین رفته است. اگر قرار بود افراد محترم در ضیایان‌ها امنیت نداشته باشند، داشتن مجوز عبور در ساعات منع رفت و آمد به چه دردی می‌خورد؟ تصور اینکه فرانسوی‌ها قادر نبودند سر سوزنی امنیت برقرار کنند، مثل کاردی بود که به استخوان برسد. یوناردو به دیه‌گو خیر داد. قطعه طلائی که کنت اورلوف سر سبز تم‌ار از ارفائل خونکادا برده بود، هم داخل کیف به سرعت رفته و پاداش برده است.

دیه‌گو گفت: «طمعانی که مونکادا اسم پلایو رو آورد؟ می‌دونم چه فکری می‌کنی، یوناردو. فکر می‌کنی مونکادا در همه به کنت دست داشته. احتمالاًش زیاد، مگه نه؟ ما مدرکی نداریم. اما با تو هم عقیده‌م که موضوع خیلی مشکوک‌ه. حتی اگر کار مونکادا هم نباشه، اون به اندازه کافئ دذل و بدذات هست. دوست ندارم دور و بر جوئیانا بیستمش، اما نمی‌دونم چه جور می‌باید جلوش رو بگیرم.»

ماه مارس ۱۸۱۲، اسپانیایی‌ها در کادیز اسلحه‌های طلبانه‌ای تصویب کردند که اگرچه بر پایه قواعد انقلاب فرانسه بنا شد، بود، اما تفارتهایی داشت که براساس آن مذهب کاتولیک، دین رسمی تعیین شده و انجام تکالیف مذهبی دیگر ادیان غیرقانونی اعلام می‌شد. «مانطور که توماس دوروشو یادها گفته بود، وقتی می‌شد در مورد مسائل اساسی به توافق رسید، دینی بر ادامه نبرد علیه ناپلئون وجود نداشت. عقیده شوالیه هم این بود که: «چنین تقاضای نامی از قتل در حد حرفه، چون اسپانیایی‌ها آمادگی پذیرش افکار نوین رو ندارند.» با بی‌حوصلگی این راه هم به گفته‌هایش اضافه کرد که پنجاه سال خون می‌کشد تا اسپانیا بتواند آرام آرام خودش را به قرن نوزدهم برساند.

دیه‌گو ساعات زیادی را به مطالعه و بررسی تالارهای قدیمی مدرسه عالی علوم انسانی سپری می‌کرد، به تمرین شمشیریازی می‌پرداخت و برای قریب دادن جوئیانی، تعمیر می‌پذیر. که به محض خوب شدن زخمش دوباره با او مثل یک برادر رفتار می‌کرد. حقه‌های شش‌په‌بازی تازه‌ای سرهم می‌کرد، از سوی دیگر، یوناردو

به یونان و گوشت که در میان گنجی‌ها^۱ یعنی کسانی که کولن نبودند، از اسم آمالیا استفاده می‌کنند. مادرش هنگام تولد اسم دیگری بر او گذاشته بود که فقط خودش آن را می‌دانست؛ هدفش از این کار راندن ارواح شیطانی بواسطه معنی نگه داشتن هویت واقعی او بود. اسم سوم هم زبورد داشت که کولی‌ها از او به آن اسم صدا می‌زدند. کشاورزان بازار لویدیا شوهرش را همین راه اتهام سرقت چند مرغ صفا چوب کشته بودند. از زمانی که هنوز دختر بود، عشق و مهرش را در سر داشت و وقتی فقط یازده سال داشت، خانواده‌هایشان ترتیب ازدواج آنها را داده بودند. قوم و خیریش‌های شوهرش مبلغ زیادی بابت او پرداخته بودند، چون دختر سالم و پرادانه‌ای بوده کاملاً از پس کارهای خانه برمی‌آمد. در کنار این نقاط قوت، آنطور که به زبان خودشان می‌گفتند او یک دراپازدی^۲ واقعی بوده، یعنی برای اطلاع‌یابی و جادو درمانی و گیاه‌درمانی استعدادی خدادادی داشت. در جوانی، به موش آب کشیده شباهت داشت، اما کسی که می‌خواست همدستی انتخاب کند به زید باغی اطمینانی نمی‌داد. بعدها وقتی شوهرش دید که آن توده استخوانی به زنی خذاب بدل شده، دچار شور و شغنی آشفت با حیرت شد، اما وقتی فهمیدند آمالیا نمی‌تواند بچه دار شود، شاه‌مانیشان رنگ باخت. قهله او بچه‌ها را نعمان رحمت و سرکت می‌دانستند و اعتقاد داشتند زن نابار را باید طلاقی داد، اما راهون خیلی او را دوست داشت. آمالیا به سبب مرگ شوهرش در اندوهی طولانی فرودفت و هرگز نتوانست شرایط گذشته‌اش را بدست بیاورد. حق نشانشه اسم مرد متوفی را بر زبان بیاموزد چون با این کار او را از جهان دیگر فراموش خواهند، اما او هر شب در خواب برای مردش گریه می‌کرد.

قرن‌ها بود که مردمش، سرخورده و تحقیر شده، در سرتاسر جهان پسرانه داد بودند. اعداد قبیله او چند صد سال قبل هند را ترک کرده و به تمام نقاط آسیا و اروپا سرک کشیده بودند تا سرانجام به آمالیا^۳ رسیدند که در آنجا هم مثل همه پاهای دیگر با آنها بدرفتار می‌شد. آب بر هوای آنها کاملاً با زندگی کوچ‌نشین آنها سازگار بوده، پس مصابقت در جستجوی آن کشور مستقر شدند. تعداد قبایل صحرائشینی چون قبیله آمالیا کاهش پیدا کرده بود. آنها به قدری سختی و ناملایمات دیده بودند که سرکت، خیرستان^۴ یونان و مغربه، او را تحت تأثیر قرار

دستی گفتند که زن‌های کولی بچه‌های اسپانیایی را می‌زدند تا در مصر به فروش برسانند. پندرزگ‌ها مراسم هرجان انگیزی را به یاد داشتند که دادگاه قتل‌های عقابند در آن افراد ملحد و کافر، جادوگران و کولی‌ها را به آتش می‌کشود. درست وقتی که ملوان یاقوش را در آورد تا صورت زن را مضروب کند، یونان و یونان پیش گذاشت، مثل بز کوهی با کله او را زد و در حالی بر زمین افتادش که مرد یا بیعالی در میان بروی داند الکلیس دست و پا می‌زد. قتل از آنکه جمعیت واکنشی نشان دهد، یونان و دست کولی را گرفته و مرد و با هم جانشان را برداشتنند و فرار کردند. آنقدر دویدند تا به منطقه اسپانیایی شین لانا رسولونا رسیدند، جایی که کم و بیش از جمعیت خشمگین در نمان بودند. یونان و دست زن را رها کرد و خواسته که برگرده اما زن به اصرار او را چند کورچه بالاتر برد تا اینکه در یک ضیاعان تروخی به گاری، یونان پرخه‌ای رسیدند که به سبک، سری، رنگ آمیزش کرده و آن را سه سب بازکش بزرگ یا د ناآرامی بسته بودند. داخل آن گاری، که بر اثر استفاده زیاد چند سول از جادو نشین‌ها نگهته و فرسوده بود، به غازی ترکیب‌های می‌مانست که ابتاشته از اشیا عجیب و غریب بود؛ انبوهی از دستمال‌های رنگی، توده‌های از زنگوله‌های کوچک، و سرزدهای از سلفنامه‌ها و نسان‌های دینی که آنها را در قاب‌های کوچکی با میخ به همه جا، حتی سقف هم کوبیده بودند. یونان و بوی ناخوشایندی را که از لباس‌های کثیف برمی‌خاست و در عطر تنای هندی آمیخته شده بود، به درون کشید. یک تشک که بالش‌های سوزن‌دوزی شده پرزری و برقی زیادی روی آن قرار داشت، تنها سیاق راحتی آنجا به حساب می‌آمد. زن کولی با اشاره‌ای از یونان و خواست که راحت باشد و خودش هم در حالی که پانچایش را زیرش جمع کرده بود، بی‌درنگ مقابل بر نشست و با نگاه نافذش به او زل زد. یک بطری مشروب بیرون آورد و جرعه‌ای از آن را فرو داد و در حالی که به خاطر دویدن هنوز نفس نفس می‌زد، آن را به یونان و داد. زن پوستی تیره، اندامی ورزیده، پشمایی غضب‌آلود و موهایی حنا گذاشته داشت. پانچته بود و چند دامن نامرتب روی هم پوشیده بود، بلوزی رنگ و رو رفته و نیمه‌های با خطوط توری در هم و برهم به تن داشت؛ شالی روی تنه انداخته و دستمالی دور سرش بسته بود. این کار در قبیله او نماد زنان شوهردار بود، اما او بیوه بود. الگوهای پرشماری که بر دست داشت، همصدا با زنگوله‌های تهره‌ای که به هیچ پانچ بسته و سکه‌های طلا^۵ رنگی که روی دستمال دور پیشانی‌اش دوخته بود، جرینگ، جرینگ، می‌کردند.

1. gods

2. druid

بود. چون در بیهوشی کشت و کشتار، فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها به آنها بی‌احتیاطی می‌شدند. یکشنبه‌ها و هنگام برپایی اعیان کولی‌ها پسادر بازار پوره‌ای در یک میدان برپا می‌کردند و سیرک کوچکی راه می‌انداختند. به زودی برناردهو بقیه کولی‌ها را هم دیدند در میان آنها شخصی به نام رودولفو خودنمایی می‌کرد. مرد عول پیگری که بدتش پر از خالکوبی بود و هنگام برپایی نمایش، مار بزرگی را دور گردنش می‌پیچید و با دست مخالفی را بلند می‌کرد. رودولفو بیشتر از شصت سال داشت و مسن‌ترین فرد آن قبیله بزرگ بود. به همین دلیل از بیشترین قدورت و نفوذ برخوردار بود. بقرینه دخترک نه ساله ریزی که خودش را مثل دستمال در دپه زیتون جا می‌داد، تنها هفتاد سانت اجراهای بد یکشنبه بود. پلاوی روی یک یا دو اسب که به تاسست می‌رفتند، آکرویات، بازی می‌کرد و بقیه اعضا هم به‌تیم بسته به طرف یکدیگر خنجر پرتاب می‌کردند و با این کار تماشایچی‌ها را سه و چند می‌آوردند. اُمالیبا بلیط بخت‌آزمایی می‌فروخت، طالع‌بینی می‌کرد و از روی یک گوی شبشاهی قدیمی، آینده افراد را به آنها می‌گفت. تقدیر حس‌ششمش در آیین کار قوی بود که خودش هم از توانایی درختانش وحشت زده می‌شد. می‌دانست که قدرت پیشگویی اسباب بدبختی است. چون اگر تغییر دادن آنچه قرار بود اتفاق بیفتد امکان‌پذیر نبود، بهتر این بود که آینده ناگفته باقی بماند.

دیده که دلاویگا به بعضی اینکه فهمید برناردهو رابطه دوستانه‌ای با کولی‌ها برقرار کرده، پایش را در یک کنش کرد که آنها را ببیند تا بتواند اطلاعات بیشتری در مورد ارتباط پلاوی و افاقل سوئکاندا بدست بیاورد. هرگز تصورش راه نمی‌کرد که از آنها خوشش بیاید. در کنارشان احساس راحتی کند. غالب قیایل کولی اسپانیا در آن برهه زندگی ساکن و عاری از تحرکی داشتند. آنها اردوگاه‌هایشان را در گوشه و کنار شهرهای کوچک و بزرگ برپا می‌کردند. به تدریج کولی‌ها بخشی از مناظر شهرها شدند. تا جایی که هائی دیگر به آنها عادت کردند و دست از آزار و اذیتشان برداشتند. با این همه، هرگز مورد قبول عده قرار نمی‌گرفتند. اما در کاتالانیا، برخلاف سایر جاهها، هیچ اردوگاه مشخصی وجود نداشت. کولی‌های آن قسمت صحراگرد و کوچ‌نشین بودند. قبیله پلاوی و اُمالیبا اولین قبیله‌ای بودند که در سده سائین شصت در یک نقطه برآمده آنها سه سال بود که در آن محل سکنی گزیده بودند. دیده گو از همان لحظه اول به این نتیجه رسید که پرس و جو کردن در مورد مرنگاندا

داده بود. مردم او به غیر از دلاوی، تجاری، به هیچ دلیل دیگری با کالجی‌ها، یعنی غیرکولی‌ها ارتباط برقرار نمی‌کردند. چون اسل و نسبشان و آداب و رسومشان در معرض خطر قرار می‌گرفت. کولی‌ها از روی احتیاط، خود را از حرکات کلی دور نگه می‌داشتند؛ مگر به تفریبه‌ها اعتماد نمی‌کردند و بد قیله‌شان وقادار می‌ماندند. اما به نظر اُمالیبا این مرد جوان، واقعاً کالجی محسوب نمی‌شد. انگار از سیاره دیگری آمده و کسی بود که در همه جا حکم خارجی را داشت. شاید یک کولی از قبیله‌ای گم شده بود.

وقتی پلاوی همان روز به گاوی، چهار چرخه آمد، برناردهو متوجه شد که او برادر اُمالیباست. پلاوی او را نشناخته‌اشی که آنها او را در حالی به دام نشاندند بودند که داشت به مناظر مرنگاندا آمدگی اینالیبا می‌برد. جوانی پلاوی بی‌زهره جو و زبانه شمشیری که روی گردنش فشار می‌آورد، چیز دیگری ندیده بود. اُمالیبا با لحن خشک کولی‌ها و به زبانی که از سانس‌گرفت مستحق شد، بود آنچه را که اتفاق افتاده بود برای پلاوی تعریف کرد. از برادرش به خاطر آنکه قانون بندم ارتباط برقرار کردن با کالجی‌ها را زیر پا گذاشته بود، عذرخواهی کرد. این خطای زشت می‌توانست او را به مأویه محکوم کند، یعنی آزوگی و ناپاکی که بی‌شک عدم پذیرش و فرد شدن توسط کل اجتماع کولی‌ها را به دنبال داشت، اما اُمالیبا به این امید بود که جنگ، از شدت و اهمیت آداب و رسومشان کاسته باشد. در طول جنگ، قبیله به شدت لطمه خورده و افرادی را کشته شده بودند. پلاوی هم همین اعتقاد را داشت و به جای آنکه مثل قبل با خواهرش او فانت‌تلخی کند، با ملایمت از برناردهو تشکر کرد. او هم مثل خواهرش از محبت و خوش خلقی آن سرخپوست حیرت‌زده شت بود. چون هیچ وقت یک خارجی با آنها خوب رفتار نکرده بود. آنها متوجه شده بودند که برناردهو لال است، اما برخلاف بقیه، به اشتباه او را که نادان تصور نکردند. به عنوان یک گروه، برای بقا، به هر کاری که دستشان می‌انداخت، تن در می‌دادند؛ این کارها غالباً تربیت و فروش و معیشتور معالجه اسب‌هایی بود که بعضی پازخمی شده بودند. آنها همچنین از کارهای پیش پا افتاده و تبدیل آهن و طلا و قهر به مس چیزی، از عمل اسب‌گرفته تا شمشیر و جواهرات، پول درمی‌آوردند. جنگ معمولاً آنها را پراکنده می‌کرد، اما از سوی دیگر به دشمنان هم

با هر کس دیگر کار درستی نیست، چون کولی‌ها به دلایل مختلف به آنها شک می‌کردند و اسرارشان را پوشیده نگه می‌داشتند. رفته رفته وقتی زخم بازویش بطور کامل بهبود پیدا کرد و پلایو او را به سبب خراشی که با شمشیر برگردهش بوجود آورد، بود، بخشید. دیه گو اجازه پیدا کرد به همراه برناردو در سیرک‌های سرهم‌بندی شده آنها به اجرای برنده بپردازد. آن دو نمایش کولی‌ها را اجرا کردند که برخلاف انتظارشان چندان موفق از کار در نیامد، چون بازوی دیه گو هنوز قدرت کافی نداشت. اما برایشان این مزیت را داشت که به عنوان پندباز در گروه کولی‌ها عضو شوند. به کمک سایر اعضا گروه و به تفاید از طناب‌ها و دکورهای کشتی عاود دیوس، توده در هم برهمی از دیرک‌ها، طناب‌ها و تابلوهای پلور سایر اعضای سرهم‌بندی کردند. در حالی که شکل‌های سیاه رنگ بر تن داشتند، وارد این شبکه دایره‌ای شکلی می‌شدند و با حرکت نمایش زیبایی شکل‌هایشان را از تن درمی‌آوردند و با لباس‌های کثیف به همان رنگ، متحول اجرای برنده می‌شدند. با بی‌روایی میان زمین و آسمان به پرواز درمی‌آمدند. و همان کارهایی را به نمایش می‌گذاشتند که روی کشتی در حال حرکت و در ارتفاعی دورتر بیشتر انجام داده بودند. دیه گو بر تاسه دیگری هم داشت که طی آن مرغ‌دهان را ناپدید می‌کرد و بعد آن را از بند پلوز آمانیا درمی‌آورد، با شلاقش شسمی را که روی سر برناردو غول‌بیکر قرار داشت طوری خاموش می‌کرد که حتی یک سوی سرش تکلیف نمی‌خورد. آنها هیچ‌یک از این کارها را در جایی به غیر از نمایش کولی‌ها انجام نمی‌دادند؛ تحمل توماس دورومو حدی داشت و بطور قطع از چنین کاری خوش نمی‌آمد. خیلی چیزها بود که دورومو در مورد مهمان جوانش از آن بی‌خبر بود.

یک روز تعطیل، وقتی برناردو داشت از پشت در ده درونشان بیرون را دید می‌زد، جولیان و ایزابیل را به همراه ندیمه‌شان در میان تماشاچی‌ها دیدند. در راه بازگشت از مراسم عشاء ریاتی، یعنی جایی که توری با مردم عدم تمایل شدید توماس دورومو اصرار داشت که جولیان و ایزابیل را به آن ببرد. دخترها سیرک را دیده و به اصرار خواسته بودند که به تماشا می‌روند. داخل چادر سیرک، که آن را از تکه پادبان‌ها و کهنه و زها شده در بند سرهم کرده بودند، یک حلقه میانی بر اثر کاد وجود داشت که در اطراف آن نیمکت‌هایی را قرار داده بودند که مخصوص تماشاچی‌های پولدار بود. در پشت نیمکت‌ها هم فضایی بود که عوام از آنجا ایستاده نمایش را تماشا می‌کردند. در همان حلقه میانی بود که عضو غول‌بیکر

گروه، اسب را بلند می‌کرد. آمانیا یا فشار پتیرینا را وارد ده زیتون می‌کرد و دیه گو و برناردو نمایش تاب‌بازیشان را به اجرا درمی‌آوردند. شب‌هنگام، پلایو در همان نقطه خروس جنگلی‌ها را به چار هم می‌انداخت. سیرک جایی نبود که توماس دورومو به دخترانش اجازه رفتن به آن را بدهد، اما توری نتوانست در مقابل خواسته جولیان و ایزابیل که برای راضی کردن او دست به یکی کرده بودند، مقاومت کند.

دیه گو که از دیدن دخترها در چادر سیرک وحشتزده شده بود، ریسرب به برناردو گفت: «نگه دون توماس بفهمه ما هیچ‌چیز کاری می‌کنیم، با اولین کشتی که گیرش بیاد، برحون می‌گردونه کانفرنیا.»

همان وقت، برد که برناردو به یاد تقابلی افتاد که برای ترساندن ملوانان کشتی ماه سردیوس از آن استفاده می‌کردند. روی در تاز دسته‌های آمانیا سوراخ‌هایی بعنوان جاجستی در آورد و هر دو پسر در حالی که خدا خدا می‌کردند دخترها آنها را نشناخته، دستمال‌ها را روی صورتشان بستند تا چهره‌شان را مخفی نگه دارند. دیه گو تصمیم گرفت برنامه شعبده‌بازی را حذف کند، چون چندین بار از در حفره و در دخترها اجرا کرده بود، حتی آن موقع هم تصورشان این بود که دخترها آنها را تشخیص خواهند داد، تا بعد از ظهر آن روز که توجیه شد جولیان دارد جزئیات نمایش را برای آگنسی دستام تعریف می‌کند. جولیان، دور از چشم توری، تیراکنان به دوستش در مورد پندبازان می‌آهوش و بی‌راکی می‌گفت، که چنانشان را روی طناب‌ها به خطر می‌انداختند، این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که حاضر است به هر کدامشان یک بوسه بدهد تا آنها چهره‌شان را نشان دهند.

اما دیه گو در مورد ایزابیل چنین شناسی نیاورد. به همراه برناردو داشتند ماجراجوی‌شان را جشن می‌گرفتند که ایزابیل بی‌هوا داخل اتاق آمد، دیشبه حسن کار را می‌کرد و البته پدرش فاطمانه او را از ایجاد تصمیمیت بیش از اندازه با دیه گو منع کرده بود. دست به کمر مقابلی بسرها ایستاد و اعلام کرد که می‌داند پندبازها چه کسانی هستند و اگر آنها او را خردا پیش کولی‌ها ببرند، هر دویشان را می‌خواباند. دلش می‌خواست بداند خالکوبس‌های مرد غول‌بیکر که ده که نقاشی به نظر می‌رسید واقعی است، و اینکه آیا مار خواب‌آلود و حنوط شده است یا نه.

در چند ماه بعدی، دیه گو که امیال و اوس، خردانش در سن هفده سالگی او را به جوش و خروش آورده بود، آرامش را در آغوش آمانیا پیدا کرد. آنها با ترس و لرز

بکندیگر را ملاقات می کردند. با عشق و زهدین به یک غیر کولی به اهلانیا رفتی از اصولی ترین سوازیین منع شده را زیر را می گذاشتند. این کار بطور قطع برایشان گران تمام می شد. بطریق سنتی که میان زنان قبیله اش ماکم بود، او هم یا کوه از دواج کرده و با زنا، مرگ محسوسش به او و تا باز مانده بود، بیرون شانش به نوعی او را در سرزمین از زوهادش رها کرده بودند هنوز جوان بود اما مثل مادر بزرگها با او رفتار می کردند و این شروع اندام داشت تا ولای او، که مستطیر بود عزاداری او به پایانی نرسد تا شوهر دیگری برایش پیدا کند. عملاً دست به کار می شد تا سرانجام راندا کند. مردم قبیله کادلا به زندگی بکندیگر و تف بزدگی آهلیها برای تنهایی نه برآینی داشتند و نه بجایی اما گاه گاه هم غیبت می شد دبه گویا در کوه مقلوتی ملاقات کنند در حالی که بی نهایت از سر و آشفتن می فرود آمد و او را در آشفتن می گرفتند. آهلیها با درخواست های خانه خانه دبه گویا به سعادت نمی انداختند و در قتل طویع محسوسش، او پذیرفته بود که تا این تنها باشد. در راه دبه گویا سر داشت و پیش او به سمت سازه تا غل زدگی کرده بود. اما عیالش در ساداشه نداشتند. او و محسوسش را همین دل بستگی عمیق و صادقانه ای داشتند که هر دو و دوق عشق و عشق ووری در آن جایی نداشتند. آنها با مراسم ساده ای با هم از دواج کرده بودند که در آن تخته نانی را با بکندیگر قسمت کرده بودند که قطره های از آشفتن بر آن مالیده شده بود. همه بییزی که به آن استیاج بود، همین بود. صورت این کیفیت که تصمیم گرفته بودند با هم زندگی کنند، به پیوندشان قداست می بخشید، اما به هر حال یک مجلس عروسی درست در حسابی هم برپا کردند. خانقایی که سرشار از رقص و موسیقی بود و سه روز تمام به ناول انجامید. پس از آن هم عیالش را در گوشه اردوگاه دست به دعوی قبیله در نظر گرفتند و مشغول زندگی شدند. او را به دبه گویا که از بکندیگر جدا نداشتند، با هم از جدا شده ها و نوزادهای او را گذاشتند. در موافق دعوی گرسنگی کشیدند. خیلی سبکی سبکها از قهرش و حسرت گرفته خند و با پیدا کردن کوه بکندیگر دلیل و بهانه ای به شادی و شادمانی مشغول شدند. سبکها را که انگلیها به دبه گویا گفتند، او زنگی شوی را پشت سر گذاشتند. پس از همان بود که راهی و راهی و هم جمع و سالم در حالی که هیچ دواج از برگه دواجش با دبه گویا به هر یکه، جایی در انتظار اوست. لحظاتی که اجازه او را در حالی دیده بود که قاتلان را بیل و کجیل هایشان از باله و بار کرده بودند. سبکها و احساس دروغش فرودش کرده و دیگر هیچ وقت به لذت های بدستانی و آرامش بکندیگوش نداشتند. همیشه بود تصمیم گرفته بود تنها بواسطه دوستی سبکهاشان دبه گویا

راه کاری چهار چرخه اش دعوت کند، اما وقتی بی طاقی و نیاز او را به بکن زن دیده بود، به این فکر افتاده بود که به او کمک کند؛ این نهایت هدفش بود. وحشت این که روح شوهرش به سراغش بازگردد، تا او را به خاطر خیانت پس از مرگ او مجازات کند و رانیز به جان خرید، بود، اما امیدوار بود که واسطی دلیل کارش را درک کند؛ این شهوت نبود که او را به هيجان آورده بود، بلکه تنها خوش قلبی اش او را به این کار سوق می داد. از آنجا که کسرو و خجالتی بود، در تاریکی و لباس به تن با دبه گویا روبرو می شد. گهگاه به آرامی گریه می کرد. دبه گویا بسا سوسه هایی ملایم اشک های او را پاک می کرد. دبه گویا بواسطه او به مرضی رموز پنهان زنانه می برد. آهلیها به رسم اصول سختگیرانه آداب و رسومش و از آنجا که تحت تأثیر دلسوزی اینترگراندای قرار گرفته بود، شاید اگر بوزاردی هم تنها اشاردهای می کرد، همین لطف را در محضش روا می داشتند، اما بوزاردی هیچ گاه چنین کاری نکرد؛ خاطره نور شبانگاه همواره شاخص ترین تصویر ذهن او بود.

پیش از آنکه داتوقل اسکالاتنه تصمیم بگیرد مهم ترین چیز زندگیش را با دبه گویا دلاوتی در میان بگذارد، مدت ها او را زیر نظر داشت. او ایل نسبت به جداییبیت چشمگیری این جوان بدگمان بود. به نظر اسکالاتنه، که خودش سردی فوق العاده جدی بود، سبکسری و بی نظارتی دبه گویا یک نقطه ضعف به حساب می آمد، اما صبح آن روزی که شاهد دونل دبه گویا و بوزکادا بود، مجبور شد در قضاوتش تجدیدنظر کند. اسکالاتنه می دانست که هدف از دونل کردن پیروز شدن نیست، بلکه قد علم کردن در برابر مرگ، بواسطه اصالت و شرافت و محک زدن وجود است. نزد استاد، شمشیربازی - یا دونل البته با دلیل موجه تر - روشی مطمئن برای ارزیابی حد و اندازه واقعی یک مرد به شمار می آمد. در تب و تاب نبرد، ماهیت حقیقی انسان آشکار می شد؛ اگر شمشیرزن آن کفنه از شهامت و آرامش کافی برای روبرو شدن با خطر نبود، مهارت استفاده از شمشیر هیچ فایده ای برایش نداشت. اسکالاتنه می دانست که در بیست و پنج سالی که هنرش را آموزش داده، هرگز شاگردی چون دبه گویا نداشته است. خیلی ها را دیده بود که شهامت و استعداد او را داشتند، اما هیچ کدام قلمی نداشتند که صلابتش به اندازه همان دستش باشد که شمشیر را نگه می داشت. تحسین و ستایشی که او نسبت به دبه گویا جوان احساس می کرد، بدل به سحریت و علاقه شد و شمشیربازی بهانه ای گشت تا او را در روز ملاقات کند. دبه گویا

حرفی ده دختر از ساعت هشت آماده می‌شدند. اما مقرر بود که مقررانی تر از آن بود که حتی یک دقیقه زودتر از موعد مقرر قدم به اتاق بگذارند. آموزش همیشه علی‌آداب و تشریفات کامل و اغراق در مکتوب اجرا می‌شد؛ اما استاد در خلال گفتگوهای پس از کلاس، عقاید و انداختن را با دیده‌گو در میان می‌گذاشت. وقتی کلاسی به پایان می‌رسید، با موافقت خیس دست و صورتشان را پاک می‌کردند. لباس‌هایشان را عوض می‌کردند و به طبقه دوم که محل زندگی استاد بود، می‌رفتند. مثل همیشه، آنجا روی صندلی‌های کدر کاری شده نه‌چندان راحتی که در اتاقی ساده قرار داشت، می‌نشستند. آشنای سال‌سال از کتاب‌هایی بر قفسه‌های شکم داده و سلاح‌هایی برای و زینا که بر دیوار آویزان کرده بودند همان خدمتکار قدیمی که مثل همیشه زیر لب با خودش حرف می‌زد و به نظر می‌رسید بگریز دعای می‌خواند در فلج‌های چینی کوچک و زینایی برایشان، نهره تبلیغ می‌آورد. خیلی زود موضوع صحبت‌های آن‌ها به بازی به چیزهای دیگری منتقل می‌شد. خانوادگی استاد با وجود آنکه تا چهار نسل اسپانیایی و کاتولیک بودند، می‌توانستند ادعای اصالت داشته باشند. زیرا نیاکانشان یهودی بودند. خانواده پدر اسکالانتیه برانی رهایی از آزار و اذیت به آیین کاتولیک درآمده و اسم و رسم خود را تخمیر داده بودند. یا نتیجه این کار توانسته بودند از چنگ آزار و اذیت‌های بی‌رحمانه دادگاه تفتیش عقاید در آن زمان بمانند. اما در جریان این کار ثروت و دارایی‌شان را که به‌تدریج از طریق داد و ستدهای سودآور و زندگی ساده پسته کردن، پیش از یکصد سال به طول انجامیده بود، از دست دادند. وقتی مانوئل اسکالانتیه به دنیا آمد، تنها خانه‌های سیصد از یک گذشته بر از دهه و آسایش باقی بود و از اموال آزار پسری و جوان‌ترانشان هیچ چیزی نمانده بود. پدرش از طریق سفارحه کوچک در آن دوران اسرار درخش کرده بود. دو تا از برادرهایش دستگیر بودند و سومی در آفریقای شمالی ایدید شده بود. این حقیقت که اقوام نزدیک استاد زندگی‌شان را رفق دست‌و‌پوش و خرابد و فروش کرده بودند، او را خجالت‌زده می‌کرد. او اعتقاد داشت، مشاطی که در حضور یک انسان مشخص هستند، معمول مشخص و ناموس پس در پی ندارند. تنها او نبود که چنین عقیده‌ای داشت. در اسپانیای آن روز فقط قشر ضعیف و بی‌مضامعت کار می‌کردند و در واقع به زانه هر کدام از آنها می‌آید عاقل و باطل و بود داشت که زحمتشان بر گردد. آنها بود، اما مدت‌ها زمان برد تا دیده‌گو در مورد گذشته استاد چیزهایی بدانند. اولین بار که اسکالانتیه در مورد انجمن

عدالت یا لاجوستیسیا برای او صحبت کرد و مذاکره‌اش را به او نشان داد. هنوز چیزی از میراث یهودیش به او نگفته بود. صبح آن روز در تالار و در حالی که مشغول نوشیدن قهوه‌شان بودند، مانوئل اسکالانتیه از زنجیر تاریکی که سرگردان داشت کلیدی درآورد و سریع سند زنبه ریزی رفت که روی میزش قرار داشت. با سناست و جدیت در آن رایز کرد و محتویات آن را که گردن آویزی طلائی... فرستای بود به شاگردش نشان داد.

دیده‌گو که نشان استاد برایش آشنا بود، با صدای آهسته‌ای گفت: «من عیالاً یکی از این‌ها دیده‌ام، استاد.»
«کجا؟»

«دون سانتیاگو دالتون، کتابتانی که من آورد اسپانیا، یکی از این‌ها داشت.»

«من کتابتانی دالتون رو می‌شناسم. اون هم مثل من از اعضاء انجمن عدالت.»
انجمن سری اسکالانتیه یکی از چندین کانون مشابه در اروپای آن زمان بود. این انجمن را دو بیست سال قبل در واکنش به قدرت و اختیارات دادگاه تفتیش عقاید پایه‌ریزی کرده بودند. تفتیش عقاید همان شاخه مخوف کلیسا بود که از قرن شانزده تلاش کرده بود به واسطه آزار و اذیت یهودیان، اعضای کلسای پروتستان، مرتدین، کفرگویان، ساحران، پیشگوها، شیطان پرستان، جنادوگران، اختربین‌ها و کیمیاگران و نیز کسانی که می‌ادرت به خواندن کتاب‌های ممنوع می‌کردند. از اتحاد دینی کاتولیک‌ها حمایت کند. روال کار به این صورت بود که اموال محکومین به دست شاکیانشان می‌افتاد، بنابراین گناه خیلی از قربانیانی که روی چوبه سرگ سوزانده می‌شدند، فروتنی بودند آنها بودند و نه چیز دیگر. پیش از سیصد سال بود که مردم به سبب تعصبات دینی، یا شور و شوق دینی اجرای احکام دادگاه تفتیش عقاید و اغراق کاری‌های بی‌رحمانه در اعدام دسته‌جمعی محکومین بودند، اما در قرن نوزدهم قدرت دادگاه تفتیش عقاید به مرور کم‌رنگ شد. محاکمه‌ها باز هم ادامه داشت، اما پشت درهای بسته، تا اینکه عقابت کل این نهاد برچیده شد. کار انجمن عدالت نجات متهمین بود، در صورت امکان آنها را قاچاقی از کشور خارج کرده و کم‌کمشان می‌کردند تا در یک جای دیگر زندگی تازه‌ای را شروع کنند.

انجمن، غذا و پوشاک تهیه می‌کرد، مدارک جعلی می‌ساخت و در صورت امکان آزادی‌ها پرده‌پوشی می‌کرد. زمانی که مانوئل اسکالاتته، دیده‌گسو رایبه عضویت سازمان درآورد، جهت‌گیری انجمن عدالت تغییر کرده بود؛ حالا آنها نه تنها با تعصبات دینی مقابله می‌کردند، بلکه در برابر هر نوع ظلم و ستمی نظیر اعمال فرانسوی‌ها در اسپانیا و همین‌طور برده‌داری در سرزمین‌های بیگانه قد علم می‌کردند. انجمن عدالت سازمانی دارای سلسله مراتب و برخوردار از نظم و انضباطی نظامی وار بود که زنان در آن جای نمی‌داشتند. تمام مراحل ورود و پذیرش شکل و نماد خودش را داشت. مراسم در محل‌های مخفی برگزار می‌شد و تنها راه پذیرفته شدن این بود که «یکی دیگر از اعضا شانس عضو جدید شود. اعضا سوگند یاد می‌کردند که برای رسیدن به اهداف بزرگ انجمن از جان مایه بگذرانند، هرگز بابت خدماتشان مزد و پاداشی نگیرند، اسرارشان رایبه هر قیمتی حفظ کنند و از دستورات بالادستی‌هایشان پیروی کنند. سوگندی که می‌خوردند ساده و زیبا بود: «هدف ما تلاش برای عدالت، سیر کردن گرسنه، پوشاندن برهنه، حمایت از بیوه‌ها و یتیمان، پناه دادن غریبه و نریختن خون بیگناه است.»

مانوئل اسکالاتته برای آنکه دیده‌گسو را متقاعد کند داوطلب عضویت در انجمن عدالت شود، هیچ مشکلی نداشت. ماجراجویی و انجام کارهای عجیب و غریب برای دیده‌گسو و موسسه‌ای بود که نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند. تنها چیزی که کمی او را دل‌چرکین می‌کرد، لزوم فرمانبرداری بی‌قید و شرطی بود که در انجمن وجود داشت، اما وقتی مجاب شد هیچ‌کس کاری را از او نخواهد فریاد که با اصول اخلاقیش مغایر باشد، این مشکل هم برطرف شد. نوشته‌های رمزگشایی را که استاد به او داد، مطالعه کرد و خودش را وقف فراگیری شیوه منحصر به فردی از مبارزه کرد که در آن هم حضور ذهن اهمیت داشت و هم آمادگی جسمانی فوق‌العاده. تمرین شامل یک سری حرکات و جا به جایی‌های دقیق و مشخص با شمشیر و خنجر بود که بر روی نقشی حک شده بر زمین انجام می‌گرفت؛ به آن قسمت حلقه استاد^۱ می‌گفتند و نقش و نگار روی زمین آن درست همان چیزی بود که بر مدالیون طلایی - تهره‌ای که هویت اعضای سازمان را مشخص می‌کرد، حک شده بود. ابتدا دیده‌گسو فن و شیوه مبارزه را فرا گرفت؛ بعد از این کار چندین ماه

منقول تمرین با پوزادو شد. تا جایی که دیگر نمی‌توانست بدون شکر کردن هم حرکات را انجام دهد. طوطی گفته مانوئل اسکالاتته، از قضا زمانی می‌توانست به آمادگیش اطمینان داشته باشد که بتواند با یک حرکت مگس را در هوا از حالت بگرد. در غیر این صورت هرگز نمی‌توانست یکی از اعضاء قدیمی انجمن عدالت را در مبارزه شکست دهد، کاری که باید از پس آن برمی‌آمد تا بتواند عضویت انجمن درآید.

عاقبت روزی که دیده‌گسو برای مراسم پذیرش اعلام آمادگی کرد، فرانسید مسری شمشیر بازی او را از میان کوچه پس کوچه‌ها بی برد که حتی برای معساران و ساختمان‌های باستانی که به خود می‌تازیدند و ادعا می‌کردند شهر را مثل کوه دستشان می‌شمارند عم نآشنا برد. بارسلونا بر بتایا و ویرانی‌های بی‌دری و بشک گرفته بود، شنبلی‌ها و یونانی‌هایی آنکه نشان زیادی از خود پند جانگه از تعداد آن عبور کرده بودند، به نوبت روی‌هایی شده بود که رد پایشان را بر شهر باقی گذاشته بودند، اما گوت‌ها جای آنها را گرفته بودند و سرانجام عرب‌های فاتح جنگ‌های صلیبی از راه رسیده بودند که چندین قرن آنجا مانده بودند. هر فرهنگی در بافت شهر اثر می‌گذاشت؛ از دیدگاه باستان‌شناسانه، شهر همچون شیرینی لایه لایه‌ای به نظر می‌رسید. یهودیان تونل‌ها و پناهگاه‌هایی حفر کرده بودند تا حضور را از چشم مأموران دادگاه عقاب مخفی نگه دارند. و تین آنها پناهگاه‌هایشان را رها کردند، آن دهلیز‌های اسرارآمیز به مخفی‌گاه دندان و راهزنان بدل شد، تا اینکه رفته رفته انجمن عدالت و دیگر فرقه‌های سری زمان راهروها و اندرونی‌های صدگون شهر را به دست گرفتند. دیده‌گسو را استادش در میان هزار تیری و پریچ و خمی از گذرگاه‌های اعماق محله اسپانیایی نشین، که زمانی مثل نگاه‌گودته‌های باستانی بود، بیچ و تاب می‌نوردند؛ یا پایین رفتن از پله‌های سرانیشی که به مرور زمان کهنه و فرسوده شده بود، راه‌های پنهانی را پشت سر گذاشتند، به استیاق زیرزمینی فرو رفتند، به زحمت خود را از قراه‌های، پرفره‌های بالا کشیدند و از آبرامه‌هایی عبور کردند که هیچ آبی در آن نبود و تنها منابع نرگی در خود داشت که بوی میوه گندیده می‌داد. عاقبت به دری رسیدند که علامت خاص گرو و یکی بر آن متوقف بودند. بعد از آنکه استاد کلمه رمز را گفت، در یاز شد و آنها قدم به اتاقی گذاشتند که به معبدی مصری می‌مانست. دیده‌گسو خود را در کنار دوازده مرد دید که نیمه‌ته‌هایی به

۱. Circle of The Masiro

رنگ روشن و مزین به علائم گوناگون به تن کرده بودند. همه آنها نشان‌هایی بر گردن داشتند که مثل نشان استاد اسکالاته و ساتتیاگو دلتون بود. او حالا در معبد گروهک قرار داشت. در قلب انجمن عدالت.

مراسم پذیرش تناسب طول کشید و در طول این مدت طولانی دیه‌گو تمام رقیبانی را که باید با آنها روبرو می‌شد، یکی پس از دیگری ملاقات می‌کرد. در فضای مجاور، در جایی که شاید مخروطی یک معدن رومی بود، نشان حلقه استاد بر زمین نقش بسته بود. مردی جلو آمد تا با دیه‌گو مبارزه کند و بقیه به عنوان داور دور آنها جمع شدند. مرد خودش را ژولیوس سوزار معرفی نکرد، در واقع با اسم مستعارش دیه‌گو و حریش، پیراهن و کفششان را درآوردند. و تا شلووار اخیست شدند. زور آزمایی آنها استازم دقت، سرعت و آرامش بود. آنها باید با خنجرهای تیز به یکدیگر حمله می‌کردند و طوری با هم درگیر می‌شدند که گویی هدفشان مشخصاً از پس بردن دیگری است. حمنه‌هایشان باید طوری می‌بود که انگار می‌خواهند خنجر را تا دسته در بدن رقیب فرو کنند، اما در آخرین لحظه باید یا پس می‌کشیدند. کوچکترین خراشی بر بدن تقریباً برهنه رقیب به منزله حذف حمله کننده از مسابقه بود. هیچ کدام نمی‌توانستند از پیته نقشی که روی زمین بود خارج شوند. برنده مبارزه کسی بود که اول بتواند شانه‌های رقیب را در مرکز حلقه مبارزه به زمین بچسباند. دیه‌گو مامورترین کرده بود و به چالاکتی و آرامش خود اطمینان داشت. اما در لحظه‌ای که مبارزه آغاز شد، به این نتیجه رسید که برتری خاصی نسبت به رقیبش ندارد. ژولیوس سوزار چهل سال داشت. کوتاهتر و نرگه‌تری‌تر از دیه‌گو بود، اما بسیار پرفردت. او با پاهایی مستحکم، دستانی گشاده، گردنی مستحکم، بدن و بازوهای کاملاً عضلانی و درهم نپیده، رگ‌های بیرون زده و در حالی که خنجرش در دست راستش برق می‌زد، و البته با چهره‌ای کاملاً خونسرد و آرام در مقابل دیه‌گو ایستاد. او حریف رعب‌آوری بود. به محض دریافت دستور شروع، دو رقیب دور حلقه مبارزه به چرخش درآمدند، هر دو در پی این بودند که از بهترین زاویه حمله‌ور شوند. دیه‌گو اولین حرکت را انجام داد و به جلو خیز برداشت. اما سوزار جهش بلندی کرد و طوری که انگار دارد پرواز می‌کند، در هوا چرخ خورد و پشت دیه‌گو به زمین آمد و آنقدر او را غافلگیر کرد که دیه‌گو فقط توانست بچرخد و روی زمین خنم شود تا از سلاخی که به طرفش می‌آمد اجتناب کرده باشد. به فاصله سه یا چهار حمله، بعد، سوزار خنجر را به دست چپش داد. دیه‌گو می‌توانست

با هر دو دست مبارزه کند، اما هرگز با کسی روبرو نشده بود که بتواند از هر دو دست استفاده کند و به همین دلیل برای یک لحظه تمرکزش را از دست داد. رقیب از این فرصت استفاده کرد و با لگدی که به طرف سینماش پر تاق کرد، او را روی زمین انداخت. اما دیه‌گو بلافاصله از جا بلند شد و با حرکتی سریع خنجرش را به طرف گردن سوزار برد. اکثر مبارزه واقعی بود، کلوی او را شکافته بود، اما طبق دستور، دستانش به یکباره متوقف شد. تصور می‌کرد که گردن حریف را خراش داده است. داررها دخالتی نکردند و دیه‌گو به این نتیجه رسید که تاسمی بوجود نیامده است. اما فرصت نکرد از این پایت اطمینان حاصل کند چون حریف با یک فن کشتی او را به دام انداخته بود. هر دو در برابر خنجر دیگری از خود دفاع می‌کردند و این در حالی بود که حریف به کمک پاها و دست آزادش تلاش می‌کرد او را به زور روی زمین بیندازد. دیه‌گو خودش را از دست او خلاص کرد. دوباره چرخش زد و آماده شد که از نو حمله کند. احساس می‌کرد گم گرفته؛ صورتش سرخ شده بود و شرشر عرق می‌ریخت، اما حریفش حتی نفس نفس هم نمی‌زد و در پیهره همان آرامشی را داشت که در ابتدای مبارزه از آن برخوردار بود. کلمات، مانوئل اسکالاته در ذهن دیه‌گو نقش بست: هرگز با غصبانیت مبارزه نکن. دو بار نفس عمیق کشید و در حالی که تمام حرکات ژولیوس سوزار را زیر نظر داشت، لحظه‌ای تأمل کرد تا به آرامش برسد. وقتی ذهنش آزاد شد، به این نتیجه رسید همانطور که خودش انتظار رویارویی با حریفی را نداشته که با هر دو دست بتواند مبارزه کند، حریف هم چنین انتظاری را ندارد. با چالاکتی که هنگام اجرای حقه‌های تدریسی تثابلیله نصیست‌ان را فرا گرفته بود، خنجر را به دست دیگری داد و قبل از آنکه رقیبش بفهمد چه اتفاقی افتاده به طرف او هجوم برد. سوزار که غافلگیر شده بود، یک قدم عقب رفت، اما دیه‌گو پایش را میان زانوهای او بالا آورد و تعدادش را بهم زد، به محض اینکه حریف روی زمین افتاد، دیه‌گو روی او پرید و با تمام قدرت بد او فشار آورد، دست راستش را روی سینه مرد قرار داد و با دست چپ خنجر او را که بی‌هدف تائب می‌خورد، پس می‌زد. برای چند لحظه هر دو با عضلاتی متقبض، چشمانی سرخ و دندان‌هایی به هم فشرده دست و پا می‌زدند. دیه‌گو نه تنها باید مرد را روی زمین نگاه می‌داشت، بلکه باید او را به وسط حلقه می‌کشید، کار دشواری که حریف هم با تمام توان برای جلوگیری از آن تلاش می‌کرد. دور از چشم او، دیه‌گو فاصله را از زمین کرد، خیلی زیاد به نظر می‌رسید، در واقع هیچ وقت فاصله‌ای به اندازه طول یک

دست اندر زیاد به نظر نرسیده بود. برای انجام این کار فقط یک راه وجود داشت: عدالت زد. حالا سزای روی او بوده و به وضوح از بدست آوردن این فرصت که می توانست موجب پیروزی شود، خرمند بود. اما دیده‌گو با نیرویی مافوق بشری یکبار دیگر عدالت زد و با این کار رقیبش را دقیقاً روی نمادی که مرکز حلقه مبارزه را مشخص می کرد، قرار داد. آرامش ژولیوس، سزای به حالتی بدل شده که بی بردن به آن کار دشواری بود، اما برای آنکه دیده‌گو بفهمد که برنده شده، همین علم کفایت می کرد. برای آخرین بار دشواری وارد کرد و شاندهائی رقیب را به زمین چسباند.

ژولیوس سزای در حالتی که خشمش را می انداخت، با لبخند گفت: «آفرین!»

بعد از این مبارزه، دیده‌گو باید با شستیر در مقابل دو تن از اعضاء قرار می گرفت. داورها یک دست او را به پدش بستند تا آمیزی به رقبایش داده باشند، چون هیچ یک از آن دو در شستیر بازی به اندازه دیده‌گو مهارت نداشتند. تمرین های مانوئل اسکالاتنه کاملاً به کار آمد و دیده‌گو توانست در کمتر از ده دقیقه حریفانش را مغلوب کند. پس از مبارزات جسمانی نوبت به مبارزات ذهنی و فکری رسید. بعد از آنکه دیده‌گو ثابت کرد نار بیخه انجمن عدالت را می داند، پرسش های دشواری از او شد که باید پاسخ های درست و خلاقانه ای به آنها می داد که ناشی از ذکاوت و مهارت و دانش باشد. در آخر، وقتی تمام موانع را با موفقیت پشت سر گذاشت، او را به طرف محراب هدایت کردند. در آنجا نمادهایی را دید که باید آنها را مقدس می شمرد: یک قرص نان، یک ترازو، یک شمشیر، یک پیاله و یک گل سرخ. نان مظهر وظیفه و نهمدی بود که برای یاری رساندن به ضحفاً پیش رو داشتند؛ ترازو نشان عزم و اراده ای بود که بواسطه آن باید برای رسیدن به عدالت مبارزه می کردند؛ شمشیر نماد شهامت بود؛ پیاله کبیای دسوزی و محبت را نمادی می کرد و گل سرخ به اعضا انجمن سری یادآوری می کرد که زندگی نه تنها سختی کشیدن و غذاکاری است، بلکه زیبایی هم در خود دارد و به این سبب باید آن را پاس داشت. در انتهای مراسم، استاد مانوئل اسکالاتنه، بعنوان ضامن دیده‌گو، نشان انجمن را بر گردن او آویخت.

سرکرد بزرگ معبد پرسید: «چه اسم مستعاری برای خودت انتخاب می کنی؟»

دیده‌گو بی درنگ پاسخ داد: «زور.»

قبلاً به چنین چیزی فکر نکرده بود. اما در آن لحظه تصویری واضح از چشمان سرخ همان رویانی که چند سال پیش به هنگام مراسم شناخت در جنگل های

کالیفرنیا آن را دیده بود، در ذهنش نقش بست.

سرکرد بزرگ معبد گفت: «به انجمن عدالت خوش اومدی، زور.» همه اعضا یکصد اسم او را تکرار کردند.

دیده‌گو علاوه بر این پست سرگذشتش از آموزش های قدری سر دست و از این اعضا گروه به قدری دچار حیرت و احترام و از مراحل پیچیده «مراسم و اناسی پرطمطراق سلسله مراتب انجمن - و شنیدن اسم هایی چون نجیب زاده، حور شیده، نماینده نیل، اسناد صلیب، مدافع اقمی، به قدری مجذوب بود که نمی توانست به خوبی افکارش را متمرکز کند. اصول اعتقادی گروه را قبول داشت و از اینکه آنها او را پذیرفته بودند احساس غرور می کرد. بعدها وقتی جزئیات را به خاطر آورد و آنها را برای برناردو شرح داد، مراسم را کمی بچه گانه دانست. به خاطر آنکه آن را خیلی جدی گرفته بود خودش را مسخره می کرد، اما برادرش اصلاً نخندید. خیلی سزاده به او یادآوری کرد که تو این اولین عدالت شباهت بسیاری به اصول اوکاهوی قبیلش دارد.

یک ماه پس از پذیرفته شدن توسط انجمن عدالت، دیده‌گو با طرح نقشه عجیب و غریبی استادش را به حیرت واداشت: برنامه این بود که گروهی از گروگان ها را آزاد کنند. فرانسوی ها در مقابل هر حمله ای که توسط چریک ها انجام می شد بلافاصله واکنشی وحشیانه و تلافی جویانه از خود نشان می دادند. سربازها چهار برابری گروگان هایی را که از دست داده بودند می گرفتند و در ملاعام آنها را تیرباران می کردند و یا به دار می آویختند. چنین واکنش تندی نمی توانست در برابری اسپانیایی ها مانع ایجاد کند. بلکه تنها خشم و تنفر آنها را دامن می زد. اما به ضرر خانواده های بخت برگشته ای تمام می شد که در این میان گیر افتاده بودند.

دیده‌گو انگیزه اش را اینگونه توضیح داد: «این دفعه اون ها پنج زن، دو مرد و به بچه هشت ساله رو گرفته ن. استاد، در واقع اون گروگان ها باید تاوان مرگ دو سرباز فرانسوی رو پس بدن. فرانسوی ها کشیش محلی رو هم جلو در کلیساش از پا در آوردن. مریخون این زندانی ها رو به قلعه بیرن و یکشنبه ساعت دوازده ظهر تیربارونشون کنن.»

اسکالاتنه جواب داد: «می دونم، دون دیده‌گو، اطلاعاتیه هاش رو همه جای شهر

دیدم.»

«ما باید اون ها رو نجات بدیم، استاد.»

«این کار دیوانگیه، قلعه لاسیو دادالا نفوذناپذیره. تازه به فرضی که شو این مأموریت موفق هم شدی، بیست تون می دم فرانسوی ها دو یا سه برابر این گروگان ها رو اعدام می کنن.»

«انجمن عدالت تو این شرایط چه کار می کنه، استاد؟»

«بعضی مواقع باید پذیرفت چیزهایی وجود داره که گریزناپذیره خیلی از انسان های می گناه در جنگ کشته می شن.»

«این یاد می مونه.»

دیه گو قصد کو تاه آمدن نداشت در کنار سایر دلایل، آملیا هم در میان دستگیر شده ها بود و دیده گو نمی توانست از او چشم پوشی کند. به سبب یکی از آن نظایرهای شوخی که در قی های بازی هم فراموش کرده بودند در مورد آن به آملیا هشدار داده، زن کولبی سوئدی که فرانسوی ها اقدام به دستگیر کردن افراد کرده بودند، بطور اتفاقی در همان خیابان بود و به همراه زندانبان دیگری که به اندازه او بی گناه بودند، دستگیر شده بود. وقتی برناردو اخبار بد را به دیه گو رساند، او اصلاً به موافقی که سر رانندگی قرار داشت فکر نکرد، به تنها چیزی که می آندیشید ملزومات کار و سرور و احساس شدیدی بود که ماجراجویی در او پدید آورده بود.

«با در نظر گرفتن این واقعیت که ورود به لاسیو دادالا غیرممکنه، برناردو، من باید به قصر شواینه شام رضایت بدم. باید خصوصی باهات حرف بزنم. چطوره؟»
 اوه، به نظر می رسه از این نقشه خوشش نمی آده، اما به هر حال چیز دیگه ای به ذهنش نمی رسد. می دونم به چی بازی فکر می کنی: به اینکه این کار مثل شیطنت های بیجه مدرسه ای هاست، مثل عاجزای همون خرسه، اما نه، این باز قضیه خیلی جدیه، چون آنارها درمیونه. ما نمی تویم دست رو دست بذاریم تا اون ها آملیا رو بکشن. اون دوست ماست، خوب، در مورد من، اون بییزی بیشتر از به دوسته، اما به هر حال موضوع این نیست. مناسفانه، نمی تویم روی کنک، انجمن عدالت حساب کنیم، برادر من، بنابراین به کمک تو اصرار داریم، کار خطرناکیه، اما نه اون اندازه که به نظر می رسه، نقشه من ایته...»

برناردو دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و حاضر شد که برادرش را همراهی کند، همان کاری که از بدو تولد کرده بود. بعضی وقت ها، بخصوص وقتی خسته و تنها می شد، به این نتیجه می رسید زمان آن رسیده که به کالیفرنیا بازگردد و با حقیقت انکارناپذیری که کودکی شان در پس آن بود، رو در رو شود به نظر

می رسید دیه گو از اینکه تا ابد یک نوجوان باقی بماند اصلاً احساس تأسف نمی کرد. برناردو از اینکه آنها آنقدر متفاوت بودند و یا این حال به شدت یکدیگر را دوست داشتند، تعجب می کرد. در جایی که سر نوشت همچون یار گرانزی بر دوش او سنگینی می کرد، برادرش همچون جیگاوکی خان، لیبال و سرخوش بود. آملیا که از اسرار ستارگان سردر می آورد، دلیل اینکه شخصیت آنها تا آن حد با یکدیگر تفاوت داشت را برایشان توضیح داده بود، به آنها گفت با وجود آنکه در یک مکان و در طول یک هفته به دنیا آمده اند، اما تحت صور فلکی متفاوتی زاده شده اند... دیه گو متولد برج جوزا و برناردو متولد برج ثور بود و این چیزی بود که سرشت و خلق و خویشان را مشخص می کرد. دیه گو با همان صبر و تحمل همیشگی به نقشه دیه گو گوش داد، هیچ شک و تردیدی از خود بروز نداد که او را ناراحت کند، چرا که در اعصاب وجود به بخت و اقبال بلند و باور نکرده برادرش اطمینان داشت. می دانست که دیه گو ابتدا همه چیز را بررسی و بعد اقدام می کند.

برناردو مأموریتش را که طبق آن باید با یک سرینز فرانسوی دوستی برقرار کرده، با آنقدر او را سرگرم میگساری می کرد که از حال برود، به خوبی به اجبرا در آورد. بعد اونینفورم نو را در آورد و خودش آن را پوشید؛ کتی به رنگ آبی سر با یک بقه نظامی سرخ رنگ، پیراهن و شلوار، ساق پیچ سیاه و کلاه خود بزرگ. با پوشیدن این لباس می توانست بی آنکه مورد سوءظن نگهبان های شب قرار بگیرد، با چند اسب وارد باغ های قصر شود، نیروی امنیتی منزلگاه یا شکوه شوالیه خیلی سست و ضعیف عمل می کرد، چون هیچ وقت نمی توانستند تصور کنند که کسی به آنجا حمله کند. سرهنگام، نگهبان ها یا فانوس نگهبانی می دادند، اما به سبب کار خسته کننده و مکتواختشان، هشباری و تیزی بی آنها فروکش می کرد. دیه گو که لباس میدل سیاهش را به همراه شل و نقاب پوشیده و در واقع به شکلی درآمده بود که خودش آن را تغییر چهره زود و می نامید، از سیاهی شب استفاده کرد و به شمارت نزدیک شد. بواسطه جرفه ای که به یکبار در ذهنش زده بود، خیلی را که در جامه دان سیرک پیدا کرده بود، برای رد کم کردن بالای لیش چسباند. بود. نقاط فقط قسمت بالایی صورتش را می پوشاند و به همین خاطر ترس داشت که عیاناً شوالیه او را شناسایی کند؛ سیل باریکش می توانست ذهن او را متعرف کرده و دچار اشتباهش کند. دیه گو با استفاده از شلاقش خودش را به یکی از بالکن های طبقه دوم کشاند؛ از آنجا که قبلاً چند بار به همراه جوانیها و ایزابل به آنجا رفته بود،

وقتی قدم به محل سکونت خانواده شو الیه گذاشت. تشخیصی دادن من فیتنس و اینکه کجا قرار دارد کار چندزان دشواری نبود. ساعت نزدیک سه صبح بود. یعنی زمانی که هیچ خدمتکاری آنجا نبود و نگهبان‌ها هم سر پستشان در حال چرت‌زدن بودند. قصر را با عبور سنگین و جلوه‌های اسپانیایی ترین نکرده بودند، بلکه در آذین‌بندی آن از سبک فرانسوی بهره برده بودند. در واقع آنقدر اسباب و اثاثیه پرده درختچه و مجسمه آنجا بود که دیه‌گو می‌توانست بی‌آنکه دیده شود، در میان ساختمان حرکت کند. از راه‌روهای زیادی گذشت و بیست در را باز کرد تا عاقبت اتاق خواب شوالیه را که برای مقام و قدر تو چون او بطور غیرمنطقی رای ساده به نظر می‌رسید، پیدا کرد. نماینده خصوصی ناپلئون روی یک تخت تاشوی صفت و در اتاق نسبتاً ساده و لغزی خوابیده بود که شصت‌ان چند شاخه‌ای در یک گوشه آن را رو تن می‌کرد. دیه‌گو از میان حرف‌های غیرمحتاطانه‌ای که اگنس دشام بر زبان آورده بود این را می‌دانست که پدر اگنس از بی‌خوابی رنج می‌برد و برای آنکه بتواند کمی استراحت کند تریاک مصرف می‌کند. یک ساعت قبل خدمتکار مخصوصی که الیه به او کمک کرده بود که لباس‌هایش را در آورده، یک لیوان شراب آمپنیایی بر میز تریاک‌کشی‌اش را آورده بود و بعد مثل همیشه روی یک صندلی در راه‌رو نشسته بود تا اگر اربابش او را خواست، دم دست باشد. خوابش سبک بود، اما آن شب اصلاً توجهی به کسی از کنارش عبور کرد. وقتی دیه‌گو به داخل اتاق شوالیه قدم گذاشت، قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد و پدشانی‌اش خیس ترکید بود. بنا برین سعی کرد از شیوه کنترل ذهنی که اعضا انجمن عدالت به کار می‌بردند استفاده کند. اگر در آن اتاق دستگیر می‌شد، مرگش حتمی بود. سینه‌چال‌های لاس‌وودلا زندانیان سیاسی را برای همیشه می‌بلعد و در مورد شکنجه‌ها هم که بهتر است اصلاً چیزی گفته نشود. به یکباره تصویر پدرش در ذهن او نقش بست. اگر دیه‌گو می‌مرد، **آلخاندرو دلاوگا** هرگز به علت آن پی‌پی‌سی‌ی‌ها، تنها چیزی که می‌شنید این بود که پسرش را مثل یک دزد معمولی در خانه کسی دستگیر کرده‌اند. یک لحظه درنگ کرد تا به آرامش برسد. وقتی مطمئن شد زلزلی در اراده‌ها و صفا و دلتش وجود ندارد، به طرف تخت خوابش رفت که دشام آنجا در سنگینی و خواب‌آلودگی ناشی از تریاک شناور بود. به زخم مصرف ماده مخدر، مرد فرانسوی به سرعت از خواب بیدار شد، اما قبل از آنکه بتواند فریاد براند، دیه‌گو پنا دست دستکش پوشش جلو دهان او را گرفت.

آهسته گفت: «صدات در نیاد، والا مثل یه موش می‌دیزی. عالی‌جناب.»
 نوک شمشیرش را به سینه شوالیه - بسیارند، فرانسوی صاف نشست و سرش را به علامت فهمیدن حرف‌های او تکان داد. دیه‌گو به آرامی خواسته‌هایش را بیان کرد. شوالیه هم با صدای آرامی گه‌گه: «ببین کار مشکلی حل نمی‌شود. اگر من دستور آزادی اون گروگان‌ها رو بدم، نگهبان‌ها فریاد بزنند. بگه دو دستگیر می‌کنن.»
 دیه‌گو گفت: «خیالی بد می‌شه اگر این اتفاق بیفته. دخترتون اگنس، بیست دوست داشتتیه و ما نمی‌خواهیم صدمه‌ای بهش برسیم. اما عالی‌جناب، همه‌طور گه خودتون می‌دونید، بی‌گناهان زیادی در جنگ کشته می‌شن.»
 دستش را داخل کت ابریشمی‌اش برد و دستمال توری را که بر تاردهو آن را پیدا کرده بود، بیرون آورد و آن را جلو صورت شوالیه تکان داد؛ پا وجود آنکه پند نمی‌توانست اسم گلدوزی شده دخترش را در آن نور کم تشخیص دهد، اما عطر قوی بنفشه تردیدی برایش باقی نگذاشت.
 دیه‌گو با سلاطین‌ترین لحن ممکن و در حالی که دستمال را به او کشیده و آن را دوباره در جیب کت‌ش می‌جیبانده، گفت: «ببینون توصیه می‌کنم نگهبان‌ها تون رو صفا نزنند. عالی‌جناب، چون همین حالا افراد من توانای دخترتون هستن اگر اتفاقی واسه من بیفته، دیگه هیچ وقت دخترتون رو زنده نمی‌بینید. اقدام فقط وقتی از اونجا می‌زن که من بپنمون علامت بدم.»
 شوالیه غرولندگانه گفت: «شاید امشب بتونی بیون سائم به در بیونی، اما ما پیدات می‌کنیم و اون موقع حتی از یه دنیا اولمدت هم تأسف می‌خوریم. ما می‌دونیم کجا بیاییم سرانجام.»
 دیه‌گو لبخند زان گفت: «هن این‌طور فکر نمی‌کنم. عالی‌جناب، بسن چمزد چریک‌ها نیستن، نقتخار این دو هم ندارم که یکی از دشمنان شخصی شما باشه.»
 «بس تو کی هستی؟»
 «هیس من سر اصدات دو بلند نکن. یادت باشه که فعلاً اگنس، ما بشن حویله... اسم من زوروست، نجیب‌زاده. در خدمت شما هستیم.»
 مرد فرانسوی، تعجباً ایچار سر میزش رفت و به سرعت یادداشت کوتاهی به دستخط خورش نوشت و حکم به آزادی گروگان‌ها داد.
 دیه‌گو گفت: «مستون می‌شم اگر معر... من تون رو هم اینجا بوزید، عالی‌جناب.»

شوائبه یا غرو نند، همان کاری را کرد که دیه‌گو خوانسته بود. بعد خدمتکار معصوم بر صحن را صدا زد. خدمتکار جلو در آمد. پشت در، دیه‌گو بسا شمشیرش خدمتکار را نشانه گرفت تا اگر کوچکترین حرکت مشکوکی از او سر زد، او را هدف قرار دهد.

شوائبه دستور داد: «ید نگهبان به همراه این نامه بفرست. لاسیو دادلا و پش یگو، خیلی سریع امتیاز مقام مسؤل رو بگیر.» و نامه رو پیش من بیاره تا مطمئن بشم دستور اجرا شده. شیر فهم شده؟»

مرد جواب داد: «بله، عالی جناب» و با عجله رفت.

دیه‌گو به شوائبه توصیه کرد به بستر برگردد و خودش را گرم نگه دارد. شب سردی بود و آنها باید زمان زیادی منتظر می‌ماندند. ابراز تأسف کرد که به ناچار دست به چنین کاری زده، اما به هر حال کنار او می‌ماند تا نامه امضا شده برگردد. از او پرسید شطرنج یا ورق دارد که خودش را سرگرم کنند؟ مرد فرانسوی به خودش زحمت جوانب ندادند بر اقرار داشته و خشمگین، تحت مراقبت مرد شتاب‌پوشی که با آسودگی یابین تحت‌فراب مستقر شده و آنداد راحت بود که گویی آنها رفتاری صمیمی هستند، زیر روانداها خرید. پیش از دو ساعت در سکوت، یکدیگر را تبادل کردند و درست وقتی دیه‌گو به وسعت افزاده بود که می‌آدا مشکلی پیش آمده باشد. خدمتکار دو راه صدا در آورد و نامه‌ای را که شخصی به نام سروان شوزه آن را امضا کرده بود، به او بایش داد.

زور به عنوان خداحافظی گفت: «به امید دیدار، عالی جناب. صحبت کنید و سلام منو به اگنی زیبا برسونید.»

مطمئن بود که شوائبه تهدید او را باور کرده و تا زمانی که او به سلامت از آنجا دور نشود، آزر خطر راه صدا در نخواهد آورد، اما برای احتیاط دست و پا و دهان او را بست. با نوک شمشیر از بزرگی روی دیوار کشید و با تعظیم مسخره‌ای از عیز یافتن، خداحافظی کرد و از دیوار قصر پایین پرید. شبش را که به فرار او آنجا مخفی کرده بود در حالی پیدا کرد که سم‌هایش را با پارچه پوشانده بودند تا صدا نکنند از آنجا که هیچ‌کس در آن ساعت داخل خیابان نبود، بی‌آنکه کسی او را مورد خطاب قرار دهد، از آنجا دور شد. روز بعد سروان‌ها اطلاعاتیه‌هایی را بر دیوار

ساختارهای عمومی چسباندند که نشان می‌داد مقامات برای نشان دادن حسن نیتشان گروگان‌ها را مورد تفرار داده‌اند. در همان حال، یک گروه تجسس معضی به جستجوی دزد نابکار و دغلی مشغول شده بود که خودوش را زور و محرف می‌کرد. فرمندان نیروهای جریکه فقط از بخشش غیر منتظره‌ای که شامل گروگان‌ها شده بود خبردار شدند و این کار آنقدر باعث تعجبشان شد که تا چند هفته در کاتالونیا هیچ آنداسی علیه فرانسوی‌ها صورت نگرفت.

شوائبه توانست از انتشار اخبار مربوط به دزد گستاخی که به تاق خواب او راه یافته بود، جلوگیری کند. این عوضه بخا ابتدا در میان خدمتکارها و نگهبان‌های قصر پیچید و بعد همه از آن خبردار شدند. کاتالونیایی‌ها را شیدن این موضوع فقهه سر می‌دادند و نام زوری اسرار آمیز تا چند روز بر سر زبان‌ها بود تا اینکه موضوعات دیگر در ذهن مردم را به خود مشغول کرد و زور فراموش شد. دیه‌گو این اخبار را در مدرسه عالی علوم ازسانی، در مبنکه و در خانه دورومتر می‌شنید و به سختی جلو زبان خود را می‌گرفت. تا پیش دیگران چیزی از این شاهکار بزرگ نگویید به آمالا هم در این مورد چیزی نگفت. زن کولی اعتقاد داشت نیروی معجزه‌آساز طلسم‌ها و دعاها بی‌که همیشه همراه داشت و نیز مداخله به موقع روح شوهرش او را نجات داده است.

بخش سوم
پارسلونا ۱۸۶۴-۱۸۶۲

در مورد رابطه دیه گویا آمالیا نمی توانم توضیح بیشتری بدهم. عشق نفسانی یکی از ابعاد قصه زوروست که او به من اجازه نداده آن را فاش کنم، چون می ترسید آماج طعنه دیگران قرار بگیرد یا به طبع عاشق پیشگی اش اتهام دروغ زده شود. همه می دانند هیچ یک از مردانی که زن ها به آنها گرایش دارند، به خاطر معشوقه هایشان به خود نمی بالند و فخر فروشی نمی کنند. آنها می که چنین کاری می کنند، دروغ می گویند. از طرفی، من هیچ علاقه ای ندارم که نسبت به کارهای خصوصی دیگران کنجکاوی کنم. اگر منتظرید که از چیزهای هیجان انگیز و شخصی دیگران برایتان بگویم، باید بدانید که دست خالی بازخواهید گشت. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که وقتی دیه گویا آمالیا مشغول خوش گذرانی بود، تمام فکر و ذکرش پیش جولیان بود. پس معاشقه های او با آن کولی بیوه چه شکلی داشت؟ تنها می شود حدس زد. شاید آمالیا چشمانش را می بست و به شوهر مقتولش می اندیشید، دیه گویا هم با ذهنی گنگ و حالی خودش را تسلیم لذت کوتاه و زودگذری می کرد. آن ملاقات های نزدیکی نمی توانست عشق ساده و زلالی را که جولیانای محصوم در دیه گویا پدید می آورد، کمرنگ کند؛ احساسات دیه گویا چند تکه شده بود و بدل به خطوط سواری گشته بود که هرگز یکدیگر را قطع نمی کردند. شک دارم که زوروست طول زندگیش همیشه این طور بوده باشد. من سه دهه او را زیر نظر داشته ام و تقریباً به اندازه برناردو می شناسمش و علت اینکه جرأت می کنم اینطور درباره اش اظهار نظر کنم، همین است. به لطف خدا، ذاتی اش ... که خیلی هم زیاد نبود ... و به برکت بخت و اقبال فوق العاده اش، زن های زیادی عاشق او بوده اند و این در حالی

یکشنبه‌ها در مراسم عشای ربانی و در تئاتر رقصی تماشایی از لوب دوکفا یا مولیر، که نویسندگان مورد علاقه توماس دورومتو بودند، اجرا می‌شد، آنها همدیگر را می‌دیدند. در کلر سا هم مثل تئاتر، زن‌ها و سردها جدا از یکدیگر نمی‌نشاندند، بنابراین دیده‌گو تنها می‌توانست به دیدن پشت گردن محبوبش دل خوش کند. بیش از چهار سال در همان خانه‌ای زندگی کرد که محل زندگی جولیانها هم بود و در تمام این مدت با عزم سرسختانه و سماجت شکان‌چی‌گونه‌ای او را زیر نظر داشت، در این بین حادثه‌ای پیش نیامد که ارزش گفتن داشته باشد، تا اینکه نصیبت و فاجعه گریبانگیر خانواده دورومتو شد. و کفۀ ترازو با به نفع دیده‌گو سنگین کرد. تا آن زمان، جولیانها آنقدر بی‌احساس با سماجت و فشار او برخورد کرده بود که اصلاً انگار او را نمی‌دیدند، اما دیده‌گو با کوچکترین حرکتش توهماتش را تغییر می‌داد. او اعتقاد داشت بی‌اعتنایی جولیانها ترندی است که او به کار گرفته تا به وسیله آن احساسات واقعی‌اش را پنهان کند، کسی به او گفته بود که زن‌ها از این کارها می‌کنند، وضعیت دیده‌گو تأسف آمیز بود. مرد بیچاره شاید اگر جولیانها از او متنفر داشت او ضایع‌بوتر بود. قلب عضوی دمدمی و غیر قابل اعتماد است که می‌تواند به یکباره تغییر جهت دهد، اما صحبت گرم و خواهرانه چیزی است که تغییر دادن آن تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد.

خانواده دورومتو علک نیمه‌متر و کبر در مسافرت‌ها داشتند و گه‌گاه به آنجا مسافرت می‌کردند. این کانون مردسالارانه ساخته‌ان چهارگوتی بود که بر بلندای صخره‌ای قرار گرفته بود و پندربزرگان همسر مرحوم توماس دورومتو از آنجا فرزندان و نیز رعیت‌های خود را تحت سیطره داشتند. منظره پیش روی آن خیره کننده بود. زمانی آن تپه‌ها پوشیده از تا کستان‌هایی بود که شراب حاصل از آن با بهترین شراب‌های فرانسیسی رقابت می‌کرد، اما در طول جنگ کسی به آنجا رسیدگی نکرده و حالا بجز ساقه‌های خشک شده و آفت‌زده چیر دیگری باقی نبود. خود خانه هم بدست موش‌های معروف مسافرت‌ها، یعنی همان جاتوران چاق و چله و موزی افتاده بود که می‌گفتند مستأجرین و رعیت‌ها به هنگام سختی‌ها و مشکلات آنها را می‌خورند. با سیر و تره‌فرنگی چیزی بدی به نظر نمی‌آمد. در هفته قبل از آنکه خانواده زاهی مسافرت‌ها شود، توماس گروهی از خدمتکارها را به آنجا فرستاد تا بوسیله دود اتاق‌ها را خالی کنند، در واقع فقط با این روش می‌شد بطور موقت آن جواندگان مزاحم را فراری داد. گشت و گذارها حالا کمتر شده بود؛

بوده که خودش برای جذب آنها معمولاً کار خاصی نمی‌کرده است. معمولاً اشاره‌ای مختصر و نگاهی از گوشه پوشش یا یکی از آن لیخنه‌های به طراوت کافی بود تا حتی زن‌هایی که به پاکدامنی هم معروف بودند، او را در ساعات استوال برانگیز شب به اتاقشان دعوت کنند. هر چند زور هیچ وقت به کسی دل نمی‌باخت، او در پی عشق‌های عجیب و غریب و ناممکن بود. قسم می‌خورد به محض اینکه از پیش زنی می‌رفت، او را که تنها چند لحظه دل هم‌بیشترش بود، از یاد می‌برد. خودش هم می‌داند که چند بار یا شوق‌فشان کینه‌جو یا پندران خشمگین دوشل کرده. احساس حساسیت را نکه داشته‌ام نه به خاطر رنگ و حسادت بلکه به سبب نظم و دقتی که بتوان یک واقع‌نگار باید آن را به کار می‌بستم. تنها زن‌هایی به یاد دیده‌گو می‌مانند که با بی‌اعتنایی خود او را از یاد داده باشند کسانی چون جولیانها، بی‌نظم، خفیل از کارهای برجسته‌ای که زور در آن زمان انجام می‌داد، در واقع تلاش‌های جانور آسبز و شتاب‌زده‌ای بود که برای جلب توجه جولیانها انجام می‌شد. زنی دیده‌گو کنار او قرار می‌گرفت، دیگر نمیشد زنگ‌لوی بی‌دل و جراتی را که بخواهی فریفتن آفتاب شام، شوابه و دیگران بازی می‌کرد. ادامه نمی‌داد. به عکس، در حضور او، هیچ‌چیز ظالمانه نمی‌تواند به رخاظر او محاضر بود. از آنجا هم دست در پنجه نرم کند، اما در بازه‌هایی از آنجا پیدا نمی‌شد و او مجبور بود به واقفانی موبنکانه و ضایع‌دهنده، حالا که اسم او به میار آمد، انصاف حکم می‌کند عدالت در موردش اجرا شود. هر قصه‌ای باید یک شخصیت منفی هم داشته باشد. در واقع، یسی و شرارت او جزو ملزومات است، چون هیچ تهرمانی وجود ندارد که دستمائی در حد و اندازه خود نداشته باشد. زور خودش شانس بود که رقیبی چون زامائل موبنکانه داشت؛ والا قصه خفیلی زودتر به پایان می‌رسید و من چیز بیشتری برای بازگو کردن نداشتم.

جولیانها دیده‌گو زیر یک سقف می‌خواستند، اما زندگی آنها از یکدیگر جدا بود و دلیل کسی وجود داشت تا آنها در عبارتی که آن همه اتاق خالی داشت، یکدیگر را ملاقات کنند. به ندرت تنها می‌شدند. زیرا فوراً همواره جولیانها را زیر نظر داشت و از دایره هم دیده‌گو را می‌باید. بعضی وقت‌ها دیده‌گو ساعت‌ها به انتظار می‌ماند تا او را در یکی از راهروها تنها گیر بیاورد و بی‌آنکه کسی نظاره‌گرشان باشد، احساستی کوتاه یا او قدم بزند. هنگام صرف شام، هنگام جنگ، موازی‌های تالار پذیرایی.

جاده‌ها خیلی خطرناک و ناامن شده بودند. می‌شد قوت و انزجار مردم حسابیه شهرها را مثل هُرم داغ هوا حس کرد، شیوع شومی و بدشگونی ای که مویر از آسمان راست می‌کرد. تومانی دوروشنو، مثل خیلی از زمین‌دارها، به ندرت این جرأت را پیدا می‌کرد که از شهر خارج شود، حالا جمع کردن کرایه از مستأجرین بماند، چون به هر حال می‌ترسید که سرش را به باد دهد. در اقامتگاه بیرون شهر - جولیانا به مطالبه مشغول می‌شد، ساز می‌نواخت و همچون مادر خوانده‌ای، فرشنوار تلاش می‌کرد محبت رعیت‌ها را جلب کند، اما موقعیت زیادی به دست نمی‌آورد. نوریا از آب و هوا بی‌نالید و بابت همه چیز غرغر می‌کرد. ایوانل با کشیدن منظره‌های آبرنگی و نقاشی چهره، خودش را سرگرم می‌کرد. به شما نگفتم که او هنرمند خوبی بود؟ فکر می‌کنم فراموش کردم بگویم، در واقع مرتکب اشتباهی نابخشودنی شدم، چون این کار تنها نشانه و استمداد و توانایی او بود. ما در نظر گرفتن همه جوانب، هنر او بیشتر مورد توجه آدم‌های معمولی قرار می‌گرفت تا کارهای سبزه‌خواهانه‌ای که جولیانا انجام می‌داد. او می‌توانست تصویری را ما شباهت فوق‌العاده خلق کند، اما آنچه را که نقاشی می‌کرد زیباتر از آن چیزی نشان می‌داد که در واقعیت بود، دندان‌ها را بیشتر می‌کرد و چین و چروک‌ها را کم‌تر، و چهره یا آشکوهی پدید می‌آورد که شباهت کمی با صاحبش داشت.

اما اجازه دهید به بارسلونا بازگردیم، به جایی که دیمه‌گو سفین درگیر کلاس‌هایش، انجمن عدالت، می‌کده‌ای که محل ملاقات با دانش‌آموزان دیگر و ماجر اجوبی‌های پرشور و شوروی بود که بطور رؤساکونه‌ای ناشی از بی‌کلمگی و سبکسوی‌هایش بود. در این زمان جولیانا هم مثل دیگر زن‌های آن زمان زندگی عاطفی و پائیل و بی‌هدفی را سپری می‌کرد. بدون ندیمه‌اش هیچ‌کجا نمی‌توانست برود، حتی برای مراسم اعتراضات. نوریا سایه او بود. جولیانا هرگز اجازه نداشت با مردی کمتر از شصت سال تنها صحبت کنند. همراه پدرش به مجالس رقص می‌رفت. بعضی مواقع دیده‌گو هم با آنها همراه می‌شد. آنها دیده‌گو را پسرعمویی از شمال آمریکا معرفی می‌کردند. جولیانا به‌رغم وجود صف طوبی از خواستگاران مشتاق، چیزی بروز نمی‌داد که نشان بدهد برای ازدواج عجله‌ای دارد. وظیفه پدرش بود که ترتیب ازدواج مناسبی را برای او بدهد، اما به نظر می‌رسید پدر نمی‌تواند دامادی پیدا کند که شایستگی دختر فوق‌العاده‌اش را داشته باشد. دو سال دیگر جولیانا بیست ساله می‌شد. سن و سالی که حق داشت کسی را برای خودش

نامزد کند؛ اگر تا آن موقع نامزد نمی‌کرد، شانس ازدواجش هر ماه پایین‌تر می‌آمد. دیده‌گو هم بواسطه خوش‌بینی بی‌حدش، روی همین چیزها حساب می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید که زمان دارد به نفع او کار می‌کند. وقتی جولیانا منوجه می‌شد که ستارداش رو به افول است، با او ازدواج می‌کرد تا به یک پسر دختر بدل نشود. دیده‌گو سعی می‌کرد با این دلایل عجیب و غریب برناردو را متقاعد کند؛ تنها کسی که برای شنیدن نطق‌های گوشخراش و بی‌وقفه او در مورد عشق بی‌نورش به اندازه کسافی تحمل و صبروری داشت، فقط و فقط برناردو بود.

چیزی به آغاز سال ۱۸۱۲ نمانده بود که ناپلئون بناپارت در روسیه یا شکست مواجه شد. امپراطور با ارتش باشکوهش که حدوداً از دویست هزار سرباز تشکیل شده بود آن سرزمین وسیع را مورد تهاجم قرار داد. ارتش شکست‌ناپذیر فرانسه تحت مقررات سخت و سختی دست به عملیات می‌زد و حرکت آنها به یک پیشروی اجباری می‌مانست که سرعت آن خیلی بیشتر از دشمن بود. چون سربازان فرانسوی بار زیادی یا خود حمل نمی‌کردند و غذای خود را از جایی که تسخیر می‌کردند، بدست می‌آوردند. وقتی آنها به نواحی مرکزی روسیه نزدیک می‌شدند، شهرها خالی شدند، همه جا خالی از سکنه شد. و کشاورزان محصولات خود را آتش زدند. ناپلئون با هر پیشرفتی تنها زمین‌های خشک و سوخته را پشت سر می‌گذاشت. مهاجمین پیروزمندانه قدم به سکو گذاشتند، جایی که با سکنه‌هایی معصیت‌بار و یا شلیک متقطع نک‌تیراندازهایی مواجه شدند که در خرابه‌های پر دود مخفی شده و حاضر بودند تا پای جان مقابله کنند. مردم عسکو به تبعیت از کشاورزان شجاع، قبل از ترک شهر، مال و اموال خود را به آتش کشیده بودند. هیچ‌کس باقی نمانده بود که کلید شهر را به ناپلئون تقدیم کند. حتی یک سرباز روسی هم آنجا نبود که بشود او را تحقیر کرد، تنها پمته فاحشه ملال‌آور آنجا بودند که چون مشتری‌های معمولشان را از دست داده بودند، حاضر بودند خودشان را در اختیار فاتحان قرار دهند. ناپلئون خودش را تک و تنها در میان تلی از خاکستر یافت. تا آخر تابستان منتظر ماند، خودش هم نمی‌دانست به انتظار چه چیز مانده است. وقتی تصمیم گرفت به فرانسه برگردد که باران‌های روسیه آغاز شده و خیلی زود برفی بر خاک روسیه می‌نشست که به سنگینی سنگ خارا بود. امپراطور هرگز سختی‌ها و گرفتاری‌های طاقت‌فرسایی را که مردانش باید با آن مواجه می‌شدند، پیش‌بینی نکرده بود. گذشته از حملات مکرر قزاق‌ها و کمین‌های کشاورزان، آنها

استهپارانگیز کاتالونیایی را ترجیح می‌داد: اسکودلا^۱، سریبی که مرده را زنده می‌کرد، استوفت دی تورو^۲، غذای آب‌بزی که قدرتش به سبب صی‌مانست و بوتینارا دلوبه‌سپوکی محشر، خوراک تندتی از سومیس که سیاهتر و چرب‌تر از هر چیز دیگری بود. واقائل مونکادا که میزانش را در کنار انبوهی گوشت و پیرمی یافته بود، کمی رنگ‌پریده بود. او خیلی کم غذا خورد، چون معده حساسی داشت و از طرفی عصبی و نگران بود. در شرایط خودش برای پدر جولیان گفت، از اسم و رسمش و توانایی که در برداشت بدهی‌های مالی داشت.

نامزد ارقای نقش داماد خانواده این چنین لب به سخن گشود: «واقعا متأسفم، بسپوور دورومو، ما مجبور شدیم در زمان نامناسی که مشغول دول با دیه‌گو دلاوگا بودیم، همدیگر را ملاقات کنیم. اون جورن کم‌فناقت و عجزلیه، من هم باید اعتراف کنم که خیلی زود واکنش نشون می‌دم. ما حرف‌زن شد و کارمون به شرف و شرافت کشید. خوشبختانه، عواقب خبیثی جدی نداشت. امیدوارم این اتفاق موجب نشه نسبت به من دبد. منقی پیدا کنید.»

دورومو به‌رغم اینکه جزئیات آن نبرد بخصوص را فراموش نکرده بود، با خوش‌رویی جواب داد: «ایدا این‌طور نیست، نجیب‌زاده، هدف از دول پاک کردن لکه و ننگه. وقتی دو نجیب‌زاده با هم می‌زنن، دیگه هیچ خصومت و کینه‌ای پیشون باقی نمی‌مونه.»

وقتی نوبت دسر منی پوستوی دو موزیک^۳ شد که انبوهی از میوه‌های خشک شده و موشکباری بود که به سبب غلظت به دندان‌ها می‌چسبید، مونکادا خواسته‌اش را عنوان کرد و گفت به محض اینکه از سفر برگردد به خواستگاری جولیان خواهد آمد. توماس، مدتی طولانی، بی‌آنکه حسالتی کند، پرسش‌های عجیب و غریب دخترش با خواستگار سفت و سختش را مشاهده کرده بود. حرف زدن در مورد عشق و احساس برای او کار سختی بود و هیچ‌وقت سعی نکرده بود در این مورد با دخترش صحبت کند. صحبت‌های زنانه او را سردرگم می‌کرد و به همین خاطر ترجیح می‌داد این کار را به نوری محول کند. توماس تاتی تاتی راه رفتن جولیان را در اهرهای خانه بی‌روح و دلگیرش در زمان بچگی به یاد داشت. بعدها متوجه

گرد غبار گرسنگی و سرمای وحشتناکی شده بودند که هیچ‌یک از سربازانش قبلاً آن را تجربه نکرده بودند. سربازان نفر از ارتش فرانسه برای همیشه تبدیل به مجسمه‌های بی‌حزه‌ای شدند که در طول مسیر عقب‌نشینی خفت‌بارشان رها می‌شدند. سربازها به ناچار اسب‌ها، پوتین‌ها و در پاره‌ای اوقات حتی جنازه هفت‌پاران‌شان را می‌خوردند. تنها ده هزار مرد، مایوس و سرخورده، توانستند به زادگاهشان بازگردند. رفتی ناپلئون ارتش تارومار شده‌اش را دیده، متوجه شد «شاه‌های که بیشتر درختش خیره کننده‌ای برای ارتقای قدرتش چشمگیر او از خود بروز داده بود، حالا روبه‌اؤل گذاشته است. او باید سربازهایی که بخش عمده‌ای از او پارایه تصرف خود در آورده بودند، برمی‌گرداند. دوسوم آنها بی‌هم که به اسپانیا فرستاده شده بودند، باید برمی‌گشتند. سرانجام پس از سال‌ها مقاومت خونین، اسپانیایی‌ها می‌توانستند فرجام پیروزمندان‌ای را شاهد باشند. اما این پیروزی نا‌شازده ماه بعد تحقق نیافت.

آن سال، در همان زمانی که ناپلئون بعد از عقب‌نشینی خفت‌بار خود به فرانسه در پی جبران شکست‌هایش بود، اولیادگالیس برادرزاده‌اش واقائل مونکادا را به آنتیل فرستاد و به او مأموریت داد تجارت کا کائو را توسعه دهد. هدفش این بود که به کارخانه‌های شکلات‌سازی اروپا و ایالات متحده کا کائو، پوره پادام، مغز گردوی خشک کرده و شکر معطر و خالص بفروشد. شنبه بود که آمریکایی‌ها عاشق شیرینی‌جات هستند. مأموریت برادرزاده‌اش ایجاد شبکه بازرگانی متصلی در شهرهای مهم از واشنگتن تا پاریس بود. از آنجا که مسکو و پراگ و بز هم پاشیده بود. آن راه به‌د ماکول کرده بودند. اما اولیادگالیس بود به مجرد اینکه آتش جنگ فرو بنشیند، پایتخت روسیه به همان شکوه و عظمت سابق بازاری خواهد شد. واقائل رهسپار سفری یازده ماهه شد، از اقیانوس‌ها عبور کرد و بر پشت اسب زانو ساید تا پیوند معطر کا کائویی را که اولیادگالیس آن راه به‌د تصور آورده بود، عملی کند.

قبل از آنکه واقائل راهی آنتیل شود، بی‌آنکه در مورد اهدافش چیزی به عمده‌اش بگوید، از توماس دورومو تقاضای ملاقات کرد. آنها در خانه دورومو با یکدیگر رو برو نشدند، بلکه در منطقه بی‌طرف انجمن فلسفه و جغرافی که مرد مسن‌تر در آن عضو بود، دیدار کردند. انجمن رستوران مجللی در طبقه دوم داشت و تحسین و ستایشی که توماس دورومو برای فرانسه قائل بود با غذای دلپذیر آنجا تحت‌الشعاع قرار می‌گرفت. او خوراک زبان دوست نداشت. در واقع غذاهای

1. Escudella

2. Estofat de tom

3. Buñuel del chocolate

4. Pastre de Music

شد که دندان‌های دائمی او در آمد و بعد نظاره گرفتند که کشیدن سریع او و گذشتن از سال‌های جاری از لطف پاریخ بود. آنگاه یک روز دختری را در مقابلش دید که سیاهی کم‌دکانه و اندامی زنانه داشت و در رهای لباسش بر بدنش فشار می‌آورد. در آن هنگام به نوراً دستور داد که برای او تهیه کند، یک معلم رقص برای او استخدام کند و اجازه ندهد دخترش از جلو چشم او دور شود. و حالا اینجا محتاط و با احتیاط، سوئکارا قرار گرفته بود. یکی از چند نجیب‌زاده مستخصی که تقاضای ازدواج با جولیان را داشت و نومیاس نمی‌دانست چه جوابی باید به او بدهد. چنین وصلتی خیلی مطلوب و مناسب به نظر می‌رسید؛ هر پدر دیگری هم که در موفقیت او بود از این اتفاق خرسند می‌شد؛ اما دوروسکو از سوئکارا خوشش نمی‌آمد. تا مدتی به خاطر اختلافی که در تنگنا وجود داشت و بعد به سبب حرف‌ر و حدیث‌های نگران‌کننده‌ای که در مورد رفتار و اختلال او شنیده بود. عقیده عمومی این بود که ازدواج توافقی ایستماعی رسائی است که احساسات در آن نقش کمی دارد. در واقع این بخش از ازدواج به مرور زمان رنگ باخته بود. اما دوروسکو چنین چیزی را قبول نداشت. او با عشق از دواج کرده بود و آقدر زندگی شادی داشت که هیچ زنی نتوانسته بود جای همسرش را بر کند. جولیان هم مثل او بود و چیزی که او ضایع را پدر می‌کرد این بود که دانش‌های عاشقانه ذهن آن دختر را پر کرده بود. علاقه و اشتیاق زیادی که نومیاس برای دخترش قائل بود، هر حرکتی را از او سلب می‌کرد. می‌توانست او را به ازدواج با کسی وادار کند که دخترش علاقه‌ای به او نداشت، اما می‌دانست که چنین کاری از او ساخته نیست؛ او دوست داشت دخترش زندگی شادی داشته باشد و تردید داشت سوئکارا مردی باشد که بتواند چنین چیزی را برای او فراهم کند. باید بر مرد گفتگویشان با سوئکارا به جولیان مقرر می‌داد. اما نمی‌دانست چگونه باید این کار را بکنند؛ زیبایی و نجابت دخترش او را به رحمت می‌انداخت. با ایزابل راحت‌تر بود. چون کاستی و عدم کمال واضحش او را به مراتب قابل حصول‌تر جلوه می‌داد. می‌دانست که نمی‌تواند از چیزی طفره ببرد، بنابراین همان شب خواستگاری و پیشنهاد سوئکارا را به گوش دخترش رساند. جولیان شانه‌هایش را بالا انداخت و بی آنکه درامی هول شود، گفت که خیلی‌ها در آنتیل بر اثر مالاریا مرده‌اند، بنابراین نیازی نیست که برای تصمیم‌گیری به جاه به خرج دهند.

دیه‌گو خوشحال بود. سفر رفیب خطرناکش فرصتی استثنایی برای او فراهم

هر روز که می‌گذشت، جنگ بیشتر به پایان نزدیک می‌شد. اولیسانا دالیس بر صبرانه خود را برای لحظه‌ای آماده می‌کرد که برادر زاده‌اش در خارج از کشور مؤسسائی و ایسته به تجارتشان بدست می‌آورد. سالاربا هم نتوانست مشکل جولیانو دورومو را با مونکادا حل کند. و او در نوامبر ۱۸۱۳ بازگشت. مونکادا فروتنانه از همیشه شده بود. چون عصبانیتش در صد بالایی از تجارت آب‌نیات را به او اختصاص داده بود. او توانسته بود در مهم‌ترین سحافل اروپایی موفقیت کسب کند و در ایالات متحده هم با شخصیت برجسته‌ای چون توماس جفرسون دیدار کرده و به او پیشنهاد کرده بود در ویرجینیا درخت کاکائو بکارند. به محض اینکه عرق مونکادا خشک شد، سراغ توماس دورومو رفت و مجدداً درخواستش را مبنی بر ازدواج با جولیانو مطرح کرد. سال‌ها انتظار کشیده بود و دلش نمی‌خواست با پهنه دیگری مواجه شود. دو ساعت بعد، توماس دخترش را به کتابخانه فراخواند. همان کتابخانه‌ای که بیشتر کارهایش را در آن انجام می‌داد و به مدد یک لیباز کتابک به شیوه‌هایش در باب اصلت وجود شفافیت می‌بخشید. به هر حال همان جا بود که پیغام خواستگار را به جولیانو انتقال داد.

«دختر عزیزم، تو به سنی رسیده‌ای که باید ازدواج کنی. زمان برای هیچ‌کس صبر نمی‌کند. و افاضل مونکادا به نصیب‌زاده واقعه و با قوت عزمش به یکی از ثروتمندترین افراد کاتالونیا تبدیل می‌شود. هم‌نظور که خودت می‌دونی، ملاک من برای فضیلت کردن در مورد دیگران شرایط مالی‌شون نیست. اما به هر حال نباید خیالمان از بابت رفاه و آسایش تو جمع بشه.»

«از دواج نامناسب برای به زن بدتر از مرگه. پدر. به هیچ وجه نمی‌شه از دستش خلاصی شد. اگر اعتماد و علاقه‌ای در بین نباشه، فرمانبرداری و رسیدگی کردن به مرد مایه عذابه.»

«این چیزها بعد از ازدواج درست می‌شه، جولیانو.»

«همیشه اینطوری نیست، پدر. از این گذشته، شما نیازهایی دارید که من وظیفه دارم بهشون فکر کنم. وقتی پیر بشید کی ازتون مراقبت می‌کنه؟ این کارها که از ایوانیل ساخته نیست.»

«محض رضای خدا، جولیانو! من هیچ‌وقت نگفتم موقع پیری دخترم باید از من مراقبت کنن. من می‌خوام تو هم رو بیتم و مطمئن بشم هر دو تون سرسامون گرفته‌ید. نا وقتی شما رو به سرانجام نرسونده باشم نمی‌تونم سر رو راحت زمین بگذارم.»

جولیانو در حالی که سرخ شده بود، آهسته گفت: «من نمی‌تونم رافائل مونکادا به درد من می‌خوره یا نه. اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که بهش علاقه‌مند بشم.»
توماس دورومو که مثل دخترش معذب بود، جواب داد: «در این خصوص تو با دخترهای دیگه تفاوتی نداری. آخه به دختر نجیب چطور می‌تواند به همین بییزی فکر کنه؟»

هرگز تصور نمی‌کرد که روزی قرار باشد با دخترش در این مورد صحبت کند. فکر می‌کرد نوری در زمان مناسب آنچه را که لازم بود بدانشند، برایشان توضیح خواهد داد. هرچند که قدیمه هم احتمالاً مثل دخترها با موضوعاتی از این قبیل بیگانه بود. جولیانو به پدرش نگفت که همواره در مورد این مسائل با لگنمی دشام صحبت می‌کند و اینکه تمام آنچه را که لازم بوده بداند، از زبان‌های عاشقانه‌اش آموخته است.

جولیانو برای پهنه تراشیدن گفت: «به زمان بیشتری احتیاج دارم تا بتونم تصمیم بگیرم، پدر.»

توماس دورومو هرگز تا این اندازه نبود همسر مرحومش را حس نکردده بود. او می‌توانست عاقلانه این مشکل را رفع و رجوع کرده و مثل همه مادرها نظارت دقیقی بر آن داشته باشد. از این همه دست‌دست کردن خسته شده بود. با رافائل مونکادا صحبت کرد و دوباره از او وقت خواست. مونکادا هم چهاردای ندانست جز اینکه قبول کند. توماس به جولیانو حکم کرد تا زودتر تصمیمی بگیرد و به او گفت که اگر ظرف دو هفته جوابی ندهد، او به خواستگاری مونکادا پاسخ مثبت خواهد داد و همه چیز تمام خواهد شد. در حالی که صدایش می‌نویزید به او اعلام کرد که این سرف آخر اوست. عملاً دیگر پیشروی طولانی مدت مونکادا به مبارزهای مستقیم بدل شده بود. در محافل باشکوه و همین‌طور در اتاقگاه خدمتکارها همه در این مورد حرف می‌زدند. در مورد این دختر جوان که چگونه بی‌هیچ مال و مکتب و اسم و رسمی دست به تعقیب بهترین خواستگار نارسلونا زد، بود. اگر دختر توماس دورومو باز هم عقبه راه نماند، بین پدر او و مونکادا مواجبه‌های جدی بوجود می‌آمد. اما بی‌شک اگر آن اتفاق عجیب موضوع را سرعت نمی‌بخشید، باز هم آنها به پهنه تراشیشان ادامه می‌دادند.

آن روز دو دختر دورومو و نوری با مثل اولین جمعه همه ماهه برای تقسیم صدقات و

خیزات رفته بودند. هزار و پانصد نفر ششادینه شده در شهر و جوار داشتند. چند هزار سینه دیگر هم بود که کسی زحمت شمارش آنها را به حدی نداشت. در پنج سال بود که در همان روز و در همان ساعت، جوئیانا دو شادوش نه پیمه جودی و هم برعکس راهی خانمهای می شد که خیزات به آنها بملو می گرفتند. آنها از روی زمین سلوک و برای آنکه کارشان جنبه خریدنهای و تظاهر پیدا نکنند، با غل و زمینهای سبزه در کتابیانشان را می پریشانند و پیاده، سازه مناطق اسپانیایی نشین، حومه شهر می شدند. جوژی در یک کالسکه دو پوچ هم آن نزدیکها منتظرشان می ماند و شستگی در بی حوصلگی اش را با یلری توتیندنیش بر طرفه می کرد. این سفر کوتاه تمام بعد از ظهر ملوک می کشید؛ آنها علاوه بر دستگیر، از فیلان و مستندان، سرخ راهیههایی می رفتند که مسئولیت ادار، نوانشانهها بر عهدشان بود. آن سال برای اولین بار ایوایی هم همراه آنها رفته بود. در بازده سالگی آندو عفتش می رسید که به جای اینکه راجه سبزه گور را خوب بزند یا آنطور که توری می گفت، جانر آینه یا خودش دولت کند به دست، رحمت و نیکوکاری باشد. آنها باید از کز چیدههای پار یک عبور می کردند که آنگاه او فقر و تنگدستی بود. محله ای که حتی گر به ما هم باید مراقب خودشان بودند تا میباید کسی آنها را بگیرد و جای فرگوش بفرودند. جوئیانا با نظم و جدیت بجایی به این مسئولیت توبه آمیز تن در می داد. آنجا ایوایی از آن خودش نمی آمد، نه صرفاً به این خاطر که زخمها و کورکها، لباسهای متلوس و چوبهای زیر بغل، دهانهای بی دندان و دماغهایی که سفلیس آنها را از بین برده بود، او را به وحشت می انداخت، بلکه شیوه تقسیم نجات شوخی بر حسانه او، به نظرش می رسید. مطمئن بود تمام سکه های داخل کیف جوئیانا هم نمی تواند برای از بین بردن عمق و وسعت آن لکه فلات و بدبختی کاری انجام دهد.

با سنج هواورش این بود که: «یو کار نماندن بدتره»

حرکتشان را نیم ساعت قبل آغاز کرده و آنها به یک بیتم فاته سر زده بودند که به جای خلوئی رسیدند و متوجه به مرد به ظاهر خطرناک شدند که به طر نشان می آمدند. به سختی می شد پیشمان آنها را دیده چون صورتشان را با دستمال پوشانده و کلاهشان را آبرو پایین آورده بودند. با وجود آنکه پوشیدن مثل قانوناً ممنوع بود، اما مردی که از بینه بلند تر بود، مثل به تن داشت. خلوت استراحت نیم روزی بود و شبی کم افرادی بیرون بودند. دیوارهای سنگی و بلند یک کانیسا و یک صومعه کوچک آنها را از دو طرف دربر گرفته بود. در گوشه و کنار هم دری

دیده نمی شد که بشود از آن گریخت. نور یا شروع به بیغ شدن کرد، اما یکی از آن اشبار به او سیلی زد و او را روی زمین انداخت و با این کار سناکتش کرد. جوئیانا بالا پوششش را باز کرد و سعی کرد کیف پول را بجایی مخفی کند. ایوایی هم به اطراف نگاه می کرد و دنبال کمک می گشت. یکی از آن راغزنها کیف را فاپید و دیگری داشت برای کندن گوشواره های مروارید جوئیانا هجوم می برد که صدای سم آبی او را متوقف کرد. ایوایی یا سام بون فریاد کشید و چند لحظه بعد سواری که کسی چیز را فائل مونکادا نبود. کاملاً به موقع سر و کله اش پیدا شد. در شهر بیرون، محبتی چون بار سلوتو، حضور جان بخش کسی چون او چیزی که از یک مجوز نداشت. مونکادا با یک نگاه مترجه ارضاع شد. ششورش را از غلاف بیرون آورد و در مقابل آن تپکارها قرار گرفت. دو نفر از آن اشبار چاقوهای تاپ دارشان را بیرون کشیده بودند. اما در صریح از مونکادا و عملکرد فاضله او آنها را در جا میخکوب کرد. منجی دخترها بر مرکبش با شکر و پراپوست به نظر می رسید. چاکمه های سیاهش که در رکابهای تفره قام می در کشید، لباس بصبان، شلوار سفید، کت مخملی کوتاهش که به رنگ سبز بود و همیشه شمشیر بلندی که دسته کتله دار بود، شده گردی داشت. مونکادا که بر دزدتها تسلط داشت، به راحتی می توانست چندین حرفه را از پا در بیآورد. اما به نظر می رسید از ترساندن آنها لذت می برد. بنا آن لیخت غضب آوردی که بر لباسش داشت و شمشیری که در بغلش بود و سوزده می توانست، همواره اصلی فایلی از نبرد باشد. مهاجمین نفس نفس می زدند و این در حالی بود که او بی امان از بالا آنها را تحریک می کرد. انجیش در به برعه نبود چرخش خود و روی دو پا بلند شد و برای لحظه ای به نظر رسید که سوارش را بر زمین خواهد انداخت. اما تنها کاری که مونکادا کرد این بود که باهایش را مدام تر به آن چسباند. جیب و خیز عجیب و سختی بود. در میان چرخش، خیزها آسب حرکت تنی کرد و در حالی که مونکادا با یک دست افسار را می کشید، و با دست دیگر شمشیرش را تاپ می داد، شمه ای کشید. مهاجمین دورورش را انداخته کرد، بودند و به نظر می رسید هر آن احتمال دارد خیزهایشان را در بدن او فرو کند. اما جرات نمی کردند نزدیکش شوند. توری هم مثل ایوایی داد و فریاد راه انداخت و خیلوی زود به نظر می رسید تا از موضوع سر در بیآورد. اما وقتی برق شمشیرها را در میان نور ملایم روز تشخیص دادند، فاضله شان را حفظ کردند. بسیاری دو آن دوران رفت تا پاسانها را بر کت، اما هیچ ایدین نبود که آنها به موقع

جسبیده بود. به صورت خواهرش آب می‌پاشید.

توماس دورومتو مردی نبود که القاب اشرافی او را تحت تأثیر قرار دهد. در حقیقت دلش می‌خواست که چنین چیزهایی از صحنه عالم برچیده شوند. ثروت مونکادا هم نمی‌توانست بر او اثر بگذارد. چون خودش ذاتاً دست و دلباز بود، اما وقتی فهمید آن نجیب‌زاده، که بارها مورد بی‌اعتنایی جولیانو قرار گرفته بود، جانفش را به خطر انداخته تا دختران او را از صدماتی جبران‌ناپذیر حفظ کند، آنقدر تحت تأثیر قرار گرفت که به گریه افتاد. با وجود آنکه آشکارا بی‌دین و بی‌خدا بود، اما کاملاً با نوری موافق بود که مشیت الهی مونکانا را درست به موقع برای نجات آنها فرستاده است. اصرار داشت که آن قهرمان داخل خانه بیاید و قدری اسراحت کند تا جوهری پزشکی برای رسیدگی به زخم او خیر کند، اما مونکادا از سر ملاحظه ترجیح داد به خانه برگردد. بهز نفس نفس‌زنان، ناگهانی و پراکنده، چیزی وجود نداشت که نشان بدهد او زخمی شده است. همگی به اتفاق بر این عقیده بودند که آرامش و خونریزی داری او در مقابل درد به اندازه شجاعتی که در مواجهه با خطر از خود نشان داده قابل تحسین است. ایزابل تنها کسی بود که نشانه‌ای از حق‌شناسی و سپاسگزاری بروز نمی‌داد. به جای آنکه به سبب ابراز احساسات اعضا خانواده ملاحظه شود، چند بار زبانش را با تفر بیرون آورد که به مزاج بهیبه خوش نیامد. پدرش او را به اتاقش فرستاد و گفت: تا وقتی به خاطر بی‌ادبیتش معذرت خواهی نکرده، از آنجا خارج نشود.

دیه‌گو مجبور بود با بردباری آمیخته به ادب، شرح مفصل حمله مهاجمین را از زبان جولیانو بشنود و اینکه اگر شجعی آنها به موقع مداخله نکرده بود چه اتفاقاتی ممکن بود بیفتد. قبلاً اتفاقی برای آن دختر نیفتاده بود که نا این اندازه مضطرب باشد. **واهلل مونکادا** در نظر او عزیز شد و از محاسنی برخوردار شد. که پیش از این به چشم او نیامده بود، او خوش‌قیافه و قدرتمند بود، دستیاری ظریف و موهایی مجعد داشت. در واقع مردی که موهایی زیبایی داشته باشد از امتیاز بزرگی در زندگی برخوردار است. به یکباره جولیانو متوجه شد که او شباهت بسیاری به معروفترین گاوپاز اسپانیا دارد. همان مرد کور و بیایی که اندامی کشیده و چشمانی پرحرارت داشته. به این نتیجه رسید که مونکادا واقعاً خواستگار پدری نیست. به هر حال از فرط هيجان زدگی دچار قهقهه غیلبی زود به بدتر رفت. آن شب پزشک به بالین

برای کمک برسند. ایزابل از استغنی اوضاع استفاده کرد و کیف پول را از دست مرد شتل پوش بیرون کشید. بعد با یک دست بازوی خواهرش و با دست دیگر نوری را گرفت و آنها را به تویدن واداشت. نمی‌توانست آنها را حرکت دهد؛ انگار هر دو به سنگرش گریه جسبیده بودند. کل حادثه چند لحظه کوتاه طول کشید. اما این کاپوس باورنکردنی دقیقه‌ها را طولانی تر کرده بود. در انجام مونکادا خنجر یکی از مردها را از دستش انداخت و با این کار هر سه مهاجم متوجه شدند که بهتر است پا به فرار بگذارند. نجیب‌زاده رهایی بخش نشان داد که می‌خواهد آنها را تعقیب کند، اما وقتی دید دخترها چقدر آشفته‌اند. از این کار منصرف شد و به جدای آن از اسبش پایین پرید تا آنها را آرام کند. (که سرخسی داشت روی شلووار سبیدی می‌بخش می‌شد. جولیانو که مثل خرگوش می‌لرید، به سوی او دوید تا آرامش را در آغوش او جستجو کند.

وقتی جولیانو خون را روی پای او دید، فریاد زد: «تو زخمی شده‌ای!»
مونکادا جواب داد: «فقط به حراشه.»

این لحظه واضطراریه فرار از تحمل آن دختر بود. چشمانش تار شد و زانوهاش به لرزه افتاد. اما پیش از آنکه بر زمین بیفتد، دستان آماده مونکادا او را دربر گرفت. ایزابل با بی‌بایی آه و زنده می‌کرد و از حال رفتن خواهرش را تمام آنچیزی قلمداد کرد که برای کامل کردن این تصویر به آن استیجاب داشتند. مونکادا احمیتی به طعنه او نداد. کمی بعد در حالی که لنگ می‌زد اما به هیچ وجه تلو تلو نمی‌خیزد، جولیانو را به طرف میدان برد. نوری و ایزابل هم به دنبال آنها راه افتادند. افسار اسب را گرفته بودند و در میان تماشاچی‌های کنجکاوی قرار داشتند که هر کدام در مورد اتفاقی پیش آمده نظری داشتند و همه می‌خواستند در این مورد حرفه حرف آنها باشند. وقتی جوهری جمعیت را دیده، از صندلی پایین پرید و به مونکادا کمک کرد که جولیانو را داخل کانسکه برد. صدای کف زدن و هل‌هل بلند، از میان تماشاچی‌ها برخاست. حادثه‌ای این چنین فداکارانه و عاشقانه به قدرت در خیابان‌های بارسلونا اتفاق می‌افتاد؛ مردم موضوعی پیدا کرده بودند که تا چند روز می‌توانستند در موردش حرف بزنند. بیست دقیقه بعد جوهری وارد حیاط خانه دورومو شد و مونکادا هم سوار بر اسب پشت سرش رسید. فشار عصبی **جولیانو** را به هوش حق انداخته بود. نوری با زبانش دندان‌هایش را بی‌شمار که بواسطه ضربه‌ای که به صورتش خورده بود، لقی شده بود و ایزابل در حالی که دو دستی کیف پول را

او آمد و بعد از آنکه کسی نتواند همیشه بهار کوهی به صورت نیوریا، که مثل کده جلزایی متورم شده بود، سالیید، به جولیانا آرام بخش داد.

دیده گو کسی دانست هنگام صرف شام محبوبش را نخواهد دید به اتاقش، یعنی جایی رفت که یوناردو انتظارش را می کشید. به منظور رعایت ادب و نزاکت، دخترها اجازه نداشتند به آن قسمتی ساینند که اتاق پسرها آنجا بود، تنها استثنا زمانی بود که دیده گو بعد از زخمی که از توئل برداشته بود، دوران شاهنش را سوری می کرد. اما ایوازیل هیچ وقت به این قوانین نهمی نداده بود، تنبیهی هم که پدرش بر او در نظر گرفته بود، همین حکم را داشت. آن تنبیه دستور پدرش یعنی بر ماندن در اتاق را نادیده گرفت و مثل همیشه بی خبر وارد اتاق دیده گو و یوناردو شد.

دیده گو با او به بیات گفت: «مگر بهت زنگتم در بزم؟ به دفعه می بینی من لغتم.» ایوازیل جواب داد: «فکر نمی کنم هیچی. منظره به یادماندنی ای هم باشد.»

خودش را محکم روی تخت خواب دیده گو انداخت، حالت از خود راضی کسی را داشت که می هم آمد. چیزی نگویید اما نمی گوید و منظر است یغیه از او خواندش کنند. دیده گو با موفقیّت از زیر قند او شانه خالی کرد، یوناردو هم که سخت مشغول گرد زدن پیکر، طنابری بود. یک دقیقه طولانی گذشت و دست آخر ایوازیل نتوانست استیصال شورشش را برآی، صرف زدن فرو نشاند. با لحن سبکی که دور از چشم نیوریا آن رایه کار می بود، اظهار کرد که خواهرش خیلی خنده اصمق باشد که به سونکادا شک نکند. به نظر او کارها جزا از پیش تعیین شده بود، بعد هم گشت که یکی از سه بهاجب، رودولفو، هنوز مرد غول بیکر سیرک برده است. دیده گو مثل نمر از جا پرید و یوناردو طنابری را روی زمین انداخت.

دیده گو ناباورانه گفت: «تو... مطمئنم که همه تون نگفتید در دهه سورتسون رو پوشونده بدن؟»

«آره، تازه تون شنیدی، پوشونده بود، اما خیلی گنده بود، اون موقعی که کیف رو از سر گرفتم دستاش رو دیدم، تمامش خالکوبی بود.»

دیده گو گفت: «شاید به ملوان بوده، ایوازیل، خیلی از ملوان ها خالکوبی دارن.» ایوازیل جواب داد: «خالکوبی های همون یارو گنده بود، من کاملاً مطمئنم پس، یعنی صرف رویاور کنیدی.»

دیده گو و یوناردو بلافاصله متوجه شدند که کربانی ها در این کار دست داشته اند، خیلی وقت بود که می دانستند یوناردو در مقامش کارهایی کثیف سونکادا را انجام

می دهند، اما نمی توانستند چنین چیزی را ثابت کنند. هیچ وقت جرأت نمی کردند موضوع را با مرد غول بیکر مطرح کنند، چون دهانش بی اندازه قرصی بود و هرگز اعتراض نمی داد. آفتابیه هم در پرستش های دیرکانه دیده گو ناشی نمی داد، حتی در صمیمانه ترین لحظات هم اندر از غایتوازیگی را حفظ می کرد. دیده گو نمی توانست بدون مدرک چنین سوءظنی را با نیوریا دوروستو در میان بگذارد و اگر قرار بود چنین کاری کند، باید بد روایت خودش با کوهی ها عم اعتراض می کرد. با این حال که هیچ گونه دست به کار شده، همانطور که ایوازیل می گفت، آنها نمی توانستند نسبت زویی دست بگذارند. تا یوناردو از سر سپاسگزاری و قدردانی نادروست با عورتکادا از او باخبر کند.

روز بعد توانستند جولیانا را متقاعد کنند که از پسر برخیزد، بر اعصابش مسلط باشد. هر سه آهوازه معامله اسپانیایی نشینی بود که معمولاً آمانیا سانش را آنجا بین می کرد. در فضا، رنگدازن را می گرفت، نیوریا با وجود آنکه صورتش از روز قبل هم بدتر به نظر می رسید، ولی وظیفه همراه آنها رفت. یکی از گونه هایش کیود شده و پلک هایش از اندک متورم بود که شبیه وزغ شده بود. کمتر از نیم ساعت زمان برد که آمانیا را پیدا کنند، در حالتی که دستها و ندیسه شان در کالسکه منتظر بودند، دیده گو با کلامی تاثیرگذار و نوعی زیباریزی که خودش هم نمی دانست از آن برخوردار است، به اصرار از کربانی خواست تا جولیانا را از سر نوشت شومی برهاند.

با خواندنش و التماس پیش از حدی گفت: «بک کلمه از زیبون سو می تونه از فاجعه... شکل گیری از دواج عاری از عشقی بین به دختر جوان و معصوم و به مرد سنگدل و بی احساس جلوگیری کنه، تو باید بهش واقفیت رو بگی.»

آمانیا جواب داد: «تو دوم راجع به چی حرف می زنی؟»

دیده گو به اصرار گفته: «بین، تو می دونی، اون چند تا مردی که به دخترها حسنه کردن مال قریباً تمام بودن، می دونم که یکیشون رودولفو بوده، فکر می کنم سونکادا چنین چیزی رو ترتیب داد، تا بچلو خواهرهای دوروستو به شهرمان جلوه کنه. همه سر سناختگی بوده، مگر نه؟»

آمانیا بدون هیچ قصد و عریضی پرسید: «تو عاشق اون دختری؟»

دیده گو که غافلگیر شده بود، بهجور شد حرف او را تأیید کند. آمانیا دستان او را گرفته، را نبهتد، بهم و دازگورت ای آنها را نگاه کرد و بعد نوک انگشتانش را با آب دهان سوس کرد و کف دست او شکل صلیب کشید.

دیده‌گو و حشمت‌زده پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟ این کار به جور تهرینه؟»
 «این کار پیشگویییه، تو هرگز با اون دختر ازدواج نمی‌کنی.»
 «منظورم اینه که جولیانایا مونکادا از دواج می‌کنه؟»

«این رو نمی‌دونم، هر کاری بخوای می‌کنم، اما دچار تصور و توهم نباش، من نوشتن تو و اون زن از هم جداست، حرف‌های من هم نمی‌تونه چیزی رو که تو آسون‌ها نوشته شده عوض کنه.»

آمالیا سوار کالسکه شد، برای ایزابل که چند بار او را دیده‌گو و بوناردو دیده بود، سر تکان داد، رعب و روبروی جولیانایا نشست. نوری که وحشت کرده بود، نفسش را در سینه حبس کرد، او اعتقاد داشت کولی‌ها فرزندان قابیل هستند و از طرفی در دانش حرفه‌ای محسوب می‌شوند. جولیانایا ندیده‌اش و ایزابل را بیرون کرد، آنها ناراضی بودند اما به هر حال از کالسکه پیاده شدند. وقتی آن درون تنها شدند، یک دقیقه نگه‌مانی یکدیگر را نگاه کردند. آمالیا صورتی برادری دقیقی از او کرد؛ چهره‌ای زیبا که طره‌های موی سیاه آن را دربر گرفته بود، چشمان سبز گم‌بهای گریه‌ی با یک شمشک کوزه‌خیز به همراه کلاه و چکمه‌های چرمی ظریف. جولیانایا هم به نوبه خود، با کنجکاوایی کولی را بررسی می‌کرد؛ قبلاً هیچ کولی‌ای را از این فاصله نزدیک ندیده بود. اگر او عاشق دیده‌گو بود، غریزه‌اش او را آگاه می‌کرد که این زن رقیب اوست، اما چنین تصویری هرگز به ذهنش خطور نکرد. از بوی دودی که آمالیا می‌داد، استخوان‌های برجسته‌گونه، لباس پشمی، و جرینگ جرینگ جواهرات، قهر او خوشش می‌آمد. به نظر او آمالیا زیبا بود. بی‌اختیار ده‌ستکش‌هایش را درآورد و دست‌های او را در دست گرفت. بعد گفت: «از اینکه با من حرف می‌زنی متشکرم، آمالیا که تحت تأثیر خونگرمی او قرار گرفته بود، تصدیق گرفت. اصل اساس مردم فیلیپین که می‌گفت هرگز نباید به غیرکولی‌ها اعتماد کرد، مخصوصاً وقتی منافع قبیله در معرض خطر قرار می‌گیرد را زیر پا گذازد. در چند کلمه نیمه‌سیاه شخصیت مونکادا را برای او تشریح کرده به جولیانایا گفت که، بله، جمله از قبل برناه‌میزی شده بوده، اینکه او و خواهرش هرگز در معرض خطر نبوده‌اند و اینکه نگه‌دوی شلوار مونکادا اثر زخم نبوده بلکه تکه‌ای از روده گوسفند بوده که آن را با خون مرغ پر کرده بودند. او گفت گهگاه یکی دو نفر از مردان قبیله‌اش کارهایی برای مونکادا انجام می‌دهند، کارهایی که معمولاً چیزهای کم‌اهمیتی هستند؛ خیلی به قدرت هم دست به کارهای زشتی چون جمله به گسنت ایزابل،

می‌زنند. «اما جنایکار نیستیم.» آمالیا این را گفت. و اظهار تأسف کرد که مرد روسی و نوری در این بین آسیب دیده‌اند؛ قانون آنها خشونت را منع کرده بود. تیر خلاص واقعی هم وقتی بود که به جولیانایا گفت پلایو آن آواز عشقانه را سر داده بوده، چون مونکادا چیزی از موسیقی سرش نمی‌شود. جولیانایا بی‌هیچ پرستی به همه این اعتراضات گوش داد. در زن برای یکدیگر سر تکان دادند و از هم جداحافظی کردند. آمالیا از کالسکه بیرون رفت؛ و بعد جولیانایا به گریه افتاد.

بعد از ظهر همان روز توماس دورومتو رسد، رافائل مونکادا را به حضور پذیرفت، مونکادا طی یادداشت کوتاهی به او خبر داده بود که خوترین‌اش قطع شده و امیدوار است که بتواند مراتب احترام خود را به جولیانایا اعلام کند. صبح آن روز خدمتکارش دسته‌گونی برای جولیانایا و یک جعبه شیرینی یادمانی برای ایزابل آورده بود، عمن فرو سانه و ظریفی که موجب شد توماس او را تحسین کند. مونکادا در حالی به آنجا آمد که لباس بی‌نقص و برازنده‌ای به تن داشت و به یک عصا تکیه کرده بود. توماس در ناله اصلی، که به احترام داماد آینده‌اش آن را گردگیری کرده بودند، از او استقبال کرد. یک لیوان شراب اسپانیایی برای او آورد و وقتی نشستند، مجدداً به خاطر حضور به موقعش در هنگام حمله تشکر کرد. بعد پی دخترانش فرستاد. جولیانایا ناراحت به نظر می‌رسید و لباس سیاهی به تن داشت که بیشتر مناسب یک راهبه بود تا لحظه پراهستی مثل این. چشمان خواهرش ایزابل هم برافروخته بود و گوشه‌های لبش به لیخند تمسخرآمیزی باز شده بود؛ با زوری جولیانایا را به قدری محکم گرفته بود که انگار داشت او را به زور به جلو می‌کشید. رافائل مونکادا چهره گرفته جولیانایا را به فشار عصبی نسبت داد: «تجیبی نداره، بعد از اون اتفاق وحشتناکی که برای شما پیش...» هنوز حرفش را تمام نکرده بود که جولیانایا با صدایی لرزه‌ناک با قاطعیت زیاد، کلام او را قطع کرد و گفت که اگر بمرود هم حاضر به ازدواج با او نیست.

رافائل مونکادا پس از اینکه پاسخ منفی و فاطماتو جولیانایا را شنید، با عصبانیت از آن خانه خارج شد. البته کماکان رفتار خویش را حفظ می‌کرد، در طول عمر بیست و شش ساله‌اش با موانع کمی مواجه شده بود، اما هرگز در مقابل چیزی تسلیم نشده بود. این بار هم قصد نداشت پاپس بکشد، هنوز چند ترند دیگر در آستین داشت: موقعیت اجتماعی، پول و روابط حالا به کار می‌آمد. از جولیانایا نیر سیده بود که دلیل

نه گفتنش چیست. حسن ششمش می‌گفت که این کار به صلاح نیست. جولیانایبری نه گفتن به اندازه کافی دلیل داشت و مونکادا نمی‌توانست خطر را، و او شد از رابه همان بخرد. اگر جولیانای شک کرده بود که آن حمله خیابانی صرفاً یک تله‌هایش است، مشک بود، فقط یک علت می‌توانست وجود داشته باشد: پلاویو. مونکادا می‌دانست که پلاویو جرأت کو دادن او را ندارد. چون این کار سودی برایش نداشت، اما شاید بی‌احتیاطی کرده بود. هیچ رازی در بارسلونا نرفت. باقی‌مانده مقدمات کارها شبکه اطلاع‌رسانی دقیقی داشتند که قوی‌تر از جاسوسان فرانسوی قلعه لاسو دادلا عمل می‌کرد. احتمال داشت یک کلمه به اشتباه از دهان یکی از همسست‌ها بریزد و به گوش جولیانای رسیده بود. مونکادا در موقعیت‌های سختی از گوی‌ها استفاده کرده بود. زیرا آنها پادشاه را در دست می‌آوردند و می‌توانستند هم در قبیله‌شان تماس داشته باشند. می‌آمدند و می‌رفتند، هیچ دوست و آشنایی هم در بارسلونا نداشتند؛ پس به ناچار محتاط و رازدار بودند.

در طول مدت زمانی که رافائل به مسافرت رفته بود، تماسش با پلاویو قطع شده و در واقع خیالش از بابت او راحت شده بود. سرکار داشتن یا جتن افرادی او را عذاب می‌داد. وقتی از سفر برگشت. به این فکر افتاد که از نو شروع کند. خطاهای گذشته را فراموش کند و آغازی دوباره داشته باشد. از روز و کلک‌های پستهای دست بکشد. اما تصمیمش برای اینکه تبدیل به آدم جدیدی شود، فقط چند روز دوام آورد. وقتی جولیانای برای پاسخ دادن به خواستگاری او دو هفته دیگر وقت خواسته بود، مونکادا دچار وحشتی شد که برای خودش هم عجیب بود: او به خودش می‌بالید که حتی بر هیولاهای بی‌شاخ و دم کابوس‌هایش هم سوار می‌تواند مسافر شود. هنگامی که در سفر بود نامه‌های متعددی برای جولیانای نوشته بود، نامه‌هایی که جولیانای پاسخی به آنها نداده بود. مونکادا سکوت او را به شرم و حسرت نسبت می‌داد؛ در سن و سالی که همه هم‌سن و سال‌هایش مادر شده بودند. جولیانای مثل دختر مدرسه‌ای‌ها رفتار می‌کرد. معصومیتی که در پشیمانی‌هایش سرچ می‌زد، خصیصه بارز او بود؛ در واقع تصمیم این بود که وقتی به او پاسخ مثبت دهد، خودش را بی‌قید و شرط به او خواهد سپرد. اما وقتی دوباره کار به تعویق افتاد، انطیمینان مونکادا کم‌رنگ شد و اینجا بود که تصمیم گرفت کار را کمی جلو بیندازد. به این نتیجه رسید که یک شاهکار عاشقانه، مثل همان‌هایی که در کتاب‌های مورد علاقه او آمده بود، می‌تواند مؤثرترین اقدام باشد. اما انتظار هم نداشت که بهترین موقعیتی

خود به خود به وجود بیاید. پس باید به کارها سرعت می‌بخشید. می‌توانست بدون آنکه به کسی آسیبی برسد، به خواسته‌اش دست پیدا کند؛ این کار به منزله فریب دادن او نبود. چون به هر حال اگر خدمتکاری به جولیانای، یا هر بانوی محترم دیگری حمله می‌کرد، مونکادا به دفاع برمی‌خواست. البته نیازی نبود که چنین چیزی را برای پلاویو هم توضیح دهد؛ صرفاً دستورانی به آنها داد و همه چیز بدون اشکال انجام شد. در حقیقت، نمایشی که کولی‌ها ترتیب دادند، کوتاهتر از گذشته‌شان بود. چون بعد از چند دقیقه متوجه شدند که شمشیر مونکادا خیلی هم با آنها نوسان‌ر رفتار نمی‌کند، بنابراین ترسیدند و پا به فرار گذاشتند. این کار موجب شد مونکادا برای باشکوه جلوه دادن نمایشی که پیش‌بینی کرده بود، فرصت کافی نداشته باشد. به همین دلیل وقتی پلاویو برای وصول دستمزد آمد، مونکادا احساس کرد که بهتر است سر قیمت با او چک و چانه بزند. آنها با هم بحث کردند و دست آخر پلاویو مبلغ پایین‌تری را قبول کرد. اما **رافائل مونکادا** دچار احساس بدی شده، سر کولی چیزهای زیادی می‌دانست و احتمال داشت دوسوسه شود و از او بیاج بخواهد. مونکادا بطور قطع می‌دانست خیلی بد خواهد بود اگر مردی با آن وضعیت و بی‌آنکه بویی از قانون یا اصول اخلاقی برده باشد، بر او مسلط شود. پس هرچه زودتر باید از دست او و کل قبیله‌اش خلاص می‌شد. اما برناردو، او یا شبکه نفوذناپذیر پخش شایعات که افرادی در سطح مونکادا خیلی از آن وحشت داشتند، آشنایی کامل داشت. سکوت مرده‌وارش، رفتار باوقار سرخپوستی‌اش و اشتیاقی که برای ماری رساندن به دیگران داشت، موجب شده بود خیلی از مردم او را دوست داشته باشند: زن‌هایی که در بازار روز بودند، کارگران اسکله، صنعتگران مناطق اسپانیایی‌نشین و کالسکهران‌ها، نوکرها و همین‌طور خدمتکارانی که در خانه ثروتمندان زندگی می‌کردند. برناردو اطلاعات ر در حافظه فوق‌العاده‌اش ذخیره می‌کرد، طوری آنها را دسته‌بندی می‌کرد که گویی در داخل بایگانی بزرگی قرار داشتند و متشکل از حقایق منظم و فهرست‌هایی بودند که در مواقع مناسب به کار می‌آمدند. او شبی که جوانیلو را در حیاط خانه اولیادکالیسی دید، بود به نام شب ضربه خوردن. "ذخیره نکرده بود، بلکه آن را به اسم شب حمله به گنت اوروف" در حافظه نگه داشته بود. ارتباطش را با جوانیلو حفظ کرده بود و با این کار کارهای مونکادا را از دور به دنبال می‌کرد. خدمتکار او زیاد باهوش نبود، او از کسانی که کاتالونیایی نبودند، خوشش نمی‌آمد، اما با برناردو کنار می‌آمد، چون او هرگز

دیه‌گو و بقیه مردها در حال خواندن آوازی بودند که دیه‌گو آن را از ملوانان کشتی صادر دیدیوس یاد گرفته بود. آوای که وقتی طناب‌ها را می‌کشیدند تا بادبان‌ها را محکم کنند، آن را می‌خواندند. از فاصله دور حضور برادرش را حس کرده و منتظر او بود. تیزی نبود چهره مردم برادرش را ببیند تا بفهمد اتفاق بدی افتاده است. وقتی بد چیزهایی که برناردو از جوانیلو شنیده بود، پی برد، لیخندی که همواره بر لب‌هایش بود، محو شد. بلافاصله قبیله را یکجا جمع کرد.

بمد گفت: «اگر این اطلاعات دست باشه، شما دچار دردسر بزرگی شده‌ید. تعجبم از ایند که چرا زودتر از این‌ها شمارو دستگیر نکردن.»

رودولفو گفت: «سعیش ایند که اون‌ها قصد دارن وسط نمایش بیان، موقعی که همه ما اینجا هستیم و اون‌ها شاهد هم دارن. فرانسوی‌ها دوست دارن کارهایی بکنن که باعث عبرت دیگران بشه؛ این کار در دل مردم وحشت ایجاد می‌کنه، چی بهتر از این که برای این کار از ما استفاده کنن.»

شروع به جمع کردن بچه‌ها و حیوانات کردند. کولی‌ها که ردپای قرن‌ها زجر و شکنجه و زندگی صحرانشینی را بر تن داشتند، در سکرت، وسایلی را که لازم داشتند، جمع‌آوری کردند. براسب‌هایشان سوار شدند و ظرف کمتر از نیم ساعت به سوی کوهستان روانه شدند. وقتی داشتند می‌رفتند، دیه‌گو به آنها گفت که روز بعد یک فقر را به کلیسای جامع قدیمی شهر بفرستند. «به چیزی براتون دارم» این را گفت و در ادامه اظهار کرد که سعی می‌کند سربازها را سرگرم کند تا آنها فرصت کافی برای فرار کردن داشته باشند. کولی‌ها همه چیزشان را گذاشتند و رفتند. آنها در پشت سر، اردوگاهی خالی از سکنه با چادرهای غمزده سیرک، واگن‌های بی‌اسب، آتش‌هایی که هنوز دود می‌کردند، چادرهای رها شده و اتیوهای ظرف و ظروف ولو شده، تشک و پارچه‌های کهنه باقی گذاشتند. در این سرین، دیه‌گو و برناردو، در حالی که کلاه دلفکی روی سرشان گذاشته بودند، در خیابان‌های اطراف راه افتادند و بر طبل می‌کوبیدند تا توجه دوستانشان احتمالی نمایش را به خودشان جلب کرده و آنها را به سیرک فرا بخوانند. خیلی زود تعداد قابل توجهی از تماشاچی‌های نمایش زیر چادر برزنتی سیرک جمع شدند. وقتی دیه‌گو در لباس زور و یا تقاب و سیبیل وارد حلقه میانی شد، صدای سوت مشتاقان به گوشش رسید. سه مشعل را با ظرافت از میان پاهایش عبور می‌داد و قبل از آنکه آنها را بالا بیاورد از پشت گردنش رد می‌کرد. اما به نظر می‌رسید جمعیت زیاد از این کار

کلامش را قطع نمی‌کرد و از طرفی می‌دانست که این سرخیوست را غسل نسجید داده‌اند. همان وقتی که آملیا از ارتباط مونکاذا با کولی‌ها برده برداشت، برناردو در صدد برآمد بود که چیزهای بیستری را جمع به مونکاذا ببردست، بیاورد. پس به دیدن جوانیلو رفت و یک بطری از بهترین کتبا کهای توماس دوروونو را برای او هدیه برد، بطری که ایزابل وقتی موجه شده بود برای مورد مناسبی استفاده می‌شود، آن را بی‌سروصدا به برناردو داده بود. برای آنکه زبان خدمتکار مونکاذا باز شود، به مشروب احتیاجی نبود، اما به هر حال بابت هدیه سپاسگزار بود و خیلی زود به حرف درآمد و آخرین اخبار را در اختیار برناردو گذاشت: خود او ناه‌ای را از طرف اربابش به فرم‌انده نیروهای نظامی لاسونادالا رسانده بود. نامه‌ای که مونکاذا در آن قبیله کولی‌ها را به بخش سلطه‌تساقی در شهر و همینطور توطئه‌چینی علیه حکومت متهم کرده بود.

جوانیلو در آخر گفت: «اون کولی‌ها سلعون ایدی هستن، چون میخ‌های صلیب عیسی رو اون‌ها درست کردن. اون‌ها رو باید روی چوبه مرگ سوزوند. به نظر من اصلاً نباید بهشون رحم کرد.»

برناردو می‌دانست که در آن ساعت دیه‌گو را یکجا باید پیدا کند. پس مستقیماً به طرف فضای باز اطرف شهر رفت، که فاصله زیادی تا دیوارهای یازستون داشت. جایی که چادرهای کتیف کولی‌ها و کاری‌های قرصه‌شان آنجا قرار گرفته بود. سه سال بود که آنها آنجا بودند، اردوگاهشان حالا به شکل دوستانی مسطوح از پارچه‌های کهنه و پارچه پوره درآمد بود. دیه‌گو دلاوگا دیگر قرار و مدارهایش با آملیا را ادامه نداده بود، چون آملیا از این می‌ترسید که میباید سرنوشت خود را تا ابد به خطر بیندازد. او از اعدام شدن توسط فرانسوی‌ها نجات یافته بود؛ این نشانه کافی بود تا بدانند روح همسرش رامون از آن دنیا مراقب اوست. نباید با هم‌خواه شدن یا یک شیرکولی جوان خشم او را برمی‌انگیخت. از طرفی یادش نرفته بود که دیه‌گو اعتراف کرده بود که عاشق جوانیلو است؛ بنابراین هر دری آنها پیمان شکنی کرده بودند؛ او به خاطر همسر مرحومش و دیه‌گو به آن بانوی نجیب.

همانطور که برناردو تصور کرده بود، دیه‌گو به اردوگاه کولی‌ها رفته بود تا برای برپا کردن سیرک یکشنبه به دوستانش کمک کند، برنامه این بار مثل همیشه در میدان برگزار نمی‌شد، بلکه درست در اردوگاه انجام می‌گرفت. از آنجا که نمایش تا ساعت چهار آغاز نمی‌شد، هنوز چند ساعتی فرصت داشتند. وقتی برناردو رسید،

بزنار دو آشکارا نگاه سرزنش آمیزی و ده دایه گو نداختند. غرور و اعتقاد به نفس بیش از حد او می توانست برایش گران تمام شود. چرا که فرانسوی ها زمین و زمان را همه می دوختند تا بتوانند این زوروی اسرار آمیز را پیدا کنند. آن دو برادر، بی آنکه اتفاق خاصی برایشان بیفتد، به مقصد رسیدند. از در مخصوص خدمتکارها وارد شدند و رفتند و کمی بعد به همراه جوئیلانا و ایزابل مشغول شو. در شکلات و بیسکویت شدند. آنها خیر ندانستند که درست در همان لحظه اردوگاه کولی ها در حال سوختن است. سربازها پوشال های حلقه میانی سیرک را به آتش کتیده بودند و پوشال ها هم مثل بازوت، خشک شعله ور شده و در عرض چند دقیقه آتش به چادر برزنتی و کهنه سیرک سرایت کرده بود.

فردای آن روز، دایه گو ظهر هنگام در دستن کلبه های جامع حاضر شد. حریف و حدیث هایی در مورد حضور دوباره زور و در سراسر یارسانونا بخش شده و به گوش او هم رسیده بود. این فرمان اسرار آمیز موفق شده بود ظرف یک روز ذهن مردم را به خود مشغول کند. پسر بچه هایی که هیچان زده سعی می کردند از زور و تقلید کنند، با چاقو روی چندین دیوار حرف زار را نشیبه بودند.

«این همور چیزی که ما هیش احتیاج داریم، بزوار دو، چند تا رویا تا مونس شکارچی ها پرت بشه.»

به غیر از دو خادمی که در حال عوض کردن گل های معراب اصلی بودند کسی دیگری در آن ساعت داخل کلیسا نبود. کزیسا سرد و تاریک بود و مثل گور ساکنه؛ آفتاب سوزان و سرو صدای خبیان به آنجا راهی نداشت. دایه گو روی یک نیمکت به انتظار نشست، مجسمه قدیسان دوروبرش را احاطه کرده بود و بوی ناخوشایند عودهایی را استشمام می کرد که دیوارها را آغشته کرده بودند. رنگ های منعکس شده کم رمقی از شیشه های رنگی پنجره ها عبور می کرد و توری مصنوعی در قسمت های داخلی بوجود می آورد. آرامش آنها او را به یاد مادرش انداخت. از حال و روز او خبری نداشت؛ انگار مادرش محو و ناپدید شده بود. برایش عجیب بود که نه پدرش و نه پسر و نوه های پسرانش در نامه های پسرانش خبری از او نمی زدند، خود او هم که هیچ وقت نامه ای برای دایه گو ننوشته بود، اما دایه گو نگران نبود. اگر اتفاق بدی برای مادرش می افتاد، آن را در عمق وجودش حس می کرد. یک ساعت بعد، وقتی متقاعد شد کسی سر قرار نخواهد آمد، آماده رفتن شد، اما در همان لحظه اقدام ترکه ای آمانیا مثل یک شبح پدیدار شد. بی آنکه تماسی پیدا کنند، با چشم هایشان به

خوشش نیامد، چون همگی سرخ به بدوی راه گفتن کردند. بزوار دو مشغول ها را بر دو دایه گو درخواست کرد کسی داوطلب شود تا او بتواند ترستی خطرناکی را به اجرا در آورد. ملوان تنومند و خوشنی جلو آمد و بعد از آنکه رانندگی ها را شنید، سیگاری، میان لب هایش گذاشت و چند قدم آنطرف تر ایستاد. دایه گو چند بار شلاقش را بر زمین کوبید و با ضربه ای توک سیگار را هدف قرار داد. وقتی داوطلب سوت شلاق را کنار سوریشی حس کرد، از خشه سرخ شد، اما وقتی توتون سیگار در هوا پراکنده و فراموشی که شلاق به صورتش اصابت نکرده، او هم به همراه جمعیت با مدهای بلندی فته سرداد. در همان لحظه یک نفر داستانی را که در مورد شخصی به نام زور و در شهر پیچیده بود به یاد آورد، زورویی که لباس سیاه به تن می کرد و شب به صورت سی زد و برآت کرده بود شواله را از بسترش بیرون بکشد تا چند گروگان را آزاد کند. «زور و؟ به نوح رویا؟» همه تماشاچی ها به همین فکر می کردند. یک نفر به دایه گو اشاره کرد، او هم تعظیم بلندی کرد و از روی طناب به طرف تاب ها دوید. درست همان لحظه ای که بزوار دو علامت داد، دایه گو صدای سم اسب ها را شنید. آنها منتظر این لحظه بودند. دایه گو روی میله تاب پشتک زد. پایین آمد و بالای سر تماشاچی ها پا در هوا آویزان شد.

چند لحظه بعد دستهای از سربازان فرانسوی یا سرتیژه های آماده و در حالی که یک افسر تهدیدکنان تر نعره زنان هنادستان می کرد، به داخل چادر هجوم آوردند. وقتی مردم پا به فرار گذاشتند، ترس و وحشتی در گرفت، دایه گو از این فرصت استفاده کرد و با استفاده از یک طناب روی زمین فرود آمد. چند تیر شلیک شد و چون تماشاچی ها برای بیرون رفتن به یکدیگر تنه می زدند، نلوانو می خوردند و به سربازان برخورد می کردند. وحشتی عظیم حکمفرما شد. قبلی را آنکه دست آنها به دایه گو برسد، او مثل خرگوش لنگ را بست و به کمک بزوار دو طناب هایی که چادر را سرپا نگه می داشت، قتلح کرد. چادر برزنش روی مردمی افتاد که داخل آن گیر کرده بودند. هم روی مردم و هم روی سربازها. در این آشفته بازار، آن در برادر شیری روی اسب هایشان پریدند و چهارنعل را به خانه توماس دورو مشو شدند. در طول راه، دایه گو شل، کلاه لبه یمن و نقابش را در آورد و سیبلش را کند. آنها می دانستند زمان زیادی می برد که سربازها بتوانند از چادر خارج شوند و بی بیرند که گولی ها فرار کرده اند، و تازه آن موقع گروهی را برای تعقیب آنها سازماندهی کنند. دایه گو می دانست که روز بعد باز هم اسم زور و سر زبان ها خواهد افتاد.

یکدیگر سلام کردند

دیه‌گو آهسته گفت: «حالا چی به سرتون می‌آد؟»

آمالیا جواب داد: «تا وقتی اوضاع آروم بشه، حرکتتون رو ادامه می‌دیم. طولی نمی‌کشه که همه ما رو فراموش می‌کنن.»

«اون‌ها اردوگاه رو آتش زدن؛ چیزی براتون نمونه.»

«این چیز تازه‌ای نیست، دیه‌گو. ما کونی‌ها عادت داریم که همه چیزمون رو از دست بدمیم؛ این اتفاق قبلاً هم براسون افتاده بود، دوباره هم می‌افته.»

«باز هم می‌بینت، آمالیا؟»

آمالیا لیخندی زد و شانه‌هايش را بالا انداخت: «نمی‌دونم. گسری بلورینم رو همراهم نیاوردم.»

دیه‌گو تمام آنچه را که توانسته بود در همان چند ساعت جمع کند به او داد؛ بیشتر پولی که از مقرری ارسائی پدرش جمع کرده بود و همینطور پولی که دختران دوروضو بعد از آنکه تهبسیده بودند چه اتفاقی افتاده، در اختیارش قرار داده بودند. از طرف جولیان هم پسته‌ای آورده بود که در یک دستمال پیچیده شده بود.

دیه‌گو گفت: «جولیان از من خواست این رو بعنوان یادگاری بدم به تو.»

آمالیا دستمال را باز کرد و تاج مروارید زیبایی را بیرون آورد. دیه‌گو چند بار آن را روی سر جولیان دیده بود و می‌دانست که با ارزش‌ترین جواهر او به حساب می‌آید.

آمالیا که متعجب شد، پرسید: «برای چی؟»

«فکر می‌کنم به خاطر ایند که تو اونو از ازدواج با مونکادا نجات دادی.»

«ممکنه این اتفاق نیفتد. شاید تقدیر اون دختر این باشه که با اون مرد ازدواج...»

دیه‌گو میان حرفش پرید: «هرگز! حالا دیگه جولیان می‌دونه که اون چه پست نظر تبه.»

آمالیا جواب داد: «دل تغییر پذیره.» بعد جواهر را در کیسه‌ای پنهان کرد که میان چین‌های دامن بلندش چپانده بود. انگشتانش را به علامت خدا حافظی رو به دیه‌گو تکان داد و در میان سایه‌های سرد و بی‌روح کلیسا ناپدید شد. لحظاتی بعد از میان کوجه‌های آن محله اسپانیایی نشین به طرف مخفی‌گاهشان در حال دویدن بود.

کسی بعد از مهاجرت کولی‌ها و البته قبل از فرارسیدن کریسمس، نامه‌ای از طرف پدر مندوزا به آنها رسید. مبلغ مذهبی هر شش ماه یکبار نامه‌ای برایشان می‌فرستاد و از اوضاع خانواده و همینطور حال و روز مأموریتش به آنها خبر می‌داد. برایشان می‌گفت که مثلاً دلفین‌ها به ساحل برگشته‌اند، شراب‌ها ترش کرده‌اند، سربازها جغد سفید را دستگیر کرده‌اند، چون در دفاع از یک سرخیوست با عصایش به آنها حمله کرده بود، اما با پادرمیانی آلخاندرو دلاوگا او را آزاد کرده بودند. در ادامه این را هم اضافه کرده بود که از آن به بعد هیچ‌کس خبری از جغد سفید ندارد. شیوه نگارش دقیق و جالب پدر مندوزا بیشتر دیه‌گو را تحت تأثیر قرار می‌داد تا آلخاندرو دلاوگایی که نامه‌هایش موعظه‌هایی همراه با نصایح اخلاقی و کمی متفاوت از لحنی بود که آلخاندرو معمولاً در مواجهه با پسرش به کار می‌برد. به هر حال نامه کوتاه پدر مندوزا این بار برای دیه‌گو نبود، بلکه طرف نامه یوناردو بود. نامه‌ای که آن را بسته و لاک و مهر کرده بودند. یوناردو با جافوش نامه را باز کرد و کنار یک پنجره نشست و مشغول خواندن آن شد. دیه‌گو که از آن طرف اتاق او را نگاه می‌کرد، متوجه شد که رنگ یوناردو از خواندن سوشته‌های کج و معوج مبلغ مذهبی پریده است. یوناردو دوباره نامه را خواند و بعد آن را به برادرش داد.

دیروز، در دومین روز از آگوست سال ۱۸۱۳، زن جوانی از قبیله جغد سفید در مقر هیئت مذهبی به دیدنم آمد. پسرش را هم که سعی بیش از دو سال داشت، همراهش آورده بود، پسری که مادرش او را صرفاً «تیتو» صدا می‌زد. من از او خواستم که اجازه دهد عمل شبانه غسل تعمید را در مورد پسرک انجام دهم و برایش توضیح دادم که در غیر این صورت روح آن کودک معصوم در خطر خواهد بود، چون اگر مشیت خدا بر این قرار بگیرد که او را از این جهان ببرد، او راهی به بهشت نخواهد داشت و تا ابد در برزخ خواهد ماند. دخترک قبول نکرد که فرزندش غسل تعمید شود. او گفت منتظر می‌ماند که پدر بچه برگردد تا برای او تعمی انتخاب کند. از شنیدن تعالیم من در مورد مسیح هم سر باز زد و از طرفی قبول نکرد به مقر مذهبی باید تا وفودش و پسرش زندگی سعدنی داشته باشند. باز هم همان دلیل را آورد؛ وقتی پدر بچه برگردد، در این

مورد تصمیم خواهد گرفت. اصرار نکردم، چون یاد گرفته‌ام که صورانه منتظر شوم تا سرخپوست‌ها به خواست خودشان اینجا بیایند. وگرنه ایسان آنها رنگ و بویی تصنیی خواهد یافت. اسم آن زن نور شبانگه است. باشد که خداوند عمواره را هیر و رهنمون تو باشد، پسر.

با یاد پیشوایمان مسیح، از طرف پدر مندوزا.

دیه‌گو نامه را به بوفاردو برگرداند. و در همانحال که روشنایی روز در میان پنجره رنگ می‌باخت، هر دو در سکوت همانجا نشستند. صورت بوفاردو که غالباً به هنگام گفتگوهای خاموششان گویا و برنار از معنا بود، همچون مجسمه‌ای سنگی به نظر می‌رسید. با فلوتش شروع به نواختن آهنگ خمگینی کرد. به فلوتش بنام برده بود تا توضیح بیشتری در این مورد ندهد. دیه‌گو توضیحی نخواست. او ضرابان قلب برادرش را در سینه خردش حس می‌کرد. نظاره‌ای رسیده بود که راه آنها از هم جدا می‌شد. بوفاردو دیگر نمی‌توانست مثلاً یک پسر چه زندگی کند؛ ریشه‌های آبا و اجدادش او را فرمی خواند، دانش می‌خواست به کالیفرنیا برگردد و مسئولیت تازه‌اش را بر عهده بگیرد. دور از زادگاهش هیچ‌گاه احساس آسایش نکرده بود. چند ساله در آن شهر سنگی و سرد زندگی کرده و حساب روزها و ساعات را ذخیره داشته بود. چون حس وفاداری او را به دیه‌گو پیوند می‌داد، اما دیگر نمی‌توانست این کار را بکند. خلائی که در سینه‌اش پیوسته داشت به حفره یوکرانی بدل می‌شد. عشق شدیدی که به نور شبانگه حس می‌کرد حالا شکل اضطراب به خود گرفته بود؛ کوچکترین تردیدی نداشت که بچه به او تعلق دارد. دیه‌گو بدغم آنکه پنجه‌ای دل و روده‌اش را چنگ می‌زد. دلایل ناگفته برادرش را پذیرفت و با رگباری از کلمات که از عمق وجودش برمی‌خواست، پاسخ او را داد. تو باید تنها بروی، برادر من؛ چند ماه طول می‌کشد که من از مدرسه عالی علوم انسانی فارغ‌التحصیل شوم. قصد دارم در خلال این مدت هولیانرا راضی کنم یا من از دوایج کند. هر چند، قبیل از آنکه خواست‌ام را اصلاح و تو را از دون تو مانس خواستگاری کنم. باید منتظر بمانم تا از یاس و سرخوردگی که افاغان مونکاذا به او وارد کرده، رهایی یابد. مرا ببخش، برادر، من خیلی خردمواهم؛ حالا وقت آن نیست که با خیلانی‌هایی داشتم نام تو را آزار دهم. ما باید در مورد تم مسخیت کنیم. تمام این سال‌ها من مثل کودکی از خودراضی در حال ول گشتن و پرسه زدن بودم و تو از اشتیاق نور شبانگه بی‌مبار، حتی بی‌آنکه بدانی او پسری برایت به دنیا

آورده است. این همه را بطور تادیب می‌آوری؟ تلم نمی‌خواهد که بروی، اما سخانه تو کالیفرنیاست. در این مورد تردیدی وجود ندارد. حالا می‌فهمی که چرا به دم و حتی تو در فاردو، همیشه می‌گفتی که سرخپوست ما از هم جداست. من با ثروت و سعادت می‌توانم زندگی کنم که تو آن را نداشته‌ای. عادلانه نیست، چون ما برادر هستیم، روزی من مانک خانه دلاوفا می‌روم و آنگاه نیمه‌ای را که سهم توست، به تو خواهم داد. حالا هم ناعه‌ای برای پدرم می‌نویسم و از او خواهش می‌کنم بول کافی در اختیارت قرار دهد تا بتوانی برای نور شبانگه و پسرش خانه‌ای فراهم کنی، بر هر کجا که دلت خواست. لازم نیست در مقر مذهبی زندگی کنی. به تو قول می‌دهم تا وقتی از دستم برآید، خایه‌هاست نیاز مادی نخواهد داشت. نمی‌دانم چرا دارم مثل بچه‌ها گریه می‌کنم. باید به خاطر این باشد که دارم تو را از دست می‌دهم. بدون تو چه کار کنم؟ نمی‌دانی چقدر به هوش و تدبیرت احتیاج دارم، بوفاردو.

آن دو مرد جوان یکدیگر را در آغوش گرفتند. در ابتدا دپنار احساسات بودند و بعد مقلدهای زورکی سرداشته به خودشان می‌نالدند که احساساتی نیستند. مالا دیگر یک مرحله از جبرانی آنها به پایان رسیده بود.

بوفاردو بطور که دانش می‌خواست، نمی‌توانست به سرعت آنجا را ترک کند. برای پیدا کردن یک کشتی تجاری که او را به آمریکا ببرد، تا ژانویه صبر کرد. پول کمی نداشت، اما کاپیتان به او اجازه داد به عنوان ملوان در کشتی کار کند تا بتواند خرج سفرش را برآورد. یادداشتی برای دیه‌گو گذاشت و از او خواست که مراقب زور و باشد. صرفاً نه از توپش لو رفتن، بلکه به جهت آنکه ممکن بود آن شخصیت بر او تسلط پیدا کند. در نامه‌اش نوشته بود: هرگز فراموش نکن که تو دیه‌گو دلاوفا هستی، یک انسان زینبی، اما زوره موجودی است که برخاسته از تخیل توست. برای او خداحافظی کردن با ایزابیل، که همانند خواهری کوچکتر دوستش داشته. کار دشواری بوده از این می‌تواند که دیگر هیچ وقت او را نبیند. هر چند که ایزابیل چند صد بار قبول داده معض اینک پدرش اجازه دهد، به کالیفرنیا می‌آید.

ایزابیل در حالی که نهانش را بالا می‌کشید و سبلی اشک‌هایش را پاک می‌کرد، برای اطمینان گفت: «ما باز هم عهد بگه رو می‌بینیم. بوفاردو، حتی اگر دیه‌گو با جویبارها عروسی نکند، شیا کرده، اگر بتوانم دورش بزنم، به خونه تو می‌روم.»

سال ۱۸۱۳ در حال از راه رسید، که اسپانیایی‌ها سرشار از امید بودند. شکست

نایلتون در اروپا و اوضاع داخلی فرانسه او را ضعیف کرده بود. در صدد زائویه، شوالیه به پیشکارش دستور داد اسباب و اثاثیه عمارتش را جمع کند. کار آسان نبود، چرا که وسایل خانه را با شکوه و عظمتی شاهانه گردآوری کرده بودند. شوالیه بر این باور بود که فرصت بسیار کمی برای حکمرانی ناپلئون باقیست و به همین خاطر وضعیت خود او هم به خطر خواهد افتاد؛ در مقام «متمم امیراطور جایی در حکومت آتی نداشت. از آنجا که نمی‌خواست دخترش را ناراحت کند، سفرشان را به سبب ارتقا درجه‌ای، عنوان کرد که در حرفه‌اش بدست آورده بود: سرانجام آنها داشتند به پاریس برمی‌گشتند. آگنسس با خسروستالی دستنشان را دور گردن او انداخت. از لفظ‌های دلگیر اسپانیایی، تافوس‌های خاموش و خفایان‌های بی‌سروصدا در ساعات منع رفت و آمد حسنه شده بود، بخصوص از آت آشغال‌هایی که به طرف کالاسکله‌اش پرتاب می‌کردند و همچنین از برخوردهای سرد و خشک او که از جنگ، محرومیت، خصاست، کاتالوتیایی‌ها و در کل از اسپانیا منتظر بود. شتابزده درمی‌تپه و تدارک سفر برآمد. مواقعی که به خانه جوانان می‌رفت، هیچ‌جا زده بود. مورد دورنمای زندگی اجتماعی و اسباب فریج و تنوع فرانسه برحرفی می‌کرد: «تابستون باید بیابان پیش من، پاریس اون موقع از همیشه زیباتر، نا اون موقع من و پاپا تو به خونه به درد بخوریم. ما باید نزدیک قصر لوور زندگی کنیم.» گهگاه مراقب، مهمان‌نوازی‌شان را به دیده‌گو هم اعلام می‌کرد: به نظر او دیده‌گو به هیچ وجه نباید قبل از رفتن به پاریس به کالیفرنیا برمی‌گشت. او می‌گفت، همه چیزهای مهم در آن شهر اتفاق می‌افتد، هنر و اندیشه. حتی انقلابیور، قماره امریکایی هم دست پرورده فرانسه بودند. کالیفرنیا مستعمره اسپانیا بود؟ آه، پس در این صورت، شاید استقلالشان را بدست می‌آوردند. شاید دیده‌گو در پاریس، مدقق و بهانه‌گیری‌هایش را کنار می‌گذاشت و به یک نظامی مشهور تبدیل می‌شد. مثل همان کسی که در امریکای جنوبی او را آزادی‌بخش خطاب می‌کردند: سیدوون بولیوار، اسمش همین بود؟

در این حین، شوالیه در کتابخانه داشت آخرین کتابکش را با توماس دورومو، نزدیکترین دوستی که در طول اقامتش در آن شهر ناسازگار داشت، صرف می‌کرد. بدون آنکه اطلاعات مهمی را فاش کند، نمایی کلی از اوضاع سیاسی در اختیار توماس قرار داد و او به پیشنهاد کرد که از فرصت استفاده کند و به همراه دخترانش از آن کشور خارج شود. او گفت دخترها به سنی رسیده‌اند که باید رنیز و فاردانس را

بگرداند. آن شهرها نباید درانی کسی که ارزش فرهنگ و کمال را می‌دانتست، ناشناخته بماند. توماس در پاسخ گفت که در این مورد فکر می‌کند. پیشنهاد بدی نبود... شاید در تابستان

شوالیه به این نکته اشاره کرد که: «امیراطور اجازه داده فودیناند هم به اسپانیا برگردد. هر لحظه ممکنه این اتفاق بیفته. مطمئنم که بهتره شما اون موقع اینجا نباشین.»

توماس دورومو پاسخ داد: «چرا، عالی‌جناب؟ می‌دونید که من تا چه حد از تأثیر فرانسه در این کشور خرسندم، اما از طرفی اعتقاد دارم ال‌دسیدو، یا آنطور که مردم خطابش می‌کنن، محبوب خلق. پایان دهنده جنگ‌های چریکیه که شش ساله داره انجام می‌شه؛ اومدن اون باعث می‌شه که این کشور از نو سرسامان پیدا کنه. فودیناند هفتم مجبوره که طبق اساسنامه اصلاح طلبانه سال ۱۸۱۲ حکومت کنه.»

«باید ارم، دوست من، به خاطر اسپانیا و به خاطر خود تو.»

تصی بعد، شوالیه دشام به همراه دخترش آگنسس به فرانسه برگشت. دسته‌ای از چریک‌های متعصب که در واقع آخرین بازمانده‌ها بودند. در دامه کوه‌های پیرنه کاروان کالاسکله‌های او را متوقف کردند. آنها اطلاعات کاملی داشتند، از هویت این مسافر برجسته باحیر بودند. می‌دانستند که او مقام عالی‌رتبه قلعه لاسیونادالاست و در واقع مسیب اعدام‌ها و شکنجه‌های بی‌شماری بوده است. چریک‌ها نتوانستند آنطور که دشمن می‌خواست از او انتقام بگیرند، زیرا شوالیه با لشکری از محافظین مسلح راهی سفر شده بود که با تفنگ‌های آماده در مقابل آنها قرار گرفتند. رگبار اول اسپانیایی‌های زیادی را در سبلا به‌ای از خون نداشت؛ شمشیرها تلفات را بیشتر کرد. درگیری کمتر از ده دقیقه به طول انجامید. چریک‌هایی که جان به در برده بودند متفرق شدند و مجروحان زیادی را پشت سرشان رها کردند که شمشیرهای فرانسوی بی‌رحمانه بر پیکر آنها فرود آمد. شاید دلیلی وجود نداشت این زد و خورد در خاطر شوالیه، که از کالاسکله‌اش نگران نخورده بود و بیشتر بی‌حوصله به نظر می‌رسید تا وحشتناک. باقی بماند، اما گلوله سرگردانی آگنسس را زخمی کرده بود. گلوله به صورت او خورد و یکی از گونه‌ها و قسمتی از بینی‌اش را از بین برده بود. این زخم و «شش‌تا که زندگی آن دختر را تغییر داد، آگنسس خودش را سال‌ها در خانه تابستانی خانوادگی در سن موریس حبس کرد. اوایل به سبب از دست دادن زیبایی‌اش دچار افسردگی شدیدی شد. اما به مرور زمان دست‌آز گردن برداشت و به مقاله‌ها کتاب‌هایی روی آورد که فراتر از آن زمان‌های پرسوز و

حفظ کند. فردای روزی که ناپلئون از سلطنت کناره‌گیری کرد، در فلانسی نافرجام سعی کرد خودکشی کند.

* * *

در اسپانیا، ظرف چند هفته، شور و شادی سراسری که به خاطر بازگشت آل دسپود برپا بود، به آشوب و خشونت تبدیل شد. پادشاه دوباره آمده که کنشمان کاتولیک و مخالفان اعراب محافظه‌کار اشراف، ارتش و ادارات دولتی او را به حال خود رها کرده بودند، اساستانه ۱۸۱۲ را به همراه اصلاحات آزادی‌خواهانه آن لغو کرد و ظرف چند ماه کشور را دوباره به عصر ملوک‌الطوایفی (فتودالی) بازگرداند. دادگاه تفتیش عقاید که امتیاز انحصاری اشراف، روحانیون و نظامیان به حساب می‌آمد، دوباره به جریان افتاد و آز و شکنجه بی‌رحمانه‌ای علیه مخالفان، رقبا، آزادیخواهان، فرانسوی‌دوستان و «مدستان سابق حکومت ژوزف بناپارت» آغاز شد. رؤسای دادگاه، وزرا و وکلای دستگیر شدند، دوازده هزار خانواده به مجاز به انبوهی مرزها پناه بردند و سرکوبگری آنقدر گسترش یافت که دیگر هیچ‌کس امنیت نداشت، کوچکترین سواطن یا تهمت بی‌پایه و اساسی کافی بود تا کسی دستگیر و بدون تشریفات اضافی سر به نیست شود.

اولیاد کالیس در اوج بود، او مدت‌ها انتظار کشیده بود که پادشاه برگردد تا بتواند شأن و مقام سابقش را از نو بدست بیاورد. از گستاخی و بی‌شرمی مردم و آشوب و بی‌نظمی خویش نمی‌آمد پادشاهی مستبد، هر چند متوسط و معمولی را ترجیح می‌داد. شعار او این بود که هر کسی باید سر جای خودش بماند و برای همه هم جایی وجود داشته باشد. طبیعتاً جایگاه او در رأس بود. برخلاف دیگر اشرافیانی که در آن سال‌های تحول آور، به خاطر چسبیدن به آداب و منن، ماز و اموالشان را از دست داده بودند، او برای ثروت‌اندوزی از به کارگیری شیوه‌های سوداگرانه ابایی نداشت. در واقع شم اقتصادی‌اش قوی بود، حالا دیگر بولادتر از همیشه بود و قدرتمندتر، دوستان زیادی در دربار فودینانده هتم داشت و دلش می‌خواست نظام حساب‌شده‌ای برای ریشه‌کنی عقاید اصلاح‌طلبانه‌ای که به شدت او را در معرض خطر قرار می‌داد، به وجود بیاورد. با این حال، هنوز بخشی از سخاوتمند و بلند نظری گذشته در وجود فریبش جریان داشت، پس وقتی متوجه رفح‌ها و بدبختی‌های پیرامونش شد، خزانیش را گشود تا نیازمندان را یاری کند و این در حالی بود که از کسی خط‌مشی سیاسی‌اش را خوبا نمی‌شد، سرانجام کارش

گذاری بود که به همراه جولیانو دورومتو آنها را می‌خواندند. تک‌تک کتاب‌های کتابخانه پدرش را خواند و کتاب‌های پیشروی سفارتش داد. در خلوت و تنهایی بعد از ظهرهای جوانی‌ای که آن گلوله انجام گسیخته و توفش کرده بود، فیلسفه، تاریخ و سیاست می‌خواند. بعدها یا بهره‌گیری از یک اسم مستعار مردانه، خودش هم دست به قلم شد و امروز که سال‌ها از آن زمان می‌گذرد، نوشته‌های او در نقاط مختلفی دریا مطرح است. اما این ارتباطی با قصه ما ندارد. ما باید به اسپانیا و به زمانی برگردیم که به ما مربوط می‌شود.

به رغم سفارش بنفاردو، شیدگو دلاونتا در آن سال درگیر وقایع شد که او را تا ابد به دورو محدود می‌کرد. سربازهای فرانسوی اسپانیا را ترک کردند، برخی با کشتی و بقیه از راه خشکی حرکت آنها به جانوری می‌مانست که لنگ‌نگان راه می‌روند و این در حالی بود که از دست تحقیرها و سنگ‌بارانی‌های مردم به ستوه آمده بودند. در ماه مارس، فودینانده حقیقت بنا همان‌ان ندسپود از تمیدگاه یادنامه‌ش در فرانسه به اسپانیا بازگشت. دسته تشریفات سلطنتی که پادشاه انتظار کشیده در رأس آن بود، در ماه آوریل از سرزرد شد و از طریق کاتالونیا وارد کشور شد. سرانجام کوشش فودینی مدت مردم برای ضرورت داشتن متجاوزین پایان گرفته بود. در ابتدا جشن و سرورهای مردمی آزادانه و بی‌قید و شرط انجام می‌گرفت. همه اعضا از اعیان و اشراف تا رعیت‌ها و کشاورزان و همینطور بیشتر روشنفکرهایی چون توماس دورومتو بازگشت پادشاه را جشن گرفتند و از اینکه می‌دیدند نقاط ضعف بزرگ دوران جوانی او از بین رفته، شادمان بودند. به نظر می‌رسید نمیدان آن شاهزاده نهمندان باغوش را بد باووخ رسانده و او عساری از مختصاتی چون حسادت، کراته فکری و علاقه به روانی، عاقتانه بازگشته است. اما نینگوته بود فودینانده هضم هنوز هم آدم ضعیفی بود که شش‌شان را همه چای می‌پنداشت و دربار باز چارلوس دور و ورش را گرفته بودند.

یک ماه بعد ناپلئون بناپارت مجبور شد از تاج و تخت کناره‌گیری کند. قدرتمندترین پادشاه اروپا به زانو درآمد و متهور یک انقلاب تحصیل شد که مناز نیروهای سیاسی و نظامی بوجود آمد. در کنار شورش‌هایی که در کشورهای تسخیرشده‌ای مثل اسپانیا به وقوع می‌پیوست، پریشانی‌های کبیر و روسیه هم با یکدیگر هم‌پیمان شدند. ناپلئون به جزیره البا تبعید شد و البته هنوز این اجازه را داشت که لقب امپراتور را که حالا دیگر مسخره به نظر می‌رسید،

به جایی رسید که چندین خانواده را در خانه‌های تابستانیش پنهان می‌کرد و با راهی می‌جست تا آنها را قاپوچی به فرانسه انتقال دهد.

رافائل مونکاندا! با وجود آنکه موقعیتش عالی بود و هیچ نیازی نداشت، اما بلافاصله به رشته ارتش افسران پیوسته، اسم و رسم او و همینطور روایتی که عمده‌اش داشت، ارتقا درجه سریع او را تضمین می‌کرد. این کار و جبهه‌ای به او می‌بشید که می‌توانست به همه اعلام کند سرانجام قادر است. در غالب، یک ارتش سلطنتی، ناتولیک و مبتنی به اسپانیا خدمت کند. عمده‌اش هم با این کار موافق بود؛ به نظر او حتی احسن‌ترین افراد هم در اوئیفورم نظامی خوب به نظر می‌رسیدند.

توماس دورومو عاقبت، توجه شد بیشتر دوستش شوالیه مینی بر اینکه دخترانش را بر دارد و از کشور خارج شود. چه توصیه به جایی بوده است. حصارپرستی را به منظور بررسی وضعیت دارایی‌هایش قواخواند و متوجه شد داشته‌هایش آنقدر نیست که بتواند در یک کشور دیگر زندگی شایسته‌ای داشته باشد. از طرفی، او این می‌ترسید که اگر خیلی از آنجا دور باشد، ممکن است دولت فرناندو هفت مختصر سال و منالی را هم که برایش مانده بود، مصادره کند. یک عمر استیلاقت صاف، راه تمسخر گرفته بود و حالا باید به سال و اموالش می‌چسبید. فقر و ناداری او را به وحشت می‌انداخت. هرگز تا این اندازه نسبت به کاهش حساب شده نترسید که از زنتش به ارث برده بود، بیم نداشت؛ تصورش این بود که همیشه آنقدر دارد که بتواند آنگونه که عادت داشت زندگی کند. هیچ وقت بطور جدی به این فکر نیفتاده بود که ممکن است موقعیت اجتماعی‌اش را از دست بدهد، سعی توانست تصور کند دخترانش از رفاه و آسایشی که از آن لذت می‌بردند، محروم شوند. به این نتیجه رسید بهترین راه عمل این است که به جایی برود و منتظر بماند. تا موج خشونت و آزار و اذیت فروکش کند. با آن سر و سال، تجربه زیادی داشت. می‌دانست که دیر یا زود حرکت پاندولی افکار سیاسی در جهت معکوس خواهد افتاد؛ باید خودش را پنهان می‌کرد تا اوضاع ثبات پیدا کند. سعی توانست روی خانه‌شان در سانتافه حسابی باز کند. آنجا هم او را می‌شناختند، و از او متفر بودند، اما بعد به یاد ملک زنتش در جاده لریدا افتاد، حایبی که هرگز آن را ندیده بود. این ملک که هیچ عایدی نداشت و فقط باعث دردسر بود، شاید حالا می‌توانست پناهگاه خوبی برای او باشد. ملکشان بر تپه‌هایی واقع شده بود که درخت‌های کهنسال زمین آن را پوشانده بودند و تنها چند خانواده خیلی فقیر و عصب‌افزاده

آنجا زندگی می‌کردند. خیلی وقت بود که کسی پا به آنجا نگذاشته بود. در میان این زمین، خانه‌ای نرسناک و رو به نابودی قرار داشت که در حدود سال ۱۵۰۰ آن را بنا نهاده بودند. خانه‌ای به شکل یک مکعب بزرگ که تمام روزنه‌های آن را مثل گور در زگیری کرده بودند تا ساکنان آن از خطر عرب‌های جنگ‌های صلیبی، سربازان و راهزن‌هایی که قرن‌ها خرابی به بار آورده بودند، در امان بمانند. به هر حال، توماس خیلی زود به این نتیجه رسید که آنجا بهتر از زندان است. سعی توانست به همراه دخترهایش چند ماه آنجا بماند. پس عذر بیشتر خدمتکارانش را خوانست. عمارتش را در بارسلونا نیمه‌تعطیل کرد. آن را به پیشکارش سپرد و به همراه چندین کالسکه که لوازم ضروری زندگی را حمل می‌کردند، راهی آنجا شد.

دیه‌گو سفر آنها را نشانه زوال و نابودی خانواده می‌دانست. اما توماس دورومو با این استدلال که او مسئولیتی در حکومت ناپلئونی نداشته و افراد کمی از دوستیش یا شوالیه آگاهی دارند، او را آرام کرد. دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. توماس هنگام خداحافظی، در حالی که لبخندی می‌زد، گفت: «برای اولین بار از اینکه آدم مهمی نیستم، خوشحالم.» **جولیان** و **ایزابیل** خیر نداشتند که ممکن است وضعیتشان به خطر بیفتد و طوری از آنجا رفتند که انگار برای گذراندن تعطیلات می‌روند. به زحمت می‌نوشتند حدس بزنند که چرا پدرشان آنها را آنقدر از زندگی شهرنشینی دور می‌کند، اما آنها عادت داشتند که عطیح باشند و از این رو چیزی نرسیدند. دیه‌گو هر دو گونه **جولیان** را بوسید و آهسته در گوشش گفت که دل‌سرد نباشد، چون جدایی‌شان زیاد طول نمی‌کشد. پاسخ **جولیان** نگاه متعجب او بود. این گفته دیه‌گو هم مثل خیلی از حرف‌های تیگرس نامفهوم بود.

توماس دورومو از دیه‌گو خواسته بود که همراه آنها برود و این بیش از هر چیز دیگری او را خوشحال می‌کرد. دور بودن از سایر مردم و بودن در کنار **جولیان** خیلی وسوسه‌انگیز بود. اما دیه‌گو نمی‌توانست بارسلونا را ترک کند. اعضا انجمن عدالت خیلی کار داشتند؛ به هر طریقی که شده بود باید به انبوه آوارگانی که سعی در ترک اسپانیا داشتند، کمک می‌کردند؛ باید آنها را مخفی می‌کردند، وسیله‌ای برای حملشان گیر می‌آوردند، از کوه‌های پیرته وارد فرانسه‌شان می‌کردند و با آنها راه دیگر کشورهای اروپایی می‌فرستادند. انگلستان که تا قبل از مغلوب شدن ناپلئون سرسختانه با او جنگیده بود، حالا به طرفداری از شاه فودینانده هفتم برخاسته بود و

در حالی که خیلی که استتقا قائل می شد، به هیچ یک از دشمنان حکومت او پناه نمی داد همانطور که استاد اسکالانه به دپه گو میفرماد: «بود انجمن عدالت قبلاً هیچ وقت تا این اندازه در معرض افشا شدن قرار نگرفته بود. دادگاه تفتیش عقاید پر قدرت، اثر از همیشه برگشته بود و با تمام توان سعی داشت، به هر قیمتی که شده از مذهب پاسداری کند و از آنجا که مرز میان دگراندیشان و سنت شکنان یا مخالفین حکومت نامشخص بوده، امکان داشت هر کسی به پیشگ آنها بیفتند. در خلال سالهایی که دادگاه تفتیش عقاید برچیده شده بود، اعضا انجمن عدالت نسبت به مسائل امینی بی توجه شده بودند و تصورشان بر این بود که در جهانب امروزی جایی برای تمصیبات مذهبی وجود ندارد. آنها فکر می کردند دوره سوزاندن مردم بر چوبه سرگ برای همیشه به پایان رسیده است. اما سبباً داشتند تاوان خورش بینی مفرطشان را پس می دادند. دپه گو آقده درگیر مأموریت های انجمن عدالت شده بود که دیگر به مدرسه عالی علوم انسانی، که در آن آموزش هم مثل تمام چیزهای دیگر کشور تحت سانسور و میزوری درآمده بود، سعی رفتند. خیلی از اساتید و هم کلاسی هایش به علت ابراز عقیده شان دستگیر شده بودند. در آن ایام، رییس پرندینه و منکیر دانشگاه سرورا در حضور پادشاه جمله ای بر زبان آورد که حسب حال، تحصیل و آموزش آن دوران اسپانیا بود، او گفت: «تنها چیزی که در پس آن هستیم، شیفتگی و جنون تلخ اندیشیدن است.»

در اوایل سپتامبر، یکی از اعضا انجمن عدالت که هفته ها در خانه استاد مانوئل اسکالانه مخفی شده بود، دستگیر شد. دادگاه تفتیش عقاید که یکی از بازوهای کبکها بود، ترجیح می داد دست به خورفریزی نزنند. شیوه هایی که معمولاً برای بازجویی از آن استفاده می کردند که کردن قربانی در زیر شکنجه یادخ کردن آنها یا آهن گذاخته بود. همانطور که پیش بینی می شد، زندانی نگون بخت اسامی کسانی را که به او کمک کرده بودند لو داد و به فاصله کمی بعد از آن، استاد شمشیریازی هم دستگیر شد. در فاصله ای که نگهبان ها او را کشان کشان به کالسکه منحوسشان انتقال می دادند، به وضوح توانست به خدمتکارش حالی کند که این اخبار ناگواری را به گوش دپه گو برساند. در سپیده دم فردای همان روز، شاگرد سابق استاد متوجه شد که اسکالانه را برخلاف سایر زندانیان سیاسی به لاسیوادولا نبرده اند، بلکه او را به سرپازخانه ای در بندر منتقل کرده اند تا از آنجا به تولدو، که هسته مرکزی و هراسناک سازمان تفتیش عقاید به حساب می آمد، انتقال دهند. دپه گو بلافاصله

سراغ ژولیوس سزار یعنی همان مردی رفت که در قسمتی از مراسم پذیرش، با او در صعد انجمن سری دست و پنجه نرم کرده بود.

سزار گفت: «موقعیت خیلی خطرناکیه. ممکنه اون ها همه ما رو دستگیر کنن.»
دپه گو اظهار کرد: «اون ها هیچ ریخت نمی تونن اسناد اسکالانه رو به اعتراض وادار کنن.»

«اون ها روش های مطمئنی دارن که در طی چند قرن بیرونش دادن. خیلی از اعضا ما دستگیر شدن. بنابراین اطلاعات زیادی در اختیار اون ها است. محاصره داره تنگ تر می شه. باید موقتاً انجمن رو متوقف کنیم.»

«دون مانوئل اسکالانه چی می شه؟»

ژولیوس سزار آهی کشید و گفت: «به خاطر همه چیز اسیدوارم اون راهی پیدا کنه که بتونه قبل از شکنجه شدن کار خودش رو یکسره کنه.»

دپه گو با تأکید گفت: «اون ها استاد رو به سرپازخونه بردن، نه لاسیوادولا، ما باید تلاش کنیم که نجاتش بدیم.»

«نجاتش بدیم؟ غیرممکنه!»

دپه گو گفت: «ممکنه، اما غیرممکن نیست. من به کمک انجمن عدالت احتیاج دارم. همین امشب باید دست به کار شیم.» و بعد نقشه اش را مطرح کرد.

دست آخر منتظرش گفت: «به نظر من این کار دیوونگیه، اما به تلاشش می ارزه. ما بهت کمک می کنیم.»

«باید بلافاصله استاد رو از شهر خارج کنیم.»

«درسته. می تویم تو بندر قایقی گیر بیاریم که پار ورنش قابل اعتماد باشه. فکر می کنم بتویم می سروصله به درون نگهبان ها نفوذ کنیم. قایق ران استاد رو به کشتی ای می رسونه که صبح می ره ناپل. اون جا دیگه در امانه.»

دپه گو آهی کشید، دوباره به این می اندیشید که چقدر به برناردو احتیاج دارد. این کار خطرناکتر از آن زمانی بود که وارد عمارت شوالیه شده بود. حمله کردن به یک سرپازخانه، مغلوب کردن نگهبان هایی که اصلاً نمی دانست چند نفر هستند، آزاد کردن زندانی و صحیح و سالم انتقال دادنش به قایق قبل از آنکه به چنگ قانون بیفتند، اصلاً شوخی بردار نبود.

دپه گو با اسد به خانه اش رفت، هر پار که به آنجا می رفت با دقت خانه او را بررسی می کرد. امیش را در خیابان رها کرد و بی آنکه دیده شود، از

تاریکی شب به کسی اجازه ندهد آن کالسکه از ریخت افتاده را تشخیص دهد. باید تا غروب خورشید صبر می‌کرد و زمان را با دقت می‌سنجید؛ موفقیت نقشه‌اش به همین بستگی داشت. بعد از آنکه نشان خانوادگی اولالیا را که به شکل سیری محافظ بود، یا میخ به کالسکه چسباند. به انبار مشروب‌ی رفت که بیشکاکر خانه در آن را با دقت قفل و بست می‌زد. البته این مانع برای دبه‌تویی که یاد گرفته بود هر نوع قفلی را باز کند، سد محکمی نبود. در را باز کرد، یک بشکه شراب انتخاب کرد و آن را پیش چشم خدمتکارانی که بی‌هیچ پرسشی، فکر می‌کردند دون شوماس قفل از رفتن کلید آنجا را به دبه‌تو داده‌است، غلت داد.

پیش از چهار سال بود که دبه‌تو گنجینه معجون خواب‌آوری که مادر بزرگش جغد سفید، بعد از آنکه او قول داده بود تنها برای نجات جان انسان‌ها از آن استفاده کند، به عنوان هدیه خداحافظی در اختیارش قرار داده بود را حفظ کرده بود. و حالا دقیقاً می‌خواست آن را به همان منظور به کار ببرد. سال‌ها قبل، پسو هندوزا بنا استفاده از آن مسجون پایبی را قطع کرد و خود دبه‌تو هم با به کارگیری آن خرسی را بیهوش نموده بود. نمی‌دانست وقتی آن دارو به آن مقدار شراب اضافه شود، تأثیرش تا چه حد خواهد بود؛ احتمالاً آن اندازه که او می‌خواست قدرت نداشت، اما به هر حال باید امتحان می‌کرد. محتویات، بطری را درون بشکه ریخت و چند بار آن را غلطاند تا خوب ترکیب شود. کمی بعد، دو نفر از همقطاران‌اش در انجمن عمالت از راه رسیدند؛ آنها کلاه گیس‌های سفید مخصوص خدمتکارها را بر سر گذاشتند و لباس مخصوص خدمه حانه دکالیس را بر تن کردند. دبه‌تو هم با پوشیدن بهترین کفش که تهیه‌ای مخملی بود و یقه‌ای از خز و سوزن‌دوزی‌هایی طلایی و نقره‌ای داشت، خودش را به شکل یک شاهزاده درآورد؛ کروات، آهارخورده و رسمی‌اش که یک سنجاق صد فی آن را نگه می‌داشت، شلوار زرد روشن، کفش‌های زیبایی که سنگ‌هایی طلایی داشت و کلاه سیلندرش لباس را کامل می‌کرد. یا این شکل و شمایل، به همراه هم‌دستانش، با کالسکه به طرف سربازخانه به حرکت درآمدند. وقتی درمی‌را که چند فانوس نور کمی بر آن منعکس می‌کردند، به صدا درآورد، سیاهی شب فرارسیده بود. دبه‌تو با لحن پرطنین کسی که به دستور دادن عادت دارد، به دو نگهبان آنجا دستور داد که افسر ماقوشان را خبر کنند. افسر موردنظر ستوان دومی یا لهجه غلیظ آندلسی بود که از دیدن شکوه خیره‌کننده دبه‌تو و زمان روی کالسکه انگشت به دهان ماند.

میان باغچه‌ها به حیاط مخصوص خدمتکارها رسید. جوجه‌ها و حیوانات کوچک آنجا در میان بلوکه‌های مخصوص خوک‌های پروازی، آبراهه‌های مخصوص لباسشویی، بشکه‌های بزرگ مخصوص جوشاندن ملافه‌ها و بند لباس‌هایی که لباس‌های شسته شده رویشان بود، سرگردان پرسه می‌زدند. کالسکه خانه و اصطبل‌ها پشت آن حیاط قرار داشت. آشپزها، پادوها و خدمتکارها همه جا در حالی دیده می‌شدند که سخت متعجب از انجام کارهای روزمره بودند. هیچ‌کس توجهی به او نمی‌کرد. دبه‌تو وارد اصطبل شد. در حالی که میان کالسکه‌ها سخی شده بود، یکی را که بیشتر به دردش می‌خورد انتخاب کرد و منتظر شد، دعا می‌کرد خدمه اصطبل پیدایش نکنند. می‌دانست که سر ساعت پنج زنگ احضار خدمتکاران به آشپزخانه به صدا درخواهد آمد. اولالیا دکالیس خودش چنین چیزی را مقرر کرده بود. در آن ساعت بانوی خانه انبوه خدمتکاران خانه‌زادش را مورد نطق قرار می‌داد؛ فنجان‌هایی پر از کاکائوی پُف کرده به آنها می‌داد و تکه‌ای نان که آن را در کاکائو می‌زنند. نیم ساعت بعد دبه‌تو صدای زنگ را شنید و در یک چشم به هم زدن حیاط خالی شد. بوی خوش کاکائو در نسیم پیچیده می‌بود و او احساس می‌کرد دهانش آب افتاده‌است. از زمانی که خانواده دوروموراهی حومه شهر شده بود، غذای کمی گیر او می‌آمد. دبه‌تو که می‌دانست فقط ده یا پانزده دقیقه فرصت دارد، به سرعت نشان خانوادگی روی در یکی از کالسکه‌ها را باز کرد و یک جفت از بالاپوش‌هایی را که آنجا آویزان بود برداشت؛ همان لباس زیبای آبی مخملی مخصوص خدمتکاران که یقه و آستر سرخ رنگی داشت و دکمه‌ها و سردوشی‌های طلایی بود. اما سراغ پیراهن‌های یقه‌تور، شلوارهای سفید، کفش‌های چرمی دست‌دوزی که سنگک نقره‌ای داشتند و هم‌منظور شال‌های سوزن‌دوزی شده‌ای که درواقع مکمل لباس به حساب می‌آمدند، نرفت. همانطور که توماس دورومونو می‌گفت، حتی ناپلئون بناپارت هم به آراستگی خدمتکاران اولالیا نبود. وقتی دبه‌تو مطمئن شد که کسی در حیاط نیست، بچه‌اش را برداشت و از میان بوته‌ها آفتدر پیش رفت تا اسبش را پیدا کرد. کمی بعد داشت به طرف خانه بورتمه می‌رفت.

در میان وسایل انبار خانه، کالسکه کهنه درب و داغانی را پیدا کرد که برای بردن به حومه شهر پیش از حد سست و شکننده بود و در قیاس با کالسکه‌های اصطبل دون اولالیا خراب و مستهلک به نظر می‌رسید، اما دبه‌تو امیدوار بود

دیه گو با حالت منکراته‌ای گفت: «علیاحضرت دونا اولیادگانیس یک بشکه شراب مرغوب از خانه‌ش فرستاده تا شما و افرادتون امشب به سلامتی ایشون بنوشید. در واقع امشب توئد ایشونه.»

مرد که مبهوت شده بود، بریده بریده گفت: «یه کم عجیب به نظر می‌رسه...»

دیه گو میان حرفش بزد: «عجیبه؟ حتماً شما تازه اومدید پارسلونا! علیاحضرت همیشه موقع تولدشون برای سربازها شراب می‌فرستن. تازه حالا یه دلیل محکمتر هم وجود داره و اون اینکه کشورمون از دست اون فرمانروای مستبد و بی‌دین خلاص شده!»

مردی که هنوز سردرگم بود، به افسران زیردستش دستور داد بشکد را از کالسه پداده کنه، حمی از دیه گو دعوت کرد که با آنها بنوشه، اما او بهانه آورد و اظهار کرد که باید هدایای مشابهی رایه لاسیو دادلا برساند.

دیه گو گفت: «به زودی علیاحضرت غذای مورد علاقه‌شون رو که پای خوک همراه با شندمه براتون ارسال خواهند کرد، البته یجند نفر غذاخوردارین؟»

«نورده نفر.»

«باشه، شب خیر.»

«بیخستید سینیور، اسم شما...»

«من دون رافائل مونکادا هستم، برادرزاده علیاحضرت دونا اولیادگانیس.»

دیه گو این را گفت و با چوبدستی‌اش به در کالسه زد و به کالسه‌گران‌های قلایی دستور داد که حرکت کنند.

ساعت سه صبح، هنگامی که شهر در خواب و خیابان‌ها خالی بودند، دیه گو داشت آماده می‌شد که مرصعه دوم نقشه‌اش را به اجرا در آورد، امیدوار بود که مردان سربازخانه تا آن موقع سرایشان را نوشیده و اگر به خواب رفته بودند، لافل گیج شده باشند، تنها برگ برنده‌ای که داشت، همین بود. لباس‌هایش را عوض کرده و به شکل زورو درآمده بود. سلاقتش را به همراه یک تپانچه و همینطور شمشیر تیزش برداشته بود. برای اینکه صدای سم‌اسب موجب توجه نکند، با پای پداده می‌رفت. از کنار دیوار، کوچه‌ها را پشت سر گذاشت و به طرف سربازخانه رفت، متوجه شد که هنوز همان دو نگهبان، در حالی که از خستگی و بیحالی حمیاز، می‌کشیدند، زیر فانوس‌ها ایستاده‌اند. ظاهراً آنها سهمی از شراب برده بودند. ژولبوس سزار و دو

نفر دیگر از اعضاء انجمن عدالت، طبق قرار، با لباس میدل ملوانی در سایه‌های مدخل یکی از خیابان‌ها منتظر بودند. دیه گو صراحتاً از آنها خواست که تحت هیچ شرایطی مداخله نکنند و به کمک او نروند. هرکس باید مواظب خودش بود. از خدا خواستند که کمکشان کند، و بعد از یکدیگر جدا شدند.

ملوان‌های دلایی نزدیک سربازخانه غربی،‌های مستانه‌ای سردادند و دیه گو که در تاریکی پنهان شده بود، به انتظار فرصت نشست. سر و صدای آنها توجه نگهبان‌ها را به خود جلب کرده و موجب شد برای چند لحظه محل نگهبانی‌شان را ترک کنند و در پی علت بروند. وقتی آن مست‌های قلایی را پیدا کردند، به آنها اخطار کردند که از آنها بروند و الا دستگیرشان می‌کنند، اما مردان خاطی باز هم کورکورانه به هم می‌خوردند و انگار اصلاً حرف آنها را نشنیده بودند. تلو تلو خوردن آنها و مزخرفاتی که با صدای بلند می‌گفتند آقدر مضحک بود که نگهبان‌ها به خنده افتادند، اما وقتی خواستند آن مردان به ظاهر مست را متفرق کنند، آنها بطور معجزه‌آسایی تعادلشان را بازیافتند و در مقابل ضربات نگهبان‌ها واکنش نشان دادند. سربازها که حیرت‌زده شده بودند، فرصت پیدا نکردند که از خوردشان دفاع کنند و «ملوان‌ها» به راحتی بر آنها غالب شدند، سپس آنها را از میج پا گرفتند و بدون هیچ ملاحظه‌ای از میان پس کوچه‌ای که در آن حوالی بوده، به طرف در کوچکی کشیدند که از خیابان عقب نشسته و زیر طاقی قوسی شکل قرار داشت. هم‌دستان دیه گو که از اعضاء انجمن عدالت بودند، سه بار در زدند؛ در پیچه‌ای گشوده شد، آنها کلمه رمز را گفتند و زنی حدوداً شصت ساله، که لباس سیاه به تن داشت، در رایاز کرد، برای آنکه سرشان به چارچوب کوتاه در کوبیده نشود، خم شدند و زندانیان بی‌حرکتشان را وارد یک زغالدانی کردند. در آنجا دستان آنها را بستند و روپندی بر سرشان کشیدند. البته بعد از آنکه لباس‌هایشان را درآوردند. ملوان‌های چند لحظه قبل، به سرعت شکل و شمایل نگهبان‌ها را پیدا کردند و با عجله به طرف سربازخانه رفتند تا زیر فانوس‌ها مشغول نگهبانی شوند. در فاصله کوتاهی که آنها خودشان را به شکل نگهبان‌ها درمی‌آوردند، دیه گو در حالی که شمشیر و تپانچه در دست داشت، وارد سربازخانه شده بود.

داخل ساختمان خالی به نظر می‌رسید؛ آرامشی مرده‌وار حاکم بود و چون زوغن نیسی از فانوس‌ها ته کشیده بود، نور کمی وجود داشت، زورو که مثل یک شیخ نادیدنی بود - و فقط برق شمشیرش از حضور او خیر می‌داد - وارد راهرو

ورودی شد. با احتیاط دری را باز کرد و به دقت در تالاری که از آن به عنوان انبار مهمات استفاده می‌شد، سرک کشیده محتویات بشکه را همان‌جا تقسیم کرده بودند، چون متوجه نیم‌دوجین از مردهایی شد که روی زمین ولو شده بودند و خروپف می‌کردند، ستون‌ها در میان آنها بود. دپه‌گو خودش را متقاعد کرد که هیچ‌یک از آنها بیدار نیستند و بعد بشکه را بررسی کرد. تا آخرین قطره آن را نوشیده بودند.

«به سلامتی شما، آقا یون!» رضایت‌مندانانه این را گفت، و با حرکتی شیطنت‌آمیز با سه ضربه صرف Z را با شمشیرش بر دیوار حک کرد. هشدار بوتاردو که گفته بود عاقبت زور بر او غلبه می‌کند، یادش آمد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

به سرعت شمشیرها و تیغ‌ها را یکجا جمع کرد، آنها را در صندوق‌های که در راهرو ورودی بود چپاند و بعد کاوش و جستجو در ساختمان را از سر گرفته، در همان‌حال که جلو می‌رفت، چراغ‌ها و شمع‌ها را هم خاموش می‌کرد. سایه‌ها همیشه بهترین حامی او محسوب می‌شدند. سه مرد دیگر را دید که معجون چنند سفید آنها را هم از پا انداخته بود و به این نتیجه رسید که اگر ستون دروغ نگفته باشد، هشت نفر دیگر باقی مانده‌اند. امیدوار بود بدون آنکه با نگهبان‌ها مواجه شود تسلول زندانی‌ها را پیدا کند. اما صداهایی را در نزدیکی‌اش شنید و متوجه شد که باید مغفی شود. در اتاق بزرگ و نسبتاً تختی قرار داشت، چیزی آنجا نبود که بشود پشتش پنهان شد، فرصتی هم نبود که بتواند در فانوس روی دیوار مقابل را که پانزده قدم با او فاصله داشت، خاموش کند. شاید تنها چیزی که به کار می‌آمد ستون‌های کلفت سقف بود، اما خیلی بالاتر از آن قرار داشت که دستش به آن برسد. شمشیرش را غلاف کرد و تیان‌په‌ش را در کمربند قرار داد، بعد شلاقش را باز کرد و با یک حرکت سر آن را دور یکی از ستون‌ها انداخت، محکم کشید تا سفت شود و مثل همان دفعاتی که در طناب‌ها و دکل‌های کستی و همین‌طور سیرک کولی‌ها این کار را کرده بود، خودش را بالا کشید. وقتی به سقف رسید، شلاقش را جمع کرد و خودش را به ستون چسباند، خیالش راحت بود که نور مشعل‌ها به او نمی‌رسد. در همان لحظه دو مرد، در حالی که تند و نامفهوم حرف می‌زدند، سلانه سلانه وارد اتاق شدند؛ از روی رفتارشان می‌شد حدس زد که آنها جیره شربشان را نوشیده بودند.

زور و تصمیم گرفت قبل از آنکه آنها به انبار مهمات، یعنی جایی برسند که

هفت‌پارانشان روی زمین ولو شده و به خواب عمیقی رفته بودند، متوقفشان کند. آقدر صبر کرد تا آنها زیر ستون قرار گرفتند، بعد در حالتی که شنش به پرداز درآمده و شلاقش را به دست گرفته بود، همچون پرنده سیاه، غول‌بیکری بر آنها فرود آمد. مردها که خشکشان زده بود، برای بیرون آوردن شمشیرهایشان خیلی کند عمل کردند و به او این فرصت را دادند که با دو ضربه سریع شلاق، زانوهایشان را تائب دهد.

در حالی که قربانی‌هایش به زانو در آمد، بودند، تعظیم و تسخر آمیزی کرد و گفت: «شستون بخیر، آقا یون! معذرت می‌خوام، اما لطفاً شمشیرها تون رو روی زمین بذارید... آه، خیلی احتیاط کنید.»

به عنوان اخطار شلاقش را به صدا درآورد و تیان‌په‌ش را از کمربون کشید. مردها دوست همان کاری را کردند که او گفته بود و او شمشیرهایشان را با سایه گو شمایی‌اش انداخت.

بالجن تسخر آمیزی گفت: «شاید بخواهید به صن کمک کنید، البته نطف شماسنت، فکر می‌کنم دوست ندانسته باشید بهیرید، برای من ضم خیلی نازاحت کننده است که بخوام شمارو بکشم. خودتون بهم بگید، فکر می‌کنید بهترین جایی که می‌تونم زند، تینون کنم تا در در دست نکتید، کجاست؟»

سربازها مات و مسیوب به هم خیره شدند؛ اصلاً از حرف‌های او سر بر نمی‌آوردند. آنها سرباز و غیوضه‌های بی‌سوادی بودند، دو آدم دهانی که در زندگی کر تادشان شاهد اتفاقات و حسناگی بودند، از کشته شدن در جنگ جان به در برده بودند اما چیزی نمانده بود که از گرسنگی بمیرند. حوصله این جور معماها را نداشتند، زور و در حالی که با ضربات شلاق کلماتش را بر جسته‌تر جلوه می‌داد، سئوالش را ساده‌تر مطرح کرد. یکی از آنها که از ترس زبانش بند آمده بود، به دری اشاره کرد که از آن داخل شده بودند. زور و به آنها فهماند که وصیتشان را بخوانند. چون اگر قصد فریب دادن او را داشته باشند، جانشان را از دست می‌دهند. در به راهرو ساده‌ای باز می‌شد که آنها بک به یک وارد آن شدند، زندانی‌ها در چار و زور و پشت سرشان. آخر راهرو به یک دوراهی ختم می‌شد. در کهنه‌ای طرف راست قرار داشت؛ اما دری که طرف چپ بود وضعیت بهتری داشت و قفلش بر آن بود که از آن طرف در باز می‌شد. به زندانی‌هایش اشاره کرد که در سمت راست را باز کنند. با این کار یک توالی صحرائی تهوع‌آور آشکار شد، که چهار حفره

«من آوردم که شمارو آزاد کنم، استاد، من رویه هستم، همون زوررو»
 مانوئل اسکالانتنه آرامی پاسخ داد: «فکر خوبی. کنیدها نزدیکه، دره، بهتره مواظب نگهبان هم باشی؛ تازه به هوش می آید»
 شاگردش دسته کلید را پیدا کرد و در میله‌ای سلول استاد راگشود. سه زندانی دیگری که در همان سلول بودند، در حالی که مثل چهار پاپان خود را به این طرف و آن طرف می‌کوبیدند و آسبرهای از تیرس و اسیدواری در پیچیده‌آوری از خود بیخودشان کرده بود، به بیرون هجوم آوردند. نجات دهنده‌شان با استفاده از تیانچه‌اش آنها را از حرکت بازداشت.
 به آنها دستور داد: «بجابه نکنند، نجبراده‌ها! اول، باید به دوستانتون کمک کنید.»

تصویر تهدیدآمیز آن تیانچه بزرگ این مزیت را داشت که کسی از انسانیت فراموش شده مردها را به آنها بازگرداند. در حالی که آنها با قفل‌ها و کلیدها ورمی رفتند، زوررو نگهبان را داخل یکی از سلول‌های خالی انداخت و اسکالانتنه هم اسلحه او را برداشت. وقتی همه سلول‌ها باز شدند، آن دو، همه آن سه حیرت‌زده رقت‌انگیز و بدبخت را که پوشیده از خون خشک شده، نجاست و استخراخ بودند، به طرف بیرون هدایت کردند. از بله‌ها بالا رفتند، وارد راهرو شدند، از سلول‌های آنجا برهنه‌ای که می‌توانستند اسلحه و مهمات برداشته و بعد به یک عده از نگهبان‌هایی برخوردند که از سروصدای سبانه‌چال بیدار شده بودند. آنها شمشیر بدست و آماده بودند، زوررو تک تیر تفنگش را شلیک کرد، تیر به یکی از نگهبان‌ها خورد و او را نقش زمین کرد. اما اسکالانتنه منوجه شد که تفنگ، غنایده‌اش بر نسبت، فرصت نداشت، که آن را فشت‌گه‌گذاری کند. تفنگ را از توله گرفت و در حالی که ضرباتی را روانه اطرافه می‌کرد، مثل گردباد حمله‌ور شد. زوررو شمشیرش را بیرون کشید، او هم حمله را آغاز کرد، تا جایی پیرش‌ها را دفع کرد که اسکالانتنه فرصت پیدا کرد یکی از شمشیرهایی که او از مردان محبوس در توالت گرفته بود، بردارد. سرور و سلا و ضرباتشان بیشتر از یک، گردان بود، زوررو از زمانی که پسرکی پیش نیوده هر دو از شمشیرش استفاده کرده بود، اما هیچ‌وقت در یک، نبرد جدی آن را به کار نبرده بود. تنها دوئل برگذارش را با تیانچه و خنجر تو. تصویر انجام داده بود. به وضوح دریافت که در یک نبرد واقعی، یعنی جایی که قوانین به هیچ‌گونه گرفته می‌شوند،

نجاست آورد، چند سطل آب و فانوسی بر از مگس در آن به چشم می‌خورد، بجز روزنه‌ای که میله‌هایی آهنی داشت. توالت هیچ راه دیگری به بیرون نداشت.
 «عالیه! متناسقم که بوی باس، نمی‌ده، شاید بند از اسن یا دقت‌تر اینجبارو بشورین. نجبراده‌ها! این راگنمت و با حرکت دادن تیانچه‌اش به آن دو مسرد وحشت‌زده همانند که باید به آنجا بیرونند.

در توالت را بیفت کرد و به طرف دری رفت که در بروی آن بود. قفل در سمت چپ خیلی ساده بوده با استفاده از مساجق فولادی که همیشه میان درز چکمه‌اش قرار می‌داد تا حقه‌های توستی‌اش را به اجبار آورده، در عرض چند ثانیه قفل را باز کرد. با احتیاط در را باز کرد و آهسته از یلکانی که فکر می‌کرد به زیر زمین می‌رسد، پایین رفته، در واقع احتیاط، اینکه سلول‌ها آنجا قرار داشته باشند، پیش از هر سیای دیگری بود. پایین پله‌ها که رسید، خودش را به دیوار جسم‌بند و به آن قسمت، زگاهی انداخت. تک شعنی اتاقی خلفای را که یک مسرد از آن مراقبت می‌کرد، روشن کرده بود، به نظر می‌رسید او هم به شرابی که با معجون مخلوط شده بود، لب زده است، چون چهارزانو روی زمین نشسته بود و با ورق‌های بازی در می‌رفت. تفنگش کنار نشست بود، اما فرصت نکرد آن را بردارد، چون زوررو به طرفش غیظ بر داشت و با لگدی که به چانه‌اش زد او را به پشت بر زمین انداخت. با یک انگد دیگر اسلحه را هم به سوی برتاب کرد. آنجا به قدری بوی نفس می‌داد که چیزی نمانده بود دیه‌گو عقب‌تسینی کند، اما حالا وقت بالا آوردن و این حرف‌ها نبود. مشعل را از روی دیوار برداشت و منوجه سلول‌های تنگ، سمور، مسلو از شیش و حسره و برکنافنی شد که زندانی‌ها آنجا میان تاریکی در هم چیده بودند. اسکلت‌های پوست و استخوانی که پشمانشان به معانین می‌مانست، در هر سلول سه یا چهار نفر بودند که به خاطر قضای بسیار تنگ آنجا مجبور بودند به تویت بایستند و بشتند. هوای متعفن با نفس نفس زدن‌های آن موجودات مفلوک به جنبش درمی‌آمد. زوررو مانوئل اسکالانتنه را صدا زد و صدایی از داخل یکی از سلول‌ها پاسخ داد. مشعل را بالا برد و مردی را که دید که به میله‌ها چسبیده بود، اقتدر کنکش زده بودند که صورتش به شکل نوده کمود و بی‌شکلی در آمده بود که اصلاً نمی‌شد آن را تشخیص داد.

زندانی گفت: «اگر ما مور اعدام هستی، خوش اومدی.» زوررو از روی رفتار پراپت و صدای فاطم استادش او را شناخت.

زمین جاری بود، خون روی دیوارها شتک زده بود، خون روی شمشیرش بود... خون همه جا بود.

وحشت زده فریاد زد: «یا مریم مقدس!»

استاد اسکالاته گفت: «عجله کن، نباید وایسیم به این چیزها فکر کنیم.»

بدون آنکه با مقاومتی رویرو شوند، زسریازخانه بیرون آمدند. زندانیان آزاد شده متفرق شدند و میان خیابان‌های تاریک شهر دویدند. بعضی‌ها بشان بواسطه فرار کردن ز کشور یا سال‌ها اختفا جان به در بردند، اما بقیه مجدداً دستگیر شدند و پیش از آنکه اعدام شوند، تحت شکنجه قرار گرفتند تا جزئیات فرارشان را آشکار کنند. آنها هرگز نتوانستند بگویند مرد تقاب پوش شجاعی که آزادشان کرده بود کیست، چون خودشان هم نمی‌دانستند. بجز اسمش زوررو، که به Z حک شده بر دیوار اسلحه‌خانه صفا می‌بخشید هم چیز دیگری نشنیده بودند.

از لحظه‌ای که آن مست‌های قلابی جلو سربازخانه حواس نگهبان‌ها را پرت کرده بودند تا زمانی که زوررو استادش را نجات داد، چهل دقیقه تمام می‌گذشت. هفتادان آنجمن عدالت، که هنوز اوتیفورم نگهبان‌ها را بر تن داشتند، در خیابان منتظر بودند و بلافاصله فراری را به بندر رساندند. دیده‌گو و مانوئل اسکالاته هنگام خدا حافظی برای اولین و آخرین بار یکدیگر را در آغوش گرفتند.

هنگام سپیده‌دم، وقتی اثر دارو برید و سربازها از نو سازماندهی شدند و به یاری مجروحان رفتند، ستوان دوم به‌وقت برگشته مجبور شد موضوع را به مافوقش گزارش کند. تنها چیزی که به او کمک می‌کرد این بود که به‌رغم همه آن اتفاقات، هیچ‌یک از مردانش در درگیری کشته نشده بودند. به آنها اطلاع داد که بر طبق آنچه به او گفته بودند، پای اولیاد کالیس و رافائل مونگادا در میان است، زیرا بشکه مهلک شرابی که سربازان او را از خود بیخود کرده بود، هدیه‌ای از جانب آنها بود.

بعد از ظهر همان روز بک سروان به همراه چهار نگهبان مسلح به سراغ مظنونین رفتند، البته سروان بی‌نهایت جایلوس بود و جز تسلق و چسب زبانی چیزی از دهانش خارج نمی‌شد. اولالیا و رافائل طوری با او برخورد کردند که انگار با یک رعیت طرف هستند، از او خواستند بخاطر اینکه با مهمانش مزاحمشان شده از آنها معذرت‌خواهی کند. باتوی مشخص او را به کالسکه خانه فرستاد تا خودش ببیند که نشان خانوادگی آنها را از روی یکی از کالسکه‌ها کنده‌اند، البته سروان این مدارک را ناکافی می‌دانست اما جرأت نمی‌کرد چنین چیزی را بر زبان بیاورد.

هیچ چیز شرافتمندانه پیش نمی‌رود. ملاک تنها پیروز شدن بود، آن هم به هر قیمتی. برخلاف کلاس‌های شمشیربازی، حالا شمشیرها رقص موزونی نداشتند. بلکه یک راست روانه دشمن می‌شدند تا کار او را یکسره کنند. رفتار احترام‌آمیز به یوته فراموشی سپرده شده بوده ضربات بی‌رحم و بی‌امان فرود می‌آمدند. وقتی فولاد در گوشت فرو می‌رفت، احساس غیرقابل توصیفی را تجربه می‌کرد. آمیزه‌ای از شور و شغف شیطان، انزجار و کامیابی او را در خود غرق کرده بود. تمام مفاهم حقیقی را از یاد برد و به یک حیوان بدل شد. فریادهای دردناک و لباس‌های آغشته به خون حریفانش سیب می‌شد خود را مدیون فتونی بداند که ذره ذره از همقطارانیش در انجمن عدالت جمع کرده بود، فنون جانانه‌ای که در حلقه استاد او را آماده نبرد تن به تن کرده بود. کمی بعد، وقتی فرست فکر کردن پیدا کرد، ارزش ماه‌ها تمرین با یوفارنو را دانست، تمارین سخت و طاقت‌فرسای که پس از انجام آن دیگر پاهایش را از فرمان نمی‌برد. همان جا بود که واکنش‌های سریع و قدرت بینایی حاشیه‌ای‌اش رشد پیدا کرده بود، بطور غریزی آنچه را که پشت سرش در حال وقوع بود، حس می‌کرد. در یک چشم بهم زدن می‌توانست ضربات همزمان چند حریف را دفع کند، فاصله‌ها را تخمین بزند، سرعت و جهت هر ضربه‌ای را برآورد کند، از خودش دفاع کند و دست به حمله بزند.

استاد اسکالاته به‌رغم سن و سالش و با وجود آنکه شکنجه‌گرانش آسیب زیادی به او رسانده بودند، نشان داد که به اندازه شاگرد سابقش مهارت دارد. قدرت و جایکی شاگرد جوانش را نداشت، اما تجربه و آرامشش آن کسب‌وکارها را به خوبی جبران می‌کرد. در کشاکش نبرده زور و عرق می‌ریخت و نفس نفس می‌زد، استادش شمشیر را مثل او با قاطعیت حرکت می‌داد، اما ظرافتی که در این کار داشت به مراتب بیشتر از او بود. آن دو در عرض چند دقیقه همه نگهبان‌ها را خلع سلاح کرده، از کار انداخته و یا مجروح کرده بودند. زندانیان نجات یافته تنها زمانی جرأت کردند جلو بیایند که نبرده نفع آنها خاتمه یافته بود. هیچ کدامشان شهامت به خرج نداده بودند که به یاری نجات دهندگانشان بروند، اما حالا با طیب خاطر نگهبان‌های تارومار شده را به سلول‌هایی می‌کشیدند که تنها چند دقیقه قبل خودشان آن را اشغال کرده بودند، در همان حال که آنها را به داخل هل می‌دادند، مدییر بارشان می‌کردند و کتکشان می‌زدند. وقتی فریادها از جلو چشم زوررو دور شدند، او تازه به خودش آمد و به اطرافش نگاهی انداخت. نهرابه‌ای از خون بر

اولالیا به او اظهار کرد: «اون دختر رو از دهنش بیرون کن، رافائل. اون هیچ وقت به درد ما نمی‌خوره، حالا دیگه ازدهنش بیرونش کن یا این دختر مثل خودکشیه، فکر می‌کنی در شرایطی که پدرش حامی فرانسیس هاست، دربار اون دختر رو می‌پذیره؟»
«من می‌خوام این خط رو به خون بخرم، تو تمام عمرم اون تنها زنیه که متوجه خودش علاقه مند کرد.»

«تو هنوز عمری نکرده‌ی، تو نه اون دختر علاقه‌مندی چون تحویلت نکرتم، دلیل دیگه‌ای هم نداره، اگر از روی دست آورده بودی، تا حالا از دستش خسته شده بودی. باید زنی بگیري که در شأن و شخصیت ما باشه، رافائل. اون دختر نمی‌تونه به بانوی مشخص باشه.»

رافائل با صدای بلندی گفت: «این طوری در مورد جولیانای حرف نزن!»

بانو بزرگ خانه یا لسی که نشان می‌داد هیچ بگو مگویی را تحمل نمی‌کند، بی‌ادب داد: «حالا که چی؟ من هرچی دلم بخواد می‌گم، بخصوص وقتی حق یا منه تو یا اسم و رسم مدیناسلی رو فرود من می‌تونم پیشرفت کنی. بعد از مرگ پسر بیچاره‌م، تو تنها قوم و خویشی هستی که من دارم و واسه همیشه که مثل به مادر ازت مراقبت می‌کنم، اما تحمل من هم جدی داره، رافائل.»

برادرزاده‌اش او را ستهم ساخت، که: «فاجایی که من می‌دونم، شوهر مرحومت، پدر و فاقه‌س خدا، بیمارزه وقتی با شما آشنا شد، نه اسم و رسمی داشت و نه پولی، عمه جان.»

«فرقی ایند که پدر و پردل و جرأت بوده اون به پیشینه نفا‌می بی‌عیب و نقص داشت و اگر برای ثروت مند شدن لازه بود که مارمولک‌های قاره جدید رو هم بخوره، این کارو می‌کرد، اما جولیانای به بچه بی‌روی لوسه و پندار هم به آدم معمولیه. اگر می‌خواهی زندگی‌ت رو با اون خراب کنی، نباید روی کمک من حسابی باز کنی، روشن شد!»

«کاملآ روشنه، عمه، روزیخیر.»

مونکادا پاشنه‌هایش را بیه کوبید، تعظیم کرد و از تالار بیرون رفت. اونیفورم افسران و آن شه‌شیر شرایه‌داری، که کنارش داشت و برتی که بیکه‌هایش می‌زد، او را باشکوه جلوه می‌داد. دونای لالیا تغییر حالت نداد، او از طبیعت بشر آگاه بود و اطمینان داشت که جبه‌طلبی و پلنگ زاری زیاد عاقبت بر عین دیوتدوار غلبه خواهد کرد. مورد پسر و پدر او هم هیچ فرقی یا پناه نداشت.

رافائل مونکادا که اونیفورم افسران گارد را به تن کرده بود، آنقدر رعیب‌آور به نظر می‌رسید که سروبی توضیحی از او نخواست. مونکادا مدرکی نداشت که نشان دهنده نینس از محل وقوع جرم باشد، اما موقعیت اجتماعی‌اش سبب می‌شد به چنین چیزی نیاز نداشته باشد، مطمئن در یک پشه بهم زدن از اتهام تبرئه شدند.

اولالیا با لحن خشکی به سروان گفت: «افسری که با این شیوه عفا‌ل شده به لطمت دست و پا چلفتی و باید به سختی مجازات بشه. دله می‌خواه دعوی اون Z حک شده بر دیوار سربازخونه رو بدویم و از هویت دزدی که جرأت کرده برای تبهکاریش از اسم من و برادرزاده‌م استفاده کنه، سر دربارم، روشن شد، سروان؟»
«عظمتن باشی، علیا حضرتنه، ما هر کاری از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم تا این اتفاق تاسف‌بار رو تن بشه.» سروان این را گفت و با تعظیم بلندی به طرف در رفت.

در سه‌ا اکتبر، رافائل مونکادا که می‌دید صبر و سیاست در مورد جولیانای نتیجه نداد، آمده تصمیم گرفت با او جدی‌تر برخورد کند. شاید جولیانای بیده بود که آن حمله خبیانانه‌ی شمه او بوده است، اما مدرکی نداشت و کسانی که می‌توانستند برده از این راز بردارند، یعنی کولای غله، خیلی از آنجا دور شده بودند و جرأت نمی‌کردند به بازسوانا برنگردند. در این بین، او تحقیق کرده و متوجه شده بود که نوماس دورومنو ورشکسته شده است. زمانه عوض شده بود، آن خانواده دیگر در وضعیتی نبودند که بتوانند خواهش‌های داشته باشند، اما وجهه او بی‌ظیر بود و تنها چیزی که به آن احتیاج داشت تا زمام سرنوشته‌ش را در دست بگیرد، جولیانای بود. این درست که جولیانای کالیس برای بدست آوردن آن دختر با او اتفاق نظر نداشت، اما به این نتیجه رسید که سر و سانس بیشتر از آن است که عمه سلطه‌جویش بخراهد به او امر و نهی کند. با وجود این، وقتی نام‌های برای نوماس دورومنو نوشت تا از او تقاضای ملاقات کند، نامه برگشت خورد؛ دورومنو به همراه دخترانش از شهر خارج شده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست او کجا رفته، اما مونکادا می‌توانست پندایش کند. برحسب اتفاق، اولالیا همان روز او را فراخواند تا برای آشنا کردنش با دختر دوک و دوشس مدیناسلی یک روز را در نظر بگیرد.

رافائل با تمام قاطعیتی که در وجودش بود، گفت: «متأسمن، عمه. این پیوند هر چقدر هم که خوب باشه، من نمی‌تونم بهنوی من بدم، همونطور که خردتون می‌دوید، من عاشق جولیانای دورومنو هستم.»

به فاصله چند روز بعد، جولیانا، ایزابل و نوریا، در حالی که بهمز جوردهی و دو خدمتکار کس دیگری همراهیشان نمی‌کرد، با کالسکه خانوادگی شانزده به بارسلونا بازگشتند. دیه‌گو که داشت آماده می‌شد تا بیرون برود، از صدای سم اسبها و سروصدای داخل حیاط متوجه حضور آنها شد. گرد و غبار هر سه زن را پریشانده بود و خیلی خسته به نظر می‌رسیدند. آنها خیر دستگیر شدن توماس دورومثو را آورده بودند. عده‌ای از سربازها به خانه آنها هجوم برده، همه چیز را نابود کرده و بدون اینکه به توماس فرصت دهند کتفش را بردارند، او را با خود برده بودند. تنها چیزی که آن سه زن می‌دانستند این بود که او به خیانت و وطن‌فروشی متهم است و اینکه او رایه قلمه مخوف، لاسیوادالا برده‌اند.

از وقتی توماس دورومثو دستگیر شده بود، ایزابل سرپرستی خانواده رایه عهده گرفته بود، چون جولیانا با اینکه چهار سال از او بزرگتر بوده به سادگی از پا درآمده و در هم شکسته بود. ایزابل با بلوغ و پختگی که قبلاً هیچ‌وقت آن را از خود بروز نداده بود، مستر داد مغزوماند اولیه را جمع‌آوری و عمارت ویلاقی‌شان را تعطیل کنند. ظرف کمتر از سه ساعت او به همراه نوریا و خواهرش، با عجله و در حالی که اسبها را تا جایی که می‌شد، می‌نوازندند، به بارسلونا برگشته بودند. در طول راه متوجه شده بودند که حالا دیگر هیچ پشتیبانی ندارند. پدرشان، که آنها مطمئن بودند آزارش به کسی نرسید، حالا به غیر از دشمن چیز دیگری نداشت. هیچ‌کس حاضر نبود با کمک کردن به آنها خود را به محافظه بیندازد و تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد. تنها کسی که می‌توانستند سراغش بروند یک دشمن بود، نه یک دوست، اما ایزابل یک دقیقه هم درنگ نکرد. او اعتماد داشت اگر لازم باشد، جولیانا بایه خودش رایه پاهای و افتابل موندکادا هم بیندازد و وقتی بای نجات دادن پدرشان در میان بود، هیچ خفت و حقارتی مهم نبود. چه از روی احساسات چنین چیزی را می‌گفت و چه نه، حق با او بود. خود جولیانا هم حرف او را قبول کرد و اینجاست که دیگر دیه‌گو هم باید تصمیم آنها را می‌پذیرفت؛ یک دوچین زور و هم نمی‌توانستند کسی را از لاسیوادالا نجات دهند. هیچ‌کس نمی‌توانست از آن قلمه فرار کند. قوه کردن به سربارخانه کم‌اهمیتی که تحت امر یک ستوان دوم بی‌تجربه بود، تفاوت زیادی با قد علم کردن در برابر گارد سلطنتی بارسلونا داشت. با این همه، تصور اینکه جولیانا می‌خواست سرخ موندکادا برود و به او اذیت‌ها کند، دیه‌گو را به

وحشت می‌انداخت. اصرار داشت که خودش به جای جولیانا برود.

ایزابل قاطعانه پاسخ داد: «بچه‌بازی در نیار، دیه‌گو، تنها کسی که می‌تونه اون مرد رو راضی کنه جولیاناست. تویه در دوش نمی‌خوری.»

ایزابل نامهای به دستخط خودش نوشت و در آن حضور خواهرش را اعلام کرد، نامه رایه خدمتکاری سپرد تا آن را به خانه خواستگار سرسخت ببرد، بعد به خواهرش توصیه کرد حمام کند و بهترین لباس‌هایش را بپوشد. جولیانا اصرار داشت که فقط نوریا همراه او برود. چون ایزابل خیلی زود کنترلش را از دست می‌داد و دیه‌گو هم که جزو خانواده نبود. از این گذشته، او و موندکادا از هم متنفر بودند. چند ساعت بعد، جولیانا در حالی که خستگی سفر کماکان زیر چشم‌هایش گود انداخته بود، در خانه مردی رایه صدا درآورده که از او نفر داشت، او با این کار از قواعد مصلحت‌آمیزی که قرن‌ها پیش بنا نهاده شده بود، سرپیچی می‌کرد. نقطه زنی می‌توانست به ملاقات یک مرد مجرد برود که وجه‌های شیشه‌انگیز داشت، حتی اگر ندیده سختگیرش هم همراهش بود، با وجود آنکه ورزش بادهای پاییزی آغاز شده بود، جولیانا زیر شتل سیاهش یک لباس تابستانی نازک زرد رنگ و نیستمای عاجوق دوزی شده به تن داشت؛ کلاه بی‌لبه‌ای که همرنگ لباسش بود، جعد موهایش را پوشانده بود، شالی از ابریشم سبز آن را محکم می‌کرد و شاه‌پر شتر مرغ به آن زینت می‌داد. از دور شبیه یک پرندۀ اسرارآمیز بود و وقتی نزدیک می‌آمد، زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. نوریا در راهرو منتظر ماند و در همان حال خدمتکاری جولیانا رایه تالاری هدایت کرد که خواستگار عاصی آنجا انتظارش را می‌کشید.

رافائل، جولیانا را می‌دید که همچون الهی در خلوت آن بعدازظهر به داخل خرامید، می‌دانست که چهار سال در انتظار چنین لحظه‌ای بوده است. اشتیاق اینکه آن دختر را وادار کند تا توان حقاقت‌های پیشین را پس دهد، در او شدت گرفت، اما احساسش می‌گفت که نباید زیاده‌روی کند؛ کاسه صبر آن کیوتر ظریف داشت لبریز می‌شد. اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که آن کیوتر ظریف آنقدر در چک و چانه زدن مهارت داشته باشد. هیچ‌کس از روند گفتگوهای آن دو باخبر نشده؛ بعد از آن جولیانا فقط به توافقات اولیه‌ای اشاره کرد که به آن دست یافته بودند. موندکادا مقدمات آزادی توماس دورومثو را فراهم می‌کرد، و او هم در عوض، به ازدواج با او تن می‌داد. هیچ حرف و حرکتی عواطف جولیانا را بروز نمی‌داد. نیم ساعت پس از آنکه

وضعیت خانواده در بدترین حالت ممکن بود. پیشکار به دحض اینکده او بایش دستگیر شده بود، بدون هیچ توضیحی از آنجا رفته بود. معدود خدمتکارانی که در خانه مانده بودند، با چهره‌های عبوس این طرف و آن طرف می‌رفتند و چون از دریافت حقوق عقب‌افتاده‌شان باک نداشتند، با گستاخی از پاسخ دادن به دستورات شاه خالی می‌کردند. تنها دلیلی که موجب می‌شد آنها از آنجا نروند، این بود که چایی را نداشتند و وقتی دحضها برای دریافت مخارج روزمره، سراغ حسابرس‌ها و وکلای سادوستی می‌رفتند که به امور دون نورمانس رسیدگی می‌کردند، آنها از رویرو شدن یا دختران او امتناع می‌کردند. کاری از دیه‌گو ساخته نبود؛ تقریباً تمام دارایی‌اش را به کولی‌ها بخشیده بود. منتظر بود که از طرف پدرش پولی بیاید، اما هنوز نرسیده بود. در این میان، برای باخبر شدن از وضعیت زندانی، برخلاف تئوریا، دست به دامن ارتباطات زمینی شده بود. حالا دیگر از جنس عدالت هم کاری ساخته نبود. اعضا متفرق شده بودند و برای اولین بار در طول دو قرن گذشته، انجمن سری فعالیت‌هایش را به حالت تعلیق درآورده بوده آنها در بدترین ایام تاریخیه‌شان هم دست از عملیات برنداشته بودند. حالا برخی از اعضا از کشور فرار کرده، برخی خود را پنهان کرده و آنها که از همه بداقبال‌تر بودند، به چنگ دادگاه نقیثیش عقایدی افتاده بودند که دیگر زندانیانش را بر چوبه سرگ نمی‌سوزانند؛ حالا زندانی‌ها بدون هیچ روی ناپدید می‌شدند.

اواخر کبیر، **رافائل مونکانا** سراغ **جولیان** آمد تا با او صحبت کند. ناله‌بید و سرخورده به نظر می‌رسید. به آنها گفت در طول آن سه هفته به این نتیجه رسیده است که قدرتش محدودتر از آن چیزی بوده که او تصور می‌کرده است. در اوج کار متوجه شده بود که برای عبور کردن از تشییقات و دیوان‌سالاری شدید مسالکت کاری از دستش بر نمی‌آید. به ناخت راهی مادرید شده بود تا شخصاً به حضور پادشاه برسد، اما اعلی‌حضرت کار را به منشی‌اش، که یکی از بانفوذترین سردان دربار بود، واگذار کرده و به مونکانا اخطار کرده بود که با تکرار آن مهملات اسباب ناراحتی‌اش را فراهم نکند. با وجود اینکه خواسته مونکانا کاملاً واضح بود، اما منشی کاری برای او نکرده بود. جرأت هم نمی‌کرد که به او رشوه بدهد، چنین خطایی می‌توانست برایش خیلی گران تمام شود. به او خبر دادند که **توماس** دوروشتو به همراه چند خانن وطن‌فروشی دیگر توسط جوخه اعدام تیرباران خواهند شد. منشی این راه هم به گفته‌هایش اضافه کرد که اگر مونکانا برای دفاع از آن

ورد اتالی شده بود، با آرامش کامل بیرون آمد و در حالی که مونکانا به سر می‌یازد و پیش را گرفته بود، در کنار او مشغول قدم زدن شد. به تئوریا اشاره تحکم‌آمیزی کرد و بی‌درنگ به طرف کالسکه‌ای رفت که چووشی روی صندلی آن از خستگی به خواب رفته بود. کمی بعد، بی آنکه حتی نگاهی به مردی بیندازد که قول ازده راج به او داده بود، آنجا را ترک کرد.

دختران دوروشتو پیش از سه هفته در انتظار نتیجه تلاش‌های مونکانا بودند. تنها مواقعی که از خانه خارج می‌شدند، زمانی بود که به کلیسا می‌رفتند تا به درگاه **سانتا لوسیا**، قدیم شهر، دنا کنند که یاریشان دهد. **ایزابل** در آن برهه پندین بار گفت: «خیلی به **یوناردو** احتیاج داریم!» **انلمینان** دانست برناردو می‌تواند راهی پیدا کند تا او از وضعیت پدرش باخبر شود، با خسی بیخامی به او برساند. **یوناردو** بواسطه ارتباطاتش کارهایی انجام می‌داد که از کله‌گنده‌ها هم ساخته نبود. **دیه‌گو** با **انلمینان** گفت: «آره، خیلی خوب می‌تواند **یوناردو** اینجا بیاید. اما خوشحالم که رفته. بالاخره پیش نور شبانه‌گاه برگشت، همیشه دوست داشت بره اونجا.»

«ازش خبری نداری؟ نامه نداده؟»

«نه، هنوز نه. خیلی طول می‌کشد نامش برسه.»

«از کجا می‌دونی؟»

دیه‌گو شاه‌هایش را بالا انداخت. نمی‌توانست در مورد عملکرد چیزی که سفیدپوست‌های کالیفرنیا به آن «بست سرخپوستی» می‌گفتند، توضیحی به آنها بدهد. اما مطمئناً چنین چیزی بین او و **یوناردو** در جریان بوده آن دو از زمان کودکی می‌توانستند بدون کلمات با هم ارتباط برقرار کنند. دلیلی نداشت که حالا قادر به انجام چنین کاری نباشند. یک اقیانوس میان آنها فاصله بود، اما مثل همیشه ارتباطشان را حفظ کرده بودند.

تئوریا یک قواره پارچه آبریشی درشت‌بافت به رنگ قهوه‌ای سرخ‌تخته خریداری کرد و چند ردای مخصوص زیارت با آن دوخت. برای اینکه نفوذ قدیس **اولانیا** را در درگا، عدل الهی بیشتر کند، دست به دامن قدیس دیگری به نام **سانتیاگو دکامپوستولا** شد. نذر کرد که اگر از پیش آزاد شود، او و دخترها با پای پیاده راهی زیارتگاه او شوند. نمی‌دانست فاصله چقدر است، اما به این نتیجه رسید که اگر مردم می‌توانند از فرانسه به آنجا بروند، پس فاصله خیلی زیادی در کار نیست.

سنگ‌ها، چوناً اولالیا روی تخت سایبان‌داری در تالار اصلی مهمانانش رایبه حضور پذیرفت، طوری لباس پوشیده بود که انگار می‌خواست به یک مجلس رقص برود، با این همه، مثل همیشه کاملاً سیاهپوش بود. با آن لایه‌های چربی و آن سرکوپیک و چشمان زیبایی که مانند زیتون در میان مژه‌هایی بلند می‌درخشید، شکل و شمایل یک شیردریایی بزرگ را پیدا کرده بود. اگر آن بانوی با به سن گذاشته قصد داشت آنها را تحت تأثیر قرار دهد، به هدفش رسیده بود. مهمان‌های جوان در غضای گرفته این عمارت از خجالت سرخ شده بودند. بیش از این هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودند؛ آنها زاده دهش و بخشش بودند، نه نیاز و خواهش.

اولالیا، جولیاناً را از دور دیده بود و دلش می‌خواست از نزدیک هم با او دوری شود. نمی‌توانست زیبایی آن دختر را انکار کند، اما آن زیبایی دلیل موجهی برای جنون و حماقت برادر زاده‌اش نبود، به یاد جوانی خودش افتاد و به این نتیجه رسید که او هم به اندازه دختر دورومثو زیبا بوده است. هنگام جوانی، علاوه بر گیم‌وان سرخ و درخشانش، اندامی ورزیده داشت. به‌رغم چربی‌هایی که حالا حتی رایه رفتن را هم برایش دشوار کرده بود، تصویری بی‌عیب و نقص از دوران جوانیش در ذهن داشت؛ لذت‌جو، خلاق و سرشار از انرژی. بی‌دلیل نبود که پدر و فائیس عشق بی‌پایانی به او داشت و مورد حسادت خیلی از مردها بود. اما جولیاناً، به یک غزال زخمی می‌مانست. رافائل در آن دختر ظریف و رنگ پریده چه چیزی می‌دید که او را از یک رایبه متمایز کند؟ به این نتیجه رسید که مردها موجودات احمقی هستند. آن یکی دختر دورومثو، اسمش چی بود؟ او جذابیت بیشتری داشت. اصلاً خجالتی به نظر نمی‌رسید، خیلی چیزها در وجودش بود که مورد علاقه واقع شود، بخصوص در مقایسه با جولیاناً. به نظر او آن بچه بدشانسی آورده بود که خون‌هرش به زیبایی معروف بود. در شرایط عادی، دست‌کم با شراب اسپانیایی و خوراکی‌های مهمان‌هایش پذیرایی می‌کرد هیچ‌کس نمی‌توانست اولالیا را منتهم کند که در مورد خوراکی‌ها خجسته به خرج می‌دهد... خانه او به خاطر آتیش‌خانه‌اش معروف بود. اما دلش نمی‌خواست آنها احساس راحتی کنند، باید برای مذاکره‌ای که در پیش بود، تسلطش را حفظ می‌کرد.

دیه‌گو کلام را با تشریح وضعیت پدر دخترها آغاز کرد، رفتن مونکادا به مادرید برای شفاعت او را هم از قلم نینداخت. اولالیا در حالی که با چشمان نافذش به آنها نگاه می‌کرد و پیش خودش به نتایجی می‌رسید، در سکوت گوش می‌داد.

لاشخور اقدامی کند، پیشیمان خواهد شد. این تهدید کاملاً جدی بود. مونکادا به مجرد اینکه به بارسلونا برگشته بود، در فرصت کوتاهی استحمام کرده و بلافاصله سراغ دخترها رفته بود تا تمام مساجرا را برای آنها بازگو کند، دخترها وقتی حرف‌های او را می‌شنیدند، دست‌هایشان را بهم می‌فشرتند، اما قرص و مسحکمی ایستاده بودند. مونکادا برای آرام کردنشان به آنها قول داد که دست از تلاش برنمزد؛ تمام سعی‌اش رایبه کار می‌بست تا به هر شکلی که شده بود، حکم را تغییر دهد. در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید، این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که: «در هر صورت، شما خانه‌ها تو این دنیا تنها نیستید. می‌تونید کاملاً روی اعتبار و حمایت من حساب کنید.»

جولیاناً، بی‌آنکه یک قطره اشک بریزد، پاسخ داد: «سواطم دید.»
وقتی دیه‌گو از اتفاقات تازه خبردار شد، به این نتیجه رسید که وقتی اولالیای ملکوتی نتوانسته کاری برای آنها صورت دهد، بهتر است سراغ اولالیای زمینی بروند.

او گفت: «اون بانو قدرت زیادی داره، اسرار نیسی از دنیا رو می‌دونه. همه ازش می‌ترسن. از این گذشته، تو این شهر پول حرف اول رو می‌زنی. سه‌تایی باید بریم باهانش صحبت کنیم.»

ایزابل بطور هشدار آمیزی گفت: «اولالیادکالیس پدر منو نمی‌شناسه، تازه می‌گن از خواهرم هم بدش می‌آد.» اما به هر حال به امتحانش می‌ارزید.

آن عمارت بی‌نهایت باشکوه، که یادآور خانه‌های مجلل عصر طلایی مکزیک بود، با اعتدال کلی بارسلونا و بخصوص خانه دورومثو تفاوت فاحشی داشت. دیه‌گو، جولیاناً و ایزابل از تالارهای گسترده‌ای عبور کردند که پوشیده از نقاشی‌های دیواری، فرشینه‌های فلاندری، تصاویر رنگ و روغن اجداد اصیل و تابلو‌هایی از نبردهای حماسی بود، در هر گوشه خدمتکارانی با لباس مخصوص دیده می‌شدند و همی‌طور کلفت‌هایی که لباس توری هلندی به تن داشتند و مراقب سنگ‌های شی‌واوای وحشتناک بودند و وقتی مقام عالی‌رتبه‌ای از آنجا عبور می‌کرد، چشم‌هایشان رایبه چپ و راست می‌چرخانند. البته منظورم کلفت‌هاست، نه

باتوی یزرگ داشت در مورد جونیانا حرف می‌زد، او به‌رغم نداشتی که در تمام طول این گفتگوی نقرت‌انگیز آن را به کار بسته بود، نتوانست خودش را کنترل کند و سیلی از آشک روی گونه‌ها و پیش‌بندش جاری شد. دپه گو به این نتیجه رسید که به اندازه کافی شنیده‌اند، آرزو می‌کرد کاش دونایولایا مرد بود تا او می‌توانست همان جا حالش را جا بیاورد. بازوی جونیانا و ایزابل را گرفت، یک خداحافظی خشک و خالی کرد و آنها را به طرف در برد. اما قبل از آنکه به در برسند، صدای اولایا متوقفشان کرد.

«همو نظور که گفتم، کاری از دستم بر نمی‌آید که برای دون توماس دور و منو انجام بدم، اما برای شما دخترها می‌ترسم به کاری بکنم.»

به آنها پیشنهاد داد که املاک خانواده، اعم از خانه رو به ویرانشان در یارسلونا و همی‌نظور زمین‌های پرت و متروکشان در خارج شهر را تقدیم به قیمت خوبی بخرند. یا این کار دخترها سرمایه مورد نیازشان را بدست می‌آوردند تا در یک جای دور که کسی آنها را نشناسد، زندگی تازه‌ای را شروع کنند. به آنها گفت که می‌توانند دفتر دارش را ترک و بفرستند تا اسناد را مورد بررسی قرار داده و مدارک مورد نیاز را آماده کند. گفت که ترتیبی می‌دهد تا فرمانده نظامیان یارسلونا به آنها اجازه دهد برای آخرین بار پدرشان را ببینند و از او خداحافظی کنند و در ضمن پدرشان هم فرار داد فروش را امضا کنند. پیش از آنکه مقامات دست به کار شوند و همه چیزشان را مصادره کنند، آنها باید کار را تمام می‌کردند.

ایزابل در حالی که از خشم می‌لرزید، بطور سرزنش آمیزی گفت: «علی‌احضرت، هدف شما اینه که از دست خواهرم خلاص بشید تا اون با رفائیل مونکانا ازدواج کنه.»

این اهانت برای اولایا مثل آن بود که کسی به صورتش سیلی بزند. عادت نداشت کسی صدایش را برای او بالا ببرد؛ بعد از مرگ همسرش هیچ‌کس این کار را نکرده بود. چند لحظه نفس کشیدن برایش مشکل شد، اما در طول این سال‌ها یاد گرفته بود که اخلاق تندش را کنترل کند و تحمل شنیدن حقیقت را داشته باشد. قبل از آنکه جواب بدهد، با طمأنینه تا عدد سی شمرد.

بعد پاسخ داد: «شما در موقعیتی نیستید که پیشنهاد منو رد کنید. معامله ساده و مشخصه به محض اینکه پول رو گرفتید، از اینجا می‌رید.»

«برادرزاده‌تون خواهر منو تهدید کرده که پاهاش از دواج کنه، حالا شما دارید

می‌توانست معامله‌ای را که جونیانا با برادرزاده‌اش کرده بود، حدس ببرند؛ والا برادرزاده‌اش هرگز وجهه‌اش را به خطر نمی‌انداخت تا از اصلاح طلبی دفاع کند که نتهم به خیانت بود. این حرکت احتمالی می‌توانست برایش به قیمت از دست دادن لطف و توجه پادشاه تمام شود. برای یک لحظه از اینکه رفائیل به هدفش ترمیده بود، احساس خوبی شعالی کرد، اما وقتی آشک را در چشمان دخترها دید، قلبش پیرش دوباره به تکاپو افتاد. غالب دفعات عقل سلیمش و درایتی که در امور تجاری داشت، با عواطفش تضاد پیدا می‌کرد. احساساتی بودن خروج روی دستش می‌گذاشت. اما او از خروج کردن ابایی نداشت؛ غلبان احساسات ذاتی‌اش تنها نقطه ضعف باتی، مانده از جوانی تباه شده‌اش بود. پس از آنکه دپه گو دلاریا خواسته‌اش را مطرح کرد، سکونی طولانی برقرار شد. عاقبت باتوی بزرگ، عملی رنم سیلی باطنی‌اش، به آنها گفت تصور اغراق آمیزی از قدرت او دارند. نجات دادن توماس دور و منو خارج از توان او بود. او گفت کاری از دستش بر نمی‌آید که برادرزاده‌اش آن را انجام نداده باشد، جز اینکه به زندانیان‌ها رشوه بدهد تا قبل از فرار رسیدن لحظه اعلام بطور ویژه‌ای زندانی را داشته باشند. ایزابل و جونیانا باید می‌فهمیدند که اسپانیا دیگر جای آنها نیست. آنها دختران یک خان و وطن فروش بودند و وقتی پدرشان می‌مرد، به دختران یک جنایتکار بدنام بدل می‌شدند. حکومت امواتشان را مصادره می‌کرد و آنها را به خیابان‌ها بر ریخت، بعد از آن دیگر نمی‌توانستند در اسپانیا یا هر کشور اروپایی دیگری زندگی کنند. چه بر سرشان می‌آمد؟ باید با گلدوزی ملافه‌های نوزادان امرار معاش می‌کردند و یا معلم سرخانه بچه‌های دیگران می‌شدند. البته شاید جونیانا به تلاش درمی‌آمد تا مرد ساده لوحی را به نام بیندازد. شاید آن شخص خود رفائیل مونکانا بود. اما اولایا اطمینان داشت برادرزاده‌اش، که هنوز عفتش را بطور کامل از دست نداده بود، هنگام گرفتن چنین تصمیم مهمی، حرفه و موقعیت اجتماعی‌اش را مد نظر قرار خواهد داد. جونیانا با رفائیل هم‌تراز نبود. از این گذشته، اولایا اعتقاد داشت هیچ چیز بیشتر از یک زن خیلی زیبایی نمی‌تواند اسباب دردسر شود. هیچ مردی نباید زن خیلی زیبایی بگیرد؛ چون دچار همه نوع مشکلی می‌شود. این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که در اسپانیا، زن‌های زیبایی که مال و متالی ندارند، به ناچار سر از تماشاخانه‌ها درمی‌آورند و با باید تحت تکفل خیرین قرار بگیرند. همه این را می‌دانستند. از تصمیم قلب آمینوار بود که جولیانا چنین سرنوشتی نداشته باشد. در همانحال که

تهدیدش می‌کنید که این کارو نکنه!»

جولیانا در حالی که لشکرهاش را پاک می‌کرد، بریده بریده گفت: «کافیه، ایژا، خواهش می‌کنم، من تصمیم رو گرفتم. پیشنهاد شمارو قبول می‌کنم و از سخاوت و بلندنظریون ممنونم، علیاحضرت. کی می‌تونیم پدرمون رو ببینیم؟»
اولالیا که کاملاً خرسند بود، گفت: «خیلی زود، عزیزم. وقتی ترتیب ملاقات رو بدم، خبرتون می‌کنم.»

«فردا ساعت یازده منتظر حسابرتون هستیم. روزبخیر، خانم.»

اولالیا به قولش عمل کرد. صبح فردا، رأس ساعت یازده، سه وکیل به منزل توماس دورومو رفتند؛ آنها تمام اسناد و مدارک را بررسی کردند. محتویات کشوی او را بیرون ریختند، حساب‌های سرسری‌اش را بازبینی کردند و بطور تقریبی اموالش را برآورد کردند. در آخر به این نتیجه رسیدند که دارایی‌های او نه تنها خیلی کمتر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد، بلکه توماس تا آخرخه هم زیر فرض است. با این اوصاف، عایدی دخترها کفاف هزینه‌هایی را که پیش رو داشتند، نمی‌داد. با وجود این، دفتردار اولالیا دستورات صریحی از اربابش داشت. وقتی اولالیا پیشنهاد خرید خانه را می‌داد، به ارزش چیزی که قرار بود به دست بیاورد فکر نمی‌کرد، در واقع به نیازهایی می‌اندیشید که آن دو دختر برای ادامه زندگی پیش رو داشتند. مبلغی هم که به آنها می‌داد از همین طرز فکر نشأت می‌گرفت. این مبلغ در نظر دخترها نه کم بود و نه زیاد. آنها حتی نمی‌دانستند یک قرص نان چند است، بنابراین نمی‌توانستند از رقمی که قرار بود بانوی بزرگ در اختیارشان قرار دهد، سردر بیاورند. دیه‌گو هم مثل آنها چیزی از مسائل مالی نمی‌دانست و قادر نبود به جولیانا و ایژا کمک کند. خواهرها در حالی مبلغ تعیین شده را پذیرفتند که نمی‌دانستند دو برابر ارزش اموال پدرشان را دریافت کرده‌اند. بلافاصله بعد از اینکه وکلا اسناد و مدارک را آماده کردند، اولالیا مجوز ملاقات با زندانی را بدست آورد.

قلعه لاسیودادلا پنج ضلعی مخوفی از سنگ و چوب و ساروج بود که یک مهندس هلندی در سال ۱۷۱۵ آن را طراحی کرده بود. این قلعه در گذشته کانون تجمع نیروهای نظامی پادشاهان بوربون در کاتالونیا محسوب می‌شد. دیوارهای قطوری که در هر پنج ضلع برجک‌هایی بر بالای خود داشت، محوطه وسیع آنجا را دربر

گرفته بود. از آن بالا تمام شهر دیده می‌شد. سپاهیان شاه فیلیپ پنجم برای بنا نهادن آن در تسخیرناپذیر، محله‌های اسپانیایی‌نشین، بیمارستان‌ها، صومعه‌ها، هزار و دوست خانه و همینطور جنگل‌های مجاور را از بین برده بودند. آن بنای غول‌پیکر و تاریخچه شوم و تیره‌اش همچون ابر ساهی بر بارسلونا سایه انداخته بود. آنجا هم مثل باستیل فرانسه نماد ظلم و سرکوب بود. ارتش‌های اشغالگر متعددی در آن مستقر شده و هزاران هزار زندانی در سلول‌های آن جان باخته بودند. اجساد پنهان در آویخته‌شدگان را برای عبرت شهروندان از برجک‌ها آویزان می‌کردند. عقیده رایج این بود که فرار کردن از جهنم به مراتب آسانتر است تا فرار کردن از لاسیودادلا.

جوردی، دیه‌گو و جولیانا و ایژا را حلو در اصلی رساند، در آنجا محووزی را که اولالیا دکالیمس برایشان دست و پا کرده بود، نشان دادند. کالسکه‌چی باید بیرون منتظر می‌ماند. سایرین آن سه جوان بیاده به داخل رفتند و این در حالی بود که چهار سرباز، مجهز به تفنگ و مرنیزه همراهیشتان می‌کردند. مسیر پیش رو وحشتناک بود. بیرون از آنجا روز سرد و آلهه دلچسبی بود که آسمان نی و هوای صافی داشت. دریا آبنمای سیمگون بود و آفتاب انعکاس وجدآوری بر دیوارهای سفید شهر داشت. اما درون قلعه، زمان از یک قرن پیش باز ایستاده و عروپ زعستانی پایان‌ناپذیری حاکم بود. در بزرگ و رودی فاصله زیادی تا ساختمان مرکزی داشت، اما در این بین کسی حرفی نزد. از یک در فرعی که از چوب پهن بلوط بود و به لحاظ امنیتی میله‌گذاریش کرده بودند، وارد آن محبس هرامساک شدند و در میان راهروهای طول و درازی که صدای قدم‌هایشان در آن انعکاس پیدا می‌کرد، پیش رفتند. هوا زوزه‌کشان از کنارشان عبور می‌کرد و آنها بوی عجیبی را حس می‌کردند که مربوط به تأسیسات نظامی بود. رطوبت از سقف ریخته می‌کرد و رگه‌هایی خزه‌پوش بر دیوارها به جا می‌گذاشت. از چند در باز عبور کردند، اما هر باز در پشت سرشان محکم بسته می‌شد. هر باز که دری بهم می‌خورد، احساس می‌کردند از قلمرو آزادی و حقیقت بیشتر فاصله پیدا کرده‌اند و وارد دل و روده موجود وحشتناکی شده‌اند. دخترها می‌لرزیدند و دیه‌گو کاری از دستش برنی‌آمد. جز اینکه تاب‌آورانه می‌اندیشید آیا ر آن مکان تقریباً شده زنده بیرون می‌آیند یا نه. به دلالتی رسیدند و مدت زیادی آنجا معطل شدند، در این بین سربازها مراقبشان بودند سرانجام آنها را به اتاق کوچکی بردند که تنها وسایل آن یک میز زمخت و

نیود. به دیوار چسبید و در حالی که کاملاً درمانده شده بود، به کف زاعرو زل زد. توماس دورومشو در حالی که با پشت دست اشک‌های خودش را پاک می‌کرد، گفت: «بیابان، بیابان دخترها، آرام باشید. گریه نکنید، خواهش می‌کنم. وقت‌مون خیلی کمه. به عالمه کار داریم. بهم گفتن باید برگه‌های روامضا کنیم.»

دیه‌گو به اجمال پیشنهاد اولالیا را برای او توضیح داد، بعد برگه‌های فراز داد را به دستش داد و از او خواست آنها را امضاء کند تا از تبه ناجیز دخترها به آنها تعلق بگیرد.

زندانی آهی کشید و گفت: «بس حقیقت داره، من از اینجا زنده بیرون نمی‌آم.»

دیه‌گو برای او توضیح داد که حتی اگر عفونامه‌ای از طرف پادشاه هم برسد، به هر حال آنها باید از کشور خارج شوند و فقط وقتی می‌توانند این کار را بکنند که پول نقد داشته باشند. توماس دورومشو قلم و دواتی را که دیه‌گو آورده بود گرفت و تمام دارای‌هایش را به نام اولالیا دکالیس کرد. به آرامی از دیه‌گو خواست که مواظب دخترهایش باشد و آنها را به جای دودی برد که کسی نداند. پدرشان را مثل یک جنایتکار پیش یا افتاده اعدام کرده‌اند.

رو به دیه‌گو گفت: «در طول این چند سالی که باهات آشنا شده‌م، دیه‌گو، مثل پسر ی که هیچ وقت نداشته‌م، بهت اطمینان پیدا کرده‌م. اگر تو از دخترهام مراقبت کنی، می‌تونم راحت حوز بدم. اون‌ها رو به حقونتم در کالیفرنیا بپر. از دوستم آلفاندرو دلاوگا خواهش کن که اون‌ها رو دخترهای خودش بدونه و از ششون محافظت کنه.»

جولیانا گریه کنان گفت: «ما نباید ناامید بشیم، پدرجون، اطفال سونکادا به‌خون قول داده که برای ازاد کردن از تمام قدرتش استفاده کنه.»

«زمان اعدام دو روز دیگه‌ست، جولیانا، مونکادا برای کمک کردن به من کاری انجام نمی‌ده، چون خود اون منو محکوم کرده.»

دخترش فریاد زد: «پدر! شسا مطمئنی؟»

توماس جواب داد: «بدرکم ندارم، اما کسایو که منو دستگیر کردن این رو بهم گفتن.»

«اما اطفال برای آزادی شما پیش پادشاه هم رفتن.»

«باور نکن. دختر. شاید به مادرید رفته باشه، اما کار دیگه‌ای داشته.»

«تقدیر منه.»

پسند صندلی بود. افسری با آنها رویرو شد، مجوز عبور را بررسی کرد تا از درست بودن مهر و امضای آن مطمئن شود، البته بعد به نظر می‌رسید که خواندن بلد باشد. بدون اینکه حرفی بزند، برگه را به آنها برگرداند. مردی حدوداً پهل ساله بود که صورتی برن انداخته داشت، با موهای سبزی رنگ و چشمانی که رنگ آبی عجیب و غریبش به نقش می‌زد، به زبان کاتالونیایی به آنها اعلام کرد که سائزده دقیقه وقت دارند بازندانی حرف بزنند و اینکه نباید به زندانی نزدیک شوند و باید سه قدم دورتر بایستند. دیه‌گو برای او توضیح داد که مسینیور دورومشو باید برگه‌های روامضا کند و صحن است خواندن آنها زمان ببرد.

جولیانا با حق هقی که راه گلویش را بسته بود، به پانخای او افتاد: «خواهش می‌کنم، دربار، این آخرین نازیه که ما پدرسون رو می‌بینیم. التماس می‌کنم، اجازه بدید به باز دیگه بقولش کنیم.»

افسر با فرود و تنفر یک قدم عقب رفت؛ تبه‌گو و ایزابل سعی کردند جولیانا را بلند کنند، اما او به زمین چسبیده بود.

ترجیه‌دار بالهن تحکم آمیزی فریاد زد: «محض رضای خدا بلند شید، خانم!»

اما بلافاصله آرام شد و در حالی که دست جولیانا را می‌گرفت، به نرمی او را بلند کرد: «قلب من از سنگ نیست، عزیزم، من هم پدرم، چند نازچه دارم و درک می‌کنم که چنین شرایطی بیقدر دردناکه باشد. به‌خون نیم ساعت وقت می‌دم، می‌تونید با هم تنها باشید و استاد و مدارکتون رو نشونش بدید.»

به یکی از نگهبان‌ها دستور داد که زندانی را بیاورد. در این بین جولیانا احساساتش را تحت کنترل درآورد و خودش را آماده دیدن پدرش کرد. کسی بعد از نگهبان توماس دورومشو را آوردند. ریش‌هایش بلند شده بود، کتیف و خیلی لاغر شده بود، اما لااقل غل و زنجیرش را باز کرده بودند. هفته‌ها بود که صورتش را نروده و حمام نکرده بود، مثل گداهای بوی گند می‌داد و چشمانش به دیوانه‌ای ناآرام می‌مانست. غذای اندکی که به زندانی‌ها می‌دادند، شکم گنده‌اش را آب کرده بود؛ استخوان‌های صورتش بیرون زده بود، دماغ عقاب‌پاش در جور‌های که به سبزی می‌زد، بزرگ به نظر می‌رسید و تهریش خاکستری رنگی گونه‌هایش را که زمانی سبزه و گل‌انداخته بود، در بر گرفته بود. چند لحظه طول کشید تا دخترانش او را بشناسند و گریه کنان شودشان را در آغوش او بیندازند. افسر و نگهبان‌ها از آنجا رفتند. زخم آن خانواده آندر عمیق و دردناکه بود که دیه‌گو آرزو می‌کرد کاش آنجا

هم روحیه خوبی داشت. با آرامشی که در زندگی از آن بی‌نصیب بود، خودش را تسلیم مرگ فریب‌ناوقوعش کرده بود. ترجیح می‌داد گلوله به زندگیش خاتمه دهد تا اینکه به تدریج اسیر کهلنت و سری اجتناب‌ناپذیری شود. در حالی به دخترانش می‌اندیشید که خیالش از بابت سرنوشت آنها راحت بود، دعا می‌کرد دیه‌گو دلاوگا به قولش عمل کند. حالا بیش از هر زمان دیگری دوری آنها را احساس می‌کرد. در طول چند هفته اسارتش، توانسته بود با خاطرات و احساسات کنار بیاید و با انجام این کار آزادی تازه‌ای بدست آورده بود؛ حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. وقتی به دخترانش می‌اندیشید، نمی‌توانست صورت آنها را در ذهن مجسم کند و یا صدایشان را بشنود؛ دو کودک بی‌مادر را به یاد می‌آورد که در نفاق‌های دلگیر خانه‌اش عروسک‌بازی می‌کردند. دو روز قبل، وقتی آنها به ملاقات زندانی آمدند، از دیدن دو زنی که جاگزین آن دختر بچه‌هایی شده بودند که او آنها را با کنش‌های دکمه برجسته، پیش‌بند و موهای مدل گوجه‌ای به یاد می‌آورد، حیرت‌زده شده بود. وقتی آنها را دید، گفت: «لمنتی، زمان چه زود می‌گذرد» با نلبی شاد از آنها خداحافظی کرده بود و از خوشحالی خودش متعجب بود. جولیانو و ایزابل بدون او هم از پس زندگی برمی‌آمدند؛ او دیگر نمی‌توانست مراقب آنها باشد. از آن لحظه به بعد می‌توانست آخرین ساعات عمرش را با لذت سپری کند و با اشتیاق به انتظار مراسم عدام بنشیند.

پیش از آنکه سحرگاه روز اعدام فرایرسد، توماس دورومئو آخرین هدیه او **اولیادکالیس** را دریافت کرد؛ یک سبد مسافرنی که حاوی یک بطری شراب مناز و یک بشقاب از شیرینی‌های کاکائویی ساخت خودش بود. در حاشی که نگرهبانی مراقبش بود، اجازه پیدا کرد خودش را بشوید و صورتش را اصلاح کند و لباسی را که دخترانش فرستاده بودند، به تن کند. وقتی به طرف جایگاه اعدام می‌رفت، تمیز و آراسته بود و هیچ هراسی در دل نداشت؛ جلو تیرک خون‌آلودی ایستاد، او را به دیرک بستند، اما اجازه نداد چشمانش را ببندند. مسئول جوخه اعدام هسان انسر چشم‌های او بود که در لاسیودادلا یا جولیانو و ایزابل طرف شده بود. هم او بود که وقتی متوجه شد به رخم اینکه گلوله‌ها نمی‌آید بدن دورومئو را سوراخ سوراخ کرده‌اند، هنوز زنده است، گلوله‌ای به گیجگاه او شلیک کرد. آخرین چیزی که محکوم، پیش از آنکه تیر خلاص در مغزش منفجر شود، مشاهده کرده پرتو طلایی رنگ سپیده‌دم بود که از میان مه بیرون می‌زد.

«خودت رویه خاطر بدجنسی دیگران سرزنش نکن، بچه. تو مسئول مرگ من نیستی، شجاع باش! دیگه نمی‌خوام گریه تون رو ببینم.»

دورومئو عقیده داشت که مونکادا او را به دلایل سیاسی یا به منظور خلافی پاسخ نمی‌دهد. جولیانو منجم نکرده، بلکه محاسبات بی‌رحمانه‌اش او را به این کار سوق داده است. دخترها پس از مرگ پدرشان تک و تنها می‌شدند و حمایت اولین نفری را که سر راهشان قرار می‌گرفت، می‌پذیرفتند. آن شخص مونکادا بود، او منتظر بود تا جولیانو مثل یک شمری به دستش بیفتد؛ پس اینجا بود که نقش دیه‌گو اهمیت زیادی پیدا می‌کرد. چیزی نمانده بود دیه‌گو از شنیدن حرف‌های توماس دورومئو به زانو بیفتد، دلش می‌خواست بگوید که عاشق **جولیانو** است و هیچ وقت اجازه نمی‌دهد او گرفتار مونکادا شود و همان جا او را از پدرش خواستگاری کند. اما حرفش را قورت داد. جولیانو هرگز نشانه‌ای از عشق بروز نداد. فرصت مناسبی برای گفتن این چیزها نبود. از این گذشته، دیه‌گو این کار را حقه‌بازی می‌دانست. او به هیچ وجه نمی‌توانست امنیت آن دو دختر را تأمین کند. حالا دیگر شجاعت، شمشیر و عشقش هیچ کاربردی نداشت. می‌دانست که بدون بهره‌گیری از ثروت پدرش، نمی‌تواند کاری برای آنها انجام دهد.

پس خیلی ساده گفت: «خیالتون راحت باشه، دون توماس. برای دخترها تون از چون مایه می‌ذارم. همیشه مواظبتون خواهم بود.»

دو روز بعد، هنگام سپیده‌دم، وقتی مه دریا لایه‌ای زرف و وهم‌آلود بر شهر می‌کشید، یازده زندانی سیاسی به جرم همکاری با فرانسوی‌ها در یکی از حیاط‌های لاسیودادلا اعدام شدند. نیم ساعت قبل از آن، کشیشی برای امان یک موعظه پر حرارت ترتیب داد تا آنها عاری از گناه این جهان را ترک کنند. یا به تعبیر خودش: همانند نوزادان تازه متولد شده، **توماس دورومئو** که بستجا سال تمام روحانیته و اصول اعتقادی کلیسا را به یاد انتقاد گرفته بود، همراه بقیه زندانی‌ها نان و شراب مقدس را دریافت کرد و حتی در مراسم عشای ربانی حاضر شد. از سر شوخی گفت: «فقط برای احتیاط، پدر، ضرر ندارد.» از لحظه‌ای که سربازها به خانه یبلاقی‌اش ریخته بودند، نرس بیمارگونه‌ای در او بوجود آمده بود. اما حالا آرامش زیادی داشت. از وقتی توانسته بود یا دخترهایش خداحافظی کند، دلهره‌اش از بین رفته بود. دو شب بعدی را بی‌آنکه کابوسی ببیند، به خواب رفته بود و در طول روز

حال، حتی اگر این نقشه پیچیده با شکست هم مواجه می‌شود، خود او لایباً مثل همیشه راه‌حلی پیشنهاد می‌داد. عمده‌اش به این خواسته باسخی اثرگذار و فرااموش ناشدنی داد: جولیاناً دورومو می‌تواند مُلازم او باشد، از آنجا که آن دختر بدری نداشت که از او محافظت کند، باید کسی حامی او می‌شد. هیچ‌کس بهتر از خودش نمی‌توانست این نقش را به عهده بگیرد. نقشه تحسین برانگیزی بود. این کار به او اجازه می‌داد بدون اینکه جولیاناً را از دست بدهد، همسری اختیار کند که موقعیت اجتماعی خوبی داشته باشد، شاید حتی مدیناسنی، به این نتیجه رسید که اگر بدبیر در بین باشد، هر کاری ممکن است. با این فکر خودش را به خانه توماس دورومو رساند.

خانم‌ای که همیشه نیمه تعطیل جلوه می‌کرد، حالا متروک به نظر می‌رسید. در خلال چند ماهی که اوضاع سیاسی اسپانیا تغییر کرده، و توماس دورومو غرق دغدغه‌ها و پدیه‌هایش شده بود، خانه هم چهره شکست‌خورده و نیازمند صاحبش را به خود گرفته بود. علف‌های هرز بناغچه را دربر گرفته بودند و سرخس‌ها در گلدان‌هایشان خشک شده بودند؛ در سرتاسر حیاط اصلی، جوجه و سگ، کود آب و آشغال و فضولات دیده می‌شد. داخل خانه سرشار از تاریکی و گرد و غبار بود؛ پرده‌ها را باز نکرده بودند و ماه‌ها بود که آنتی در شومینه روشن نشده بود. به نظر می‌رسید دم سرد پاییزی در اتاق‌های بی‌روح آنجا متراکم شده است. هیچ پیشکاری برای باز کردن در نیامد. به جای آن، نور یا در حالی ظاهر شد که مثل همیشه ساکت و عیوس بود، او مونکادا را به کتابخانه برد.

ندیمه سعی کرده بود جای پیشکار را بگیرد و تمام تلاشش را به کار می‌گرفت تا کشتی به گل نشسته دورومو را روی آب نگه دارد، اما اختیاراتش آتند نبود که از پس یقیه خنده‌تکارها هم بریاید. پول زیادی هم نداشت که با آن کاری صورت دهد؛ تا آخرین سکه را برای آینده کنار گذاشته بودند، و این تنها چیزی‌ای بود که جولیاناً و ایزابیل می‌توانستند داشته باشند. دیده‌گو اسکناس‌های پرداختی اولیادگالیس را پیشی بانکداری برده بود که خود او معرفیش کرده بود. سرد درستکار و قابل اعتمادی که برای اسکناس‌ها به او جواهرات و سکه‌های زر داد و توصیه کرد به خانه برود و از دخترها بخواهد که آن گنجینه را به زیردامنی‌شان بپزند. به او گفت که یهودی‌ها در طول قرن‌ها اذیت و آزار، با این روش از پولشان محافظت می‌کرده‌اند. طلا و جواهر تنها چیزهایی بودند که راحت می‌شد حملشان

افسر، که بواسطه دیدن جنگ و مشاهده و چشمگیری‌های سربازخانه‌ها و زندان، به سختی تحت تأثیر قرار می‌گرفت، نتوانسته بود چهره پوشیده از اشک جولیانای معصوم را که به پاهای او افتاده بود، از یاد ببرد. با وجود آنکه طبق قانون خودش، انجام وظیفه را از احساسات جدا می‌دانست، شخصاً سراغ جولیاناً رفت تا خبرها را به او برساند. نمی‌خواست دختران زندانی طور دیگری خیر دار شوند. پس به دروغ گفت: «اون اصلاً درد نکشید، خانم‌ها.»

رافائل مونکادا همان موقعی از مرگ **توماس دورومو** باخبر شد که به نقشه **اولیاناً** برای بیرون راندن **جولیاناً** از اسپانیا پی برد. قسمت اول بخشی از نقشه‌های او بود. اما درمی‌یافت مغفیان خشمش شد. با این حال، مراقب بود که به عمده‌اش پرخاش نکند؛ نمی‌خواست بدست آوردن **جولیاناً** به قیمت از دست دادن ارث و میراثش تمام شود. او اینکه عمده‌اش آتند و سالم و سر حال بود افسوس می‌خورد؛ خانواده از به داشتن عمر طولانی مشهور بود و اصلاً آمدند نداشت که او به این زودی‌ها قصد مردن داشته باشد و او را تروتمند و آزاد رها کند تا سرنوشته‌اش را سر و شکل دهد. باید فریبی می‌داد تا آن بانوی بزرگ، با رضا و رغبت **جولیاناً** را قبول کند؛ او حل فقط همین بود. بدترین کاری که می‌توانست بکند این بود که مخفیانه ازدواج کند و او را در عمل انجام شده قرار دهد. عمده‌اش هرگز او را نمی‌بخشید... اما نقشه دیگری در سر داشت که سنای آن به کالیفرنیا برمی‌گشت، یعنی زمانی که **اولیاناً** به عنوان همسر فرماندار، توانسته بود سرخوست جنگجو و خطرناکی را به یک دختر اسپانیایی ضمدن و مسیحی تبدیل کند. نمی‌توانست حدس زند که آن شخص ساندی **دیه‌گو دلانوگا** بوده، اما این قصه را بارها از زبان خود **اولیاناً** شنیده بود که نقطه ضعفی داشت و آن این بود که سعی می‌کرد زمام زندگی دیگران را در دست بگیرد و وقتی هم که این کار را انجام می‌داد، به آن افتخار می‌کرد. **مونکادا** امیدوار بود که بتواند او را راضی کند تا دختران دورومو را در خانه خودش پرورش دهد، زیرا آنها پدرشان را از دست داده بودند و قوم و خویش دیگری هم نداشتند. نجات آنها از بدنامی و درگرددندان به آغوش جامعه کوششی را می‌طلبید که برای **اولیاناً** جذابیت داشت، مثل همان سرخوستی که بیش از بیست سال قبل چنین کاری در موردش کرده بود. وقتی آن بانوی بخت‌ننده **جولیاناً** و **ایزابیل** را مثل سایرین زیر پر و بالش می‌گرفت، آن وقت می‌توانست موضوع ازدواج را دوباره مطرح کند. به هر

کرد و در تمام کشورها ارزش یکسانی داشتند. جولیانها و ایزابیل نمی‌توانستند باور کنند که آن چند تکه سنگ رنگی و کوچک معرف تمام دارایی خانواده است.

در همانحال که رافائل مونکادا در کتابخانه، در میان کتاب‌های جلد چرمی که خلوت دورومثو را بر می‌کردند، به انتظار تشنه بود، نوری با رفتن جولیانها را بیاورد. جولیانها در اتاقش بود، گریه کردن و دعا برای روح پدرش او را از پا انداخته بود.

ندیمه گفت: «صبور نیستی یا اون مرد بی‌رحم حرف بزنی، جولیانها. اگر بخوای، می‌تونم بهش بگم بوه گم شه.»

دخترک، با قاطعیت گفت: «نباش آلیالویی رنگم رو بهم بده و کمک کن موهام رو مرتب کنم، نوری، نمی‌خوام منو عزادار ببینه، دوست ندارم ضعیف به نظر برسم.» کمی بعد جولیانها که مثل روزهای باشکوهش خنجر کشیده و دلریا به نظر می‌رسید، در کتابخانه حاضر شد. در نور نوزان شمع‌ها، رافائل تادار به دیدن چشم‌هایی که از گریه سرخ شده بود و یا رنگ‌پریدگی ناشی از غم و غصه نبود، در حالی که ضربان قلبش تند شده بود، به سرعت از جا بلند شد، یکبار دیگر تأثیر باور نکردنی را که آن دوشیزه بر احساسات او به جا می‌گذاشت، حس می‌کرد. انتظار داشت او را در حالی ببیند که به سبب غم و غصه از پا افتاده باشد؛ اما در عوض، جولیانها مثل همیشه زیبا و پرغرور و شورانگیز به نظر می‌رسید. وقتی مونکادا قادر به حرف زدن شد، به او گفت که چقدر از مصیبت هولناکی که برای خانواده او اتفاق افتاده، متأسف است و اینکه او برای کمک کردن به دون توماس از هیچ کاری مضایقه نکرده، اما به جایی نرسیده است. در ادامه گفت خبر دارد که عمه‌اش اولالیا به او و خواهرش توصیه کرده از اسپانیا خارج شوند، اما به نظر او نیازی به این کار نبود. اهل‌نجان داشت خیلی زود مشت آهنینی که فودینانده مفتحم با آن مخالفتش را سرکوب می‌کرد، قدرتش را از دست خواهد داد. کشور در حال نابودی بود؛ مردم خشونت بی‌حسی را در این سال‌ها تحمل کرده بودند. و حالا برای بدست آوردن نان، کار و آرامش، سر و سدا رژه می‌انداختند. توماسه کرد جولیانها و ایزابیل از این به بعد از نام خانوادگی مادرشان استفاده کنند، چرا که پدرشان تا ابد پندام بود. و اینکه از روی احتیاط باید مدتی مخفیانه زندگی کنند. تا حرف و حدیث‌هایی که در مورد توماس دورومثو بر سر زبان‌ها بود، فروکش کند. شاید آن وقت می‌توانستند دوباره در جامعه حاضر شوند. و نهایتاً اینکه در طول این مدت او حامی آنها خواهد بود.

جولیانها با تردید پرسید: «منظورتون دقیقاً چیه، سینیور؟»

مونکادا باز هم تکرار کرد که هیچ چیزی به اندازه این خوشحالتش نمی‌کند که با او ازدواج کند و اینکه پیشنهاد قبلی‌اش هنوز به قوت خود باقی است، اما برای انجام این کار باید یکی دو ماه رابطه‌شان را همانطور حفظ کنند. او باید در مورد مخالفت اولالیادکانیس هم فکری می‌کرد. اما این مشکلی غیرقابل حلی نبود. وقتی عمه‌اش این فرصت را پیدا می‌کرد که جولیانها را بهتر بشناسد، نظرش را تغییر می‌داد. توصیه کرد حالا، بعد از چنین اتفاقات خرد کننده‌ای، بهتر است جولیانها بطور جدی در مورد آینده‌اش فکر کند. این را هم گفت که اگر چه خود را شایسته او نمی‌داند - یوانع هیچ مردی شایستگی او را نداشت - اما زندگی و ثروتش را به پادشاه خواهد ریخت. کاری می‌کند که او در زندگی کمیودی نداشته باشد. حتی اگر مراسم به تعویق هم می‌افتاد، حاضر بود آسایش و امنیت او و خواهرش را تأمین کند. پیشنهادش بی‌پایه و اساس نبود؛ از او تقاضا داشت تصمیم درستی بگیرد.

«منظورم این نیست که سریعاً به من جواب بدید. کاملاً متوجه هستم که شما عزادارید و الآن فرصت خوبی نیست که در مورد عشق...»

جولیانها میان حرفش پرید: «ما هرگز در مورد عشق حرف نخواهیم زد، سینیور مونکادا، اما شاید بتوانیم درباره مشکلمون صحبت کنیم. من پدرم رو از دست دادم چون شما همیشه کر دید.»

نفس رافائل مونکادا به شماره افتاد و خون به شقیقه‌هایش دوید.

«چطور می‌تونید چنین شرارتی رو به من نسبت بدید؟ پدرتون خودش گور خودش رو کند، هیچ‌کس هم کهکش نکرد. این توهین رو نادیده می‌گیرم، چون غم و غصه زیاد شما رو پریشون کرده.»

جولیانها با خشمی که البته موجب از دست دادن هوش و حواسش نمی‌شد، ادامه داد: «چطور می‌خواهید مرگ پدرمون رو برای من و خواهرم جبران کنید؟»

لحنش به قدری اهانت‌آمیز بود که مونکادا نتوانست جلو خودش را بگیرد. به این نتیجه رسید که اگر باز هم بخواد نقش جوانمردی سر به زیر را ادامه دهد، کار احمقانه‌ای مرتکب شده است. ظاهراً جولیانها یکی از آن زن‌هایی بود که تحکم مردانه بیشتر در موردش جواب می‌داد. مونکادا بازوی جولیانها را گرفت و در حالی که او را با خشونت تکان می‌داد، با عصبانیت فریاد زد که او در موقعیتی نیست که چک و چانه بزند و اینکه باید از او سپاسگزار هم باشد؛ شاید متوجه نبود که

او این حملات انحرافیش، سطح سریشی را که در مقابلش قرار گرفته بود، ارزیابی کند. مونکادا شمشیرزن خیلی خوبی بود، اما دبه‌گو چالاکتر و باتجربه‌تر بود، به خاطر هیچ و بی‌وج شمشیربازی را اولویت اولش قرار نداده بود. به جای آنکه سریعاً جواب دندان‌شکنی به مونکادا بدهد، تظاهر به ناشی‌گری کرد و در حالت تدافعی انتقد عقب‌ریخت تا پشتش به دیوار خورد. یا تلاشی تصنعی، در همانحال که خود را مستأصل نشان می‌داد، ضربات را دفع می‌کرد و این در حالی بود که مونکادا حتی نتوانسته بود خراشی بر او بیندازد.

کمی بعد که دبه‌گو به خودش آمد، متوجه شد که ناخودآگاه دانه‌فش دو آدم متفاوت را بازی می‌کند، شرایط و لیامی که به تن داشت او را به این کار سوق داده بود. این کار باعث می‌شد دشمتمش دفاع را فراموش کند. می‌دانست که با فاضل مونکادا او را حقیر می‌شمارد؛ خودش چنین چیزی را سبب شده بود، زیرا در حضور او، بطور مباحثگی، رفتار سیکسراته‌ای را بروز می‌داد. در واقع همان رفتاری را داشت که در مواجهه با شوالیه و دخترش انگس آن را انجام می‌داد: یک، جور حالت تدافعی. مونکادا هنگام دوئلی که با تیانیچه انجام داده بودند، شجاعت دبه‌گو را دیده بود، اما خیلی راحت سعی کرده بود آن را فراموش کند. بعدها در خیلی جاها همدیگر را دیده بودند و دبه‌گو هر بار تصور منفی را که رقیبش از او داشت، بیشتر کرده بود. در حقیقت با این کار امنیت کسادی به آن مونکادایی بی‌وجدان بخشیده بود. حالا هم تصمیم داشت زیرکی را جایگزین رفتار دلیرانه کند. دبه‌گو در ملک پدرش، رامشگری و جست‌خیز رویاهایی را دیده بود که سعی در جلب بره‌ها داشتند و وقتی کنجکاوی معصومانه بره‌ها آنها را به جلو می‌راند، پلیده می‌شدند. دبه‌گو که شگرد دلفک‌بازی را انتخاب کرده بود، خودش را از دست مونکادا خلاص کرد و او را به حیرت واداشت. دبه‌گو تا آن زمان به شخصیت دوگانه‌اش پی نبرده بود: یک بخش دبه‌گو دلاورگای دوست‌دانشی و احساساتی و مضطرب، و بخش دیگر زوروی بی‌باک و دایر و بازیگوش. تصور می‌کرد شخصیت حقیقی‌اش چیزی میان این دو باشد، اما نمی‌دانست کدام‌یک از آن دو است؛ هیچ‌یک یا ترکیبی از هر دو. به عنوان مثال، نمی‌دانست جولیانا را ازبایل او را چگونه می‌بینند، به این نتیجه رسید که نمی‌تواند کوچکترین تصویری در این مورد نداشته باشد. شاید نمایش ساختگی‌اش را بیش از حد پر و بال داده بود و موجب شده بود آنها او را آدم پر ادا و ابلواری تصور کنند. اما حالا فرصت مناسبی برای مطرح کردن

سرانجام خودش و خواهرش هم می‌توانست مثل پدر خیانتکارشان به خباپان یا زندان ختم شود. نیروهای نظامی گوش به رنگ شده بودند و فقط پادرمیانی به موقع او توانسته بود مانع دستگیری آنها شود، اما هر لحظه امکان داشت این اتفاق بیفتد؛ تنها او می‌توانست آنها را از قفس و زندان نجات دهد. جولیانا سعی می‌کرد خودش را از او کنار بکشد، در این گیرودار درز آستین لباسش پاره شد و شانه‌اش بیرون افتاد. سنجاق سرش هم در رفت. موهای سیاهش به نرمی بر دست‌های مونکادا فرود آمد. مونکادا که نمی‌توانست خودش را کنترل کند، دستش را در موهای لطیف و خوشبوی او فرو کرد، سر جولیانا را عقب برد و محکم بر دهان او بوسه زد.

دبه‌گواز میان در نسبتاً باز آنجا، در حالی این صحنه را زیر نظر گرفته بود که در تمام آن مدت تصیحتی را که استاد اسکالاتنه در جلسه اول کلاس شمشیربازی به او کرده بود، همچون وردی به آرامی با خود تکرار می‌کرد: هیچ‌وقت عصبانی مبارزه نکن. با این همه، وقتی مونکادا خودش را روی جولیانا انداخت و به زور او را بوسید، دبه‌گو تحملش را از دست داد و در حالی که از عصبانیت نفس نفس می‌زد، شمشیر به دست به داخل کتابخانه هجوم برد.

مونکادا، جولیانا را رها کرد و در همان حال که او را به طرف دیوار هل می‌داد، شمشیرش را بیرون آورد. آن دو مرد با زانوهای خم شده و در حالی که شمشیر در میان دست و استخوان زاویه‌ای تود درجه با بدنشان پدید آورده بود، رو در روی یکدیگر قرار گرفتند، دست چپ هر دو برای حفظ تعادل بالا رفت. وقتی دبه‌گو در این حالت قرار گرفت، خشمش فروکش کرد و آرامش مطلقی در او بوجود آمد. نفس عمیقی کشید، آن را بیرون داد و با فراخ‌بال لبخند زد. عافیت توانسته بود خلق و خوی ناآرامش را تحت کنترل درآورد، چیزی که استادش هم از ابتدا بر آن تأکید کرده بود. نفسش چاقی بود. آرامش خاطر داشت، ذهنش آزاد بود و دستش پرتیرو. احساس خنکایی که همچون باد سرد زمستانی از ستون فقراتش پایین می‌رفت؛ باید از تب و ناب نبرد پیشی می‌گرفت. در این حالت، ذهن تفکری منطقی پیدا می‌کرد و بدن ناخودآگاه فرمانبردار می‌شد. آخرین مرحله از آموزش‌های دقیق و همه‌جانبه انجمن عدالت ایجاد همان غریزه و مهارتی بود که به حرکات نظم می‌بخشید. هر دو مرد برای محکم زدن دیگری دو بار شمشیرها را برهم کوبیدند. سپس مونکادا با ضربهای حمله را آغاز کرد، اما دبه‌گو جا خالی داد. او توانست با

و ننگدای عصبی فرور داده بود، با آه و ناله گفت: «تسلیم، تسلیم نمی‌خوام مثل به ترو سیرم».

در کنار صندلی کتابخانه، عصای دسته عاجی توماس دورومتو فرار گرفته بود که وقتی تفرشش عود می‌کرد آن را به کار می‌برد. دیه‌گو عصا را تور سیج پستی مونتکادا انداخت. بعد آن را محکم کشید و مونتکادا مجبور شد روی زمین بنشیند، اما وضعیت خوبی نداشت و موفق شد از جا بلند شود و حملاتش را از سر بگیرد. در همان لحظه ایزابل بر نوری که با شنیدن چیخ و داد جولیان با آنها آمده بودند، وارد کتابخانه شدند. ایزابل با یک نگاه به اوضاع پی برد؛ با این تصور که دیه‌گو تا به لحظه دیگر راهی قبرستان می‌شود، شمشیر او را ته گوشه دیگر تاق برت شده بود. از زمین بر داشت و بی درنگ در مقابل مونتکادا قرار گرفت. اولین بار بود که فرصت می‌کرد مهارت‌هایی را که بواسطه چهار سال تمرین در مقابل آینه فرا گرفته بود، به کار برد.

هیجان‌زده فریاد زد: «آماده باش».

شمشیر مونتکادا ناخودآگاه روی شمشیر ایزابل فرود آمده مونتکادا مطمئن بود که با اولین ضربه او را خلع سلاح می‌کند، اما با مقاومت سرسختانه‌ای روبرو شد. کمی بعد که به حماقت نبرد کردن با یک دختر، آن هم حواهر کسی که امید داشت او را بدست بیاورد، پی برد، به رغم عصبانیت شدیدش خود را کنترل کرد و شمشیرش را آرام روی قالیچه انداخت.

بالحن تمسخر آمیزی پرسید: «می‌خوای منو بی‌رحمانه بکشی، دختر جان؟»

«شمشیرت رو برداره ترو سوری بز دل».

مونتکادا که به طور تحقیر آمیزی لبخند می‌زد، تنها کاری که انجام داد این بود که دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد.

جولیان خودش را وسط انداخت: «ایزابل! چه کار داری می‌کنی؟»

حواهرش توجهی به او نکرد. توک شمشیرش را زیر چانه رافائل مونتکادا قرار داد، اما نمی‌دانست چه کار دیگری باید انجام دهد. مسخره بودن این صحنه در تمام ابعاد نمود یافته بود.

دیه‌گو دستمالش را از آستینش بیرون آورد و قبل از اینکه با یک حرکت نمایشی پیشانی‌اش را پاک کند، آن را در هوا تکان داد و بالحن مضرمانه‌ای گفت: «اگر شمشیرت رو تو دل این ته‌بیب زاده فرو کنی، که البته حقش هم هست، به سری

این پرسترها شود. اتفاقات پیچیده‌ای بوجود آمده بود که واکنش به موقعی می‌طلبید، می‌توانست تصور کند که دو قرامت و از آن به نفع خودش بهره ببرد.

در میان باران ضربات و برق شمشیر، دیه‌گو که نظاهر می‌کرد از حسلات مونتکادا فرار می‌کند، در میان میز و صندلی‌های کتابخانه چرخ می‌خورد و در همان حال با کلمات طعنه آمیزش حریف را به تحریک وامی‌داشت. مونتکادا آرامشی را که خیلی به آن می‌بالید، از دست داد. به سختی نفس نفس می‌زد و دانه‌های عرقی که از پیشانی‌اش سرازیر بود، جلو دیدش را می‌گرفت. دیه‌گو حدس می‌زد که حریف را بد خوبی به تکاپو واداشته است. مثل یک گاو مسابقه‌ای باید اول او را خسته می‌کرد.

دیه‌گو فریاد زد: «مواظب باشید، عالی‌جناب، ممکنه با اون شمشیر به کسی صدمه بزنید!»

جولیان که حالا تا حدی هوش و حواسش را بازیافته بود، بر سر آنها فریاد کشید که به خاطر خدا و به حرمت پدر مرحومش سلاح‌هایشان را زمین بگذارند. دیه‌گو یکی دو حمله بی‌هدف دیگر ترتیب داد و بعد شمشیرش را زمین گذاشت و دست‌هایش را به نشانه اعلام آتش‌بس بالای سرش برد. این کار خطرناک بود، ولی او مطمئن داشت که مونتکادا یک آدم غیر مسلح را جلو چشم جولیان از بین نخواهد برد. اما اشتیاق فکر کرده بود؛ حریفش که فاصله چندانی با او نداشت، فریاد پروزمندانه‌ای سر داد و با تمام نیرو به او حمله کرد. دیه‌گو خود را از جلو شمشیر او کنار کشید و در همان حال که تیغ شمشیر پشتش را خراش می‌داد، با دو جهش خود را کنار پنجره رساند و پشت پرده‌های منعلی بلند و سنگین آنجا پناه گرفت. شمشیر مونتکادا پرده‌ها را شکافت، گرد و خاکی بلند شد، اما تیغه آن در بین پرده‌های پارچه‌ای گیر کرد و شمشیرزن گرفتار را مجبور کرد برای بیرون کشیدن آن به هتلا بیفتد. همان چند لحظه برای دیه‌گو کافی بود. پرده را روی سر مونتکادا پایین آورد و خودش روی میز ماهوتی پرید. یک کتاب جلد چرمی از قفسه برداشت و آن را به سینه حریفش پرتاب کرد؛ مونتکادا توتلو می‌خورد و چیزی نمانده بود به زمین بیفتد، اما بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و دوباره حمله‌ور شد. دیه‌گو در مقابل دو ضربه او جانثالی داد و چند کتاب دیگر را به طرفش پرت کرد، بعد روی زمین پرید و زیر میز رفت.

در همان حال که زیر میز جمع شده و کتاب دیگری را سپر ضربات بی‌هدف

این بود که خیلی راحت از آنجا خواهند رفت، نه اینکه مثل جنابکارها بی سرومدا فرار کنند. نیم ساعت به خودشان وقت دادند که راهی شوند، یا همان لباس‌هایی که بر تن داشتند و همینطور طلا و جواهراتی که به پیشینهاد بانکدار، آنها را به کیسه‌هایی دوخته بودند که زیر لباس به کمرشان بسته بودند. نوریا با این نقشه که مونکادا را در اتاقک مخفی داخل کتابخانه محبوس کنند، آنها را به حیرت و اداسی، کتابی را بیرون آورد و اهرمی را کشید که باعث شد دیواره قفسه‌ها به آرامی کنار بروند، اتاقکی پدیدار شد که جولیان و ایزابل کاملاً از وجود آن بی‌خبر بودند. نوریا به آنها گفت: «پدرتون اسراری داشت، اما هیچ کدومش از من پوشیده نبود.»

اتاقک مخفی کوچک بدون متذ بود و غیر از دری که میان قفسه‌ها پنهان شده بود. در دیگری نداشت. وقتی فانوس روشن کردند چندین قوطی کنیاک را در کنار سیگارهایی دیدند که مورد علاقه لرباب خسته بود. همینطور قفسه‌هایی که کتاب‌هایی در آنها بود و تیز تابلوهای دلخراشی که به دیوارها آویزان بود. دقیق‌تر که شدند، توانستند شش نقاشی جوهری را ببینند که تصاویری از بی‌رحمانه‌ترین صحنه‌های جنگ، تکه تکه کردن‌ها، تجاوز و حتی آدم‌خواری را نشان می‌داد. تصاویری که توماس دورومثو هرگز نمی‌خواست دخترانش آنها را ببینند.

جولیان یا صدای بلند گفت: «چه وحشتناک!»

ایزابل گفت: «این‌ها رو استاد گویا کشیده! خیلی باارزشن، می‌تونیم بفروشیمشون.»

خواهرش به او یادآوری کرد که: «اون‌ها مان ما نیستن. حالا دیگه هر چیزی که تو این خونه هست به دوناولیادکانیس تعلق داره.»

کتاب‌ها، که به زبان‌های مختلفی بودند، در زمره نیست سیاهی قرار داشتند که هم کلیسا و هم حکومت آنها را متنوع می‌دانست. دیه‌گو بی‌هدف یکی از آنها را برداشت. تاریخچه مصوری بود از دانشگاه قنیش عقاید، به همراه تصاویری نهایت واقع‌گرایانه‌ای که شیوه‌های شکنجه آنها را نشان می‌داد. پیش از آنکه ایزابل بتواند از روی شانه‌اش نگاهی به آن بیندازد، کتاب را محکم به هم کوید. قفسه دیگری هم بود که به ادبیات شهوانی اختصاص داشت، اما فرصتی برای بررسی آن نبود. آن اتاقک بی‌متذ و بدون روزنه بهترین جایی بود که می‌توانستند **رافائل مونکادا** را در آن حبس کنند.

در درهای قلمونی برات بوجود می‌آد، ایزابل. به این راحتی که نمی‌شه آدم کشت، اما باید بد کار دیگه‌ای پاهاش بکنیم.»

حواس ایزابل برت شد. مونکادا از موقعیت استفاده کرد و بازوی او را گرفت و بیچاند و سنجورش کرد شمشیر را بیندازد. به قدری محکم ایزابل را هل داد که او از روی قالیچه سنگندری خورد و سرش محکم به دیوار کوید، شد. دخترک در حالی که کمی گیج شده بود، روی زمین افتاد. مونکادا چرخش زد و با شمشیر ایزابل به طرف دیه‌گو رفت. دیه‌گو به سرعت عقب کشید و در مقابل چند ضربه رقیبش جاخالی داد. در پی راهی بود که او را خلع سلاح کند و کار را به مبارزه تن به تن بکشد. ایزابل که به حالت عادی برگشته بود، شمشیر مونکادا را از روی زمین برداشت و با فریاد هندار آمیری آن را برای دیه‌گو انداخت. او به شمشیر را روی هوا گرفت. با این سلاح احساس امنیت می‌کرد. پس دیواره همان رفتار مضحکی که لحظاتی قبل حریفش را تا آن اندازه عصبی کرده بود، از سر گرفت. بعد با یک یورش سریع بازوی چپ مونکادا را خون انداخت، خراشی خیلی سطحی بود، اما درست در همان نقطه‌ای ایجاد شده بود که دیه‌گو به هنگام دولشان از آنجا آسیب دیده بود. مونکادا فریادی از سر درد و حیرت سرداد.

دیه‌گو با یک حمله شمشیر مونکادا را از دستش اسدخت و گفت: «سالا بی‌حساب شدیم.»

حریف در اختیار او بود. مونکادا که باریکه‌ای از خون لباسش را لکه دار کرده بود، با دست راستش محکم بازوی زخمی‌اش را گرفت. خشمی که بر اثر غالب بود، او را از خون بیخود کرده بود. دیه‌گو طوری نوک شمشیرش را بر سینه مونکادا قرار داد که انگار می‌خواهد او را دو نیم کند، اما به جای این کار لپخند دوستانه‌ای بر لب نشانند.

بعد در حالی که شمشیرش را پایین می‌آورد، گفت: «برای دومین بار بهت رحم می‌کنم و از خونت می‌گذرم، سینیور مونکادا، امیدوارم این کار به عادت بدل نشه.»

نیازی به بحث و گفتگو نبود. هم دیه‌گو و هم دختران دورومثو می‌دانستند که تهدید مونکادا جدی است و هر لحظه امکان دارد سروکله مأموران سلطنتی پیدا شود. وقت رفتن بود. از همان موقعی که اولالیا ملک خانواده را خرید و توماس دورومثو اعدام شد، خودشان را برای این اتفاق قریب‌الوقوع آماده کرده بودند، اما تصورشان

منهم و منی به نیت آنها بی برد، معترضانه گفت: «عقلتون رو از دست داده‌ین؟ من اینجا از گر سنگی می‌میرم، شاید هم به خاطر نبود هوا خفه بشم.»

دیه گو در حالی که رقیبش را به داخل اتاقک هل می‌داد، گفت: «حسب یا عالی، چنابه، نوری. نسیب زاده سرشناسی مثل ایشون نمی‌تونه با مشروب و سیگار دوام بیاره. لطفاً کمی گوشت خوک از آشپزخونه برایش بیار تا گرسنه‌ش نشه. به حوله هم بیار که بذاره رو بازوش.»

زندانی، وحشت زده به ناله در آمد: «پشه جوری بیام بیرون؟»

دیه گو با لیختندی گفت: «حتماً این اتاقک به سیستم مخفی داره که پشه از داخل یازش کرد. حالا بالاها وقت داری که پیداش کنی. آقای محترم، اگر استقامت کنی و شانس هم بیاری، قبل از غروب خون می‌آی بیرون.»

ایزابیل که از خشمه‌شان خوشش آمده بود، بنا تردید گفت: «یه چراغ برات می‌ذاریم، مونکاداه، اما بیعت توصیه می‌کنم. روشنی کنی، چون هوا رو می‌سوزونه. ببینم، دیه گو، فکر می‌کنی به آدم چقدر اینجا دوام بیاوه؟»

دیه گو جواب داد: «ببند روز. آنقدر فرصت دارم که بطور کامل در مورد نمثلی که می‌گد هذب، وسیله رو توجیه نمی‌کنه. فکر کنه.»

بعد از آنکه نوری از خم بازوی مونکاداه تعمیر کرد و با پارچه آن را بست، آنها مقداری آب، نان و گوشت خوک، برای او آوردند. نوری با اعتقاد داشت خیلی تأسف آور است که خونریزی آن خراش سطحی نمی‌تواند باعث مرگ او شود. به او توصیه کردند که با سروصدا کردن، هوا و سواش را از بین نبره. چون هیچ‌کس صدای او را نمی‌شنید، معنود خدمتکارانی که در خانه مانده بودند، هیچ‌وقت به آن قسمت خانه نمی‌آمدند. آخرین کلام، مونکاداه، قبل از آنکه قسمه‌ها مدخل ورودی اتاقک را مسدود کنند و او را میان سکوت و تاریکی بگذارند، این بود که به آنها نشان خواند داد مونکاداه کیست. از اینکه او را نکشته بودند حسرت می‌خوردند؛ و اینکه دیر یا دود از آن بیغوله بیرون می‌آید و اگر لازم باشد تا خود جهنم هم می‌رود و جوولیا تا را پیدا می‌کند.

دیه گو به عنوان حد احوال گفت: «آه، نیازی نیست این همه دور بشی، ما داریم می‌ریم کالیفرنیا.»

متأسفانه باید اعلام کنم که بیشتر از این نمی‌توانم به نوشتن ادامه دهم، چون قلم‌برهایی که همیشه از آنها استفاده می‌کنم، تمام شده‌است. چند تاسفارش داده‌ام

که وقتی برسد، می‌توانم این قصه را تمام کنم. از قلم‌برهای معمولی استفاده نمی‌کنم؛ چون کاغذ را کثیف می‌کنند و زیبایی صفحه را از بین می‌برند. شنیده‌ام که بعضی مبتکرین در رویاهای ساختن وسیله خودکاری جهت نوشتن هستند، اما اطمینان دارم که چنین اختراع عجیبی هرگز خوب از کار در نخواهد آمد. کارهایی هست که نمی‌توان آنها را ماشینی کرد. چون به عشق و علاقه احتیاج دارند، و نوشتن یکی از آنهاست.

ترسم از این است که این قصه خیلی طولانی شود. به هر حال خیلی از آن مانده است. در زندگی زورو، مثل زندگی همه، نشاط درخشانی وجود دارد و همینطور نقاطی که خیلی تاریکند. در میان این دو نقطه دور، احاطات معمولی بسیاری وجود دارند. برای مثال، شاید متوجه شده باشید که در سال ۱۸۱۲ اتفاقاً خیلی کسی برای تهرمان داستان‌مان رخ داد که ارزش گفتن داشته باشد. او خودش را وقف، کارهایی کرد که نه در دسری داشت و نه عزت و افتخاری در آن بود. در جلب صحبت جوولیا تا هم بیشترتی به دست نیارود. واقلاً مونکاداه باید به خاطر این قصه از سفر کاکائویی بر ما مجرایش برمی‌گشت تا زندگی کوقاهی در پیش داشته باشد. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، مشخصیت‌های منفی، هر چقدر هم که بی‌احساس و ناخوشایند باشند، لازمه اجتناب‌ناپذیر ژسانی مثل این هستند. در ابتدا قدم این بود که نوشته‌هایم حالت شرح وقایع یا زندگینامه داشته باشند. اما بدون استفاده از عناصر نامقبول، یک، رمان، قادر به بیان کردن داستان زورو نیستم. در حد فاضلی میان ماجراجویی‌های او، مراحل پیش با افتاده و خسته کننده بسیاری وجود دارد؛ که آنها را حذف کردام تا خوانندگان احتمالی‌ام از بی‌حوصلگی جان به لب نشوند. به دلایل مشابه، قسمت‌های به یادماندنی را هم آب و تاپ داده‌ام. در استفاده از صفات دستوری، مخالفت به شرح داده‌ام و کارهای مهم زورو را در حالتی از دلهره و اضطراب فرو برده‌ام، البته محاسن تحسین‌برانگیز او را بیش از حد اغراق‌آمیز نکردام. این کار را آزادی‌اشی می‌گویند، و چون من از زورو و رموز آن خبر دارم، اعتقاد دارم به مراتب مسؤل‌تر از دروغ‌های تمام عیاری است که صافاً سرهم می‌کنم.

در هر صورت، خوانندگان عزیز، جوهر دان من قصه طولانی‌تری را در خود دارد. در صفحات بعد، که از حد صفحه هم کمتر نخواهد بود، تصور می‌کنم در مورد سفر دوبایی زورو با دختران دورومشو و نوری پیرامون تپمی از دنیا برایتان بگویم و

همینطور خطراتی که در راه تعقیب بخشیدن به سرنوشته‌شان با آن مواجه شدند. بدون اینکه هراسی از حراب کردن پایان قصه داشته باشم، این را قاش می‌کنم که همه آنها صحیح و سالم می‌مانند و دست‌کم یکی دو نفرشان به آلتا کالیفرنیا می‌رسند. به جایی که متأسفانه خبری از ناز و نصرت نیست. در واقع، آنجاست که همان‌سه زوررو عملاً آغاز می‌شود. قصه دور و درازی که شهرتی جهانی دارد. بنابراین از شما خواهش می‌کنم کمی بیشتر صبر و حوصله به خرج دهید، لطفاً.

بخش چهارم

اسپانیا، ۱۸۱۵ اوایل - ۱۸۱۴ اواخر

با قلم‌پرهای جدید داستان جوانی زوررو را ادامه می‌دهم. یک ماه طول کشید تا قهرمانان داستان ما به مکزیک برسند. در این بین، من ضرب آهنگ روایت داستانتان را از دست دادم. بی‌نیم می‌توانم آن را درباره به دست بیاورم یا نه. دیه‌گو دلاوگا را آنجا ترک کردیم که داشت به همراه دختران دورومشو و نوریلا، از میان اسپانیایی که با خفقان سیاسی، فقر و خشونت منشیج بود، از دست وافائل مونکادا می‌گریخت. شخصیت‌های داستان ما در شرایط دشواری بودند، اما زورروی قهرمان نگران خطرات خارجی نبود. تنها نگرانی او لرزش‌هایی بود که به قلب تسلیم شده‌اش وارد می‌شد. عشق سوفیتی است که بر منطق بشر سایه می‌اندازد، اما زبانی در پی ندارد. معمولاً تنها چیزی که بی‌سار عشق به آن احتیاج دارد، بازگشت عشقش است. تا به سرعت از آن حالت خارج شده و هوا را در جست‌جوی طعمه نازمای بو نکشد. به عنوان زوری این داستان، می‌دانم که با پایان سستی و آنها از دواج کردند و تا ابد زندگی شادی داشتند. مشکل دارم. در واقع، بهترین کار این است که قبل از رسیدن به مرز ناامیدی، به داستان برگردم.

* * *

وقتی در مخفی‌کتابخانه بستند شد، وافائل مونکادا در آن اتاقک پنهان تنها ماند. فریادهایش برای کمک بی‌سبب ماند، چرا که دیونرهای قطور، کتاب‌ها، پرده‌ها و فرش‌ها صدای او را خود محو می‌کردند.

دیه‌گو دلاوگا به جولیانو، ایزابل و نوریلا گفت: «ند محض اینکه هوا تاریک بشه راه می‌انیم و هم‌تولور که قبلاً به توافق رسیده‌یم، غنماً، لوازم ضروری رو همراهمون

می‌بریم.»

جولیاننا پرسید: «مطمئنم اون اتفاق دستگامی دارد که می‌شه از داخل بازی کرد؟»

«نه.»

«شوخی هم حذی داره، دیه‌گو، ما که نمی‌تونیم بار سرگ رافائل مونکادا رو روی دوشمون تحمل کنیم، بخصوص مرگ آهسته و وحشتناکی تو بد تر مهر و موم شده.»
ایزابیل فریاد زد، «آخه بین اون چه بلایی سرمون آورده!»

خواهرش با قطعیت پاسخ داد: «ما با اون مثل خودش رفتار نمی‌کنیم، چون ما از اون بهتریم.»

دیه‌گو خنده‌اشی کرد و گفت: «نگران نباش، جولیاننا، خواستگارت از خشکی نمی‌بره.»

ایزابیل یا ناامیدی میان حرف او پرید: «چطور نمی‌میره!»

دیه‌گو با آرنه‌ش به ایزابیل زد و برای او توضیح داد که قبل از رفتنشان نامه‌ای به جوردی می‌دهد تا طرف دو روز دیگر آن را شخصاً به او تحویل بدهد. بواسطه آن نامه، اولاً ایزابیل می‌توانست کلیدهای خانه و دستور العمل باز کردن اتاقک را پیدا کند. در حقیقت اگر رافائل نتوانسته بود در را باز کند، عصبانیت او را نجات می‌داد. آن خانه هم مثل تمام چیزهای دیگری که خانواده دوردمتر داشت، حالا متعلق به آن بانوی بزرگ بود. پیش از آنکه رافائل تمام کنیاک‌ها را بنوشد، او برادرزاده معمولی‌ش را نجات می‌داد. برای اطمینان از اینکه جوردی مأموریتش را به خوبی انجام خواهد داد، دیه‌گو چند سکه به او می‌داد و امیدوار بود که دوناً اولالیا، پس از دریافت نامه، چند سکه دیگر هم به او بدهد.

شب هنگام آنها با یکی از کالسکه‌های خانوادگی که دیه‌گو آن را می‌راند، راهی شدند. جولیاننا، ایزابیل و نوری برای آخرین بار به خانه بزرگی که در آن زندگی کرده بودند، نگاه انداختند. خاطرات یک زندگی شاد و بی‌دغدغه را پشت سر می‌گذاشتند؛ همه آنچه راهی که شامدی بر زندگی و حیات توماس دورومتو در این دنیا بود، پشت سرها می‌کردند. دخترانش نتوانسته بودند مراسم تدفین ابرومندان‌های برای او برگزار کنند. سکه‌ها در آرم‌گامی معمولی، کنار دیگر زندانیانی که در لاس‌ویگاس لایحه‌ام شده بودند، به خاک سپرده شد. تنها چیزی که دقت‌ها نگ داشتند، یک نقاشی سینیاتوری بود که هنرمندی کاتالونیایی آن را

کشیده بود و پدرشان در آن جوان، ترکی‌های و غیر قابل تشخیص به نظر می‌رسید. هر سه زن می‌دانستند که در آن لحظه دارند برهه مهمی را پشت سر می‌گذارند و وارد مرحله تازه‌ای از زندگی‌شان می‌شوند. آنها ساکت، هراسان و غمگین بودند. نوری با صدایی آهسته زیر لب شروع به دعا خواندن کرد، آهنگ گوش‌نواز را زو نیاز او آنها را مدت‌ها در طول مسیر همراهی کرد، تا آنکه به خسراب رفتند. روی صندلی کالسکه‌ران، دیه‌گو اسب‌ها را به سرعت پیش می‌راند و مثل همیشه در فکر برناردو بود. اقتدر دیش برای او تنگ می‌شد که خیلی وقت‌ها، مثل زمانی که کنار برادرش بود، بلندبلند حرف می‌زد. حضور آرام برناردو، حمایت بر درختی و پشتیبانی و دفاع از او در مقابل تمام خطرات، حالا تمام چیزی بود که به آن احتیاج داشت. از خود می‌پرسید آیا به تنهایی می‌تواند به دختران دورومتو کمک کند، یا به عکس دارد آنها را به سوی فلاکت و پستی پیش می‌برد. شاید نقشه‌ای که برای گذر کردن از اسپانیا کشیده بود، یکی دیگر از آن تصمیمات شتابزده بود، و این تردیدی در پی داشت که او را آزار می‌داد. او هم مثل همراهانش هراسان بود. از آن ترس شیرینی که خطر مبارزه در وجودش بیدار می‌آورد، خبری نبود. آن اقباضی که در شکمش بوجود می‌آمد و آن سوزش خشکی که پشت گردنش ایجاد می‌شده این دفعه بار سنگین مسئولیتی بر دوشش برد که او آمادگی‌ش را نداشت. اگر اتفاقی برای آن دخترها، خصوصاً جولیاننا می‌افتاد... نه، حتی نمی‌توانست چنین چیزی را تصور کند. فریادی کشید و از برناردو و مادر بزرگش، جفند سفید، کمک خواست، اما صدایش در سیاهی شب، میان همه باد و صدای سم اسپان گم شد. می‌دانست که رافائل مونکادا در مادرید و دیگر شهرهای مهم به دنبالشان خواهد گشت، سرز فرانسسه را زیر نظر خواهد داشت و هر قابلی که بارسلونا و دیگر بنادر مدیترانه‌ای را ترک می‌کرد، جستجو خواهد نمود. اما امیدوار بود که در ساحل دیگری تعقیبشان نکنند. قصد داشت از بندر لاکرونیا راهی آمریکا شود و در واقع به مونکادا رود دست می‌زد، البته هیچ آدم عاقلی بارسلونا را ترک نمی‌کرد تا در جای دیگری کشتی گیر بیارود. همان‌طور که جولیاننا می‌گفت، بناد دادن کسانی که از قانون فرار می‌کردند، برای هر کاپیتانی خطرناک بود. اما راجل دیگری به ذهن دیه‌گو نمی‌رسید. مشکل عبور از اقیانوس به موقع خودش حل می‌شد، اول باید با مرانمی دست و پنجه نرم می‌کردند که در خشکی یا از عوارض می‌شدند. دیه‌گو تصمیم گرفت چند ساعت دیگر هم براند و بعد خودشان را از شر کالسکه خلاصی کنند. به هر حال امکان داشت

کسی آنها را هنگام ترک بازسازمان دیده باشند.

شب از نیمه گذشته بود که نشانه‌هایی از خستگی در اسب‌ها پدیدار شد، دبه‌گو به این نتیجه رسید به اندازه کافی از شهر دور شده‌اند که بتوانند استراحت کنند. در روشنائی نور ماه، از حاده خارج شد و کالسکه را به طرف یک جنگل هدایت کرد. در آنجا اسب‌ها را باز کرد و گذاشت بچرخند. شبی سرد و صاف وی‌ایر بود. هر چهار نفر خودشان را در پتو پیچیدند و داخل کالسکه خوابیدند. چند ساعت بعد، در حالی که هوا هنوز تاریک بود، دبه‌گو بیدارشان کرد تا نان و گوشت بخورند. نوریا لباس‌هایی را که قرار بود در ادامه مسیر به تن داشته باشند، به آنها داد؛ لباس‌هایی به سبک و سیاق کشیشان زائر که خودش آنها را زمانی دوخته بود که اسید داشت قدیس سناتیو گو دکامپوستلا جان توماس دورومنو را نجات دهد؛ رداهایی که تا ساقی یا می‌رسید، کلاه‌های لپه پهن و جوبدستی مخصوص زائرین که به دسته قوس دارند. کنسهای برای آب نوشیدن آویزان بود. دخترها برای مقابله با سرما، زیردامنی‌هایشان را در بیاوردند، همگی خودشان را با شال‌گردن و ساق‌پیچ و دستکش‌های پشمی کلاف پوشانیدند. نوریا چند بطری از نم‌شیدنی قوی‌ای هم همراهش آورده بود که برای فراموش کردن مشکلات بسیار مؤثر عمل می‌کرد. ندیمه خانوادگی هرگز تصور نمی‌کرد بازماندگان خانواده از آن رداهای زبر و ضخیم برای فرار استفاده کنند. فکرش را هم نمی‌کرد که معبور باشد در شرایطی تدریس یا قدیس را به جنا بیاورد که او خواسته‌اش را اجابت نکرده بود. این کار حسله‌ای به نظرش می‌رسید که از کسی چون قدیس جیمز بعید بود، اما تصورش این بود که قدیس نیت پنهانی دارد که به وقتش آن را بروز خواهد داد. پیشنهاد دبه‌گو در ابتدا عاقلانه به نظر می‌رسید، اما وقتی نوریا به نقشه نگاه کرد متوجه شد که عبور از قسمت غربی اسپانیا با پای پیاده چه مغرومی دارد. این کار مسافرت نبود، بلکه آغاز یک حماسه بود. دو ماه پیاده‌روی در شرایط مختلف آب و هوایی پیش رو داشتند و باید هرچند به دست می‌آوردند می‌خوردند و زمر سقف ستاره‌ها می‌خوابیدند. از این گذشته، ماه نوامبر شروع شده بود و یکریز باران می‌بارید و تا جندی دیگر برفت و بیخ زمین را فرمی گرفت. هیچ کدامشان به پیاده‌روی‌های طولانی عادت نداشتند، آن هم با کفش‌های رویاز کارگری. نوریا به خودش اجازه می‌داد زیر لب، به قدیس سناتیو گو بدویزه بگوید. گویگاه هم به دبه‌گو می‌گفت که دربارهٔ زیارت احمقانه‌اش چه فکر می‌کند.

وقتی غذا خوردنشان تمام شد و رداهای زفریشان را پوشیدند، دبه‌گو به اسن نتیجه رسید که دیگر باید کالسکه را رها کنند. همگی وسایلشان را برداشتند و آن را در پتو پیچیدند و بقیه‌ها را روی شانه انداختند؛ بقیه وسایل را هم بار اسب‌ها کردند. ایزابل تیانچه پدرش را برداشته بود و آن را در میان زیردامنی‌هایش پنهان کرده بود. دبه‌گو لباس میدل زورویی‌اش را در بقیه‌اش گذاشته بود و هیچ‌وقت آن را از خود دور نمی‌کرد. زیر ردای زیارنی‌اش هم دو خنجر دوا به پنهان کرده بود که به اندازه یک کف دست و محصول منطقه باسک بودند. مثل همیشه، شلاقش هم به کمرش آویزان بود. با آنکه قبلاً هیچ‌وقت شمشیری را که پدرش در کالیفرنیا به او داده بود از خودش جدا نکرده بود، به اجبار از آن دل‌کنده بود، چون نمی‌توانست مخفی‌اش کند. در واقع زائرین سلاحی حمل نمی‌کردند. در کنار چاده‌ها همه جور آدم بست و سروری وجود داشت. اما هیچ‌کس مزاحم مسافری نمی‌شد که به کامپوستلا می‌رفتند، چرا که آنها در طول مدت زمان زیارت، فقر و سادگی پیشه می‌کردند و چیزی با خود نمی‌بردند. هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که آن گروه چهار نفری ساده تروتی از جواهرات را به لباس‌هایشان دوخته‌اند. ظاهر آنها با نادمان و توبه‌کاران عادی که به زیارت سناتیو‌گوی بلند آویزه می‌رفتند تا خود را پیش او به خاک بیندازند، تفاوتی نداشت. قدیمی که معجزه‌رهای اسپانیا، حمله مسلمانان را به او نسبت می‌دادند، قرن‌ها بود که عرب‌ها، به سرکت نیروی شکست‌ناپذیر رهبرشان، محمد (ص)، فاتح عیادین نبرد بودند. تا اینکه یک چوپان استخوان‌های رها شده قدیس جیمز را در زمینی در گالیسیا پیدا کرد. اینکه چگونه آن استخوان‌ها از سرزمین مقدس خارج شده بودند، معجزه دیگری بود. بقایای جسد قدیس جیمز این قدرت را داشت که فلزهای مسیحی منطقه را متحد کند و از طرفی، در هدایت اسپانیایی‌های دلیز آنقدر مؤثر بود که آنها توانستند عرب‌های مغربی را عقب برانند و مسیحیت را به سرزمینشان بازگردانند. از آن زمان سناتیو گو دکامپوستلا مهم‌ترین مکان زیارتی در تمام اروپا شد. لااقل، این چیزی بود که نوریا می‌گفت. هر چند که به خصه‌اش کمی هم شاخ و برگ داده بود. قدیمه اعتقاد داشت سر آن حواری سالم و دست نخورده مانده و در آدینه‌های مقدس از چشم‌هایش اشک‌های واقعی جاری می‌شود. و اینکه آن بقایای فرضی در تلویتی شهرهای به زیر محراب کلیسای جامع قرار دارد، اما یک اسقف برای حفظ آن در مقابل حملات دزدی دریایی به نام سر فرانسیس دریگا، به گونه‌ای آن را

پنهان کرده که مدت زیادی طول کشیده تا دوباره پیدایش کنند. جنگ و همینطور بی اعتنائی، شمار زائران را به شکل چشمگیری کاهش داده بود؛ زائرانی که پیش از آن تعدادشان به صدها هزار نفر می رسید. کسانی که از قزاقستان راهی آن مکان مقدس می شدند، مسیر شمال را دنبال می کردند و از منطقه یاسک عبور می کردند، دوستان عامه همین مسیر را انتخاب کردند. قرن ها بود که کلیساها، صومعه ها، بیمارستان ها و حتی قنبرترین روستایی ها هم به زائران سرپناه و غذای دادند. این رسم مهمان نوازی، به نفع گروه کوچکی بود که دینه گو هذیبتش را بر عهده داشتند. در واقع به آنها اجازه می داد بدون حمل مواد غذایی سفرشان را ادامه دهند. گرچه شمار زائران در آن فصل بسیار کم بود. زیرا که مسافرت در بهار و تابستان به مراتب راحت تر بود. آنها امیدوار بودند زیاد جلب توجه نکنند. از زمانی که فرانسوی ها بیرون رانده شدند بودند، شور و اشتیاق مذهبی افزایش پیدا کرده بود و اسپانیایی های زیادی که عید کرده بودند اگر در جنگ پیروز شوند به زیارت قدیس بروند، در حال ادای نذرشان بودند.

هوا داشت روشی می شد که به جاده رسیدند. روز اول بیش از بیست قرسنگ پیاده روی کردند. تا آنکه جولیانو و توریو از حرکت بازماندند. چون از پایشان خرن می آمد و از گرسنگی ضعف کرده بودند. حدود ساعت چهار بعد از ظهر جلوه کلیه ای رسیدند که معلوم شد صاحبش زن غمگین و مصیبت زده ای است که شوهرش را در جنگ از دست داده است. آنطور که خودش به آنها گفت، فرانسوی ها او را نکشته بودند بلکه اسپانیایی ها او را به قتل رسانده بودند. در حقیقت متعجبتر کرده بودند که به بجای دادن مواد غذایی به جنگجویان، پسر یک آن را محظی کرده است. همسرش قاتلین را می شناخت، به وضوح صورتشان را دیده بود و می دانست روستاییانی مثل خودش هستند که البته اوضاع نابسامان را دست اویزی برای ایجاد فرج و سرخ و دیرانی قرار داده بودند. آنها جزو چریکها نبودند، موجودات حیوان صفتی بودند که به سخت بیچاره اش تجاوز کرده بودند. دخترکی که مادر زاد دیوانه بود و آزارش به کسی نمی رسید، آنها همچنین حیوانات او را با خود برده بودند. تنها یک ماده بز باقی مانده بود که به گفته زن در آن موقع میان تپه ها مشغول برسه زدن بوده است. او می گفت سفلیس بینی یکی از مردها را خورده بوده و مرد دیگر زخم کوبدای بر صورت داشته است. می گفت خیلی خوب آنها را به یاد دارد و هر روز لعن و نفرینشان می کند و از غذای خواهد که نذارش را از آنها بگیرد. او به

غیر از دخترش کسی دیگری را ندانست. دخترک را به یک صندلی بسته بود تا نتواند خودش را چنگ بزند. خانه اش مکعب خشت و گلی بدون روزنه و نقرت انگیزی بود که مادر و دختر به همراه یک مشت سگ در آن زندگی می کردند. این زن بیسبز زیادی نداشت که به آنها بدهد، از دست گداها خسته شده بود، اما نمی خواست آنها را بدون سرپناه رها کند. او می گفت یوسف مقدس و مریم پاکر ه جایی نداشته اند و مسیح در یک آنور به دنیا آمده است. اعتقاد داشت مضایقه کردن از یک زائر، قرن ها تکمجه و عذاب برون را در پی دارد. مسافران برای رفع خستگی روی زمین حاکی آنجا نشستند و این در حالی بود که سگ های کک گزیده دور و برشان را گرفته بودند، میزبانان چند سب زمینی روی زغال پخت و بعد از پیاز باغچه محقرش آورد.

زن گفت: «همه چیزی که داریم همین، من و دخترم چند ماهه که فقط همین چیزها رو می خوریم، اما شاید فردا بنوم ماده بزرور بدوشم.»

دیه جو زیر لب گفت: «خدا عوضت بده، خانم.»

تنها نور درون کلبه از شکاف در و همینطور آتش منقل کوچکی تأمین می شد که زن سب زمینی ها را روی آن سرخ کرده بود. شب هنگام صاحب خانه در را بوسیله پوست سفت و خشک اسب بست. وقتی آنها مشغول خوردن غذای ساده شان بودند، زن روستایی از گوشه چنمان نماکش نماشایشان می کرد. وقتی به دستان نرم و لطیف آنها به سیمای بلشکوه و هیکل های تراشیده شان نگاه می کرد، نتایج روشنی دستگیرش می شد، از طرفی به خاطر می آورد که آنها یا دو اسب مسافرت می کنند. نمی خواست وارد جزئیات شود به این می اندیشید که هر چه کمتر بدانند، مشکلاتش کمتر خواهد بود. در آن ایام کسی از کسی پرس و جو نمی کرد. وقتی غذا خوردن مهمان هایش به اتمام رسید، چند پوستین نیمه دماغی شده بدبو به آنها داد و به اتاقکی بردشان که هیزها و خوشه های ذرت را در آن نگهداری می کرد. مسافرن آنها اتراق کردند. به نظر توریو تا تک به مراتب بهتر و مناسب تر از کلبه ای بود که بوی گند سگ ها و ناله های دخترک بیچاره آن را بر کرده بود. هر کدام آنها جایی انتخاب کردند و پوستینی برداشتند و خود را برای یک شب طولانی آماده کردند. کم کم داشتند می خوابیدند که سروکله زن روستایی با ظرف کوچکی روغن پیدا شد. ظرف را به آنها داد و سفارش کرد روغن را روی پاهای خراش خورده شان بمالند. با حالتی از بی اعتمادی و کنیکاوای همان جا ایستاد و به

مهمانان خسته‌اش زل زد.

قبل از آنکه برود، گفت: «زائران واقعی، هر کسی می‌تونه بفهمه که شما افراد نجیب‌زاده‌ای هستید. دوست ندارم بدونم از چه چیزی قرار می‌کنید، اما نصیحتی بهتون می‌کنم. این جاده‌ها پر از آدم‌های شروره. به هیچ کس نمی‌تونید اعتماد کنید. بهتره که کسی دخترها رو ببینه. لااقل صورت‌هاشون رو ببوشونید.»

دیه‌گو نمی‌دانست چطور باید نگرانی همراهانش را از بین ببرد، بخصوص کسی که برایش اهمیت بیشتری داشت. یعنی جولیانا. توامان دور و مشو دخترانش را به او سپرده بود، اگر در این وضعیت آنها را می‌دید چه فکری می‌کرد؟ دخترهایی که به تشک‌های پر و روان‌دازهای گذروری شده عادت داشتند، حالا روی تلی از ذرت ولو شده بودند و با هر دو دست جای کبک‌ها را می‌خاراندند. جولیانا قابل تحسین بود: در طول آن روز طاعت فرسا یک بار هم ناله و شکایت نکرده بود و حتی بیاز خام را بی هیچ اظهار نظری خورده بود. انصافاً نوریا هم گله و شکایتی نکرده بود. اما ایزابیل، خب، به نظر می‌رسید این ماجرا لجویی او را هیجان زده کرده است. وقتی دیه‌گو آنها را آنقدر بی‌پناه و آینه شجاع می‌دید، علاقه‌اش به آنها بیشتر می‌شد. دلش به حال بدن‌های پر دردشان می‌سوخت و خیلی دوست داشت که بتواند خستگی آنها را از بین ببرد، در مقابل سرما پناهستان دهد و از خطر دور نگه‌شان دارد. از نایت ایزابیل، که مثل یک دختر بچه شاد و پانشاط بود و همینطور نوریا، که با نوشتن نیروبخشش خود را حفظ می‌کرد، نگرانی کمتری داشت. اما جولیانا... یا وجود جوراب‌های پشمی که به پا داشت، کش‌های ریزش موجب شده بود که پاهایش تا اول بزند و عادت خارتانیدن تا اول‌ها، پوستش را ساییده بود. جولیانا به چه می‌اندیشید؟ نمی‌توانم بگویم، اما تصور می‌کنم در روشنایی کم‌رنگ غروب، دیه‌گو را جذاب می‌دید. یکی دو روز بود که دیه‌گو صورتش را اصلاح نکرده بود و سایه تیره ریش‌هایش، ظاهری زمخت و مردانه به او بخشیده بود. حالا دیگر او آن مسرکه نحیف و دست و پا چلفتی نبود که چهار سال قبل به خانه‌شان آمده بود. مسرکی که سرپا گوش بود و خنده. حالا او یک مرد بود. تا چند ماه دیگر تولد بیستمین سال زندگی پر فراز و نشیبش را جشن می‌گرفت: قدش بلند شده بود و سرشار از وقار و متانت بود. نه، دیه‌گو خیلی هم بد نبود، از این گذشته، مثل توله‌سگی وفادار و خیال‌باف به او عشق می‌ورزید. جولیانا باید خیلی سرد و سنگی بود که به او نرمش نشان ندهد. روغن التیام‌بخش بهانه‌ای شد تا دیه‌گو پاهای

محبوبش را مالش دهد و با این کار افکار مایوس‌کننده‌اش را از یاد ببرد. که کم‌کم ذات خوش‌بینش بر او غالب شد و پیشنهاد کرد که ساق پای جولیانا را هم ماساژ دهد. ایزابیل او را از آفسون بیرون آورد و پر خاش‌کنان گفت: «ایسر رویازی درسیار، دیه‌گو.»

خواهرها خوابیده بودند، اما دیه‌گو به دغدغه‌های متعددی که داشت، فکر می‌کرد. به این می‌اندیشید که تنها نقطه امید سفرش وجود جولیانا است. هر چیز دیگری مستلزم رحمت و خستگی بود. واقفانل مونکادا و خواستگاران دیگر همگی کنار رفته بودند؛ سرانجام او فرصتی به دست آورده بود که آن دختر زیبا رو را تصاحب کند؛ می‌توانست هفته‌ها کنار او باشد. حالا جولیانا آنجا بود، یک سر و دست آن طرف‌تر، خسته، کثیف، درداک، ظریف و شکننده. می‌توانست دستش را دراز کند و گونه‌های او را که در خواب گل انداخته بود، لمس کند. اما جرات نمی‌کرد. آنها باید هر شب مثل زوج‌های عقیق و پاک‌من کنار هم می‌خوابیدند و در تمام طول روز با هم بودند. او تنها بستنیانی بود که جولیانا در این دنیا داشت. شرایطی که خیلی به نفعش بود. البته، هرگز نباید از این مروتیت سوءاستفاده می‌کرد. او یک نجیب‌زاده بود، اما سنجیده شده بود که تنها پس از یک روز جولیانا دچار تغییر و تحول شده است. حالا دیگر او رایبه‌گونه دیگری می‌دید. جولیانا در گوشه‌ای از اتاقک جمع شده و در حالی به خواب رفته بود که زیر پوست‌ها می‌لرید، اما به محض اینکه گرم شد و روی حوشه‌های ذرت احساس راحتی کرد، سرش را از آن زیر بیرون آورد. نور آبی‌رنگ مهتاب از شکاف تخته‌ها عبور می‌کرد و بر صورت زیبایش، که در خواب بود، می‌افتاد. دیه‌گو آرزو می‌کرد سفر زیارتی‌شان هیچ‌وقت تمام نشود. آنقدر به او نزدیک شد که گرمای نفس‌ها و بوی خوش جعد موهای سیاهش را حس می‌کرد. آن زن روستایی خیرخواه درست می‌گفت: باید زیبایی او را پنهان می‌کردند تا دچار بدبختی نشوند. اگر دار و دسه لشرار به آنها حمله می‌کردند؛ او به تنهایی و بدون شمشیرش قادر نبود به خوبی از جولیانا محافظت کند. دلایل زیادی برای نگرانی وجود داشت. اما در آزاد گذاشتن خیالش درباره جولیانا هیچ گناهی وجود نداشت، پس در حالی به خواب رفت که در خیال بارها و بارها زوروی شکست‌ناپذیر جولیانا را از خطرات و معشتناکی نجات می‌داد. با خودش زمزمه کرد: «اگر عاشق من نمی‌شه، دلپش اینه که احمقم.»

چبمزه به کاوش در وجود خودشان بدل شد. در سکوت راه می‌رفتند و درد و خستگی را حس می‌کردند، اما راضی و خشنود بودند. ترس اولیه‌شان فروریخت و کم‌کم فراموش کردند که در حال فرار هستند. شب هنگام صدای زوزه گورگ‌ها را می‌شنیدند و در همه جای مسیر انتظار دیدن راهزنان را می‌کشیدند، اما طوری با اطمینان قدم برمی‌داشتند که گویی نیرویی برتر محافظ آنهاست. نوری دوباره برآ سانتیاگو، که به سبب اعدام نوعی دور و خطو مورد لعن و نفرینش واقع شده بود، آشتی کرد. از جنگل‌ها، دشت‌های پهن، کوه‌های دورافتاده و مناظر متغیر و همیشه زیبا عبور کردند. همه جا از آنها استقبال می‌شد. گاهی در خانه‌های روستاییان می‌خوابیدند و زمانی در دیرها و صومعه‌ها. غریبه‌های کاملاً ناشناس همه جا آنها را در غذایشان سهم می‌کردند. یک شب در یک کلیسا خوابیدند و با نوای مناجات‌گریگوری، در مه پرده‌ای آبی و متراکم از خواب برخاستند، گویی که در جهانی دیگر هستند. یک بار دیگر در ویرانه‌های عبادتگاهی اتراق کردند که هزاران کیوبت در آن لانه کرده بودند. نوری اعتقاد داشت روح القدس آنها را فرستاده است. بواسطه نصیحت از زن روستایی که شب اول پناهشان داده بود، دخترها در جاهای شلوغ و پرجمعیت صورت‌هایشان را می‌پوشاندند. در روستاها و مهمان‌خانه‌ها، آن دو خواهر به آرامی در پی نوری و دینه‌گویی قدم برمی‌داشتند که جلو جلو می‌رفتند و خودشان را مادر و پسر جا می‌زدند و درخواست صدقه می‌کردند. همیشه طوری یا جولیان یا ایزابل صحبت می‌کردند که انگار آنها پسر هستند، به دیگران توضیح می‌دادند که چون بیماری صورت آنها را از شکل انداخته، چهره‌شان را می‌پوشانند. این کار موجب می‌شد توجه راهزن‌ها، روستاییان و سربازهای فراری که در زمین‌هایی پر سه می‌زدند که از قبل جنگ زیر کشت ترفته بود، به آنها جلب نشود.

دینه‌گو می‌دانست که رسیدن به بندر لا کرونیا از لحاظ مسافت و زمان، چقدر طولانی است. میزان پیشرفت روابطش با جولیان را هم به این محاسبات دقیق اضافه می‌کرد؛ موفقیت چشمگیری بدست نیاورده بود، اما لاقابل اینطور به نظر می‌رسید که جولیان از اینکه کنار اوست احساس امنیت می‌کند و رفتارش با او جدی‌تر شده و از سر به سر گذاشتن دست برداشته است؛ با زوری دینه‌گو را به عنوان

خروسخوان بود که جولیان و ایزابل در حالی با تکان نوری از خواب بیدار شدند که او برایشان فنجانی از شیر گرم ماده بز آورده بود. او دینه‌گو به محوی دختروها نخوابیده بودند. نوری که بواسطه آنچه پیش رو داشتند و وحشت‌زده بود، ساعت‌ها دعا خوانده بود و دینه‌گو در خواب و بیداری به این می‌انداخت که نزدیک جولیاناست و در همان حال که نیمه خواب بود، یک دستش را روی خنجرش گذاشته بود تا از او محافظت کند؛ تا اینکه روشنایی کم‌زق یک سپیده دم زمستانی خط پایانی بر آن شب پایان‌ناپذیر کشید. مسافران آماده می‌شدند که روز دیگری از سفرشان را آغاز کنند. اما پاهای جولیان و نوری به زعمت از آنها فرمان می‌برد؛ بعد از چند قدم مجبور شدند به چیزی تکیه کنند تا زمین نشورند. در عوض، ایزابل قدرت جسمانی‌اش را با چند بار زانو خم کردن نشان داد، از اینکه ساعات زیادی در جلو ایستاده به تمرین شمشیربازی پرداخته بود، به خودش افتخار می‌کرد. دینه‌گو به جولیان و نوری توصیه کرد که اگر به راه رفتن ادامه بدهند، عضلاتشان گرم خواهد شد و دردشان از بین خواهد رفت. اما چنین اتفاقی نیفتاد؛ تازه دردشان بدتر هم شد. دست آخر آن دو سوار اسب‌ها شدند و دینه‌گو و ایزابل وسایل را به دوش کشیدند. طبق تقسیمه باید یک هفته تمام هر روز شش فرسنگ راه می‌رفتند. آن روز قبل از آنکه راهی شوند، از زن روستایی به خاطر مهسان‌تر از پیش تشکر کردند و چند سکه به او دادند، زن طوری با تعجب به سکه‌ها خیره شد که انگار قبلاً هیچ‌گاه سکه ندیده بود.

بعضی جاها، جاده مالرو بود و در قسمت‌های دیگر بجز کوره راه مارپیچی که از میان طبیعت بکر می‌گذشت، مسیر دیگری وجود نداشت. آن چهار زائر قلابی دچار تحولی غیرمنتظره شدند. سکوت و آرامش آنها را وادار می‌کرد گوش فزاهند، به درخت‌ها و کوه‌ها از منظر تازه‌ای نگاه کنند و وجودشان را غرق تجربه بی‌ظنیری کنند که بواسطه دنبال کردن رد پای هزاران زائری که در طول سه قرن از آن مسیر گذشته بودند، در آنها پدیدار شده بود. بعضی از رهبان به آنها می‌آموختند که مثل مسافران قرون وسطی از روی ستاره‌ها و هیمتور از صخره‌ها و سنگ‌های مرزی که مسافران قبلی به نماد سانتیاگو و پوست صدف اسکالوپ علامت‌گذاری کرده بودند، مسیرشان را مشخص کنند. بعضی جاها کلماتی را می‌دیدند که بر کنده‌های چوب حک شده و با بر کاغذ یوسنی‌های پرلک و خال نوشته شده و حامل پیام‌های امید و آرزو برای انبالی خوش بودند. سفرشان به آرامگاه قدیمی

تکیه گاه می گرفت، به او اجازه می داد پاهایش را مالش دهد، اجازه می داد رخنه‌هایش را آماده کند و حتی مواعی که از خستگی نمی توانست غذا بخورد، اجازه می داد او با قاشق به دهانش سوپ بدهد. شب‌ها تپه‌گو منظر می ماند تا هر سه نفر بخوابند و بعد تا جایی که ادب اجازه می داد خودش را نزدیک او می کشید. در رؤیا او را می دید و با این شور و شعف که بازویش به دور کمر او حلقه است، از خواب بیدار می شد. جویبارها تظاهر می کرد به زبانه صیقل‌دهی که در حال ایجاد شدن بود، بی توجه است، در طول روز طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار دست دپه‌گو به بدن او خورده است، اما در سباهی شب از این نزدیکی استقبال می کرد و دپه‌گو نمی دانست دلیل کار او سردی هوا، نورس و یا همان احساساتی است که خودش هم داشت. با اشتیاقی دیرینه‌وار در انتظار آن لحظه‌ها می ماند و انجام بیشتر آنچه را که اتفاق می افتاد، خودش به عهد می گرفت. ایضاً پس از این آغوش کشیدن‌های شبانه آگاه بود و از اینکه آن را دست‌آویز شوخی قرار دهد، پروایی نداشت. اینکه چطور او به این موضوع پی برد، خودش یک مسامت، بیرون همیشه اولین نفری بود که به خواب می رفت و آخرین نفری که بلند می شد.

یک روز، چهار ساعت پیاده روی کردند؛ خسته شده بودند و چون پای یکی از اسب‌ها لنگ شد، سر عثمان هم گرفته شد. خورشید غروب کرده بود و هنوز تا صومعه‌ای که قصد داشتند شب را در آن سپری کنند، ره زیادی در پیش بود. متوجه دودی شدند که از خانه‌ای در آن نزدیکی‌ها بیرون می آمد، تصمیم گرفتند تلاششان را به کار بگیرند تا بتوانند آنجا اتراق کنند. دپه‌گو جلو رفت، حطین بود که مورد استقبال قرار می‌گیرد، چون آن خانه، لافل در مقایسه با خانه‌های دیگر، ثروتمند و پررونق به نظر می‌رسید. قبل از آنکه در یزند، با وجود آنکه هوا تاریک بود، سه دخترها یادآوری کرد که صورتشان را بیوشانند. از بست سوراخ چشمی‌های ری لپاسشان، که آنقدر پوشیده از گرد و خاک بود که آنها را شبیه جلدی‌ها کرده بود، می‌توانستند بیرون را ببینند. مردی در را باز کرد؛ در برابر نور، مرد مثل اورانگوتان تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. نمی‌توانستند چهره‌اش را ببینند، اما طرز برخورد و آهن‌خشنش نشان می‌داد که از دیدن آنها خوشحال نیست. در ابتدا، با این بهانه که هیچ وظیفه‌ای برای کمک به زائران ندارد، از دادن سرپناه به آنها خودداری کرد، عقیده داشت این کار به عهد راهب‌ها و راهبه‌هاست و آنها باید تمام دارایی‌شان را وقف این کار کنند. این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که چون آنها با دو اسب سفر

می‌کنند، پس نباید فقیر باشند و می‌توانند از عهد معارجشان بریابند. دپه‌گو باز هم اصرار کرد، عقابیت مرد کشاورز قبول کرد که در ازای دریافت چند سکه به آنها چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن بدهد. سکه‌ها را هم پیشاپیش گرفت. آنها را به طریله‌ای برد که یک گاو و دو اسب شخصی باربر در آن بودند. تلی از گاه را نشانشان داد و اشاره کرد که روی آن بخوابند، بعد گفت که می‌رود تا چیزی برای خوردن بیاورد. نیم ساعت بعد، وقتی مسافران کم‌کم داشتند از غذا خوردن در آن روز ناامید می‌شدند، مرد به همراه یک نفر دیگر برگشت. طویله مثل غار تاریک بود، اما آنها فانوس به دست داشتند، یک قرص نان سیاه و نیم دوچین تخم مرغ را به همراه کسهای که سوپ محلی پروپیمانی در آن بود، روی زمین گذاشتند. وقتی آنها خم شدند تا خوراکی‌ها را بر زمین بگذارند، دپه‌گو و دخترها در نور فانوس متوجه شدند که یکی از آن دو مرد زخمی بر صورت دارد که از چشم تا گونه‌اش امتداد دارد و دیگری هم اصلاً بینی ندارد. آنها صد کوتاه و پر قدرت بودند، با گردن‌هایی کلفت و بازوانی که همچون تنه درخت بود، حالت پنهان‌شان آنقدر وحشتناک بود که دپه‌گو دستش را به طرف خنجرش برد و ایضاً بل به طرف نپانچه‌اش. در طول مدتی که مهمان‌هایشان مشغول خوردن سوپ و نان بودند، همان جا ایستاده بودند و یا کنه‌جکاوای خبیثانه‌ای به جویبارها و ایزابل نگاه می‌کردند که سعی داشتند بدون برداشتن پوشش چهره‌شان غذا بخورند.

یکی از مردها در حالی که به دخترها اشاره می‌کرد، پرسید: «این دو نفر چشونه؟»

نوریا گفت: «تب زرد.» قبلاً اسم این بیماری مهلک را از زبان دپه‌گو شنیده بود، اما اصلاً نمی‌دانست که چیست.

دپه‌گو دروغی سرهم کرد و بریده بریده گفت: «به مرض گرمسیری که مثل اسید پوست رو می‌خورد و زبون و چشم‌ها رو از بین می‌برد. اون‌ها باید تا حالا مرده بودن، اما قدیس نجاتشون داد. واسه همین هم داریم می‌ریم عبادت‌نگاهش رو زیارت کنیم و شکر به جا بیاریم.»

میزبان پرسید: «واگیر داره؟»

دپه‌گو جواب داد: «از دور ته، فقط در صورت تماس. به هر حال نیازی نیست لمسشون کنید.»

به نظر می‌رسید مردها متقاعد نشده‌اند؛ آنها دستان سالم و بدن‌های جوان

دخترها را که رداها نمی توانست پنهانشان کند، به وضوح می دیدند. علاوه، از اینکه این زائران بیش از حد معمول پول به همراه داشتند، به شک افتاده بودند و در ضمن چشمان اسبها را هم گرفته بود. یکی از اسبها کمی می لنگید، اما به هر حال حیوانات به درد بخوری بودند؛ آنها را خوب می خریدند. بالاخره مردها از آنجا رفتند و فانوس هایشان را هم با خود بردند و مهمانها را در تازیکی رها کردند.

ایزابیل یا صدای آهسته ای گفت: «ما باید از اینجا بریم، اون مردها خیلی ترسناک.»

دیه گو به آرامی جواب داد: «ما نمی توانیم شب مسافرت کنیم، تازه باید استراحت هم بکنیم. من نگهبانی می دم.»

ایزابیل گفت: «پس من چند ساعت می خوابم و بعد جای تو بیدار می ونم.»

هنوز تخم مرغ های خام را نخورده بودند؛ نوری چهار تخم مرغ را سوراخ کرد تا آنها را سر بکشند، دو تای دیگر را هم نگه داشت. ندیمه آهی کشید و گفت: «خیلی بده که بلد نیستیم گاو بدوشه، والا شیر هم می خوریم.» بعد، از دیه گو خواست که چند دقیقه ای از آنجا برود تا دخترها بتوانند یا پارچه خیس بدنشان را شستشو دهند. دست آخر روی کپه گاه دراز کشیدند، خودشان را در پتوهایشان پیچیدند و به خواب رفتند. سه یا چهار ساعت بود که دیه گو تشنه و در حالی که خنجرش را کنار دستش گذاشته بود، چرت می زد، خیلی خسته بود و سعی می کرد چشم هایش را باز نگه دارد. یا صدای پارس سگ به یکباره از جا پرید و متوجه شد که خوابش برده بوده است. چه مدت؟ نمی دانست، اما تحت این شرایط خواب حکم لذتی ممنوع را داشت. برای آنکه خوابش ببرد، بیرون رفت و در هوای سرد شب چند نفس عمیق کشید، هنوز از دودکش خانه دود بیرون می آمد و از تک پنجره دیوار سنگی و قطور خانه نوری به بیرون می تابید که نشان می داد مدت خوابیدنش به آن اندازه ای که می ترسید، نبوده است، وقتی که بیرون بود، کمی از طویله دور شد تا فضای حاجت کند.

چند دقیقه بعد که برگشت، متوجه دو سایه شد که دزدکی به طرف طویله می رفتند؛ میزبانان بدذاتشان بودند. آنها چیزی در دست داشتند، شاید تفنگ یا چماق. دیه گو می دانست خنجر هایش، که تنها به درد مبارزه تن به تن می خوردند، در مقابل آن جانوران مسلح کاری از پیش نخواهد برد. شلاق را از کمزش باز کرد و بلافاصله سرمایی را که همیشه پیش از مبارزه سراغش می آمد، پشت گردنش

احساس کرد. می دانست که ایزابل تپانچه دارد، اما حالا در خواب بید و تازه دخترک هیچ وقت با اسلحه تیراندازی نکرده بود. روی این حساب می کرد که مردها را غافلگیر کند، اما در آن تاریکی کاری از دستش بر نمی آمد. در حالی که دعا می کرد سگها نقشه اش را نقش بر آب نکنند، پشت سر مردها به طرف طویله رفت. چند دقیقه ای تنها سکوت محض حکمفرما بود، مردان بدجنس می خواستند مطمئن شوند که مهمانهای بی خیر از همه جا کاملاً به خواب فرو رفته اند. وقتی از این بابت مطمئن شدند، یک چراغ نفتی روشن کردند تا جای آنها را روی کپه گاه پیدا کنند. متوجه نشده بودند که یکی از آن چهار نفر آنجا نیست، در واقع به آسپاه لباس دیه گو را به جای خود او گرفته بودند. یکی از اسبها شیشه ای کشید و ایزابل را بیدار کرد. تا چند لحظه نتوانست به خاطر بیابورد که کجاست؛ اما بعد مردها را دید، به اوضاع پی برد و کورمال کورمال به دنبال تپانچه ای گشت که زیر ملاقه اش گذاشته بود. دستش به آن نرسید؛ نره های مهاجمان که چماق های کلفتی را در دست تکان می دادند، موجب شد که در جا خشکش بزند. حالا، جولیان و نوری هم بیدار شده بودند.

جولیان فریاد زد: «چی می خوانی آ؟»

یکی از مردها، در حالی که چماق به دست به طرف او می رفت، جواب داد:

«شما، شما زن های بدکاره، رو به همراه پول هاتون!»

کمی بعد، در نور لرزان آتش، میزبانان رذل توانستند صورت فریادیشان را ببینند. اما به محض دیدن آنها، با فریادی حاکی از ترس و وحشت عقب پریدند و خواستند فرار کنند، اما با دیه گویی مواجبه شدند که دستش بالا رفته بود قبل از آنکه آنها بتوانند خودشان را جمع ه جور کنند. شلاق با صدای مهیبی بر صورت یکی از آن دو که نزدیکتر بود، فرود آمد. مرد از درد فریادی کشید و پشانی از دستش افتاد. مرد دیگر به طرف دیه گو حمله کرد، دیه گو جا خالی داد و بالگد به شکمش کوبید و او را یا زانو بر زمین انداخت. اما مرد اول که حالا از شوک ضربه شلاق خارج شده بود، با چالاکی که از شخصی به سنگینی او انتظار نمی رفت، به طرف دیه گو هجوم برد و خودش را مثل کبسه ای پر از قلوه سنگ روی او انداخت. دیگر کاری از شلاق ساخته نبود، مرد دوستانه میج آن دست دیه گو را که خنجر را در خود داشت، محکم در دست گرفته بود. دیه گو را به زمین چسبانده بود و در حالی دستش را به طرف گلوی او می برد که با دست دیگر سعی داشت خنجر را از دست او در بیاورد. دستبان

نور یا این نقشه را کشیده بود. ندیمه احساس کرده بود که میزبانان شرورشان شب هنگام به قصد حمله باز خواهند گشت. با شتیرین قصبه آن زن روستایی گمه شوهرش را کشته بودند، متوجه شده بود که با چه افراد بدذاتی طرف هستند. او فرمول زیبایی را که در آن از تخم مرغ استفاده می‌شد، و اجسادش آن را از زنان مسلمان باد گرفته بودند، به یاد داشت و با استفاده از دو زرده تخم مرغی که از شام باقی مانده بود، صورت دخترها را رنگی کرد. وقتی تخم مرغ‌ها خشک شدند، به نقاب‌هایی نفرت‌انگیز و ترک‌دار بدل شدند. نوریا که بابت این کار خیلی به خودش افتخار می‌کرد، برای آنها توضیح داد که: «با آب پاک می‌شه، برای پوست هم خیلی مفیده.»

برای اینکه خونریزی مرد گردن کلفت صورت زخمی حداقل به سرگش منجر نشود، زخم پایش را باند پیچی کردند. مرد طوری داد و فریاد راه انداخته بود که انگار داشتند شکنجه‌اش می‌کردند، به هر حال بعبه بود که پایش خوب شود. دوشش را هم به یک صدلی بستند، اما دهانش را بستند تا بتواند تقاضای کمک کند. خانه نزدیک جاده بود و رهگذران می‌نوشتند صدای او را بشنوند. نوریا به عنوان خداحافظی گفت: «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان»، فرکاری که انجام دید، تو این دنیا یا توی جهنم تقاضش رو پس می‌دید. «آن خونگی را که روی یکی از شاه تیرهای خانه اویران بود، برداشتند و دو اسب پارکش سنگین و با بلند راهم همراهشان بردند. به خوبی اسب‌های سواری نبودند، اما به هر حال بهتر از پیاده روی بود. از این گذشته، نمی‌خواستند سارقان و دلبله‌ای برای تعقیب کردنشان داشته باشند.»

جریان مرد بدون بینی و رفیق صورت زخمی‌اش موجه شد. مسافران بیشتر احتیاط کنند. از آن شب به بعد تصمیم گرفتند فقط در مکان‌هایی اتران کنند که از قدیم برای زائران در نظر گرفته شده بود. بعد از گذشت چندین هفته پیامد روی در مسیر شمالی، هر چهار نفر وزن کم کرده بودند، ولی از لحاظ جسمی و روحی مقاومتی شده بودند. آفتاب پوستشان را می‌سوزاند و هوای سرد و خشک آن را ترک‌ترک می‌کرد. صورت نوریا پر از چین و چروک شده بود. به نظر می‌رسید که به یکباره پیر شده است. آن زن راست قامت و بد ظاهر همیشه چه آن حالا پاهایش را روی زمین می‌کشید و اندکی خم شده بود، اما این کار پیش از آنکه او را زشت

نرمند. و قدرت فونی‌العاده‌ای داشت. نفس بدبو و آب دهانش حال دبه‌گو را بهم می‌زد، دبه‌گو مایوسانه مقاومت می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد آن جانور وحشی چگونه توانسته در یک لحظه کاری را انجام دهد که ژولیسوس سوزان کارگشته در ازمون شجاعت انجمن عدالت نتوانسته بود از پس آن بر بیاید. از گوشه چشم می‌دید که مرد دیگر به زحمت بلند شده و دارد به طرف چماقش می‌رود. چراغ نفتی روی زمین افتاده بود. قسمتی از کیه گاه آتش گرفته و حالا روشنایی بیشتر شده بود. در همان لحظه صدای شلیکی برخاست، مردی که بلند شده بود، مثل شیر نمره کشید و روی زمین افتاد. این کار موجب شد مردی که روی دبه‌گو به دو حواسش پرت شود، دبه‌گو از فرصت استفاده کرد و با زانو محکم روی کمرش کوبید و او را به کناری پرت کرد.

لگد تنگ ایزابل را روی زمین انداخت. تقریباً چشم بسته شلیک کرده بود، با هر دو دست اسلحه را گرفته بود و با خوش‌شانسی محض زانوی مهاجم را هدف قرار داده و آن را لت و پار کرده بود. خودش هم باورش نمی‌شد، هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که حرکت نگشت روی ماشه می‌تواند چنین نتایجی در پی داشته باشد. دستور صریح دبه‌گو، که با شلاقش همدست مرد تیرخورده را از حرکت باز داشته بود، ایزابل را از آن خلبه بیرون آورد. «بچنیدا طویله آتش گرفته یا بد حیوان‌ها دو بریم بیرون!» هر سه زن از جا پریدند تا گاو و اسب‌ها را که از ترس شبهه می‌کشیدند، نجات دهند. در این میان، دبه‌گو آن دو رذل را بیرون کشید، یکی از آنها هنوز از درد فریاد می‌کشید، پایش له شده و خون لژی آن را در بر گرفته بود.

طویله مثل یک گلوله آتش مهیب، به هوا رفت و شب را بورباران کرد. دبه‌گو می‌توانست صورت جولیان و ایزابل را که تا آن حد مهاجمان را ترسانه بود، ببند. خود او هم از سر نفرت و انزجار فریادی سرداد. پوست دخترها، زرد شده و همانند پوست تمساح قلمبه قلمبه بود. از بعضی جاها چرک بیرون زده و در جاهای دیگر مثل دلمه خشک شده و صورتشان را بی‌رنگ کرده بود. چشمانشان شکل بدی پیدا کرده بود و لب‌هایشان معمو شده بود. دخترها به شکلی هیولاهای بی‌شاخ و دمی درآمدند.

دبه‌گو فریاد زد: «چه بلایی مرتون اومده!»

ایزابل با خنده گفت: «توب زرد.»

جلوه دهد. زیباییش کرده بود. آن چهره عبوس حالا از بین رفته و نوعی شوخ طبعی مادرزگانه در آن شکوننا شده بود. چیزی که نیلأ هیچ وقت در او ندیده بودند. حتی در ردای ساده زاتری بهتر از آن لباس یکسره مشکی و کلاه تپه‌داری به نظر می‌رسید. که سراسر زندگی‌اش پوشیده بود. اندام پور و بمان چونبانا هم محو شد. بوده با آن چشمان درشت و آن گونه‌های سرخ و ترک خورده حالا کوچکتر و کم سن و سالتر به نظر می‌رسید. چونبانا برای محافظت پوستش در مقابل آفتاب، به آن لائوریلین (چربی پشم گوسفند) می‌مالید، اما از هیبوم هوای سرد و خشک در امان نبود. ایزابل ترکه‌ای و نریدمند، کمتر از همه در این سفر اذیت می‌شد. چهره‌ای تند و تیز پیدا کرده بود و قدم‌های بلند و مطمئنی که برمی‌داشت او را شبیه پسرها جلوه می‌داد. هیچ وقت شادتر از حالا نبوده او نشسته آزادی بود. یکبار گفت: «لعلتی! چرا من نبود نشدم؟» نوریا نیشگون محکمی از او گرفت و به او هشدار داد که چنین ناشکری او را مستقیم به طرف دیگ جهنم خواهد برد اما بعد خودش هم از ته دل خندید. او عقیده داشت اگر ایزابل مرد متولد شده بود، به پایتور، بیگسری بدل می‌شد. کسی که او دل عوتی از نیردهایش نداشت. همه آنها داشتند خود را به شرایتانی که بیانه‌روی ایجاد می‌کرد، وفق می‌دادند.

به نظر دیه‌گو طبیعی بود که او فراموش شده باشد؛ بنابراین خودتی تصمیم‌گیری می‌کرد و یا غریبه‌ها سروکله می‌زد. سعی می‌کرد تا حد امکان زن‌ها را بران انجام کارهای شخصی‌شان تنها بگذارد. اما هرگز بیش از چند دقیقه آنها را از جلو چشم دور نمی‌کرد. از روزخانه‌ها برای آشنایی و شستشو استفاده می‌کردند؛ کلبه‌هایی را هم که نظهر زاتری بود به همین دلیل همراهشان آورده بودند. هر غرسنگ که جلوتر می‌رفتند، رفاه و آسایش زندگی گذشته‌شان را بیشتر فراموش می‌کردند؛ حالا با به دست آوردن یک تکه نان عرش را سیر می‌کردند و یک جرعه نوشیدنی. نعمتی بزرگ، به‌شمار می‌رفت. یک بار در یک صومعه، به آنها فنجان‌هایی حاوی شکلات شیرین و غلیظ دادند. آنها روی نیمکتی بیرون صومعه نشستند و به آرامی شکلات را خوردند. تنها چیزی که تا چند روز به آن فکر می‌کردند، همان شکلات بود و چیزی دلپذیرتر و کامل‌تر از آن نوشیدنی گرم و مطهر به هنگام پیاده‌روی در زیر نور ستارگان در خاطرشان باقی نمانده بود. در فصول روز پس‌مانده غذاهایی را می‌خوردند که در منزلگاه‌ها به آنها می‌دادند؛ نان پنیر سفت، پیاز و یک برش گوشت. دیه‌گو هنوز متذاری پول برای سرافع ضروری نگه داشته بود. اما آنها سعی

می‌کردند آن را خرج نکنند؛ زانوان یا صدفه اسرار معاش می‌کردند. اگر مسجیور می‌شدند چیزی بخرند، دیه‌گو آلتور چک و چانه می‌زد که تقریباً آن چیزی را به عنوان هدیه دریافت می‌کردند؛ با این کار از هر گونه شک و سوءظنی هم جلوگیری می‌کرد.

نیمی از منطقه یاسک را بپمرده بودند که زمستان با بررسمی تمام فرار سبید. سوز و سرمای زمستانی تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و یاد سرد و خشک سبب می‌شد در زیر لباس‌های خیس‌مان به لوزه در آیند. اسب‌ها، گرچه تحت تأثیر سرما قرار گرفت، بودند اما آرام و خونسرد به نظر می‌رسیدند. شب‌ها طولانی‌تر، مه غلیظ‌تر، حرکتشان کندتر، یخندان سنگین‌تر و سفر طاقت‌فرسای شده بود. اسب مسطره پیش رویه طور خیره‌کننده‌ای زیبا بود. همه جاسین سبز بود، تپه‌ها با سبزی مخمل‌گونه، جنگل‌های انبوه یا سایه‌سار سبز، رودها و آبشارها با آب زلال و سبزی مردمن. جاده در فواصل طولانی میان خاک، نمناک محو می‌شد و کسی جلوتر به شکل مسیر نامشخصی در بین درخت‌ها یا سنگ‌فرش‌های یک چناده قدیمی نمایان می‌شد. نوریا دیه‌گو را سقاوند کرد که پول خرج کردن بابت خرید نوشیدنی، مقرر به صرفه است. چون تنها چیزی بود که موقع شب گرم‌شان می‌کرد و خستگی و عذاب روز را از یادشان می‌برد. گاهی اوقات مسجیور می‌شدند به خاطر باران شدید و نیاز به تجدید قوا. دو روز در یک سرپناه بمانند. چنین وقت‌هایی به قصه‌های دیگر مسافران و راننده‌های رن و مردی گرتی می‌دادند که گناهکاران زیادی را در راه سانتیاگو کامپوستلا دیده بودند.

نواست ماه دسامبر، یک روز که هنوز فاصله زیادی تا دهکده بعدی باقی بود و زمان زیادی بود که خانه‌ای ندیده بودند. سوسری نوری را میان درخت‌ها دیدند که به آتشی روبه خاموشی می‌مانست. با این فکر که شاید به سربازان فراری ارفتن، که اگر هر جنبایشکاری خطرناکتر بودند، برخوردانند، یا احتیاط به آن دارند، رفتند. سربازان فراری که زهدت و کثیف، نادانان مسلح و آساده رویارویی با سر پیشامدی بودند، علاقه داشتند که بطور دسته‌جمعی سفر کنند. آن سردان جنگ دیده و سنگدل، در بهترین حالت، به عنوان مزدور اجیر می‌شدند و برای بدست آوردن پول تن به سرد می‌دادند. فادوراها و کشته‌کش‌ها را فرو بستند. دست به انتقام‌گیری بزنند و به نوعی اسرار معاش کنند، که البته تر فدر هم که عمدشان زشت و شرم‌آور بود. اما بهتر از این بود که با فردی برهنه‌ی زندگی کنند. اسبها سهارت، آنها در

همراه شما بیایم؟»

کولی‌ها هیچ‌وقت با چنین درخواستی از سوی یک غیرکولی مواجه نشده بودند. طبق آداب و رسومشان به غیرکولی‌ها اعتماد نمی‌کردند، بخصوص کسانی که ظاهر می‌کردند نیست خوبی دارند، چون غالباً چنین افرادی ریگی به کفش داشتند، اما آنها دینه‌گو را خیلی خوب می‌شناختند و برایش احترام قائل بودند. از کنار آنها رفتند تا با هم مشورت کنند، داخل یکی از چادرها شدند و غیرکولی‌ها را تنها گذاشتند تا کنار آتش لباس‌هایشان را خشک کنند. آن چادرها که از پارچه‌های کهنه به دوخته شده و پر از سوراخ بود، هرگز نمی‌توانست در برابر هوای سرد محافظ خوبی باشد. جلسه قبیله، که کونیس^۱ نامیده می‌شد، تا پاسی از شب طول کشید. دیاست جلسه به عهده رودلفو که سن‌سال‌ترین مرد قبیله، ریش سفید قوم، سرپرست و قاضی ایل بود که قوانین کولی‌ها را به خوبی می‌دانست. هرگز کسی آن قوانین را مکتوب و یا تنظیم نکرده بود؛ بلکه در حافظه رؤسای قبیله، که آنها را بر اساس تغییرات زمانی و مکانی تفسیر می‌کردند، از نسلی به نسل دیگر منتقل شده بود. فقط مردها می‌توانستند در تصمیم‌گیری‌ها شرکت کنند، اما این رسم در طول سال‌های فلاکت و بدبختی رنگ باخته بود و حالا دیگر زن‌ها هم ساکت نمی‌نشستند، بخصوص آمالیا که به همه یادآوری کرد دینه‌گو جان‌شان را در بارسلونا نجات داده و بعد کیسه پر از پولی در اختیارشان گذاشته که بواسطه آن توانسته‌اند فرار کنند و جان به در ببرند. با این وجود، بعضی از اعضای قبیله با درخواست دینه‌گو مخالفت کردند؛ آنها اعتقاد داشتند ممنوعیت برقراری رابطه دوستانه با غیرکولی‌ها مهم‌تر از هر گونه سپاس و قدردانی است. تنها روابط تجاری در این زمینه مجاز بود و هر چیز دیگری به بداقیالی منجر می‌شد. به هر حال در پایان به توافق رسیدند و رودلفو با حکمی تغییرناپذیر به بحث و گفتگو خاتمه داد. او اعتقاد داشت آنها به قدری خیانت و بدجنسی در زندگی دیده‌اند که وقتی کسی دست یاری به مویشان دراز می‌کند، برای آن ارزش قائل باشند. نباید کسی آنها را نمک‌نشناس و بی‌چشم و رو قلمداد می‌کرد. پلاپو رفت تا تصمیم‌شان را به دینه‌گو اعلام کند. او را در حالی یافت که کنار زن‌ها روی زمین خوابیده بود، چون آتش خاموش شده بود، همگی شان کنار هم کز کرده بودند. مثل توله‌سگ‌هایی که با هم بدنیا آمده‌اند،

تا مشیرهایشان نهفته بود و انجام کار بدنی برایشان مفهومی نداشت. در اسپانیا فقط روستاییان کار می‌کردند؛ آنها یار سنگین حکومت، را به دوش می‌کشی، نه از پادشاه گرفته تا رده‌های پایین‌تر، مناصب پیش یا افتاده، کشیش، همارازه، پادو، روسپین و حتی گداها و محتشمان برگزیده آنها بود.

دینه‌گو زن‌ها را که مسلح به تپانچه بودند، ایوانیل شیوه به کنار بردن آن را فرا گرفته بود. پشت بوته‌ها تنها گذاشت و رفت تا ببیند آن نشانه‌های حیات در دور دست چه چیزی هستند. وقتی نزدیک‌تر شد، همانطور که حدس زده بود، متوجه شد که نور از چندین آتش روشن می‌آید. با این حال، به فکر گروه‌های باغی یا سربازهای فراری نفتاد، چون سنای لازم گیتار به گوش می‌رسید، وقتی آن آهنگ را شناخت، فیش به تپانچه افتاد. همان مرتبه پرسوز و گدازی بود که آمالیا با جرخ دادن دامن و تلق و تلقی قلمه‌تک‌ها با آن سرقتصید و سایر افراد قبیله با دایره رنگی و دست زدن او را همراهی می‌کردند. این قلمه متحصص به آنها نبود؛ همه کولی‌ها چنین آهنگ‌هایی را می‌شناختند. سوزای اسپانیا به آرامی ملو رفت، تا جاییکه وارد محوطه یازی شد که چندین پادو و آتش رویاز در آن بود. در حالی که چیزی نمانده بود از خوشحالی فریاد بزند، زیر لب گفت: «خدا یا شکر است.» آن کولی‌ها دوستانش بودند. سردیدی وجود نداشت، قبیله آمالیا و پلاپو بود. چند نفر از مردان قبیله بیرون آمدند تا ببینند کسی که سرزده به آنها آمده کیست. در روشنایی بی‌رمتق غروب، راهب ژولیده و اصلاع تکرده‌ای را تنها ند که با یک اسب شخصی بزرگ به طرفشان می‌رفت. تا وقتی دینه‌گو از اسب پایین نرید و به طرفشان رفت، او را تشخیص ندادند. انتظار دیدن هر کسی را داشتند به غیر از دینه‌گو دلاوگا، آن هم با ردای زائری

پلاپو، در حالی که با مهریانی به پشت او می‌زد، گفت: «چه بلایی سر ات نومه‌دلا» دینه‌گو نمی‌دانست، قطره‌های اشک روی گونه‌هایش می‌چکد یا پاران.

مرد کولی همراه او رفت، تا نوری و دخترها را پیدا کند. وقتی همگی دور آتش جمع شدند، مسافران به اختصار اتفاقاتی که برایشان افتاده بود، از اعدام توماس دورومنتو تا موامجه‌شان با رافائل مونکادا را با حذف جزئیات و زیاده‌گویی، بیان برای آنها تهریب کردند.

دینه‌گو گفت: «هم‌دردنور که متوجه شدید، ما فراری هستیم، نه زائر. شاید خودمون رو به لاکرونیا برسیم تا ببینیم می‌شه از اونجا با کشتی به آمریکا رفت یا نه، اما تازه نصف راه رو اومده‌یم و زیمتون داره مارواژ یا می‌تازد. امکان داره ما

وقت انگیز و مدارک به نظر می‌رسیدند. پلایوبه آنها گفت: «شورا حکم کرد که شما تا نوبت با ما سفر کنید. البته تا زمانی که به قوانین ما احترام بگذارید و هیچ‌یک از سنت‌ها رو قضا نکنید.»

کولی‌ها فقیرتر از گذشته شده بودند. سرایان فرانسوی سال قبل گاری‌های چهارچرخه‌شان را میان آتش سیرک انداخته بودند و چادرهای جدیدشان حتی از چادرهای قبلی هم تنه‌تر و بوسیده‌تر بود، اما به هر حال هنوز چند اسب داشتند و همینطور وسایل آنتگری، ظرف و ظروف و چند گاری که با آن وسایلشان را حمل می‌کردند. آنها زنجیر فقر را تجربه کرده بودند، اما همه با هم بودند و حتی یک بچه را هم از دست نداده بودند. تنها کسی که به نظر می‌رسید حال و روز خوبی ندارد، رودولفو بود. او که زمانی قادر بود یک اسب را از روی زمین بلند کند، حالا نشانه‌هایی از بیماری‌اش داشت. آمالیا هم اصلاً عوض شده بود، اما پتر بنزن باغ زیبای شده بود که حالا هر چند هم به خودش فشار می‌آورد داخل دبه زیتون جا نمی‌شد. او با پسر یکی از اقوام دور که از قبیله دیگری بود، نامزد شده بود و البته هیچ‌وقت آن جوان را ندیده بود. قرار بود مراسم عروسی در ناپستان و وقتی برگزار شود که خانواده داماد دارو، یعنی پولی که بابت از دست دادن پترینا به قبیله‌اش داده می‌شد را می‌پرداخت.

جولیانا، امزابل و نوری در چادر زن‌ها مستقر شدند. ندیده در ابتدا مراسم بود، اعتقاد داشت که کولی‌ها دختران دور و منور را می‌دزدند و آنها را به عنوان معنوقه به عرب‌های مغربین شمال آفریقا می‌فروشند. یک هفته تمام سیری شد تا نوری با سه دخترها اجازه دهد که از جلو چشمش دور شوند. یک هفته دیگر هم گذشت تا با دامانبا، که دستور آموزش آداب و رسوم کولی‌ها به آنها بود تا از فتنه اهانت‌آمیز سنت‌ها جلوگیری کند، هم صحبت شود. آمالیا از لباس‌های مشترک زنان کولی، دامن‌هایی برنجین، نیم‌تنه‌های روستایی و شال‌هایی شراب‌دار در اختیارشان گذاشت، لباس‌هایی که همگی کهنه و کثیف بودند و البته رنگ‌های شادی داشتند و در هر حال از آن رنگ‌های زائری راحت‌تر و گرم‌تر بودند. کولی‌ها اعتقاد داشتند که زن‌ها از کمر به پایین آلوده هستند و بنا به این باور، نشان دادن هر قسمت از پا

گاهی کبیره محسوب می‌شد؛ زن‌ها باید دور از چشم مردها خودشان را در پایین دست رودخانه می‌شستند، به‌خصوص در طول آنام عادت ماهانه. اعتقاد بر این بود که زن‌ها حقیرتر از مردها هستند و بالاتر باید از آنها غرمانبرداری کنند. جرو بخت‌های تند امزابل هم نتیجه‌ای در بر نداشت؛ او هم باید مثل بقیه پشت سر مردها راه می‌رفت. هرگز جلوتر نمی‌زد و آنها را لمس نمی‌کرد. تا مبادا آلوده شوند. آمالیا برایشان توضیح داد که ارواح همواره دور و برشان هستند و باید با طلسم و جادو آنها را آرام کرد. مرگ اتفاقی غیر عادی بود که قربانی را دچار حس و عصبانیت می‌کرد و از این رو باید مراقب کینه‌توزی مرده‌ها بودند. رودولفو بی‌گمان ناخوش احوال بود و این موضوع قبیله را به شدت نگران کرده بود، به‌خصوص اینکه این اواخر صدای ناله چندین جغد را هم شنیده بود. و این نسایدی از مرگ بود. آنها به قوم و خویش‌های دور پیغام فرستاده بودند که بیایند و پیش از آنکه رودولفو راهی جهان ارواح شود با عزت و احترام تمام مراسم وداع را به جا بیاورند. اگر رودولفو با اکراه یا با عصبانیت می‌مرد، امکان داشت منظور که خودشان می‌گفتند، به شکل یک هالو بازگردد. بنابراین از روی احتیاط، نهی و تدارک مراسم تدفین را دیده بودند. هر چند که خود رودولفو آنها را به باد تمسخر می‌گرفت و مطمئن بود که چند سال دیگر هم زنده خواهد ماند. آمالیا به دخترها یاد داد که چسپور از روی علامت کف دست، برگ‌های چای و گوی‌های شیشه‌ای طالع‌بینی کنند، اما هیچ‌یک از آن سه زن غیرکولی پیشگوهای خوبی از کار در نیامدند. از سوی دیگر، آنها خواص گیاهان دارویی و طرز تهیه غذاهای مخصوص کولی‌ها را هم فرا گرفتند. نوری با غذاهای اصلی قبیله که شامل سبزیجات آب‌پز، خرگوش، گوشت شکار، گراز وحشی و جوجه تیغی بود، غذاهای کاتالونیایی را هم که بلد بود اضافه کرد. که البته این کار نتایج فوق‌العاده‌ای در پی داشت. کولی‌ها بی‌رحمی نسبت به حیوانات را به شدت بد می‌دانستند و تنها حیواناتی را شکار می‌کردند که به آنها احتیاج داشتند. در اردوگاه آنها چندین سگ به چشم می‌خورد، اما از گربه حیرتی نبود، چرا که گربه‌ها را هم آلوده و ناپاک می‌دانستند.

در این گیرودار، دیه‌گو مصور بود به تماشای جولیانا از دور رضایت دهد؛ کولی‌ها خیلی بد می‌دانستند که کسی بدون داشتن کار خاصی به زن‌ها نزدیک شود.

دیه‌گو از فرصتی که پیش از این برای چشم دوختن به محبوسش می‌گذراند استفاده می‌برد تا یاد بگیرد که مثل یک کولی واقعی سوارکاری کند. او با تاخمت و تاز در میان دشت‌های وسیع آلتا کالیفرنیا بزرگ شده بود و قبل از آنکه هنرنمایی‌های پلایو و دیگر مردان قبیله را ببیند، به سوارکاری خودش افتخار می‌کرد. اما در مقایسه با آنها، به واقع ناشی بود. کسی در دنیا وجود نداشت که در مورد اسب‌ها بیشتر از آن کولی‌ها بداند. آنها نه تنها اسب‌ها را پرورش می‌دادند، بلکه امور ششمان هم می‌دادند. و اگر اسبی بیمار می‌شد، درمانش می‌کردند؛ آنها هم مثل برناردو قادر بودند با اسب‌ها ارتباط برقرار کنند، هیچ‌یک از کولی‌ها از شلاق استفاده نمی‌کردند؛ زدن یک حیوان بدترین حالت بزدلی و نرسویی قلمداد می‌شد. پس از گذشت یک هفته، دیه‌گو می‌توانست در حال چهارنعل رفتن، روی اسب خم شود و دستش را به زمین برساند، روی اسب جست بزند، بالا بپرد و برعکس روی زمین فرود بیاید؛ می‌توانست از اسبی به اسب دیگر بپرد و در حالی که روی دو اسب ایستاده بود، به تاخمت حرکت کند و بجز افسار دستش را به چیز دیگری نگذرد. سعی می‌کرد این هنرنمایی‌ها را در حضور زن‌ها انجام دهد، یا به عبارت درست‌تر، در جایی که جولیانایا بتواند او را ببیند، به هر حال شاید این کار تا حدودی ناکامی و سرخوردگی جدایی از او را جبران می‌کرد. پلایو تن‌پوش‌های بهی برای این کار در اختیار او گذاشت؛ شلوارهایی که تا زانو بود، چکمه‌های بلند، نیم‌تنه‌های آستین‌دار، نیم‌تنه جسیان، دستمال سری که از بخت بد گوش‌هایش از آن بیرون می‌ماند و همین‌طور ننگ قبیله‌ای که روی شانه آویزان می‌کرد. حالا دیه‌گو با آن خط ریش‌های جدید، پوست برتره و چشمان قهوه‌ای، به قدری ظاهر مردانه پیدا کرده بود که حتی جولیانایا هم از دور تحسینش می‌کرد.

قبیله در کنار هر شهر چندین روز اردو می‌زد، در طول این مدت مردها خدماتی از قبیل رام کردن اسب‌ها یا انجام کارهای آهنگری را ارائه می‌دادند و زن‌ها مشغول طسالی‌بختی می‌شدند و مسمون‌ها و گیاهان شفا بخششان را می‌فروختند. وقتی بازار آن شهر اشباع می‌شد، کولی‌ها به شهر دیگری عزیمت می‌کردند. شب‌ها کنار آتش غذا می‌خوردند و همیشه قصه‌نویسی می‌کردند یا مشغول پیکوبی و وزن و بکوب می‌شدند. پلایو وقتی سرش خلوت می‌شد، کارگاه آهنگریش را راه می‌انداخت و مشغول تراشیدن شمشیری می‌شد که قولش را به دیه‌گو داده بود، سلاح مخصوصی که به گفته خودش از تمام شمشیرهایی نولدویی

بهتر بوده؛ شمشیری که از ترکیب چمدین فلز ساخته می‌شد و راز و رمز ساختن آن هزار و پانصد سال قدمت داشت و از هندوستان آمده بود.

پلایو می‌گفت: «قدیما برای آبدیده کردن شمشیر قهرمان‌ها اون رو در حالی که نشسته و گذاخته بود، توی بدن یه اسیر جنگی فرو می‌کردن.»

دیه‌گو جواب داد: «شمشیر متو اگر تو آب رودخونه هم فرو کنی رانجیم، این بالارزش ترین هدیه‌ای محسوب می‌شه که تا حالا دریافت کردم. امسش رو می‌ذارم جاستین، چون همیشه در راه عدالت ازش استفاده خواهیم کرد.»

* * *

دیه‌گو و دوستانش تا فوریه همراه کولی‌ها سفر کردند. در طول این مدت دو برخورد کوتاه با نظامیانی داشتند که از هیچ فرصتی برای اعمال قدرت و اذیت و آزار کولی‌ها دریغ نمی‌کردند. اما هیچ‌کدام از آنها نتوجه نشدند که چند شیرکولی در میان قبیله هستند. دیه‌گو به این نتیجه رسید که کسی در خارج از بارسلونا دنبال آنها نیست و از طرفی نکته فرار به طرف اقیانوس اطلس، آنقدر هم احمقانه و نامعقول نیست که در ابتدا به نظر می‌رسید. آنها سخت‌ترین روزهای زیستان را به دور از هوای ید و جاده‌های پرخطر، در آغوش امن قبیله‌ای پشت سر گذاشتند که رفتارش با آنها به گونه‌ای بود که انگار هیچ‌وقت غیرکولی نبوده‌اند. دیه‌گو مجبور نبود دخترها را در برابر مردها حفظ کند، چون فکر نامزدی با یک غیرکولی هرگز به ذهن مردان قبیله خطور نمی‌کرد. به نظر می‌رسید آنها اصلاً تحت تأثیر زیبایی جولیانایا قرار نگرفته‌اند. اما وقتی ایزابیل تمرین شمشیربازی می‌کرد و تلاشش را به کار می‌یست تا مثل مردها سواری کند، چشم و گوش آنها تیز می‌شد، در طول آن چند هفته، دوستان ما از قسمت‌های باقیمانده دشت باسک و گالیسیا عبور کردند و سرانجام به دروازه‌های لا کرونیا رسیدند. نوریا، به دلایل عاطفی و احساسی، اجازه خواست تا برای دیدن کلیسای جامع و زانو زدن در برابر حرم مقدس، به کامپوستلا برود. به مرور زمان که به حس شوخ‌طبعی قدیس پی برده بود، دوستی با او راز سر گرفته بود. تمام قبیله با او همراه شدند. شهر، با آن کوچه پس کوچه‌های بازیگ، خانه‌های قدیمی، مغازه‌های صنمگری، مهمانخانه‌ها، سبکده‌ها، میدان‌ها و کلیساهای، به قسمت‌های دایره‌ای شکل متحدالمرکزی تقسیم می‌شد که از مقبره

قدیس، که یکی از کانون‌های مذهبی مسیحیت به شمار می‌رفت، منتعجب می‌شدند. روز آفتابی و بی‌آبری بود و هوا خنکای نشاط‌آوری در خود داشت. کلیسای جامع، با هلال‌ها و مناره‌های بلند و باریکش، یرشکوه و خیره‌کننده، با تمام عظمت هزاره مسیح در برایشان قد علم کرد.

کولی‌ها سکوت را شکستند و به دورگشتن و فروختن خرت و پرت‌ها، رمایل مختلف پیش‌گویی و معجون‌هایی مشغول شدند که بیماری را شفا می‌داد و مرده‌ها زنده می‌کرد. در این میان، دیه‌گو و دوستانش، مثل تمام مسافران دیگری که به کامپوستلا می‌رسیدند، جلو رواق عبادتگاه زانو زدند و دستانشان را بر بنای سنگی گذاشتند. آنها زیارت راهی جا آورده بودند و این پایان سفری طولانی بود. قدیس را سیاس گفتند که آنها را حفظ کرده و از آن‌ها بخواهند، تنهایشان نگذارند و برای اینکه بتوانند به سلامت از اسیانوس عبور کنند، بازیشان دهند. پیش از آنکه راز و نیازشان تمام شود، دیه‌گو متوجه مردی شد که چند قدم آنطرف‌تر زانو رده بود و با شور و حرارت بی‌حد و حصری دعا می‌خواند. مرد از نیم‌رخ دیده می‌شد و در بازتاب عمده شیشه‌های رنگی پنجره‌ها به زحمت می‌شد او را تشخیص داد، اما با وجود آنکه پنج سال گذشته بود، دیه‌گو بلافاصله او را شناخت. او گالیله تمپستا بود. دیه‌گو منتظر ماند تا سینه ساینده و صلیب کشیدن ملوان به پایان رسید، و بعد به طرف او رفت. تمپستا برگشت و وقتی خود را در مقابل یک کولی، با سیبیل و خط ریش دید، جا خورد.

«سینور تمپستا، منم، دیه‌گو دلاوگا...»

آشپز فریاد زد: «چه عتیقه‌ای!» و بعد با عضلات یادکرده‌اش، دست قدیمی‌اش را با حالتی گرم و صمیمانه در آغوش کشید و او را از زمین بلند کرد. راهبی، یا لحن سرزنش‌آمیز به آنها گفت: «هیس برس! حرمت نگه دارید، شما تون کلیسای جامع هستید.»

در حالی که پشت یکدیگر می‌زدند و باورش‌شان نمی‌شد که اقبال آنها را سر راه هم قرار داده، با شادی بیرون رفتند، هر چند که علت چنین تصادفی به سادگی معلوم شد. گالیله تمپستا هنوز هم به عنوان سرآشپز در مادرندویوس کار می‌کرد و کشتی در بندر لاکرونیا لنگر انداخته بود تا در آنجا سلاح‌هایی را بار بزنند و به مکزیک ببرند. تمپستا از فرصت استفاده کرده و به زیارت قدیس آمده بود تا از او بخواهد بیماری سختش را شفا دهد. در گوشی اقرار کرد که در کارانیس، به بیماری شرم‌آوری مبتلا شده، مرضی که در واقع مجازات الهی او به سبب گناهانش،

به‌خصوص تکه‌تکه کردن زن بیچاره‌اش یا تیر در سال‌های قبل بوده است؛ خشمی نابخشودنی که به آنجا ختم شده بود. هر چند که آن اتفاق را حق زشت می‌دانست، این راه هم به گفته‌هایش اضافه کرد که تنها یک معجزه می‌تواند او را شفا دهد.

«نمی‌دونم قدیس وقتش رو صرف این جور صحنه‌ها می‌کنه یا نه، سینور تمپستا، اما به نظرم می‌رسه که شاید آمالیا بتونه همت کسک کنه.»

«آمالیا کیه؟»

«ایه پیشگو که مادرزاد از موهبت طالع‌بینی و درمان بیماری‌ها برخورداره. داروهاش هم خیلی مؤثره.»

«خداوند به سانتیاگو خیر بده که او رو سر راه سن فرار داده. می‌بینی چه معجزه‌هایی اتفاق می‌افته، دلاوتای جوان؟»

دیه‌گو پرسید: «گفتی سانتیاگو، راستی از کاپیتان سانتیاگو دلئون چه خبره؟»
«اون هنوز هم فرمانده مادرندویوسه، عجیب و غریب‌تر از همیشه، اما خوشحال می‌شه که از حال و روزت خبردار بشه.»

«شاید اینطور نباشه، آخه من فراریم...»

آشپز حرف او را قطع کرد و گفت: «اتفاقاً حالا وقتشه، آنگه قرار باشه وقتی بخت و اقبال به دوستت پشت کرده، کمکش نکنی، پس دوستی به چه درد می‌خوره؟»

دیه‌گو او را به گوشه‌ای از میدان برد که زنان کولی مشغول طالع‌بینی بودند و به آمالیا معرفیش کرد. آمالیا به اعترافات او گوش داد و قبول کرد که در ازای دریافت مبلغ زیادی بیماریش را مداوا کند. دو روز بعد، گالیله تمپستا قرار ملاقات دیه‌گو و سانتیاگو دلئون را در یکی از میکده‌های لاکرونیا گذاشت. وقتی کاپیتان متقاعد شد که این کولی همان پسرکی است که سال ۱۸۱۰ مسافر کشتی‌اش بوده، مشتاق شد که قصه‌اش را بشنود. دیه‌گو بطور خلاصه از سال‌های حضورش در بارسلونا گفت و در مورد جولیان و ایزابل دوروشو برایش حرف زد.

«حکم بازداشت اون دو تا دختر بیچاره صادر شده، اگر اون‌ها دستگیر بشن، سروکارشون به زندان کشیده می‌شه یا شاید هم به مهاجرنشین‌ها تبعید بشن.»

«جرم اون دو زن جوان چیه؟»

«هیچی. اون‌ها قربانی یه جنایتکار بی‌رحم شدن. پدرشون دون توماس دوروشو. قبل از مرگش از من خواست که دخترهاش رو ببرم کالیفرنیا تا پدرم دون آلفاندرو دلاوگا از اون‌ها سرپرستی کنه. شما می‌تونید کمکمون کنید که به امریکا

برسیب، کاپیتان؟»

«من برای حکومت اسپانیا کار می‌کنم، دلاورهای جوان، نمی‌توانم فراری‌ها رو بجا بیاورم.»

«می‌دانم که قبلاً این کار رو کرده‌اید، کاپیتان...»

«چون، سیبوره، دآوری به من می‌زنی آ؟»

دیه‌گو در پاسخ پیراهنش را باز کرد و نشان انجمن عدالت را که همیشه به گردش آویزان می‌کرد، به او نشان داد. سانتیاگو دلشون چند ثانیه‌ای به آن نشان دقیق شد و بعد دیه‌گو برای اولین بار لبخند او را دید. سیمای گرفته‌اش بطور کامل تغییر کرد و چون یکی از معظازنش را دیده بود، لعنتش ملامت شد. با وجود آنکه انجمن سرن، موقتاً فعالیتش را متوقف کرده بود، اما سوگندی که برای یاری کردن مظلومان یاد کرده بودند، تا ابد آنها را بهم پیوند می‌داد. دلشون برای او توضیح داد که کشتی‌اش ظرف چند روز بعدی ره‌سپار خواهد شد. زمستان بهترین فصل عبور از اقیانوس اطلس نبود، اما تابستان به مراتب از آن بدتر بود، چون طوفان‌های شدید بیداد می‌کرد. به او دستور اکید داده بودند معموله جنگ افزایش دهد که شامل سرب‌ها و توپ‌ها، هزار تنگ قبیله‌ای و سرب و باروت کدافی برای یک میلیون یار تیراندازی بود و راه نواحی شورش‌زده‌اش یک برسند. دلشون افسوس می‌خورد که حرفه‌اش و نیاز مالی او را مجبور می‌کرد که تن به چنین کاری بدهد، چرا که او مبارزه برای استقلال را امری درست و موجه می‌دانست. اسپانیا که مصمم بود مهاجرنشین‌هایی را بازبیس بگیرد، ده هزار سرباز را به آمریکا فرستاده بود. نیروهای مفلطحی در یک عملیات کوبنده و سرشار از شقاوت و بی‌رحمی، و زوئلا و شیلی را دوباره به تصرف خود درآورده بودند. شورش و نیام مکزیک‌ها هم سرکوب شده بود. کاپیتان اعتراف کرد که: «اگر به خاطر خدمه وفادارم، که سال‌هاست همراه من هستن و به این کار احتیاج دارن، نبود، در باره اول می‌کردم و خودم رو وقف نقشه‌هام می‌کردم.» آنها توافق کردند که دیه‌گو و زن‌ها شب‌هنگام بطور مخفیانه سوار کشتی شوند و تا وقتی کشتی وارد آب‌های آزاد نشده، آفتابی نشوند. هیچ‌کس بجز کاپیتان و کابینه تعیناً نباید از هوریت مسافران باخبر می‌شد. دیه‌گو از سیم قلب از او تشکر کرد، اما کاپیتان در جواب گفت که فقط دارد وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و هر کدام از اعضا انجمن عدالت هم جای او بودند، همین کار را می‌کردند.

یک همه به اشجام تهیه و تدارک سفر گذاشته. دخترها سیبوره شدند و برادرانش‌ها بستان را پاره کنند تا پنهانند. سگ‌های زر را بیرون بیاورند، چون می‌خواستند به کولی‌هایی که آنقدر شریک با آنها رفتار کرده بودند، چیزی بدهند و از طرفی باید برای سفر در بایرستان لباس‌هایی می‌خریدند و سبزه‌های آماده می‌کردند. پس از این کار، جواهرات کسی را که به بایرستان مانده بود دوباره به زیردامنی‌هایشان دوختند. همانطور که بانکدار به آنها گفته بود، برای حمل پول در شرایط دشوار راه بصری وجود نداشت. دخترها لباس‌های ساده و مناسبی انتخاب کردند که برای آنچه پیش رو داشتند، بیشتر به دردشان می‌خورد؛ لباس‌هایی سراسر تیره که سرانجام می‌توانستند در عزای پدرشان آنها را به تن کنند. مغازه‌های ساده بندرگاه چیز زیادی در خود نداشت، اما از یک کشتی انگلیسی که اینجا لنگر انداخته بود، چند دست لباس و مقداری لوازم خرمیاری کردند. سوویا، در طرزی مدتی که با کولی‌ها بودند، به لباس‌های شاد آنها علاقه‌مند شده بود، اما او هم قصد داشت به یاد ارباب مرحومش، دست‌کم یک سال حیا بپوشد.

دیه‌گو و دوستانش با اندوه زیاد از قبیله کولی‌ها جدا شدند. اما احساساتشان را پنهان کردند چون کولی‌هایی که عادت به سختی کشیدن آنها را خشن و بی‌احساس کرده بود، زیاد تحت تأثیر چنین چیزهایی قرار نمی‌گرفتند. پلاووشمشیری را که برای دیه‌گو ساخته بود، به او داد. سلاحی تمام عیار، قدرتمند، انعطاف‌پذیر و سبک و آفتدر متعادل که می‌توانست آن را به هوا پرتاب کنند. نظاره گر چرخ زدنش در آسمان باشد و به راحتی از دست‌اش آن را بگیرد. آمانیا در آخرین لحظه قصد داشت تاج سروارید جولیان را به او برگزاند، اما جولیان آن را نگرفت و به او گفت که درست دارد او آن را به عنوان یادگاری پیش خودش نگاه دارد. زن کولی با حالت نسبتاً تحقیرآمیزی گفت: «بدون اون تاج هم می‌تونم تو و دوستانت رو به یاد داشته باشم.» اما به هر حال آن را نگاه داشت.

* * *

آن چهار دوست، در یکی از شب‌های اوایل ماه مارس، چند ساعت پس از آنکه نگهبانان ساحلی روی عربشه رفته بودند تا محسوله را بازرسی کنند و به کاپیتان اجازه دهند که لنگر بکشد، سفر دریایی‌شان را آغاز کردند. گالیله تسمیستا و سانتیاگو دلشون کاپیتان‌هایی را که برای مسافرانشان در نظر گرفته بودند، به آنها نشان دادند. کشتی را دو سال پیش تعمیر کرده بودند و وضعیت آن به مراتب بهتر از زمانی

بود که دیده‌گو در اولین سفر دریایی‌اش دیده بود؛ حالا در عرشه پاشنه و در دو طرف اتاق‌های به هم ریخته افسران کشتی، کابین‌هایی بود که هر چهار مسافر می‌توانستند از آنها استفاده کنند. در هر یک از آن کابین‌های کوچک یک تخت بچوبی از بالا یا طناب آویزان بود و هر کابین یک میز، صندلی، صندوقچه و قفسه کوچک داشت که می‌توانستند لباس‌هایشان را در آن بگذارند. کابین‌ها زیاد بزرگ نبودند، اما بزرگترین نعمت در کشتی، یعنی خلوت و تنهایی را برایشان فراهم می‌کرد. در طول بیست و چهار ساعت اولی که روی آب تراز داشتند، زن‌ها، که در یازدگی رنگ بریده‌شان کرده بود، بی‌آنکه قسمه‌ای غذا بخورند، خودشان را در کابین‌هایشان حبس کردند. آنها اطبیبان داشتند که نمی‌توانند از هر اس چندین هفته تکان تکان خوردن بر بلندای امواج جان سالم به در برند. به محض اینکه ساحل اسپانیا را پشت سر گذاشتند، کاپیتان به مسافران اجازه داد که بیرون بیایند. اما به دخترها دستور داد برای جلوگیری از هرگونه مشکلی، حریشان را با ملوان‌ها حفظ کنند. کاپیتان به خدمه توضیح می‌داد و آنها هم جرأت نکردند چیزی بپرسند. اما پشت سر او غرولند می‌کردند که آوردن زن‌ها به کشتی تصمیم درستی نیست.

صبح روز دوم، نوری و دختران دورومو که از تهوع و دل‌پیچه خلاص شده بودند، با صدای آرام پاهای برهنه ملوانانی که پشت نگهبانیشان را عوض می‌کردند و همبغلور بوی خوش قهوه، جان دوباره‌ای گرفتند. حالا دیگر به صدای زنگی که هر نیم ساعت یکبار به گوش می‌رسید، عادت کرده بودند. خودشان را با آب شور شستشو دادند و با دستمالی که در آب شیرین مرطوب شده بود، ناک را از بدنشان زدودند و لباس پوشیدند و تلوتلوخوران از کابین‌هایشان بیرون آمدند. در سالن افسران، میز ستایی شکلی را با هشت صندلی دیدند که گالیله کمپستا روی آن صبحانه چیده بود. قهوه‌ای که با شیره چغندر شیرین شده و با عرق نیشکر مخلوط بود، جان رفته را به نشان بازی می‌گرداند. جو معطر و آبیخته با دارچین و سیخک هم هدیه‌ای از طرف کاپیتان بود که با غسل مرغوب امریکایی صرف می‌شد. از میان در نیمه باز، سانتیاگو دلثون و دو افسر جوانش را می‌دیدند که روی میز کنار، فهرست نگهبانی‌ها و موجودی آذوقه، چوب و آبی را بررسی می‌کردند که باید تا بندر بعدی با احتیاط توزیع می‌شد. روی دیوار قطب‌نمایی بود که حرکت کشتی را نشان می‌داد و در کنار آن هم فشارسنجی جیوه‌ای قرار داشت. روی میز در یک

جمعه ماهوتی زیبا، زمان سنجی بود که سانتیاگو دلثون طوری از آن مراقبت می‌کرد که انگار یک شیء مقدس است. با یک صبح‌بخور خشک و خالی به آنها خوشامد گفت و نسبت به چهره‌های زرد و رنگ پریده مهمانانش تعجبی نشان نداد. ایزابل در مورد دیده‌گو سؤال کرد و کاپیتان با بی‌توجهی عرشه را نشان داد. «اگر دلاویگسای جوان در طول این چند سال عوض نشده باشد، بالای دکل اصلی یا روی جسمه جلو کشتی پیدایش می‌کنید. فکر نمی‌کنم اون حوصله‌ش سر بره. اما این سفر برای شما سه تا خیلی طول و دراز خواهد بود، اما در عمل چنین اتفاقی نیفتاد؛ خیلی زود هر کدام از زن‌ها سرگرمی برای خودشان پیدا کردند. جولیانای خودش را با گلدوزی کردن و خواندن کتاب‌های کاپیتان، یکی پس از دیگری، سرگرم می‌کرد. بعد از آنکه صفحات اول آنها را خواند، کتاب‌ها به نظرش خسته کننده آمدند. اما وقتی قهرمان‌های زن و مرد معرفی شدند و صحبت از جنگ، انقلاب و رسالات فلسفی به میان آمد، کتاب‌ها جذابیتشان را بروز دادند. می‌توانست به خواست خودش روابط عاشقانه بر شوری برای قهرمان‌های نگون بخت در نظر بگیرد و پایان داستان‌ها را خودش انتخاب کند. خود او پایان‌های غم‌انگیز را می‌پسندد و بابت آنها اشک بیشتری می‌ریخت. ایزابل برای مشغول کردن خودش، به کاپیتان کسک می‌کرد ما قسمه‌های تخیلی‌اش را از نو خلق کند؛ وقتی مهارش را در تماشای نشان داد، اجازه خواست تا چهره خدمه کشتی را از راهی کند. عاقبت کاپیتان و او گفتش را با این کار اعلام کرد و ایزابل هم ملوان‌ها را راضی کرد. او رموز دریانوردی را قرامی گرفت و از طرز کار بهجت‌یاب تا روش شناخت جریان‌های زیر دریا از روی تغییرات رنگ یا رفتار ماهی‌ها را بررسی می‌کرد. از کارهای مختلف ملوان‌ها تصویرهایی می‌کشید؛ هنگامی که درزهای عرشه را با درزگیرهای البانی و کنفی و قیر مسدود می‌کردند، وقتی آبی را که در خون‌ها جمع شده بود، نلمبه می‌کردند، زمانی که بادبان‌ها را وصله می‌کردند، طناب‌های پوسیده را تمویض می‌کردند، یا روغن فاسد دکل‌ها را روغن‌کاری می‌کردند. رنگ آمیزی می‌کردند، تمیزکاری می‌کردند و مرتبه‌ها را بررسی می‌زدند. خدمه کشتی یک نقطه هم بی‌کار نبودند؛ فقط یکشنبه‌ها از شدت کار کاسته می‌شد و خدمه فرصتی پیدا می‌کردند تا ماه‌گیری کنند، محسمه بپزاشند، دوخت و دوز و خالکوبی کنند، و یا ناک‌های یکسدیگر را بکنند. آنها مثل حیوانات وحشی یوی گند می‌دادند، چون به ندرت لباس‌هایشان را عوض می‌کردند و اعتقاد داشتند حمام کردن برای سلامتی مضر است.

سر در نمی آوردند که چرا کاپیتان هفته‌ای یکبار حمام می‌کند، از حمام و عفت، شسته‌ای هم که آن چهار مسافر نم‌بسته شده، شستنی روزانه داشتند، چیزی نمی‌فهمیدند. برای اداره کردن مادر در بوم، از آن نظم و نظیاط پر رحمانه‌ای که در کشتی‌های جنگی حاکم بود، خبری نشود. مسافران با کسب دانشی به روز نیستند به مجازات‌های وحشیانه متوسل شود، در خور احترام بود، اگر چه ورزی بازی و تاس بازی در کشتی‌های دیگر ممنوع بود، اما او به خدمت‌اش اجازه داده بود بدون شرط بندی بر سر پول بازی کنند، یکشنبه‌ها جیره خرانوش‌ها را در برابر می‌کردند. حقوق مردانش هیچ وقت عقب نمی‌افتاد و وقتی در بندری لشکر می‌انداختند، نوبت پادری می‌گردد تا خدمت برانند به خاشکی بروند، او خلاق آن سری داشت که آن را در کوزه قرمز رنگی جلو چشم آویزان کرده بود، اما هرگز از آن استفاده نکرده بود. خدا کثیر سجنانی که برای قانون شکن‌ها در نظر می‌گرفت، این بود که چند روز سهیمه مشروبشان را قطع می‌کرد.

نوریا حضورش را در آشپزخانه بیشتر کرده به عقبه او غذاها می‌تابانده، همیشه نیلی، چیزها کم داشتند، او ابتکارات آشپزی را به مواد محدودی که در اختیار داشتند اضافه کرد و غذاهایی درست کرد که همه اعضا کشتی، از کاپیتان گرفته تا آخرین خدمه کشتی، آن را پسندیدند. ندیمه خبای، زود با پوری زنده، مواد غذایی، به خصوص پنیرها و گوشت نمک‌سود کنار آمد و خودش را به آشپزی با آب‌گل آورد و رفت داد و پند ساهی مردهای که گالیله همیشه روی کوه‌های بیسکویت قرار می‌داد تا شب‌ها را از بین ببرد، عادت کرد، وقتی مافوق روی بیسکویت‌ها پس از کسرم می‌شد، گالیله آن را عوض می‌کرد و با این کار شب‌ها بیسکویت‌ها را کمتر با شاید هم بیشتر می‌کرد. نوریا روش دوشیدن دوزی که در کشتی بودند را هم فرآگرفت. آن دو بر تنها حیوانات موجود بودند، چند مرغ، مرغابی و غاز هم در قفس‌ها وجود داشتند و همینطور یک ماده غوک، که با بچه‌هایش در آغل کشتی نگه‌داری می‌شدند. در کنار اینها میمون‌ها و خوک‌های تسمه‌آموز ملوان‌ها هم بودند و آفته گریه‌های برهستانی که بدون آنها دوش‌ها فرماندهان بی‌پایه و چرای کشتی می‌شدند. نوریا شیوه‌های تازه‌ای برای ترکیب شیر و تخم‌مرغ کشف کرده و با استفاده از آن هر روز دسر درست می‌کرد، گالیله در خفا و غریزاً بود و از به‌نگاه نوریا به حرمش دست‌درازی می‌کرده دل خوشی نداشته، اما نوریا با راه حل بسیار ساده‌ای این مشکل را حل کرد، همان دهنه اولی که تعپسنا عذاب‌ها را برای او پانز

کرد، با یک ملاقه شتری روی سر او کوبید و دوباره مشغول هم زدن غذا شد. شش ساعت بعد، بیواوی پیر و بدعق به او پیشنهاد ازدواج داد. گالیله تقارن کرد که درمان‌های آملیا دارد مؤثر واقع می‌شود و اینکه او نوه‌دلان امریکایی می‌انداز کرده و می‌تواند رستورانی در کوبا باز کند و مثل شاهان به زندگی ادامه دهد. او گفت یازده سال در انتظار پیدا کردن زن مناسبی بوده و به‌آنکه نوبت کمی بیشتر از اوست همیشه نمی‌دهد، موریانه حرف او باسخی نداد تا موضوع را بزرگ‌جاوه تشدد.

خیلی از ملوان‌هایی که در طول سفر او، دیده‌گو در کشتی بودند، تا زمانی که او لوبیاهایشان را در ورق بازی از آنها نبرد، او را نشناخته بودند. برای ملوان‌ها زمان مفهوم خاصی داشت؛ سالها سیری می‌داد، بی‌آنکه تغییری بر سطح آرام دریا و آسمان بی‌چون بیاید، به همین دلیل بود که وقتی متوجه شدند پسرکی که دیروز با قصبه‌هایی از ارواح مردگان آنها را می‌فرستاد، سرور برای خودش سردی شده، آقدر حیرت‌زده شدند، چطور پنج سال گذشته بود؟ یا این همه، وقتی فهمیدند

دیده‌گو به‌رغم بزرگ شدن و تغییر کردن هنوز هم مثل قبل شیرین و دوست داشتنی است، تسلیم پیدا کردند. دیده‌گو ساعات زیادی از روز را در کنار آنها، به استیقام و وظایف متعدد کشتی سپری می‌کرد، به خصوص وقتی روی پادبان‌هایی کار می‌کرد که او را تا آن اندازه شگفت‌زده می‌کردند. فقط هنگام غروب بود که برای لحظاتی کوتاهی ناپدید می‌شد، و به کابین اختصاصی‌اش می‌رفت تا خودش را شستشو دهد و مثل یک نجیب‌زاده لباس بپوشد و پیش جولیانا برود. ملوان‌ها از روز اول متوجه شده بودند که دیده‌گو عاشق آن دختر است، و اگر چه گاهی او را دست می‌انداختند، اما با حسرت، خوردن نسبت به چیزی که هرگز آن را نداشتند و همینطور کنج‌کاو می‌کردند که نسبت به عاشقیت این کار داشتند، عشق و علاقه او را نظاره می‌کردند. جولیانا برای آنها به اندازه یک حوری اسطوره‌ای غیر قابل تصور بود، به نظر آنها، آن پرست، برآک و خال، آن چشمان شفاف و آن زیبایی ملکوتی نمی‌توانست جزئی از این دنیا باشد.

مادر دیده‌گو با جریان‌های اقیانوسی و تحت اختیار ساده در امتداد ساسیل آفریقا، رو به جنوب پیش می‌رفت، بی‌آنکه در جزایر قطاری توقف کنند، آن را پشت سر گذاشتند و به (دماغه) کبک ورده رسیدند. تا پیش از آنکه سفر دریایی‌شان را کم با تریسه به جریان باد مسکن بود بیشتر از سه هفته به طول بیانجامد، از سر بگیرند آب و غذای تازه بازگیری کنند. آنجا بود که سه هفته تمام مشغول به جابجایی آن

تبعیدگاهش. در الباقی گریخته و با موفقیت به فرانسه بازگشته است. سرپازهایی که برای عصانیت از پیشروی او به طرف پاریس فرستاده شده بودند، به او پنهانده شده بودند و ناپلئون نتوانسته بود بی آنکه حتی یک تیر شلیک کند، قدرت را دوباره در اختیار بگیرد و خودش را برای تسخیر دوباره اروپا آماده کند. درباریان لوییسی هجدهم هم در شهر گنت پناه گرفته بودند. مقامات محلی کپی ورده از مسافران استقبال کردند و به افتخار دختران کاپیتان مهمانی ترتیب دادند. درواقع خواهران دورومو را اینگونه به آنها معرفی کرده بودند. سانتیاگو دثنون فکر می کرد با این کار سوءظن کمتری نسبت به آنها بوجود می آید، چون می ترسید که خنجر حکم بازداشت آنها به آنجا هم رسیده باشد. خیلی از مقامات اداری شهر با زنان آفریقایی قدبلند، زیبا و پرشکوهری ازدواج کرده بودند که با لباس های پشمگیری در جشن شرکت می کردند. در مقایسه با آنها، ایزابل شکل و شمایل یک موش آبکشیده را داشت و حتی جولیانها هم کمرو و بی فروغ به نظر می رسید. این تصور اولیه وقتی بطور کامل از بین رفت که به اصرار دیه گو او قبول کرد چنگ بتوازد. از کستر کاسلی موزیک را بر عهده داشت. اما وقتی جولیانها تارها را به صدا در آورد، سکوتی در آن نالار بزرگ حکمفرما شد. برای مسخورد کردن تمام کسانی که آنجا بودند، چند آهنگ قدیمی کفایت می کرد. دیه گو مجبور بود بقیه شب را در صف نجیب زاده ها بایستد و با آنها برقصد.

کمی بعد از آنکه مادر دیوس بادبان برافراشت و جزیره را پشت سر گذاشت، دو نفر از ملوانانها بستانهای را که یوشی کریاسی داشت، به سالن انصران آوردند؛ هدیه ای از طرف کاپیتان سانتیاگو دثنون برای جولیانها. کاپیتان در حالی که با حرکت نمایشی باشکوهی پارچه را باز می کرد، به جولیانها گفت: «هدیه ای برای شما تا بادها و امواج در آروم کنی.» داخل پارچه یک چنگ ایتالیایی بود که آن را به شکل یک قو درست کرده بودند. از آن روز به بعد، هر بعد از ظهر چنگ را به عرشه می آوردند و جولیانها با آهنگ هایش اشک ملوانها را در می آورد. او از قدرت شنوایی بالایی برخوردار بود و می توانست تمام نغمه هایی را که آنها زمزمه می کردند، بتوازد. خیلی زود گیتارها، سازدهنی ها، فلوت ها و طبل های دست ساز هم با او همراه شدند. کاپیتان هم که ریولونی را در کابین اختصاصی اش پنهان کرده بود تا در خلوت شبهای طولانی که تنور تریاک نمی توانست درد پای خرابش را از بین ببرد، خودش را با آن تسلی دهد. به گروه پیوست و کشتی سرشار از نغمه و آهنگ شد.

یک بار که در گیرودار یکی از آن همنوایی ها بودند، پادهای سلیم دریا پوی تعفتی را به مشامشان رساند که از پس نفرت انگیز و تهور آور سرد، نمی شد آن را نادیده گرفت. چند لحظه بعد سایه یک کشتی در دور دست نمایان شد. کاپیتان دورینتو را برداشت تا از چیزی که پیش از آن هم می دانست، اطمینان حاصل کند: یک کشتی مخصوص حمل برده ها بود. دلالتان برده برای جا به جایی برده ها دو روش داشتند، روش هایی که خودشان آنها را فاردوس، پیرینوس و فاردوس فلوچوس^۱ می نامیدند. روش اول "شیوه بسته بندی فشرده" بود و به این صورت بود که زندانیان در بندشان را مثل ضمیم روی هم تکیه می کردند و آنها را با زنجیر می بستند، زندانی ها در نجاست و استفرخ خودشان غوطه ور می شدند و سالم و مریض، مرده و زنده همه یکجا بودند. نیمی از آن سیاهپوستان در دریا می مردند، اما وقتی کشتی به بندر می رسید، دلالتان نجات یافتگان را پرواز می نمودند و با فروش آنها ضرر تلف شده ها را جبران می کردند؛ در این روش فقط برده های تدرنمند جان، به در می بردند. یا به قیمت خوبی فروخته می شدند، روش بعدی "شیوه بسته بندی پراکنده" بود. دلالتان در این شیوه برده های کمتری را با شرایط قابل تحمل تر حمل می کردند تا در طول سفر تلفات زیادی نداشته باشند.

کاپیتان گفت: «اون کشتی از روش فاردوس پیرینوس استفاده می کنه، واسه همین که از چند فرسخی بوی بدشون رو احساس می کنید.»

دیه گو وحشت زده، فریاد زد: «ما باید اون بیچاره ها رو نجات بدیم، کاپیتان!»

«متأسفم که در این مورد کاری از انجمن عدالت ساخته نیست، دوست من.»

«ما اسلحه داریم، پشه ای نفریم. می تویم به اون کشتی حمله کنیم و

سیاهپوست ها رو نجات بدیم.»

«خرید و فروش برده غیر قانونیه و محصوله اون کشتی قاچاق محسوب می شه.

اگر ما بهشون نزدیک بشیم، برده های غل و زنجیر شده رو می ریزن تو دریا تا این ته

آب و غرق بشن. تازه اگر آزادشون هم کنیم، اون ها جایی تدارک که برن.

قاچاقچی های آفریقایی اون ها رو تو سرزمین خودمون دستگیر کردن،

سیاهپوست ها هم دیگه رو می فروشن، نمی دونستی؟»

وجود داشت، از دره‌های دریایی گرفته تا کشتی‌های دو دکله و تندروی آمریکایی که به دنبال محموله‌های اسلحه و مهمات بودند. ایالات متحده برای جنگ در مقابل انگلستان به هر نوع سلاحی که به دستشان می‌رسد، احتیاج داشت. ساسانیان گو دلنون به یرجم کشتی‌ها زیاد دقت نمی‌کرد، چون معمولاً کشتی‌ها پرچم‌هایشان را عوض می‌کردند تا دیگر کشتی‌های بی‌احتیاط را فریب دهند. کاپیتان از روی نشانه‌های دیگری هویت کشتی‌ها را تشخیص می‌داد و به خودش افتخار می‌کرد که تمام کشتی‌هایی که از چنین حریره‌هایی استفاده می‌کنند را می‌شناسد.

در طول آن چند هفته، طوفان‌های زمستانی زیادی مالدردیوس را به لرزه درآورد، اما هیچ‌یک از این چیزها باعث تعجب نمی‌شد؛ پیش از آنکه فشارسنج حضور آنها را اعلام کند، کاپیتان رویشان را حس می‌کرد، او به خدمه‌اش دستور می‌داد که بادبان‌ها را پایین بیاورند، هر چیزی را که در کشتی رها بود، محکم ببندند و حیوانات را در جای مطمئن قرار دهند. خدمه در عرض چند دقیقه خودشان را آماده می‌کردند و وقتی باد درمی‌گرفت و دریا متلاطم می‌شد، همه چیز در کشتی محکم و در ایمن بود. به زن‌ها دستور می‌داد که در کابین‌هایشان بمانند تا مبادا آب دریا رویشان بریزد یا به چیزی برخورد کنند. آب دریا عرشه را دربر می‌گرفت و هرچه را که سر راهش بود، می‌شست و با خود می‌برد. خیلی ساده امکان داشت تعادل آدم‌بیم‌بخورد و به قعر اقیانوس سقوط کند. بعد از آنکه آب‌باشی‌ها به تمام می‌رسید و کشتی تیز و سبک می‌شد و بوی چوب از آن برمی‌خاست، دریا و آسمان پدیدار می‌شدند و افق همچون نردنابی پیش چشم می‌درخشید. ماهی‌های زیادی روی عرشه می‌افتادند که سرانجام خیلی‌هایشان به آشپزخانه گالیله و نورا ختم می‌شد. خدمه کشتی آسیب‌های جزئی را برطرف می‌کردند و کار روزانه‌شان را از سر می‌گرفتند، کاپیتان هم آنچه باید را بررسی می‌کرد و جهت حرکت را اصلاح می‌نمود. بارانی که میان چهارهای برزنتی جمع می‌شد، داخل بستک‌ها تخلیه می‌شد و آنها را از نعمت حمام کردن یا صابون برخوردار می‌کرد. کاری که با آب شور به هیچ وجه امکانپذیر نه‌د.

سرانجام آنها وارد آب‌های کابین شدند. حالا می‌توانستند لاک‌پشت‌های دریایی، شمشیرماهی‌ها، عروس دریایی‌های براق و شاخک بزند و ماهی مرکب‌های غول‌پیکری را ببینند. هوا آرام و مطبوع به نظر می‌رسید. اما کاپیتان نگران بود، او تغییر فشار هوا را بواسطه بادش حس می‌کرد. طوفان‌های زودگذر

در آن چند هفته‌ای که در دریا بودند، دبه‌گو موفق شد در بطلب معرفت جولیانو، رولیکی را که کنار کولت‌ها کمرنگ شده بود. از سر بگیرد: همان وقتی که مجبور بودند از هم جدا باشند و هیچ وقت هم تنها نمی‌شدند. البته در کشتی هم اوضاع همانطور بود. اما همیشه عروس‌ها و مناظر تازمائی وجود داشت که آنها را مثل تمام عشاقی که در گذشته این کار را کرده بودند، به عرشه یا نشسته می‌گشاید تا به دریا شیر می‌شوند. در آن لحظات دبه‌گو بازویش را با ظرافت دور شانه‌ها یا کمر محبوبش می‌سراشت تا و را وحشت‌زده نکند. از آنکه یا صدای بلند اشعار عاشقانه سر دهد. لذت می‌برد. آن اشعار متعلق به خودش نبود، اشعار خودش آنقدر سبک و پیش پا افتاده بود که نبود او هم قبول داشت. دبه‌گو در راندیشی کرد بود و قبل از آنکه سفرشان را آغاز کنند، در لاکروتیا چند کتاب خریده بود که حالا خیلی به کار می‌آمد. استعاره‌های دلنشین از شعرها جولیانو را سرصالح می‌آورد و او را برای لفظه‌ای که دبه‌گو درعش را می‌گرفت، آماده می‌کرد. متأسفانه رولیکشان در همین حد بود. بواسطه فکرش را هم نکند. نه اینکه تهرمان‌های ما ابتکار عمل نداشته‌اند، بلکه چون این‌ها را، نوری، کاپیتان و چهل سلوان کشتی لفظه‌ای چشم از آنها برمی‌داشتند. از نوری، جولیانو هم حاضر نمی‌شد او را در جای مطلوبی ملاقات کند. علت هم تا اندازه‌ای به این برمی‌گشت که در کشتی جای خلوت غیبی کم بود و تازه جولیانو هم نسبتاً به احساساتش اطمینان داشت، هر چند که او مدام در کنار دبه‌گو زندگی کرده بود و حالا بجز او خواستگار دیگری برایش وجود نداشت. جولیانو در خلوت شب‌هایشان، این راز را با خواهرش در میان گذاشته بود. این‌ها را عقیده‌اش را بروز نداد، چون امکان داشت هر چیزی که بگوید، کفه ترازوی عشق را به نفع دبه‌گو سنگین کند. و این چیزی بود که او نمی‌خواست حس می‌سرانجامش داشته باشد. رولیک حد به توبه خودش، از بازده سالگی عاشق دبه‌گو بود، اما این به موضوع از تباطل نداشت، چرا که دبه‌گو هرگز بی‌به عشق او نمرده بود. با آنکه سر و شکل این‌ها، حالا بهتر از قبل شده بود و در بازده سالگی تا اندازه‌ای بهتر از دوران بازده سالگی‌اش به نظر می‌رسید، اما دبه‌گو هنوز هم او را همان بجهه معاصری می‌دانست که انگار چهار تا زانو داشت و موهای سرش برای دو کله هم کفایت می‌کرد.

در مواقع متعدد، کشتی‌های دیگری در دور دست دیده می‌شدند. کاپیتان بنا داشت از رویارویی با آنها اجتناب می‌کرد، چون خطرات بسیاری در آب‌های آزاد

شدن قرار گرفت. کاپیتان ملوتلو خوربان به این طرف و آن طرف می‌رفت و با صدای بلند دستور می‌داد بلافاصله چند نفر از ملوان‌ها تیر به دست به آن طرف و دیدند تا طناب‌هایی که دکل شکسته را به کشتی متصل می‌کرد. قطع کنند. کاری که حالا به سبب اندک‌اندکی عرشه و یک بری شدن کشتی دشوارتر هم شده بود؛ باد آنها را نتوان نکان می‌داد و یاران به سر و رویشان می‌پارید، اما آنها توانستند دکل را آزاد کنند. در همان لحظه‌ای که دکل جدا شد، کشتی به حالت عادی برگشت و در حالی که پیچ و تاب می‌خورد، مجدداً صاف شد. حالا دیگر به نجات مردانی که در میان امواج مهیب فرو رفته بودند هم هیچ آسیبی نبود.

عاقبت از شدت باد کاسته شد و امواج فرو نشست، اما یاران و رعد و برق در طول شب ادامه یافت. صبح هنگام که هوا روشن شد، توانستند میزان خسارت بار آمده را ارزیابی کنند. به غیر از ملوانان غرق شده، خیلی از مردان دیگر کشتی هم دچار کوفتگی و کبودی شده بودند. به نظر می‌رسید بازوی مخالف نمپستا هم هنگام سقوط از جایی شکسته است؛ از آنجا که استخوان بازو از پوست بیرون نژده بود، کاپیتان به فکر بریدن بازوی او نیفتاد. به جای آن، جیره عرق نیشکر او را دو برابر کرد و به کمک نوریا استخوان‌ها را جا انداخت و بازو را در جایی ثابت کرد. خدمه شروع به خالی کردن آب جمع شده در کشتی کردند و محموله را در مرتبه سر جایش قرار دادند. کاپیتان هم در همانحال به عقب و جلو کشتی می‌رفت تا وضعیت را بررسی کند. کشتی به قدری صدمه دیده بود که تعمیر کردن آن در دریا میسر نبود. از آنجا که طوفان از مسیر خارجشان کرده و به جای یورتوریکو آنها را به طرف شمال برده بود، کاپیتان تصمیم گرفت با همان دو دکل و بنادبان‌های باقیمانده به سمت کوبا برود.

در طول چند روز بعدی، به سبب از دست دادن دکل اصلی، حرکتشان بسیار کندتر شد و این در حالی بود که از سوراخ‌های متعدد بدنه کشتی هم آب به داخل نفوذ می‌کرد. ملوانان کارکننده بی‌آنکه امیدشان را از دست بدهند، بارها با شرایط مشابه این دست و پنجه نرم کرده بودند، اما وقتی شایعه شد که وجود زن‌ها مسبب به وجود آمدن چنین مشکلاتی شده، آرام آرام زمزمه اعتراض از همه جا بلند شد. کاپیتان با قاطعیت در مقابل آنها ایستاد و توانست از بروز شورش جلوگیری کند، اما شکایت و اعتراض همچنان ادامه داشت. حالا دیگر هیچ‌کدام از مردها به جنگ‌ناوای‌ها فکر نمی‌کردند؛ آنها از خوردن غذایی که نوریا می‌بخت خودداری

فیلو دبه‌گو و دوستانش را برای یک طوفان واقعی آماده نکرده بود در مسیر یورتوریکو بودند تا از آنجا به طرف جامائیکا بروند که کاپیتان به آنها غیردانشمندان بزرگی در راه است. آسمان صاف و دریا آرام بود، اما در عرض سی دقیقه ابرهای سیاه و سنگینی خورشید را در خود محو کردند. هوا شرعی و در طوب شد و رگبار باریدن گرفت. خیلی زود صاعقه‌هایی آسمان را شکافت و امواج کف‌آلود آنها را در بر گرفت. کشتی به غرور افتاد و به نظر می‌رسید دکل‌ها از جا کنده خواهند شد. مردان کشتی فرصت کمی برای پایین آوردن بنادبان‌ها داشتند. کاپیتان و سکاندار با تمام وجود سعی می‌کردند کشتی را کنترل کنند. در میان سکانداران کشتی سیاه‌پوست تووئندی از سانتا دومینگو هم وجود داشت که بیست سال در یانوردی او را آبیاده کرده بود. او در همانحال که با سکان‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد، به آرامی تیبوگوش را هم می‌جوید و به انوشه آبی که به سر و صورتش می‌پاشید. اعتدالی نمی‌کرد. کشتی در یک قدمی مهیب قرار داشت و چیزی نمانده بود که از پهلو به تهر آب‌ها فرو رود. بواسطه لرزش کشتی، در یکی از قفس‌ها باز شد و یکی از بزها از آن بیرون افتاد و همچون ستاره دنباله‌داری در دل آسمان گم شد. ملوان‌ها در حالی که با طوفان مقابله می‌کردند، به هر شیوه‌ای که می‌توانستند تعادلتشان را هم حفظ می‌کردند؛ کوچکترین لغزشی به معنای مرگ حتمی بود. هر سه زن، که از ترس و دل‌پیچه ناخوش شده بودند، در کابین‌هایشان می‌لرزیدند. حتی دبه‌گو که به مده آهنی‌اش می‌تازید، استرخانگ کرد. اما فقط او نبود؛ این اتفاق برای چند نفر دیگر از خدمه هم افتاد. به نظر دبه‌گو خیلی مفلحک بود که بشیر جرات، می‌تواند نیروهای طبیعت را به مبارزه فراخواند. کشتی مادر ددیوس همچون گردویی بود که هر آن احتمال داشت از وسط شکافت بردارد.

کاپیتان به افرادش دستور داد که مراقب یارشان باشند. از دست دادن آن محموله ضرر زیادی داشت. در روز تمام در برابر طوفان و کولاک مقاومت کردند و عاقبت وقتی از شدت آن کاسته شد، صاعقه‌ای به دکل اصلی اصابت کرد. برخورد صاعقه همچون تازیانه‌ای کشتی را به لرزه درآورد. دکل بلند و سنگین کشتی برای چند دقیقه به جلو و عقب تاب خورد. در باقی که برای خدمه وحشت‌زده تمام ناشدنی به نظر می‌رسید، او سرانجام از جا درآمد و همراه با بنادبان‌ها و انوشه طناب‌هایش به زرفنای دریا فرو رفت و دو ملوانتی را هم که نجاتشان میسر نبود، با خود کشید و برد. کشتی به پهلو سر خورد و در خطر غرق

مرشده پاشنه رسانند و فریاد زنان به جزئیات، ایضاً، و توری یا دشتار دادند که به هیچ وجه بیرون نیایند. شم‌نبری را که یلایو برای او ساخته بود برداشت و آماده دفاع شد. دسته اول مهاجمان، در حالی که خنجرهایشان را میان دندان‌هایشان گرفتند بودند، قدم به عرشه گذاشتند. خدمه ساهردن‌دیوس که هرچه به دستشان رسیده بود برداشته بودند، مثل مور و غلغ از گوشه و کنار کشتی بیرون ریختند. کاپیتان به صدای بلند بیهوش دستور می‌داد. چرا که به زودی نیروی جانشان در می‌گرفت، اما هیچ‌کس صدای او را نمی‌شنید. دیه‌گو و کاپیتان، شانه به شانه یکدیگر، در مقابل تعداد زیادی از آن مهاجمان برهنه و سراس‌انگیز ضد علم کردند، موجودات شیطان‌صفتی که زخم‌های وحشتناکی بر سر و رویشان داشتند. هر کدام دو یا سه تیانه در کمر قرار داده بودند، چندین دهنه داشتند و حتی در جکمه‌هایشان هم خنجرهایی جاسازی کرده بودند. مهاجمان همچون بیرغره می‌کشتیدند، اما شهادت و سر و صدایشان در تیرد بیش از مهارتشان بود. هیچ‌یک از آنها نمی‌توانستند به تتهایی از پس دیه‌گو بر بیایند، اما اگر تعدادشان زیاد می‌شد می‌توانستند او را گیر بیندازند. دیه‌گو از حلقه محاصره آنها گریخت و دو نفرشان را زخمی کرد. به طرف بادبان پاشنه دوید و از نردبان طنابی بالا رفت، سپس یکی از طناب‌های آبریزان دکل را گرفت و روی هوا از وسط عرشه پاشنه رد شد. همه این کارها را در حالی انجام می‌داد که حتی یک لحظه هم از کاپیتان زن‌ها چشم بر نمی‌داشت. درهای کاپیتان شکننده و آسیب‌پذیر بودند و با یک لگد گشوده می‌شدند. او فقط می‌توانست اسیدوار باشد که دخترها به بیرون سرک نکشند. تیرک را انداخت، از میان عرشه تاب خورد، جهش بلندی کرد و جلو مرد دهنه به دهنی فرود آمد که انتظار او را می‌کشید. برخلاف سایر مهاجمان که کتیف و نامرتب بودند، آن سرد مثل یک شاهزاده لباس پوشیده بود، سر تا پا سیاه‌پوش بود. یک شال آبریشی دور کمرش داشت، یقه و سر آستین‌هایش توری و زیبا بود. پوین‌هایی با سنگ‌های طلائی داشت، زنجیر طلائی دور گردنش بود و در چند انگشترش حلقه داشت. مرد بلند قامت بود و صورتی تراشیده داشت. با موهایی بلند و برآق، چشمانی سیاه و نافذ و لب‌هایی که به لبخندی مسخرآمیز باز شد و دندان‌هایی به سفیدی برق را نمایان کرد. دیدگو نگاه تحسین‌آمیزی به او انداخت، اما درنگ نکرد که ببیند او کیست و از سر و وضع و لباسش چنین به نظر می‌آید که او فرمانده دزدان دریایی باشد. آن مرد آراسته سلامی نظامی به دیه‌گو داد و به فرانسوی گفت: «آماده باش.» و بعد اولین

می‌کردند و وقتی دهنه‌ها برای هواخوری روی عرشه می‌آمدند، به آنها جیب‌چپ نگاه می‌کردند. شب هنگام، کشتی از میان دریا‌های پرخطر، لنگ و لنگ‌کنان به طرف گویا رفت. خیلی زود سروکله کوسه‌ها، دلقین‌های آبی، لاک‌پشت‌های غول‌پیکر، مرغاز دریایی، پلیکان‌ها و پرندماهی‌هایی که مثل رنگ روی عرشه می‌افتادند تا نمبستا کبابشان کند، در دور و اطرافشان پیدا شد. نسیم گرم و بوی میوه رسیده‌ای که از دور می‌آمد، حکایت از آن داشت که نزدیک خشکی هستند.

* * *

دیه‌گو صبح زود برای هواخوری روی عرشه رفت. آسمان به رنگی نارنجی داشت و پردهای از مه بنفش‌انداز روی او را تیره کرده بود. فانوس‌های کشتی در هوای مه‌آلود نامشخص بودند. کشتی به آرامی در میان دو جزیره کوچک و که از شاع که پوشیده از گیاه کرنا بودند، پیش می‌رفت و به غیر از صدای چیرچیر تمام تشدنی‌چوب‌ها، همه چیز آرام بود. دیه‌گو کش و قوسی به بدنش داد، نفس عمیقی کشید تا خستگی‌اش را بیرون دهد و به سکنداری که به طرف عرشه فرماندهی می‌رفت، سلام نظامی داد. بعد مثل صبح‌ها شروع به دویدن کرد تا عضلات مسفت و گرفته‌اش را کمی نرم کند. تختخواب او برایش خیلی کوچک بود و مجبور بود با پاهای جمع شده روی آن بخوابد؛ چند دور که پشت سر هم اطراف عرشه می‌دوید، دهنش باز و بدن خشکش نرم می‌شد. وقتی به سینه کشتی رسید، خم شد تا کف دستش را به مجسمه جلو کشتی بزند، مراسمی که با دقت خرافاتی گونه‌ای هر روز آن را انجام می‌داد. در همان لحظه چیزی را در میان مه دید. هر چند مطمئن نبود، اما به یک کشتی بادبانی می‌مانست. به هر حال چون فاصله کمی با آن داشتند، نباید کاپیتان را خبر می‌کرد. لحظاتی بعد ساعتی‌گو دلتون، در حالی که داشت دکمه‌های شلوارش را می‌بست، دوربین به دست از کاپیتان بیرون آمد. کاپیتان به مجرد اینکه نگاهی انداخت، زنگ خطر را به صدا درآورد و همه را به کسک، طلیند، اما خیلی دیر شده بود؛ حالا دیگر دزدان دریایی داشتند چهار دست و پا از گوشه و کنار ساهردن‌دیوس بالا می‌آمدند.

دیه‌گو چنگک‌هایی را که آنها برای بالا آمدن از آن استفاده می‌کردند، می‌دید، اما برای قطع کردن طناب‌ها فرصتی نداشت. به سرعت خودش را به کاپیتان‌های

ضربه را روانه او کرد، دیه گو در حالی که تنها یک مو فاصله بود، در مقابل آن جاخالی داد. شمشیرهایشان را در برابر یکدیگر قرار دادند و بعد از سه یا چهار دقیقه در حالی مبارزه می کردند که هر دو می دانستند یا حریفی هم تر از خودشان رویرو هستند. هر دو شمشیرزنهایی فوق العاده بودند. بدون در نظر گرفتن شرایط، آنها از اینکه با حریفی ماهر طرف شده اند، لذتی یتهان را حس می کردند و بدون اینکه به نتیجه بیاندیشند، هر دو در این فکر بودند که در پیشان درخور مبارزه ای شرافتمندانه است. حتی اگر پای مرگ و زندگی در بین بود. دوشل آنها به واقع نمایشی از هنر شمشیربازی بود و اگر استاد ماتوئل اسکالانته آنجا حضور داشت، سرشار از غرور و افتخار می شد.

روی عرشه مانده دهبوس همه برای جانانشان مبارزه می کردند. سانتیاگو دلئون نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت اوضاع را سبک سنگین کرد. تعداد زده ها دو یا سه بر بر خدمه او بود؛ دمه آنها مسلح بودند، راه مبارزه را می دانستند. از طرفی آنها را غافلگیر کرده بودند. مردان او در یاتوردان صلح طلب و سرداپیشه ای بودند. موی خیلی هایشان سفید شده بود و در رویای بازنشسته شدن از کار دریا و تشکیل خانواده بودند؛ متفقانه نبود که آنها جانانشان را بر سر دفاع از محموله کس دیگری بگذارند. کاپیتان با تلاش بسیار زیاد خودش را از دست مهاجمان خلاص کرد و با جهشی به زنگ اخبار رسید و آن را به علامت تسلیم به صدا درآورد. خدمه کشتی به خواسته او عمل کردند و در میان فریادهای پیروزمندان دزدان دریایی سلاح هایشان را زمین گذاشتند. تنها کسانی که صدای زنگ را نشنیده گرفتند، دیه گو و حریف خوش سر و لباسش بودند که مبارزه شان را چند دقیقه دیگر هم ادامه دادند، تا اینکه عاقبت دیه گو با یک ضربه خلات جهت رقیبش را خلع سلاح کرد. بیروزی دیه گو زیاد طول نکشید، چون بلافاصله خودش را در محاصره شمشیرهایی دید که بعضی هایشان آقدر به او نزدیک بودند که یومتش را خراش می دادند.

حریفش آمرانه گفت: «ولش کنید، اما چشم ازش برندارید! اون باید زنده بمونه!» و بعد با اسپانیایی سلیس به سانتیاگو دلئون سلامی داد و گفت: «ژان لافیته در خدمت شماست، کاپیتان.»

دلئون در حالی که دانه های عرقی را از پیشانی اش پاک می کرد، جواب داد: «متأسفم، سینیور، اما باید بگی دزد دریایی لافیته در خدمت شماست.»

«دزد دریایی نه، کاپیتان، من به مجوز مزدورناوی دارم که از کار تاجران تلمبیا صادر شده.»

«فرقی نمی کنه. حالا می خواین یا ما چه کار کنیم؟»

«ما رفتار شرافتمندانه ای با شما خواهیم داشت. کس رو نمی کشیم، مگر اینکه دیکه چاره ای نباشه، چون به هر حال ترجیح می دیم که به یه توافق تجاری برسیم. پیشنهاد می کنم مثل نجیب زاده ها با هم معامله کنیم. لطفاً اسمتون رو بگید.»

«سانتیاگو دلئون، تاجر دریاتورد.»

«من فقط محموله شمارو می خوام، کاپیتان دلئون، که اگر درست خریدار شده باشم اسلحه و مهماته.»

«چی به سر خدمه من سی آدی؟»

«شما می تونید از قایق کمکی تون استفاده کنید. یادهای مساعد طرف چند روز شما رو به باهاما یا کوبا می رسونن؛ بسته به شانستون دزه. به غیر از اسلحه ها چیز دیکه ای تو کشتی دارید که به درد من بخوره؟»

«سانتیاگو دلئون جواب داد: «کتاب و نقشه.»

همان لحظه بود که ایزابل، پاره نه و در حالی که تیانچه پدرش را در دست داشت و لباس راحتی پوشیده بود، تصمیم گرفت از کاپیتان بیرون بیاید. به اطاعت از دستور دیه گو، او در کابین مانده بود، تا اینکه سروصداهای روی عرشه و غرش بوپها قروکش کرده بود. اما بعد دیگر نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و بیرون آمده بود تا ببیند نبرد چگونه خاتمه یافته است.

لافیته وقتی او را دید، با صدای بلندی گفت: «یه خانم زیبا!»

ایزابل که شگفت زده شده بود، تیانچه اش را پایین آورده؛ این اولین باری بود که یک نفر برای توصیف او از چنین صفتی استفاده می کرد. لافیته خودش را به یک قدمی او رساند، تعظیم بلند بالایی کرد، دستش را به طرف او دراز کرد و ایزابل مثل بره اسلحه را به او داد.

لافیته به کاپیتان گفت: «موضوع به کم پیچیده شد... چند تا مسافر توی کشتی دارید؟»

۱. اصل کلمه به کار رفته در اینجا Privateer است و به کشتی های جنگی خصوصی اطلاق می شود که در مقابل پول به دولت خدمت می کنند. (ام)

«دو دوشیزد به هرباره نذیمه شون، همه شون همسفرهای دون دیمه گو دلاوگا هستن.»

«خیلی جالبه.»

هر دو کاپیتان به کابین دلتون رفتند تا در مورد واگذاری کشتی مذاکره کنند. روی عرشه، دو نفر از دزددها در حالی که تیانچه‌هایشان را روی دیمه گو گرفته بودند، از او مراقبت می‌کردند و این در حالی بود که سایر دزدها داشتند هدایت کشتی را به دست می‌گرفتند. به ملوانان شکست خورده دستور دادند دست‌هایشان را پشت سرشان بگذارند و با صورت روی زمین دراز بکشند. و بعد خودشان برای بدست آوردن غنایم به جستجو در کشتی پرداختند. آنها با عرق نیشکر زخمی‌ها را آرام کردند. و کشته‌ها را به دریا ریختند. کسی را اسیر نمی‌گرفتند، چون به دردسرش نمی‌ارزید. زخمی‌های خودشان را با دقت سوار قایق‌های کوچکشان کردند. و از آنجا به کشتی‌شان انتقال دادند. در این میان، دیمه گو به این می‌اندیشید که چگونه می‌تواند دختران دورومو را نجات دهد. حتی اگر خودش را به آنها می‌رساند هم راه فراری نبود. دشمنانش خیلی سنگدل و بی‌رحم بودند؛ فکر اینکه دست آنها به دخترها برسد، دیوانه‌اش می‌کرد. باید در آرامش فکر می‌کرد، زیرا رهایی از این مضعه مسلمان شانس و زیرکی بود و مهارت‌هایی که در شمشیربازی داشت، خیلی کم به کارش می‌آمد.

سانتیانو دلتون، افسرانش و ملوانانی که جان به در برده بودند، طبق قیمت متعارفی که برای این قبیل موارد وجود داشت، در ازای پرداخت یک چهارم از درآمد سالانه‌شان، آزادیشان را خریدند. به ملوان‌ها اختیار دادند که اگر بخواهند، به دار و دسته لافته بیوندند، که البته بعضی‌هایشان این کار را کردند. لافته می‌دانست که بدعی کاپیتان و مردانش پرداخت خواهد شد. در واقع شیوه شرافتمندانه‌اش اینگونه بود. اگر آنها بدعی‌شان را پرداخت نمی‌کردند، حتی دوستان نزدیکشان هم آنها را سرزنش می‌کردند. این روشی ساده و مشخص بود. سانتیانو دلتون مجبور بود چهار مسافرش را به زان لافته تحویل دهد. لافته هم قصد داشت مبلغی را به عنوان آزادی بپای آنها تعیین کند. کاپیتان برای او توضیح داد که آن دو دختر بیتم هستند و آهی در بساط ندارند. اما فرمانده دزدان دریایی تصمیم گرفت آنها را با خودش ببرد، چون فاحشه‌خانه‌های صاحب نام نیو اورلئان به شدت در پی زنان سفیدپوست بودند. دلتون از او خواهش کرد که برای پادامنی

آن دو دختر حرمت قائل شود، چون آنها سفتی‌های بسیاری کشیده بودند و سزاوار چنین سرنوشت شومی نبودند. اما لافته گفت که رعایت چنین مسائلی به تجارت لطمه می‌زند و او تن به چنین چیزی نخواهد داد. و اینکه بدل شدن به یک روسپی اشرافی سرنوشتی است که به مزاج خیلی از زن‌ها خوش می‌آید. کاپیتان با یوسانه جلسه مذاکره را ترک کرد. به اینکه محموله اسلحه را از دست می‌داد، اهمیتی نمی‌داد. به عکس، یکی از دلایلی که سبب شده بود به درعت تسلیم شود، اشنیاتی بود که برای خلاص شدن از دست آن معموله داشت. اما فکر اینکه دختران دورومو، که واقعا به آنها علاقه‌مند شده بود، سرنجامشان به یک فاحشه‌خانه ختم خواهد شد، او را وحشت زده می‌کرد. باید مسافرانش را از سرنوشتی که در انتظارشان بود باخبر می‌کرد و برایشان توضیح می‌داد تنها کسی که امکان داشت صحیح و سالم از آن ورطه خلاص شود، دیمه گو دلاوگا است. چون بطور قطع پدرش هر کاری که برای نجات او لازم بود، انجام می‌داد.

دیمه گو با اطمینان به لافته گفت: «پدر من آزادی بپای جولیانا، ایزابیل و نور بارر هم می‌دهد، البته تا وقتی که کسی به اون‌ها دست نزند! ما بلافاصله به تاه می‌فرستیم کالیفرنیا. اما همان وقتی که این کلمات را می‌گفت، درد عجیبی را در سینه‌اش حس می‌کرد که به تشویشی عذاب‌آور می‌مانست.

دزد دریایی، بی آنکه لهظه‌ای چشم از جولیانا بردارد، جواب داد: «نامه خیلی طول می‌کشد، بنابراین شما چند هفته، یا شاید هم چند ماه مهمون من می‌مونید تا پول آزادیتون برسد. در این مدت، دخترها مورد عزت و احترام هستن. به ضابطر همه‌مون، امیدوارم لازم نشه از بدرت خواهش کنیم که بهمون جواب بده.»

زن‌ها، که فرصت زیادی برای لباس عوض کردن نداشتند، رقتی خون‌های روی عرشه، رخمی‌ها و بخصوص دار و دسته مخوف آدمکش‌ها را دیدند، چیزی نمانده بود که پس بیفتند. جولیانا نه تنها مثل همیشه از ترس می‌لرزید، بلکه از فشار نگاه زان لافته هم به لرزه درآمده بود.

دزدان دریایی کشتی پادپانی‌شان را کنار کشتی آنها آوردند. الوارهایی مابین دو عرشه قرار دادند و زنجیرهای انسانی تشکیل دادند تا غنایمی را که حیوانات، بشکه‌های آبجو و مواد خوراکی هم جزئی از آن بود، منتقل کنند. آنها هیچ عجله‌ای نداشتند؛ عا در ددیوس حالا متعلق به لافته بود. کاپیتان دلتون به آرامی کار آنها را تماشا می‌کرد، اما قلبش داشت از جا کنده می‌شد؛ او کشتی‌اش را مثل نوعروس

دوست داشت. در کنار پرچم کلسیا، پرچم دیگری هم زوی دکسل اصلی کشتنی مهاجم در اختراز بود. پرچم سرخ رنگی که نماد دزدان دریایی بوده نمادی از اینکه آنها در ازای دریافت یول، زندانی‌ها را آزاد می‌کردند. کاپیتان کسی آرام شده می‌دانست که آن دزد دریایی این اجازه را به او می‌دهد که به هر ترتیب خدمه‌اش را نجات دهد. پرچم سیاه و باریکی که گاهی نقش یک جمجمه و دو استخوان متقاطع را بر خود داشت، نشانگر این بود که مهاجمان تا آخرین نفر به مبارزه ادامه خواهند داد و دشمن را قتل عام خواهند کرد.

وقتی محموله کشتی انتقال پیدا کرد، لاقیته به قولش وفا کرد و به سانتیاگو دلتون اجازه داد در قایق‌های کسکی، آب آشامیدنی و مواد غذایی بار بزند. ابزار کاری را که بدون آن نمی‌توانست مسیر را مشخص کند، بردارد و خدمه‌اش را با خود ببرد. در همان لحظه، گالیله تمهیداتی که به بهانه بازوی شکسته‌اش توانسته بود در طول نبرد خودش را پنهان کند، بیرون آمد و جزو اولین نفرات سوار قایق‌ها شد. کاپیتان هنگام جداحافظی، قاطعانه با دیه‌گو دست داده دست زن‌ها را برمی‌سید و به آنها قول داد که باز هم یکدیگر را نخواهد دید. برای آنها آرزوی موفقیت کرد و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، سوار یکی از قایق‌ها شد. نمی‌خواست تصویر صادرده‌یوس را که به مدت سه دهه تنها خانه او به حساب می‌آمد، در حالی ببیند که به تصرف دزدان دریایی درآمد بود.

جایه جاشدن در کشتی دزدان دریایی، که تا به عرشه پر از بار بود، کار دشواری به حساب می‌آمد. لاقیته بیشتر از چند روز در دریا نمی‌ماند و به همین دلیل می‌توانست خدمه‌اش و پنج‌ده نفره‌اش را در فضایی جا دهد که بطور عادی نهایتاً ظرفیت سی نفر را داشت. مقر او گردآیلند در نزدیکی نیوآورلئان و در منطقه باتلاقی یاراتاریا بود. او در آنجا به انتظار می‌نشست تا جاسوسانش خبر از نزدیک شدن طعمه می‌دانند، و آنگاه دست به کار می‌شد. از پوشش مه و تاریکی شب استفاده می‌کرد و وقتی کشتی‌ها بادبان‌هایشان را پایین آورند و یا انگگر می‌نذاختند، مخفیانه و پرشتاب حمله را آغاز می‌کرد. جریه غافلگیری همواره اصلی‌ترین برگ برنده او به‌شمار می‌آمد. با استفاده از توپ‌هایش بیشتر کشتی دشمن را می‌ترساند تا اینکه بخواهد آن را غرق کند. اگر کشتی را سالم تصرف می‌کرد، می‌توانست آن را به نلوگانیش، که متشکل از سیزده کشتی دو دکله، چندین

کشتی بادبانی، قایق نجات و قایق دلوکه^۱ بود، اضافه کند.

ژان و برادرش پیهره هراس‌انگیزترین دزدان دریایی اقیانوس‌ها به حساب می‌آمدند، اما در خشکی به مردانی قاجر پیمه بدل می‌شدند. حکمران نیوآورلئان که از قاپچاق کالا، تاجاق برده و دیگر کارهای غیرقانونی برادران لاقیته به ستوه آمده بود، پانصد دلار جایزه برای سر آنها تعیین کرده بود. ژان هم در پاسخ به این کار، هزار و پانصد دلار برای سر حکمران در نظر گرفته بود. در این نقطه اویج خصوصی دیرینه بود. ژان از زندان فرار کرده بود، اما پیهره ماه‌ها زندانی کشیده بود. حکومت به گردآیلند حمله کرده و تمام اسوار قاپچاق را مصادره کرده بود. اما از وقتی برادران لاقیته جرو شگفتین سربازان امریکایی شده بودند، اوضاع تغییر کرده بود. ژنرال اندرو چکسون در رأس لشکری مالا رازده از ارنل و اوباش به نیوآورلئان آمده بود تا مأموریتش را که دفاع از اراضی پهناور لویزیانا در برابر انگلیسی‌ها بود، به انجام برساند. چکسون توانست نعمت برخورداری از کمک و مساعدتی را که توسط دزدان دریایی به او عرضه می‌شد، نادیده بگیرد. دزدها که آمیخته‌ای از مردان سیاه و سفید و پرتیز بودند، به عناصر حیاتی نبرد تبدیل شدند. چکسون در هشتم ژانویه ۱۸۱۵ - یعنی سه ماه قبل از آنکه دوستان ما ناخواسته به آن منطقه بیایند - با دشمن روبرو شد. جنگ میان انگلیسی‌ها و ایالات متحده در هفته قبل از ورود آنها خانمه یافته بود، اما هیچ‌یک از طرفین این را نمی‌دانستند. چکسون بواسطه ننی چند از مردانی که ریشه‌های مختلفی داشتند و حتی زبان‌شان هم مشترک نبود، ارتش سازماندهی شده و مجهز انگلیسی‌ها را که بیست هزار سرباز تر خود داشت، تار و مار کرد. در همان حال که مردها در منطقه شالست، در چند فرسنگی نیوآورلئان، مشغول کشتن یکدیگر بودند، زن‌ها و بچه‌ها در صومعه اورسلین دست به دعا برداشته بودند. در پایان نبرد، وقتی اجساد را شمارش کردند، معلوم شد که انگلیسی‌ها دو هزار کشته داده‌اند، اما چکسون تنها سیزده سربازش را از دست داده بود. وحشی‌ترین و جسورترین جنگجویان آن نبرد کروی‌ها، همان سباهیوستان آزاد و هم‌بطور دزدان دریایی بودند. چند روز بعد، آنها پیرویشان را با علم کردن طاقی گل‌هایی جشن گرفتند و از تمام ایالت‌های هم‌پیمان دو سیزگان

۱ Felucca: نوعی کشتی یا قایق دو دکله و دو سکانه. (م)
2 Crookes: تورکه اروپایی - آفریقایی. (م)

سفیدپوشی به آنجا آمدند و تاجی از برگ، بو بر سر و نزال چکمه‌سوزن قرار دادند. در میان آنبوه مهمان‌ها برادران لافیته به همراه مردانشان خودنمایی می‌کردند، چراکه حالا آنها از یاغی و قانون شکن به قهرمان ارتقا پیدا کرده بودند.

در طول آن چهل ساعتی که کشتی لافیته در راه گرفتار بودند، دیه گو دلاوگا نعل و زنجیر شده روی عم شده بود، زن‌ها را هم در کابین کوچکی کنار کابین مسئول محبوس کرده بودند. پیه‌ره لافیته که در زمان حمله به سادوردیوس مسئول کشتی مردان دریایی را بر عهده داشت و چون باید در کشتی می‌ماند، نتوانسته بود در آن خانه شرکت کند، کاملاً با برادرش تفاوت داشت، او بدخلق، بسیار خشن و تنهایی بی‌رحم بود، برخلاف برادرش، مودایی روشن داشت و در اثر سگته یک طرف، صورتش فلیج شده بود. خوردن و نوشیدن را در حد اضرط دوست داشت و وقتی زن جوانی را می‌دید، باید او را به دست می‌آورد، یا این حال از تعرض به جوانیانا و ایزابیل خودداری کرده، چون به هر حال برادرش به او یادآوری کرده که تجارت مهم‌تر از عیش و نوش است، آن دو دختر می‌توانستند پول زیادی را به ارثشان بیاورند، ژان لافیته گذشته‌اش را پنهان می‌کرد - هیچ‌کس نمی‌دانست او اهل کجاست - اما در مورد ستمش اعتراف می‌کرد که سی و پنج سال دارد. رفتار ملایمی داشت و طرز برخوردش خوشایند و مؤدبانه بود؛ به چندین زبان از جمله فرانسه، اسپانیایی و انگلیسی صحبت می‌کرد، عاشق موسیقی سِرِد و به گروه آپرای نیوورلئان مبلغ زیادی می‌پرداخت. به‌رغم اینکه مورد پسند زن‌ها بود، اما مثل پیه‌ره، روی هر کس که خوشش می‌آمد، دست نمی‌گذاشت؛ ترجیح می‌داد به مرور زمان و با صبر و شکیبایی در زن‌ها ایجاد علاقه کند. او خوش لباس و خوش خلق بود، خیلی خوب مورد تقصید و فتنه‌های جالبی تعریف می‌کرد که خیلی‌ها ایشان را تأیید می‌ساخت. هم‌دردی که نسبت به امریکایی‌ها بروز می‌داد، زیان‌زد بود؛ کاپیتان‌های او می‌دانستند: «هر کس که به یک کشوری آمریکایی حسنه کند، جان‌ش را از دست خواهد داد» سه هزار مرد تحت فرمان او بودند که رییس خطایش می‌کردند، او میلیون‌ها قدم کالا را در بلم‌ها و قایق‌های تشریفاتی از تنگه‌های صعب‌العبور دلتای می‌سی‌سی‌پی عبور می‌داد. هیچ‌کس به خوبی او و مردانش آن منطقه را نمی‌شناخت؛ مقامات نمی‌توانستند، مد راه آنها شوند و یا دستگیرشان کنند. آنها حاصل سرقت‌ها،شان را تنها پند. هر سنگ آن طرف‌تر از نیوورلئان، در منطقه باستانی سگدسی که سرخپوشان‌ها به آن مسجد می‌گفتند، به فروش

می‌سازند. مزرعه‌داران، کروانی‌های نروتمند و غیر نروتمند، و حتی سزدیکان حکمران، در محیطی آکنده از شور و شغف و شادی، بی‌آنکد مالیاتی پیردازند، هر آنچه را که می‌دیدند، به قیمت عادلانه می‌خریدند. در همان منطقه برده‌هایی را هم که با قیمت ارزان در کوبا خریداری می‌شدند و به قیمت گزافی در ایالات متحده به فروش می‌رسیدند، به مزایده می‌گذاشتند، خرید و فروش سیاهپوستان در آن منطقه در حالی ممنوع بود که خود برده‌داری بی‌چ منتهی نداشت. لافیته با حساسیتدن آگهی‌های مصوری بر گوشه و کنار شهر، بازارهایش را تبلیغ می‌کرد: «بشناسید، همه بیایید، بازار برده لافیته در سعید! لباس، جواهرات، اسباب و اشیای و کالاهای دیگری که سوغات هفت دریاست!»

هنگامی که در کشتی بودند، ژان سه گروگان زنتی را به صورت غنا روی عرشه دعوت کرده بود، اما آنها از ترک کاپیتان خودداری می‌کردند، ژان برای آنها یک سینی پر از پنیر، گرشه سرد و یک بطری شرب اسپانیایی از مالدردیوس فرستاد و مراتب ادب و احترامش را ابراز کرد. جوانیانا نمی‌توانست از فکر آن سرد بسوزن بیاید و اشتیاق کشته‌ای در او بوجود آمده بود که هرچه زودتر او را بشناسد، اما عاقلانه‌تر این بود که در کاپیتان بماند.

دیه گو آن چهل ساعت را بدون غذا و در حالی در فضای باز سپری می‌کرد که او را مثل یک سگ با کوتاه بسته بودند. دزدان‌شان از زمین عدالت و چند سکه‌ای را که در جیب‌هایش داشت، از او گرفتند. هر از چندگاه جرعه‌ای آب به او می‌دادند و اگر زیاد تکان می‌خورد، یکی دو لگد روانه‌اش می‌کردند. ژان لافیته چند باری سراغش رفت و به او اطمینان داد که وقتی به جزیره برسند، اوضاع خیلی بهتر خواهد شد، از رفتار خشن مردانش هم معذرت‌خواهی کرد، او می‌گفت مردانش عادت ندارند با افراد متمرد و بافردانگ مراده کنند. دیه گو مجبور بود نیش و کتایه‌ها را تحمل کند، زیر لب به خودش اطمینان می‌داد که دیر یا زود آن هرزه‌ها سر را سر جاییش خواهد نشانند. حالا دیگر مهم‌ترین چیز این بود که زنده بماند. بدون او دختران دورومو از دست می‌رفتند. از مجالس عیاشی پر از انگل و سگس و خونی که در دین دریایی به اقامت بازگشت پیروزمندان‌شان از شرارت و سبک‌کاری در معنی‌گاه‌هایشان برگزار می‌کردند، چیزهایی شنیده بود از اینکه زنان بدافعال پیگوته مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفتند و بدن‌های مستک حرمت شده و له و زورده‌ای که در آن عیاش‌خانه‌ها میان ماسه‌ها دفن می‌شد، سعی می‌کرد به این

چیزها فکر نکنند و فقط به فرار بیاندیشند، اما افکارش او را شکستجه می داد. از طرفی، نمی توانست از آن دلشوره آزاردهنده‌ای که پیشتر هم آن را حس کرده بود، رهایی یابد. موضوع هر چه بود به پدرش برمی گشت، از این بابت اطمینان داشت. آخرین باری که با برناردو تلافی ذهنی پیدا کرده بود، به چندین هفته قبل برمی گشت و حالا می خوانست از آن ساعات ملال آور استفاده کند و تلاشش را به کار بیند تا با برناردو ارتباط برقرار کند. افکارش را روی حضار برادرش متمرکز کرد، اما ارتباط ذهنی چیزی نبود که هر وقت بخواند بتواند به آن دست پیدا کند؛ پیام‌هایی آنکه از الگوی مشابهی تبعیت کنند، در حالی می آمدند و می رفتند که آنها نمی توانستند نقشی در آن داشته باشند. سکوت طولانی که میان او و برناردو برقرار شده بود، به تدریج اتفاق می افتاد و به نظر می رسید نشانه بروز اتفاق شومی است، نمی دانست در آلتا کالیفرنیا چه می گذرد و چه بر سر برناردو و پدر و مادرش آمده است.

گردن آیدند، که سفر امپراطوری برادران لافیته به شمار می آمد، جزیره‌ای وسیع، مرطوب، پست و مثل سایر نقاط آن منطقه، پیچیده در حاله‌ای از وهم و انحطاط بود. آب و هوای گرم و ناپایدار آنجا، که میان آرامش دوستانه و طوفان‌های ویرانگر در نوسان بود، افراد پرشور و همدان را به خود می خواند. هر چیزی در آنجا به سرعت فاسد می شد، از گل و گیاه گرفته تا روح انسان. هنگامی که هوا خوب بود، مثل وقتی که دیه گو و دوستانش به آنجا رسیدند، نسیم گرمی عطر متراکم و شیرین شکوفه‌های نارنج را به اطراف می برد، اما به محض اینکه نسیم بسازمی ایستاد، حرارت و گرمای سوزانی پدیدار می شد. دزدان دریایی رندانی هایشان را از کشتی بیاده کرده و آنها را به اقامتگاه ژان لافیته هدایت کردند. خانهای که بر دماغه‌ای محصور در میان جنگلی از درختان نخل و بلوط‌های سرسبز و پیچ در پیچ قرار داشت؛ که البته دانه‌های نمک و املاح برگ‌ها را سوزانده بود. شهر دزدان دریایی، بواسطه بوت‌زاری از درختچه‌های پنهان در میان برگ‌ها، از هجوم یاد در امان بود. آنجا پر از خرزهره‌های رنگارنگ بود. خانه لافیته دو طبقه بود، به سبک اسپانیایی و همراه با مشک‌کاری‌هایی بر پنجره‌ها و هیستور بالکنی که رو به دریا قرار داشت. خانه را با آجر ساخته بودند و با مخلوطی از گچ و پوسته‌های صدف کف دریا آن را نماکاری کرده بودند. برخلاف چیزی که زندانی‌ها فکر کرده بودند، آن خانه هیچ شباهتی به یک غار نداشت، بلکه تمیز، منظم و مرتب

و حتی مجلل بود. تاقی‌ها بزرگ و خنک بودند و چشم‌اندازهایی تماشایی در برابر بالکن‌ها گسترده بود؛ کفیوش‌های جویی و سبک خانه برق می زدند، دیوارها را به تازگی رنگ کرده بودند و روی همه میزها گلدان‌هایی پر گل، سینی‌هایی پر میوه و تنگ‌هایی پر شراب وجود داشت. دو برده دختر سیاهپوست زن‌ها را به اتاق‌هایشان بردند، ظرف آبی برای دیه گو آوردند تا دست و صورتش را بشوید؛ به او قهوه دادند و به ایوانی هدایتش کردند که ژان لافیته به همراه دو طوطی خوش‌رنگ روی تنوی قرمزی لم داده بود و در حالی که نگاهش به فن خیره مانده بود، یک ساز زهی را ناشیانه به صدا درمی آورد، به نظر دیه گو تضادی که میان بدنامی و شهرت شوم آن مرد با رفتار مؤدبانه‌اش وجود داشت، بسیار جالب بود.

«خودت می تونی تصمیم بگیری که زندانی من باشی یا مهمون من، سینیور دلاوگا، اگر زندانی من باشی حق داری که برای فرار تلاش کنی، من هم این حق رو دارم که هر طور شده مانع بشم. اما اگر قرار باشه مهمون من باشی، تا وقتی که پدرت پول آزادیت رو می پردازه، در عزت و احترام خواهی بود، اما به غیر مسائل آداب مهمون‌نوازی ایجناب می‌کنه که تو هم برای خانه و قوانین من احترام قائل باشی. ما حرف همدیگه رو می فهمیم، درسته؟»

دیه گو جواب داد: «قبل از اینکه پاسخ شمارو بدم، سینیور، باید تصمیمتون رو درباره خهران دورومو، که مسئولیتشون به عهده منه، بدونم.»
«به عهده تو بود، سینیور؛ دیگه نیست؛ حالا دیگه مسئولیتشون با منه، سرتوشت اون‌ها به جواب پدر تو بستگی داره.»
«اگر من قبول کنم که مهمون شما باشم، چطور می تونید مطمئن باشید که فرار نمی‌کنم؟»

دزد دریایی جواب داد: «چون بدون دختران دورومو این کار رو نمی‌کنی، و چون بخوای مردونه به من می‌دی.»
دیه گو که تسلیم شده بود، گفت: «قول می‌دم، کاپیتان لافیته.»
«خوبی، خوب، پس لطفاً موقع شام همراه دوستان بیایید پیش من، فکر نمی‌کنم از غذاهای ما بدتون بیاد.»

در این میان، اتفاقات ناراحت کننده‌ای داشت برای جولیان، ایزابل و نوریا رخ می‌داد. چندین مرد لگن‌هایی را به اتاق دخترها آورده و آنها را پر از آب سرد کردند بودند؛ سپس سر و کله سه برده دختر جوان پیدا شد که مجهز به برس و صابون بودند؛

همه آنها تحت فرمان زن زیبا و بلند قامتی قرار داشتند که چهره‌ای تراش خورده و گردنی کشیده داشت و کلاه بی‌لبه بزرگش قدش را به اندازه یک کف دست بلندتر کرده بود. خودش را به فرانسوی **ساندام اود بلیا** معرفی کرد و پرابشار توضیح داد که سرپرستی خانه لاقتنه به عهده اوست. به زندانی‌ها گفت که لباس‌هایشان را درآورند، چون باید حمام می‌کردند. هیچ‌یک از آن سه نفر قبلاً لخت حمام نکرده بودند؛ آنها همیشه با شرم و حیا خودشان را از زیر یک پیراهن نخی، سبک شستشو می‌دادند. چار و جنجالی که نور یا راه انداخت، دختر برده‌ها را به خنده واداشت و بانوی کلاهی به سر بالحن خشکی به آنها گفت که هیچ‌کس از حمام کردن نمرده است. به نظر ایزابل حرف او منطقی بود، بنابراین هرچه را که تنش بود، درآورد. **جولیاننا**، در حالی که با هر دو دست پایین ته‌اش را می‌پوشاند، به تقلید از او لباس‌هایش را درآورد. این کار موجب شد که دخترهای آفریقایی دوباره به خنده بیفتند، چون آنها پوست ماهوینی خودشان را با این دختر که سفیدی که پوستش به سفیدی چینی‌های اتاق، نامر خودی بود، مقایسه می‌کردند. اما در مورد نورا اوضاع طور دیگری بود. برای بیرون آوردن لباس‌های او، مجبور شدند محکم نگاهش دارند و این در حالی بود که جین‌هایش دیوارها را به لرزه درآورده بود. برده‌های بیوان زن‌ها را در لگن‌ها قرار دادند و سر تا پایشان را صابون‌مالی کردند. بعد از پست سر گذاشتن آن ترمس ابتدایی، معاون شد کاری که آنتدر سخت و عذاب‌آور به نظرشان می‌رسید. زیاد هم بد نیست. **جولیاننا** و **ایزابیل** خیلی زود از آن محوششان آمد. برده‌ها بدون هیچ توضیحی لباس‌های آنها را بردند و با جامه‌های گشاد و زردوزی شده‌ای برگشتند که برای آن هوای گرم خیلی مناسب بود. لباس‌ها وضعیت خوبی داشتند. لباس‌ها معین بود که خیلی کهنه هستند؛ حتی در حاشیه یکی‌شان چند لکه خون دیده می‌شد. هر کسی که قبلاً آنها را می‌پوشید، چه بلایی آمده بود؟ آیا قبلاً هم یک زندانی آنها را به تن می‌کرد؟ نباید به سر نوشت او یا تقدیری که در انتظار خودشان بود فکر می‌کردند. ایزابل به این نتیجه رسید عجله‌ای که در بردن لباس‌های آنها بود، مشخصاً به دستور لائینه انجام گرفته، چون او می‌خواست مطمئن شود که آنها چهری زیر دامن‌هایشان مخفی نکرده‌اند. اما آنها خودشان را برای چنین اتفاقی آماده کرده بودند.

* * *

دیدگو تصمیم داشت از آزادی مشروطی که دزد دریایی به او عطا کرده بود، نهایت

کنار ساحل، دبه‌گو با چند ادم مست و لایعقل مواجه شد که برای تفریح به بکدیگر مشت می‌زدند و در نور آتشی که روشن کرده بودند، دنبال زن‌ها می‌دویدند. خیلی از ملوان‌هایی که مادر ددیوس را نابود کرده بودند، در میان آنها مشخص بودند. دبه‌گو به این فکر افتاد که شاید حالا فرصت خوبی برای پس‌گردن نشان انجمن عدالت باشد که یکی از آنها از او گرفته بود.

با صدای بلندی فریاد زد: «آقایون! گوش کنید!»

آنهايي که شدت مستی‌شان کمتر بود، متوجه او شدند و دورش حلقه زدند، زن‌ها هم از حواس‌پرتهی آنها استفاده کردند و لباس‌هایشان را برداشتند و فرار کردند. دبه‌گو به صورتهای یاف کرده، چشمان خون‌گرفته و دهان‌های یوی‌شدان آنها که بدویراه نتازش می‌کردند، زنگاهي انداخت و متوجه دست‌هایی شد که به طرف خنجرها می‌رفت. اما فرصت نداد که آنها به خودشان بیایند.

رو به آنها گفت: «من می‌خوام به کم تفریح کنم. کسی جرأت می‌کند یا من مبارزه کنه؟»

«سه‌سای آکنده از شور و شوق بلند شد و حلقه‌ای که دورش بود، تنگ‌تر شد؛ حالا دبه‌گو می‌توانست بوی عرو بدن آنها، بوی الکل، تنباکو و بوی سبزی که از قسمت‌های برمی‌خواست را احساس کند.

«یکی، یکی لطفاً. با اون قهرمانی شروع می‌کنم که نشان من دستشه؛ بعد می‌آم سراغ بقیه‌تون، یکی یکی. چطورره؟»

بسیاری از دزدها که خنده و قهقهه از خود بیخودشان کرده بود، با پشت روی ماسه‌ها افتادند. بقیه با هم مشورت کردند و سرانجام یکی از آنها پیراهن چرکش را باز کرد و نشان را در معرض دید دبه‌گو قرار داد. بعد گفت خیلی دلش می‌خواند با این جوانک تازه‌کارنجبی که دست‌هایی دخترانه دارد و هنوز دهانش بویی شیر می‌دهد، مبارزه کند. دبه‌گو گفت باید مطمئن شود که نشان خودش است. مرد آن را از گردنش درآورد و جلو دبه‌گو گرفت.

«چشم از اون نشان بردار، دوست من، چون اگر به لحظه ازش غافل بشی، می‌شه مال من.»

به یکباره دزد دریایی خنجر تاب‌داری از کمزش بیرون آورد و برای اینکه مستی‌اش ببرد، چند بار سرش را تکان داد و هوا را پر از بوی گند الکل کرد. بقیه عقب رفتند تا برای آنها جا باز کنند. مرد سرور به طرف دبه‌گو هجوم برد، اما او

محکم روی ساسه‌ها ایستاده بود و انتظارش را می‌کشید. دبه‌گو رموز مبارزات انجمن عدالت را ساده به دست نیاورده بود. وقتی حریفش حمله را آغاز کرد، او هم‌زمان سه حرکت انجام داد: دستي را که خنجر میان آن بود گرفت، خودش را کنار کشید و خم شد. و با توجه به حرکت شتابزده حریف، پرخي زد و دزد دریایی را به پشت روی زمین انداخت. به محض اینکه مرد زمین خورد، دبه‌گو پایش را روی میج او گذاشت و خنجر را از دستش درآورد. بعد با تعظیم تصفیه و تیمیای به طرف تماشاچی‌ها برگشت و در حالی که یکی یکی به آنها نگاه می‌کرد، پرسید: «نشان من کجاست؟» به طرف مردی که از همه بلندتر بود و چند قدم آنطرف‌تر ایستاده بود رفت و او را منتهم کرد که نشان را مخفی کرده است. مرد چاقویش را بیرون کشید، اما دبه‌گو با اشاره‌ای او را متوقف کرد و به او گفت که کلاهش را از سر بردارد، چون نشان زیر کلاهش بود. مرد، که مات و مبهوت شده بود، کاپری را که او خواسته بود، انجام داد. دبه‌گو کلاه را گرفت و نشان برارزشش را از آن بیرون آورد. همه از شدت تعجب میخکوب شده بودند و نمی‌دانستند باید بخندند یا به او حمله کنند. عاقبت تصمیمی گرفتند که با خلق و خویشان بیشتر سازگاری داشت: باید به آن جوانک تازه به دوران رسیده درس خوبی می‌دادند.

دبه‌گو در حالی که چاقویش را در دست می‌چرخاند و آماده پسرش بود، به اعتراض گفت: «همه‌تون علیه به نفر؟ به کم بزدلانه نیست؟»

صدایی از پشت سرش بلند شد: «این نجیب‌زاده درست می‌گه؛ این بزدلی‌ها به شما نمی‌آد.»

صدای ژان لافیتته بود که با خوشرویی لبخند می‌زد و حالت کسی را داشت که برای قدم زدن بیرون آمده، اما دستش روی تیانچه‌اش بود. او دست دبه‌گو را گرفت و به آرامی دور شد. هیچ‌کس سعی نکرد جلو آنها را بگیرد.

لافیتته گفت: «اون نشان باید خیلی ارزشمند باشه که جونت رو به خاطرش به خطر انداختی.»

دبه‌گو به شوخی گفت: «مادر بزرگم موقع مرگش اون رو به من داد، باهانش می‌تونم آزادی خودم و دوستانم رو بخرم.»

«فکر نمی‌کنم اقتدر ارزشمند باشه.»

«شاید پول آزادی‌مون برسه، شاید هم نه. کالیفرنیا خیلی از اینجا دوره، امکان داره پیغام ما به اونجا برسه. اگر شما به من اجازه بدید، می‌رم نیواورلئان و قماربازی

می‌کنم. این نشان رو گرو می‌ذارم و باهاتش پول آزادیسون رو جور می‌کنم.»
 «اگر باختی چی؟»

«در اون صورت، باید منتظر پول پدرم بمونم. اما من توی ورق بازی هیچ وقت نمی‌بازم.»
 دزد دریایی خنده‌ای کرد و گفت: «نو واقعا آدم عجیب و غریبی هستی. فکر می‌کنم من و تو خیلی چیزهامون شبیه هم باشه.»

همان شب جاستین، شمشیری که پلایو برای دبه‌گو ساخته برد را به او برگرداندند و همینطور صندوقچه‌ای که لباس‌های او را در خود داشت. یکی از آن دزدان حرفی، با وجود آنکه نتوانسته بود در صندوق را باز کند، اما آن را از غرق شدن نجات داده و با خود آورده بود، چون فکر می‌کرد چیز ارزشمندی در آن باشد. هر سه گروگان در کنار لاقیته باوقار و سرتاپا سیاهووشی شام خوردند که صورتش را از ته تراشیده و موهایش را به تازگی فر زده بود. به عقیده دبه‌گو، شئل و نقاب زرویی‌اش در مقایسه با لباس‌های لاقیته واقعا ناسفاور و سرزنی‌آمیز به نظر می‌رسیدند؛ او باید بعضی چیزهایش را از آن دزد دریایی الگوبرداری می‌کرد، چیزهایی مثل شال و آستین‌های بلند که پیراهن او داشت. شاستان شیافنی از غذاهای آفریقایی، کارائیبی و کیچنی^۱ بود، که این آخری عنوانی بود که به مهاجران کانادایی اطلاق می‌شد: سوپ خرچنگ، لویا قرمز و برنج، صدف سرخ شده، بوتلمون برشته شده با گردو و کشمش، ماهی با ادویه مختلف و شراب‌های مرغوبی که از کشتی‌های بادبانی فرانسوی تاراج شده بود و میزبان به ندرت لب به آنها می‌زد. پسرک سیاهپوستی بند یادیزن پارچه‌ای روی میز را تکان می‌داد تا هوا را به حرکت درآورد و مگس‌ها را دور کند، روی بالکن هم سه نوازنده در حال نواختن ترکیب وسوسه‌انگیز و جذابی از آهنگ‌های کارائیبی و آفریقایی بودند. مسدادم اودیلیا همچون سایه‌ای بی‌صدا در آستانه در ایستاده بود و با نگاهش برده دختران پیشخدمت را زیر نظر داشت.

اولین بار بود که جولیان، ژان لاقیته را از نزدیک می‌دید. اجظله‌ای که دزد دریایی برای بوسیدن دست او خم می‌شد، جولیان به این نتیجه رسید که سفر دور و

دراز چند ماهه اخیر، که او را به آنجا کشانده بود، عاقبت پایان یافته است. حالا دیگر می‌دانست که چرا به هیچ‌یک از خونسنگارانش پاسخ مثبت نداده است؛ آنقدر جواب منفی به رافائل مونکادا داده بود که او را به جتون رسانده بود. پیشنه‌دات اغواگر نه دمه‌گو را هم پنج سال بی‌پاسخ گذاشته بود. تمام عمر به انتظار چیزی نشسته بود که در رمان‌های عاشقانه‌اش با عنوان «عشق از آن یاد شده بود. این عشق ناگهانی را دیگر چطور می‌توانت شرح کنی؟» منفی که همچون بیری در سینه‌ش نشسته بود. آن درد کشنده، آن زخم عمیق (خونندگان گرمی، سرا به خاطر این توصیف مضحک و خنده‌دار بیخوشید، اما به هر حال حرف‌های تکراری و کلیشه‌ای حقایق بزرگی در خود دارند.) نگاه شیرنگ لاقیته در دریای سبز چشمان او فرو غنطید. وانگشتان کشیده‌ش دستان او را دربر گرفت. جولیان طوری تلوتلو می‌خورد که گویی داشت بر زمین می‌افتاد، این اتفاق تازه‌ای نبود... همیشه وقتی دپار احساسات می‌شد، تعادلش را از دست می‌داد. ایزابیل و نوری آن را به وحشی نسبت می‌دادند که بواسطه دیدن دزد دریایی بر او استولی شده بود... علاسی که همیشه اینگونه بروز می‌کردند... اما دبه‌گو بلافاصله متوجه شد که اتفاق اجتناب‌ناپذیری سرنوشتش را دستخوش تغییر کرده است. رافائل مونکادا و دیگر خواستگاران جولیان در مقایسه با لاقیته به حشرتی مزاحم می‌مانستند. مسدادم اودیلیا هم از تأخیری که آن دزد دریایی بر جولیان گذاشته بود آگاه شد و همانند دبه‌گو، به عمق اتفاقی که افتاده بود، پی برد.

لاقیته آنها را به طرف میز هدایت کرد و خودش در رأس نشست تا گفتگویی مؤدبانه را ترتیب دهد. جولیان، مبهوت و مجذوب، به او خیره شد. اما لاقیته عمدتاً به او بی‌توجهی می‌کرد. تا جایی که ایزابیل فکر کرد میزبان‌شان مشکلی دارد. شاید مردی‌اش را در نبرد از دست داده بود؛ از این اتفاق‌ها می‌انگاد. گلوله سرگردان یک تفنگ فتنه‌ای با یک ضربه می‌توانست جذاب‌ترین عضو یک مرد را به انجیری خشک شده بدل کند. و الا بی‌تفاوتی او در برابر خواهرش دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد.

دبه‌گو که هم و غمش این بود که هرچه زودتر جولیان را از آنجا ببرد، گفت: «از همان نوازی شما متشکریم، سینیور لاقیته، حتی اگر زورکی باشه، به هر حال، من فکر می‌کنم شهر دردهای دریایی جای مناسبی برای این خانم‌ها نباشه.»

«چه راه‌حلی پیشنهاد می‌کنی، سینیور دلاوکا؟»

«من شنیدم نیواورلئان به صومعه داره که مخصوص آموزش و نگهداری راهبه‌هاست. تا وقتی که پول پدرم برسه، خانم‌ها می‌تونن اونجا باشن و...»
جولیان با چنان قاطعینی حرف او را قطع کرد که هرگز از او ندیده بودند: «من ترجیح می‌دم بایرنگه تا اینکه با اون راهبه‌ها زندگی کنم. من از اینجا نمی‌رم!»
 همه نگاه‌ها به طرف او چرخید. **جولیان** سرخ و گر گرفته بود و زیر لباس ضخیم و زردوزی شده‌اش عرق می‌ریخت. حالت او جای تردیدی باقی نگذاشت: **جولیان** حاضر بود هر که را که قصد داشت او را از دزد دریایی‌اش جدا کند، از بین ببرد. دیه‌گو دهانش را باز کرد، اما نمی‌دانست چه باید بگوید، پس ناامید و سرخورده دهانش را بست. **ژان لافیت** عصبانیت **جولیان** را نشانه‌ای تعبیر کرد که به دنبال آن بود و البته از آن بیم داشت. نشانه‌ای که حاکی از اشتیاق **جولیان** بود. او سعی کرده بود از آن دختر دور بماند. آنچه را که همواره به برادرش می‌گفت، با خودش تکرار کرد: کاری فریج مقدم است، اما ظاهراً **جولیان** هم مثل خود او مجذوب و مسحور بود. زیبایی و گیرایی خانمان‌برانداز آن دختر او را سردرگم می‌کرد، چرا که او همواره از اینکه می‌توانست در هر موردی خوتسردی‌اش را حفظ کند، به خود افتخار می‌کرد. او تابع امیالش نبود و زن‌های زیبارو چیز تازه‌ای برایش نبودند. خودش دورگه‌هایی را ترجیح می‌داد که جاذبه و زیبایی‌شان زیاتر بود و ناگفتنی‌ترین امیال هر مردی را ارضا می‌کردند. زن‌های سفیدپوست همیشه متکبر و مرموز به نظرش رسیده بودند؛ اغلب آنها می‌پوش بودند، رقصیدن بلد نبودند و چیزی از عشق‌بازی سرشان نمی‌شد، حتی دلشان نمی‌آمد موهایشان را باز کنند. اما این بانوی جوان اسپانیایی، با آن چشمان نافذ و گیرا، حکایت متفاوتی داشت. در مقایسه با خیلی از کرول‌های مشهور نیواورلئان، زیبایی خیره‌کننده‌تری داشت و به نظر می‌رسید معصومیت زلالش سد راه عشق پرتاب و ناب و آشنیش نباشد. لافیت آه پنهانی کشید و سعی کرد اسیر تصورات و خیالاتش نشود.

شب در حالی ادامه پیدا می‌کرد که گویی آنها بر بستری از بیخ و سوزن نشسته بودند. حرف زدن دشوار بود. دیه‌گو به **جولیان** نگاه می‌کرد، **جولیان** به لافیت و بقیه مهمان‌ها با اشتیاق به بشقاب‌هایشان. خانه گرمای کشنده‌ای داشت. بعد از شام دزد دریایی از آنها دعوت کرد روی ایوان نوشیدنی ملایمی صرف کنند. هرازگاه برده سیاه و جوانی بادبزنی پوست خرمایی را که از سقف آنجا آویزان بود، نکان می‌داد. لافیت گینارش را برداشت و با صدایی خوش‌آهنگ و دلنشین مشغول خواندن شد.

تا اینکه دیه‌گو اعلام کرد آنها خسته هستند و باید استراحت کنند. **جولیان** نگاه خشمناکی به او انداخت، اما جرأت نکرد بحث کند.

آن شب هیچ‌کس نخوابید. شب با هم‌نوائی قورباغه‌ها و صدای طبل‌هایی که از دور دست می‌آمد، به‌کندی می‌گذشت. **جولیان** که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، برای آنکه دختر برده‌ای که ملازمان بود متوجه نشود، به زبان کاتالونیایی رازش را با **نوریا** و **ایزابیل** در میان گذاشت.

بعد گفت: «معالا می‌فهمم عشق چیه. من می‌خوام با ژان لافیت از دواج کنم.»
نوریا در حالی که به خودش صلیب می‌کشید، زیر لب گفت: «یا مریم مقدس، مارو از این مصیبت نجات بده.»

ایزابیل، که دزد دریایی او را هم تحت تأثیر فرار داده بود، با حالت حسادت‌آمیزی گفت: «تو زندانی اون هستی، نه معشوقه‌ش. این مشکل کوچیک رو چه جوری می‌خوای حل کنی؟»

خواهرش با نگاهی که به آشفتگی و پریشانی زنی دیوانه می‌مانست، جواب داد: «هر کاری لازم باشه انجام می‌دم. من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.»
 «دیه‌گو از این کار خوشش نمی‌آد.»

جولیان پر خاش‌کنان گفت: «به دیه‌گو ربطی داره؟ تن پدرم تو گور باید بپرزه، اما من اهمیتی به این چیزها نمی‌دم!»

دیه‌گوی بیچاره نظاره‌گر تخییر حالت محبوبش بود. روز دوم اسارتشان در پارانا ریو، **جولیان** در حالی ظاهر شد که بوی صابون می‌داد و موهایش را بستش باز کرده بود. لباس نازک و توری که از برده‌ها گرفته بود، اندام و سوسه‌انگیز او را نمایان می‌کرد. ظهر روز دوم با همین سر و وضع سر میزی حاضر شد که مادام اودیلیا ناهار مفصلی روی آن ترتیب داده بود. لافیت منتظر او بود و برق چشمانش تردیدی باقی نمی‌گذاشت که او آن لباس ساده و غیررسمی را به لباس‌های اروپایی باب روزی که برای آن آب و هوا خیلی نامناسب به نظر می‌رسید، ترجیح می‌دهد. باز هم دست **جولیان** را بوسید، البته خیلی پر حرارت‌تر از شب قبیل این کار را انجام داد. خدمتکارها آب میوه‌های خنک و پراز بیض آوردند که در جعبه‌هایی پر از خاک اره از کوهستان‌های دور خارج از جزیره، به آنجا می‌آمد و جزو کالاهای تجلی بود که فقط ثروتمندان می‌توانستند آن را تهیه کنند. **جولیان** حالا هیچ‌جان‌زده و

دقت، دنبال کرده بود. حضور او یکبار به ژان لافیتته یاد آوری کرد که دیگر نباید مسیر پرخطرهای را که در پیش گرفته بود، ادامه دهد. او وظایف و تعهدات اجتنابناپذیری داشت. پس با تیرویی که نمی‌دانست از کجا آن را بدست آورده، عزمش را جزم کرد تا با جویبارانی برسد و روراست باشد. به بانوی زیبایی کانه به سر اشاره‌ای کرد و به تیرویی در گوشش گذشت. بانو جزا، دقیقه‌ای تأخیر شد و به‌دراغ با بشچه کوچکی برگشت.

لافیتته در حالی که رنگش مثل گیج شده برده گفت: «جولیان، صدام اودیلیا مادر زن منه و این هم پدرمه است.»

دیه گو از شوهرش، فریادی کشید و جولیان از وحشت، ایزابیل از جا بلند شد و صدام اودیلیا نیز به او که در دست داشت، به او نشان داد. ایزابیل برخلاف اغلب زن‌ها، که به معنی دیدن نوزادی دل‌سوزیشان بالا می‌گیرد، از بچه‌ها خودش نمی‌آمد. او سگ‌ها را بیشتر دوست داشت. اما باید اعتراف می‌کرد که آن نوزاد خیلی دوست داشتی است. چشم‌ها و ریش سرپانی بچه به پدرش رفته بود.

ایزابیل گفت: «من نمی‌دونستم شما متأهل هستید، چناره، دزد دریایی.»

لافیتته برای اصلاح سرفه او گفت: «من فاندای مزدور ناوم.»

«چنابه ناخدای مزدور ناو، من شده خانم تو، دو هم ببینید؟»

«استافانه نه، خود من چند هفته است که ندیده‌متش، اون مرخصه و کسی نباید بره پیشش.»

«استمش چه‌ه؟»

«کاترین و چارو.»

جولیان که چیزی ندانده بود از حال برود، با صدای آرزایی گفت: «منو ببخشید.»

خوبی احساس خستگی می‌کنم.»

دیه گو صدای جولیان را عقب کشید و در سخنی که متظاهر به دل‌سوزی می‌کرد، او را از اتاق بیرون برد. البته از اینکه او ضاح اینگونه تعبیر کرده بود، بسیار خوشحال بود. چه شانس عمر که او را سال دیگر جولیان با چاره‌ای داشت من اونکه از سال پیش را از نو سبک سنگین کند. لافیتته دردی سی و پنج ساله و سن و سال دار، زنی از چنانکار، ناهنجاری و برده فروش بوده که البته، دختری مثل جولیان به راحتی همه این چیزها را نادیده می‌گرفت. اما او زن و بچه داشت. «خدا با همکرتا» برای دیه گو بهتر از دیو نمی‌شد.

بیرحرف شده بود. او که معمولاً خیلی کم غذا می‌خورد، این بار دو لیوان از آن نوشیدنی سخت ترشید و از هر چیزی که روی میز بود، کمی خورد. وقتی جولیان و لافیتته تقریباً در گوشی با هم حرف می‌زدند، قلب دیه گو و ایزابیل به شماره می‌افتاد. از گفتگوی آن دو چیزهایی دستگیرشان شد و متوجه شدند که جولیان دارد «قدمه‌چینی می‌کند و حرف‌های فریبنده‌ای را به کار می‌گیرد که قبلاً هیچ وقت مجالش برای ابرازشان پیدا نکرده بود. در حالی که می‌خندید و تندتند پلک می‌زد. داشت برای دزد دریایی توضیح می‌داد که آسایش و راحتی هیچ وقت بدون دردسر سراغ او و خواهرش نمی‌آید. بعد در مورد پیمان و نتهای موسیقی صحبت کرد. از کتاب‌هایی گفت که ترجیح می‌داد رمان یا شعر باشند و حتی از لباس‌های تابستانی حرف زد. همه وسایل او گم شده بود، با کمی بغض متوال کرد که مقصر چنین اتفاقی کیست؟ این را هم گفت که دلش می‌خواهد آزاد باشد و کمی گشت و گذار کند و اینکه گهگاه بتواند با خودش خلوت کند. چون نگاه نافذ و تیزبین دختر برده‌ها او را آزار می‌داد: «راستی، سیمپور لافیتته، این رو هم باید بگم که من از برده‌داری متنفرم؛ این کار بی‌رحمانه و غیرانسانیه.» لافیتته در جواب گفت که اگر آنها بخواهند تنها در جزیره این طرف و آن طرف بروند، با آدم‌های پست و بی‌زاکتی مواجه می‌شوند که طرز برخورد با دوشیزگان ظریف و حساسی چون او و خواهرش را بلد نیستند. این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که وظیفه برده‌ها بایدن آنها نیست. بلکه خدمت کردن به آنها و دک کردن پشه‌ها، موش‌ها و مارهایی است که به اتاق‌ها هجوم می‌آورند.

جولیان با لبخند و سه‌انگیزی که دیه گو هرگز از او سراغ نداشت، جواب داد: «دیه جاروی دسته بلند بدید، به من تا خودم این کارها رو انجام بدم.»

«در مورد خواسته‌های دیگر تو، دوشیزه خانم، شاید بشه چیزهایی رو که می‌خواهید، تو مازار من گیر آورد. بعد از استراحت نیم‌روزی که هوا به کم‌خنک‌تر شد، همه با هم می‌رویم ممد.»

جولیان با ناز و عشوه جواب داد: «ما هیچی پول نداریم، فکر می‌کنم شما باید به جاسون خرج کنید، چون به هر حال ما رو علی‌رغم میلون آورده‌ید اینجا.»

«باعث افتخار منه، دوشیزه خانم.»

«می‌تونید، منو جولیان صدا کنید.»

صدام اودیلیا هم مثل دیه گو و ایزابیل، از گوشه اتاق این گفتگوی عشوه‌گرانه را با

* * *

نوریا تمام بعدازظهر را به گذاشتن بازجه‌های نمدار بر پیشانی تبار جولیاننا سپری کرد. در حالی که دیده‌گو و ایوایل همراه لافیته به معبد رفتند. چهار مرد آنها را با قایق از میان هزار تروی منعنی از بانلانی‌ها عبور دادند. آنها تسبیح‌ها و مساب‌آبی‌های خوب‌آلود بسیاری را دیدند که در کنارها مشغول آفتاب گرفتن بودند. باد گرم موهای پیچ و تاب خورده و ایواید ایوایل را که مثل تری تشک بود، پریشان می‌کرد. همه آبراهه‌ها یک شکل بودند: زمین‌های کنار صاف و مسطح بودند و در میان علف‌های بلند آن حتی یک تپه کوچک هم وجود نداشت که بشود از آن به عنوان نشانه استفاده کرد. ریشه درخت‌ها در میان آب فرو رفته بود و کلاه گیسی خزه‌پوش از شاخه‌های آنها آویزان بود. دزدان دریایی تک‌تک مسیرها، درخت‌ها و صخره‌های آن طبیعت هراس‌ناکی را می‌شناختند و بی‌درنگ پارو می‌زدند. وقتی به میند رسیدند، بلم‌هایی را دیدند که دزدان دریایی برای حمل کالا از آنها استفاده می‌کردند و همین‌طور قایق‌ها و کرجی‌هایی که به مشتری‌ها تعلق داشت، هر چند که بیشتر آنها با اسب یا کالسکه‌های بزرگ و بوق از راه خشکی به آنجا آمده بودند. افرادی که از طبقات بالای جامعه بودند، در آنجا نکدیگر را ملاقات می‌کردند: از اشرافیان گرفته تا فاحشه‌های سیدچرده اشرافی. برده‌ها چادرهایی برپا کرده بودند تا هنگامی که زن‌ها در بازار می‌گشتند و اجناس را بررسی می‌کردند. ارباب‌هایشان بتوانند در آنها استراحت کنند و بخورند و بیاشانند. دزدان دریایی کالاهايشان را تبلیغ می‌کردند: ابریشم چینی، پارچه‌های برویی شقره، اسباب و آلات وینی، جواهراتی از سراسر دنیا، شیرینی و شکلات، لوازم آرایش - همه چیز در آن بازار پیدا می‌شد و چانه‌زنی بخشی از برنامه بود. پیره لافیته از غیب به آنجا رفته بود و در حالی که شمعدانی را در دست داشت، با صدای بلند اعلام می‌کرد که همه قیمت‌ها کاهش پیدا کرده است: «خانم‌ها، آقایون، بخرید، دیگر از این فرصت‌ها گیرتون نمی‌آد.» یا ورود ژان و همراهانش، زمره‌هایی از سرکنجکاوی در میان جمعیت پدیدار شد. تعدادی از زن‌ها، که چترهای آفتابی رنگ روششان حالتی عجیب و غریب به آنها داده بود، به طرف ژان لافیته جذاب آمدند. زن فرماندار هم در میان آنها بود. نجیب‌زاده‌ها، که موهای درهم و برهم ایوایل توجه‌شان را به خود جلب کرده بود و آنها را به یاد خزه درخت‌ها می‌انداخت. همگی به او چشم دوختند. تعداد مردان سفیدپوست دوربرابر زن‌های سفید بود و به

همین دلیل ورود هر سفیدپوست تازه‌ای باعث خرسندیشان می‌شد، حتی اگر آن فرد مثل ایوایل عجیب و غیرعادی بود. ژان آنها را معرفی کرد و البته در مورد اینکه این "دوستان" جدید را چطور پیدا کرده، هیچ حرفی نزد. بعد بلافاصله برای پسینا کردن چیزهایی روانه شد. که جولیاننا خواسته بود. خوب می‌دانست که هیچ هدیه‌ای نمی‌تواند او را در برابر ضربه روحی که خورده بود، تسلی دهد. چرا که او با بی‌رحمی اختیار مربوط به کاترین را فاش کرده بود. در واقع چاره دیگری نداشت! باید پیستی از آنکه آن احساس و علاقه متقابل هر دوشان را به نابودی می‌کشاند. آن را در نظمه خفه می‌کرد.

در باراناریا، جولیاننا در حالی بر بسترش آرمیده بود که در ورطه‌های از خفت و سرشکستگی و عشقی کشته دست و پا می‌زد. لافیته شعله‌ای اهریمتی را در او بیدار کرده بود، و او حالا باید با تمام وجود در برابر وسوسه زبون ژان از کاترین ویلوز مبارزه می‌کرد. تنها راه‌حلی که به نظرش می‌رسید این بود که به صومعه او دسلین برود و خودش را وقف رسیدگی به بیماران آبله‌زده نیواورلئان کند؛ با این کار دست‌کم می‌توانست هسان هوایی را استنعام کند که مردش می‌کرد. دیگر هیچ وقت نمی‌توانست یا کسی دوباره شود. آنقدر پریشان، خجالت‌زده و بی‌قرار بود که انگار یک میلیون مورچه زیر دامنش راه می‌رفتند؛ راه می‌رفت، سر جایش دراز می‌کشید و زیر ملاقه‌ها پیچ و تاب می‌خورد. به فکر نوزاد افتاد، پیکره کوچک، و باز هم اشک‌هایش سرازیر شد. نوریا برای دلناریش گفت: «هیچ اتفاقی پدی نبوده که صد سال طول بکشد. عزیزم؛ این هجان و جنون هم می‌گذرد. آدم عاقل که عاشق دزد دریایی نمی‌شه. مادام آویدیلیا با یک سینی شیرینی و شراب اسپانیایی به آنجا آمد تا احوال دوشیزه خانم را جویا شود. جولیاننا حضور او را تنها فرصتش برای بدست آوردن جزئیات می‌دانست. بنابراین در حالی که غرور و اشک‌هايش را فرو می‌داده اولین سئوایش را پرسید:

«مادام، کاترین به برده است؟»

مادام آویدیلیا با غرور پاسخ داد: «مخترم آزاده، مثل من. مادرم در سنگال ملکه بود. من هم ملکه بودم. پدر من و پدر بچه‌هام. هر دو سفیدپوست بودن و سزارع شکر سانتو دومینگو مال این‌ها بود. وقتی برده‌ها شورش کردن، ما مجبور شدیم فرار کنیم.»

جولیاننا با تأکید گفت: «من می‌دوتم که سفیدپوست‌ها نباید یا رنگین پوست‌ها

ازواج کنن.»

مردمانی سفید با زن‌های سفید از نواح می‌کنن. اما سا زن‌های واقعی اون‌ها نیستن. ما احتیاجی به دعای کشیش نداریم؛ عشق برامون که اثره. پلن و کمان‌زین عاشق هم‌دیگه هستن.»

جولینا دوباره به گریه افتاد. نور یا دشمنی از او گرفته تا مادرش به‌دانه که خودن را بسج و جور کند. اما این کار فقط ناراضی دخترک را بیشتر کرد. جولینا از مادام اودیلیا خواهش کرد که اجازه بدهد او کاترین را ببیند. کمپوزر این بود که دیدن کاترین سبب می‌شود برآور مقایسه با هم‌بوم عشق. دلیل کافی ناهمه نشد. «این کار امکانی نیست. شرایط رو بخور، «وشیز» خانم، برآمد خوبه. مادام این را گفت و رفت.

جولینا که از نشنگی بدش گریه گرفته بود، شراب، اسپانیایی را در پهلوی چرخه نوشید. لحظاتی بعد روی تریس افتاد و بی‌آنکه تکان بخورد، سی برنش ساعت تمام خوابید. شراب، تار و رده اشتیاق و حرارتش را درشان نکرد. اما به‌دنبالور که مادام اودیلیا انتظارش را داشته به او برأت و شهنش بخشید تا با او بنده رویرو شود. در حالی دیدار شد که استخوان‌هایش درد سوپر در آنها شدتش آزاد بود و تصدیقش را گرفته بود. اما از لاقینه صرف‌نظر کند.

* * *

ژان لاقینه هم تصمیم گرفته بود جولینا را از ذهنش بردن کند و خبرها را به جای دیگری بفرستد تا در خانه او نباشند. جایی که هم‌جوارش با آن دختر تقاضای ندهد. جولینا از رویرو شدن یا خودداری می‌ترسد. می‌ترسد نمی‌آید، اما لاقینه از آنسوی دیوارها هم حضور او را حس می‌کرد. تصور می‌کرد شاید او را در رانش می‌بیند. صدایش را از دیوار می‌شنود و عطرش را حس می‌کند. اما همه این‌ها مثل یک سیاهی، یک پرشده یا پوی خوشی بود که سیم در باسی آورد. هم‌جورن جهنوری زندانی، هزار و تیزین شده بود و خوابی پنج‌گانه‌اش همه با جولینا را به‌سج می‌کرد. سومعه اورسلیون که دیدگوان را ببیند، دانه بود. مدای مناسیب بد نظار نمی‌آمد. فرستادن جولینا به آیدام مثل محکوم کردنش به زندان بود. ژان زن‌های کربولی زیادی را در نیواورلئان می‌شناخت که می‌توانستند از آن دختر تنگناوری کنند. اما هم‌وار این خطر وجود داشت که گروگان بودن او برده شود. اگر چنین تیزین به گوش مقامات امریکایی می‌رسید، مردسری بزرگی برای ژان می‌بود. در آنسوی من توانست رشو به‌شد، اما به فرمادارنده ترم‌بکترین نشاندش.

منجر به این می‌شد که دوباره میلی برای سرش تعیین کنند. به این فکر افتاد که از آزادی، بهای زندانی‌ها چشم‌پوشی کند و بلافاصله آنها را روانه کالیفرنیا کند. ایون کار او را از مخصه‌ای که در آن افتاده بود، نجات می‌داد. اما برای انجام این کار به موافقت برادرش پیره و هم‌بیتور بقیه ناخداها و شمام نردان درمیایی احتیاج داشت. این هم از معایب مساوات و مردم‌سالاری بود. وقتی به جولینا فکر می‌کرد، او را با کاترین آرام و دوست داشتنی قیاس می‌کرد. دختری که از چهارده سالگی به همسری او درآمده بود و حالا مادر پسرش به حساب می‌آمد. کاترین سزوار عشق بی‌قید و شرط او بود. دلش برای کاترین تنگ شده بود. تنها دلیلی که جولینا توانسته بود او را مجذوب کند، جدایی طولانی مدت همسرش از او بوده. اگر هم خوشی یا او ادامه پیدا می‌کرد، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. بعد از به دنیا آمدن پسرک، کاترین به سرعت تحلیل رفته بود. مادام اودیلیا او را تحت مراقبت پیوند درمانگر آفریقایی در نیواورلئان قرار داده بود. لاقینه با این کار مخالفت نکرده بود، چون پزشکان از او قطع امید کرده بودند. یک هفته پس از زایمان، در حالی که کاترین از تب می‌سوخت، مادام اودیلیا به این باور رسیده بود که بدخواهان دخترش را چشم زده و او را طلسم کرده‌اند، و اینکه تنها راه درمان او استفاده از سحر و جادوست. مادام و ژان، کاترین را که از شدت ضعف نمی‌توانست سرپا بایستند، نزد ماری لاو برده بودند تا با او مشورت کنند. کاهنه برجسته‌ای که رموز جادوگری را به خوبی می‌دانست. آنها به اعماق جنگل رفته، از سزای سفید پوست‌ها دور شدند. از میان جزیره‌های کوچک و باتلاقی‌ها عبور کردند و به جایی رسیدند که بانگ طبل‌ها ارواح را فرامی‌خواند. در روشنایی آتش و مشعل، اجراکنندگان مراسم، در حالی که لباس‌هایی از پوست حیوانات پوشیده بودند و صورتک‌هایی از شیاطین بر چهره داشتند، با بدن‌هایی که آن را با خون شروس رنگ آمیزی کرده بودند، به رقص و پایکوبی پرداختند. طبل‌های پرقدرت به خروش درآمدند و صدایشان جنگل را فراگرفت و خون برده‌ها را به جوش آورد. نیروی حیرت‌آوری آسمان‌ها را با خدایان و طبیعت پیوند می‌داد. شرکت‌کنندگان مراسم به موجودی واحد بدل شدند؛ هیچ‌کس از سحر و جادو گریزان نشد. در مرکز یک تاپره، بر فراز صندوقچه‌ای که خزنده‌ای مقدس را در خود داشته، ماری لاو، زیبا و پرشکو، و در حالی که دانه‌های غرق سر تا پیش را فراگرفته بود، تقریباً برهنه و پایه ماه از نه ماه بارداری، در حال رقصیدن بود. هنگامی که او به‌دانه

فرورفت، اندامش بی اراده تکان می خورد، به خودش می پیچید، شکمش این طرف و آن طرف می رفت و به زبانی که کسی از آن سردر نمی آورد، میلی از کلمات را بر زبان جاری می کرد. نغمه اش همچون امواج سهمگین بالا می گرفت و فرود می آمد، در همان حال ظروقی که حاوی خون حیوانات قربانی شده بود، دست به دست می گشت و همه از آن می نوشیدند. طبل ها ضرب گرفته، مردان و زنان همچون حیواناتی لرزان بر زمین افتادند؛ علف می خوردند، گناز می گرفتند و پنجه می کشیدند، بعضی ها بیهوش شدند، و بقیه به طرف جنگل فرار کردند. مادام آودیلیا توضیح داد که در آیین سحر و جادویی که توسط برده های داهومی و بورویا به دنیای جدید عرضه شده، سه منطقه به هم پیوند خورده اند: دنیای زنده گان، مرده ها و آنهایی که هنوز زنده نشده اند. حاضرین در مراسم به تکریم پیشینیان می پرداختند، خدایان را فراموشی خواندند و برای رهایی فریاد سر می دادند. کافه هایی چون ساری لاو به طلسم و جادو می پرداختند، سوزن هایی را در بدن غروسک ها فرو می بردند تا مریضان را شفا دهند و از گرد جادویی بی اگوسی - گویس برای درمان بسیاری از بیماری ها بهره می گرفتند. اما هیچ یک از این چیزها در مورد کاترین افاقه نکرده.

* * *

دیه گو که زندانی لاقینه و رقیب او برای بدست آوردن جویبارها به مصداق می آمد، کاری نمی توانست بکند جز آنکه زبان به تحسین آن مرد بگشاید. به عنوان یک دزد دریایی، لاقینه فردی بی رحم و بی وجدان بود، اما وقتی خودش را یک تعجب زاده جا می زد، هیچ کس نمی توانست در رفتار شایسته، فرنگ و جذابیت بر او پیش دستی کند. شخصیت دوگانه او دیه گو را مجذوب می کرد و او را به باز پیوند خودش با زور می انداخت. در کنار این ها، لاقینه یکی از بهترین شمشیرزنی هایی بود که او تا به حال دیده بود. تنها کسی که می توانست در این فن با او برابری کند، مانوئل اسپالانته بود. دیه گو از اینکه زندانبانش او را به تمرین دعوت کرده بود، احساس غرور می کرد. در طول چند هفته اخیر او مردم سالاری و مساوات را عملاً مشاهده کرده بود، چیزی که تا قبل از آن تنها به اندیشه ای صرف می مانست. در ایالات متحده سفید پوست ها بر مساوات و مردم سالاری نظارت می کردند؛ اما در

تصرف کرده بود ما آنها را با قیمت عادلانه ای به شورشیان همان کشور بفروشد. لاقینه، دیه گو را با خودش به نیواورلئان برد، شهری که آن را بر پایه اصول دزدان دریایی بنا کرده بودند و ماهیت و طبیعت مستلطم، ناپایدار، پرحادثه و سرشار از لذت و انحراف آنجا سایه مباحات آنها بود. نیواورلئان جنگ با انگلیسی ها و سرخپوست ها را پشت سر گذاشته و از هجوم طوفان ها، سیل ها، آتش سوزی ها و بیماری های مسری به سلامت عبور کرده بود، و حالا هیچ چیز نمی توانست شکوه می حد و حصرش را کم رنگ کند. آنجا یکی از بنادر اصلی ایالات متحده به حساب می آمد، تنباکو، گیاه نیل و شکر از آنجا صادر می شد و واردات، انواع و اقسام کالاها از طریق آن انجام می گرفت. مردم آنجا که ترکیبی از نژادهای مختلف بودند، بی آنکه به گرمای هوا، پشه ها، باتلاق ها و بخصوص قانون اهمیتی بدهند، همزیستی مسالمت آمیزی در کنار یکدیگر داشتند. موسیقی، الکل، فاحشه خانه، قمارخانه... در تمام خیابان های آن شهر، که با طلوع خورشید جنب و جوش در آن آغاز می شد، چنین چیزهایی در دسترس بود. دیه گو در میدان آرماس

مفاته باشد و از فاحشه‌های اشرافی هم چیزی کمتر نداشته باشد. در حالی که زن‌های سفیدپوست اصلاً نمی‌دانستند چنین فنون و مهارت‌هایی هم وجود دارد. مادرها لباس‌های گران‌قیمت، بر دخترانشان می‌پوشاندند، اما از سوی دیگر به آنها یاد می‌دادند که چگونه باید برای خودشان لباس بدوزند. آنها ظریف اما سخت‌کوش بودند. مادرها از مجامع رقصی که فقط مردان پولدار سفیدپوست در آن شرکت می‌کردند، بهره‌مندی بردند تا مردی را برای دخترشان پیدا کنند که بتواند به خوبی او را تأمین کند. به عهده گرفتن مخارج یکی از آن دختران زیبا، امتیاز برتری برای یک نجیب‌زاده تلقی می‌شد؛ مجرد بودن و در عین حال خریستنداری فقط نزد خشک‌مغزهای پست‌دیده بود که البته تعداد آنها در نیواورلئان بسیار کم بود. دورگه‌ها در خانه‌هایی ساده و کوچک زندگی می‌کردند، اما از رفاه و آسایش برخوردار بودند، برده داشتند، بچه‌هایشان را به بهترین مدارس می‌فرستادند و در حریه خصوصی‌شان همانند ملکه‌ها لباس می‌پوشیدند. با این حال پیش دیگران محتاط بودند. اینگونه تشریفات همانند قوانین ناگفته‌ای بودند که با ادب و احترام به اجرا درمی‌آمدند.

دیه‌گو با بیزاری زبان به اعتراض گشود: «خلاصه کلام اینست که مادرها دخترهاشون رو به مردها تعارف می‌کنن.»

لافتیه جواب داد: «مگه همیشه اینطوری نیست؟ ازدواج به توافق دو طرفه است که طی اون زن به مردی که تأمینش می‌کنه، خدمت می‌کنه و برایش بچه می‌آره. زن‌های سفیدپوست اینجا آزادی کمتری برای انتخاب دارن تا زن‌های کرولی.»

«اما اگر معسوق یکی از اون کرولیه‌ها تصمیم به ازدواج بگیره یا به‌خواد رو دیگه‌ای رو جایگزینش کنه، اون زن پشت‌پاش رو از دست می‌ده.»

نمرد به خنده می‌گریه و به مقرری برایش تعیین می‌کنه، تازه خرج بچه‌هاش رو هم می‌ده. زن می‌تونه با به مرد کرولی زندگی جدیدی رو شروع کنه. خیلی از اون کرولی‌ها، که فرزندان دورگه‌های دیگه‌ای هستن، حرفه‌ای‌هایی هستن که تعوی فرانسه آموزش دیده‌ن.»

دیه‌گو در حالی که به جولیان و کاترین فکر می‌کرد، پرسید: «شما چطور، کاپیتان لافتیه، ممکنه شما هم دو تا خانوادۀ داشته باشید؟»

دزد دراپی جواب داد: «زندگی خیلی پیچیده‌ست، در اتفاقی ممکنه بیفته.» لافتیه، دیه‌گو را به بهترین رستوران‌ها، تئاتر و اپرا می‌برد و او را با عنوان

سکویی پیدا کرد که از آنجا می‌توانست نظاره‌گر انبوه مردم باشد: سیاهپوست‌هایی که سیدهای او برتال و موز در دست داشتند، زن‌هایی که فالگری می‌کردند و طلسم‌های جادویی می‌فروختند، مراسم خیمه‌شب‌بازی، رقاصه‌ها، نوازنده‌ها و تیربندی فروش‌های دوره‌گردی که کلاه‌های بی‌لبه و پیش‌بند‌های آبی رنگ بر تن داشتند و سبلی‌هایی یراز زنجیر، عسل و کلوچه‌های گردویی را با خود به زمین خُرف و آن خُرف می‌بردند. در دکه‌های مواد غذایی، آبجو، صدف خوراکی و خوراکی‌های مغزوفروخته می‌شد. سیاه‌مستانه‌هایی که سررِصدا راه می‌انداختند، به وفور دیده می‌شدند. اشرافیان خوش‌پوش، مزرعه‌دارها، بازرگان‌ها و مقامات هم در آنجا به چشم می‌خوردند. راهبه‌ها و کشش‌ها از همان جایی عبور می‌کردند که محل گذر فاحشه‌ها، سربازها، سارقان و برده‌ها هم بود. دورگه‌های معروف نیواورلئان دور و اطراف میدان یرسه می‌زدند و مورد تعریف و تحسین نجیب‌زاده‌ها قرار می‌گرفتند، و این در حالی بود که رقبای آنها نگاه‌های خصمانه‌ای شتازشان می‌کردند. آنها از طلا و جواهر و کلاه استفاده نمی‌کردند، در واقع استفاده از زبورآلات، ممنوع شده بود تا رضایت زن‌های سفیدپوستی که توان رقابت با آنها را نداشتند، جلب شود. اما دورگه‌ها به این چیزها نیازی نداشتند. آنها به عنوان ریبترین زن‌های دنیا زیان‌ده بودند: پوست طلائی، چهره جذاب، چشمان روشن و درشت و موهای سجد و فر دار مخصوص آنها بود. مادرها با تندی‌هایشان همیشه همراهیشان می‌کردند و چشم از آنها بر نمی‌داشتند. کمترین و کمترین یکی از این زیبارویان کرولی بود. لافتیه او را در یکی از مجالس رقصی دید که مادرها ترتیب می‌دادند تا دخترانشان را به مردان ثروتمند عرضه کنند، یا آنطور که دزد دریایی برای دیه‌گو توضیح داد، یکی دیگر از روش‌های مختلفی که آنها برای دور زدن قوانین بوج و مزخرفه به کار می‌یستند. نند زن‌های سفیدپوست کم بود، اما زن‌های رنگین پوست فراوان بودند؛ برای پیدا کردن راه‌حل این مشکل نیازی به ریاضیدان‌ها نبود. به هر حال قانون ازدواج‌های دو نژادی را ممنوع اعلام کرده بود. با این کار، نظایات اجتماعی حفظ می‌شد، قدرت سفیدپوست‌ها تضمین می‌شد و رنگین‌پوست‌ها تحت تسلط درمی‌آمدند. اما هیچ‌یک از این چیزها سبب نمی‌شد سفیدپوست‌ها معشوقه‌های کرولی نداشته باشند. دورگه‌ها راجل مناسبی برای این مشکل پیدا کردند. آنها مهارت‌های خانه‌داری و قودت و هنر دابری را به دخترانشان می‌آموختند تا زنی را آماده کنند که بتواند کدبانویی واقعی برای یک

"دوستی از کالیفرنیا" به آشنا باانش معرفی می‌کرد. اعصاب آنها رنگین پوستانی ه نعتنگ، تاجور، هنرمند و پیشه‌ور بودند. لافیتته امریکایی‌هایی را که جدا از جمعیت کزولی و فرانسوی زندگی می‌کردند و بواسطهٔ خلیج فرضی که شهر رایه دو قسمت تقسیم می‌کرد. از دیگران مجزا شده بودند. به ندرت می‌شناخت. او ترجیح می‌داد از آن خط مرزی عبور نکند. زیرا در آن سوی خط فضای تعصب‌آمیزی وجود داشت که با روحیه او سازگار نبود. به خواستهٔ دیه‌گو، او رایه چند تمارخانه برد. اطمینانی که دیه‌گو بابت پیروز شدن داشت، او رایه شک می‌انداخت و به همین دلیل به او هشدار داد که مراقب باشد در نیواورلئان مجازات کسی که در بازی تقلب می‌کرد، جاقیر می‌بود که وسط دنده‌هایش فرود می‌آمد.

دیه‌گو به توصیهٔ لافیتته توجهی نکرد احساس بدی که از چند روز قبل در او پدید گرفته بود، حالا بیشتر هم شده بود. او احتیاج به پول داشت. صدای بوراردو رایه و ضوضای همیشه‌گی نمی‌شنید، اما احساس می‌کرد که برادر شجری‌اش، او را صدا می‌زند. باید به کالیفرنیا بازمی‌گشت. نه تنها به خاطر اینکه جوئیانا را نجات دهد و نگارد او به دست لافیتته بیفتد. بلکه چون اطمینان داشت در آنجا اتفاقی افتاده که وجودش لازم است. نشان انجمن عدالت را سرمایه اولیه قرار داد و در تمارخانه‌های مبارزاتی قمار کرد تا مردهای فوق‌العاده‌اش شک و شبهه ایجاد نکند. عوض کردن یا پنهان کردن ورق‌ها، برای او که به فوت و فن تردستی آشنایی کامل داشت، کار ساده‌ای به حساب می‌آمد. از این گذشته، او حافظهٔ خوبی داشت و می‌توانست اعداد را به یاد ببرد. در لحظات بسیاری از بازی، می‌توانست ورق همبازی‌اش را حدس بزند. نتیجه، نه تنها نشانش را از دست نمی‌داد بلکه جیبش را هم پر می‌کرد. به این ترتیب خیلی زود می‌توانست مبلغ آزادی پها را که هشت هزار دلار امریکایی بوده تهیه کند. می‌دانست که بطور باید بازی را پیش ببرد. ابتدا با باخت شروع می‌کرد تا اعتماد طرف مقابل را جلب کند. بعد زمان سنجی می‌کرد و بازی را با برد به پایان می‌رساند. هیچ وقت زیاد روی نمی‌کرد. به محض اینکه قماربازهای دیگر آراششان را از دست می‌دادند، به قمارخانه دیگری می‌رفت. به هر حال، یک روز اقتدر روی شانس بود که دلش نمی‌آمد دست از بازی بکشد و به همین دلیل به شرط بندی ادامه داد. همبازی‌هایش مشروب زیاد خورده بودند و نمی‌توانستند روی ورق‌ها تمرکز کنند. اما هوش و حواسشان اقتدر بود که متوجه شوند دیه‌گو دارد تقلب. می‌کند بازی به درگیری منجر شد و سر از آنکه دیه‌گو را به

قصد کتک زدن. که البته حقش هم بود. به بیرون کشاندند، داد و حال به خرابان کشید. در آن سروصدا صدای دیه‌گو به زحمت شنیده می‌شد، اما او توانست پیشنهاد تازرای به مهاجرت بدهد. در حالی که به در جوی قطور و فلزکاری شده اقامتگاه کشیش، که ساختمانی مستعمراتی در کنار کنیسی جامع بود. اشاره می‌کرد. به آنها گفت: «دیه دقیقه صبر کنید. آقایون! هر چند این پول دو سرافتدانه برده‌ام. اما حاضریم به کسی بدمش که بتونه با کله اون در رو بشکونه»

این پیشنهاد بلافاصله توجه مردان مست رایه خود جلب کرد. آنها داشتند در مورد شرایط مسابقه چک و چانه می‌زدند که گروهیانی به آنها آمد و به جای اینکه به جرم بیعت خاتمه دهد، گوشه‌ای ایستاد تا کار آنها را تماشا کند. از او خواستند که داور باشد و او هم با خوشحالی قبول کرد. از گوشه و کنار خیابان نوازنده‌هایی به آنها آمدند و شروع به نواختن آهنگ‌های شاد کردند. تماشاچی‌های کنجکاو در عرض چند دقیقه میدان را پر کردند. هوا داشت تاریک می‌شد. گروهیان چند تا از فانوس‌ها را روشن کرد. مردان دیگری که در حال عبور از آنجا بودند و دلشان می‌خواست در این بازی جدید شرکت داشته باشند، دور ورق‌بازها جمع شدند؛ شکستن در با کاسه سر خیلی جالب و سرگرم کننده به نظر می‌رسید. دیه‌گو اعلام کرد هر کسی که می‌خواهد در بازی شرکت کند باید پنج دلار به عنوان ورودیه بپردازد. در یک چشم به هم زدن گروهیان چهل و پنج دلار از مدعیان جمع آوری کرد و بعد آنها را به صف چید. نوازنده‌ها بطور پداه آهنکی شبیه غرش طبل می‌نواختند و در همان حال اولین شرکت کننده، در حالی که شمالی دور سرش پیچیده بود، به طرف در محل اقامت کشیش هجوم برد. شدت برخورد او را گنجیج کرد. صدای سوت و هلهله و خنده از همه جا بلند شد. دو زیباروی کزولی با یک لهوان آب به طرف مرد فرو افتاده بودند تا از او دلجویی کنند، در همان حال نفر دوم از فرصت استفاده کرد تا کاسه سرش را در معرض شکستن قرار دهد. که البته نتیجه‌ای بهتر از اولی عایدش نشد. بعضی از شرکت کننده‌ها در اعطه آخر انصراف می‌دادند اما پنج دلارشان را پس نمی‌گرفتند. دست آخر هیچ‌کس نتوانست خدشده‌ای به در وارد کند و دیه‌گو نه تنها پولی را که سر میز قمار برده بود، حفظ کرد، بلکه سی و پنج دلار هم از مسابقه به جیب زد. گروهیان ده دلار بابت زحماتش گرفت، و در پایان همه راضی و خوشحال از آنجا رفتند.

شب هنگام بود که برده‌ها به ملک لاقیته آمدند. دلال‌ها فایده‌هایشان را بی‌سروصدا به ساحل کشیدند و سرنشنان را تخلیه کردند، بعد از آن، سیاهپوست‌ها را در یک انبار هیزم حبسی کردند. پنج مرد جوان و دو مرد مسن‌تر به همراه دو دختر جوان و زنی که بچهای شش ساله محکم او را جسمیده بود و کودک دیگری در غل داشت، ایزابل که برای هواخوری به 'یوان' رفته بود، در نور مشعل‌ها سایه‌هایی را دید که در سیاهی شب حرکت می‌کردند. از آنجا که نمی‌توانست کنج‌کاویش را فروبشاند، به طرف آن موجودات بدبخت و رقت‌انگیز به راه افتاد. دخترها گریه می‌کردند، اما مادر با آرامش و در حالی که همچون مرددای متحرک چشمانش به جان‌خیره مانده بود، به حرکتش ادامه می‌داد. همگی نشان خسته و گرمته بودند و پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند. چندین دزد دریایی که تحت فرمان پیره لاقیته بودند، در حالی از آنها مراقبت می‌کردند که پیره "فلام بدست آمده" را در انبار رها کرد و از آنجا رفت تا به برادرش ژان خیر بدهد، ایزابل هم دوان دراز رفت تا دیده‌گو، جولیان و نوری را از آنچه دیده بود باخبر کند. دیده‌گو دیوارکوب‌هایی را در شهر دیده بود و می‌دانست که ظرف چند روز بعدی بازار مزایده برده‌ها در مبد برپا خواهد شد.

دوستان ما در بارانبار با فرصت زیادی داشتند تا در مورد برده‌داری اطلاعاتی کسب کنند. آوردن برده از آفریقا غیر قانونی بود، با این حال برده‌ها در آمریکا خرید و فروش و "تربیت" می‌شدند. اولین چیزی که به ذهن دیده‌گو رسید، تلاش برای آزاد کردن آنها بود، اما دخترها یادآور شدند که حتی اگر آنها بتوانند با انبار راه پیدا کنند، زنجیرها را بشکنند و سیاهپوست‌ها را مجاب کنند که از آنجا متواری شوند، باز هم برده‌ها جایی را ندارند که بروند. سنگ‌ها بلافاصله آنها را گیر می‌انداختند. آنها فقط می‌توانستند برای رفتن به کانادا امید داشته باشند، اما به تنهایی از پس این کار بر نمی‌آمدند. دیده‌گو تصمیم گرفت دست‌کم خودش سری به آنها بزند و وضعیتشان را بررسی کند. بدون اینکه دخترها را از نقشه‌اش باخبر کند، به آنها گفت که زود برمی‌گردد، بعد، لباس میدل زور را به تن کرد و با استفاده از تاریکی شب بیرون رفت. برادران لاقیته در ایوان بودند. پیره یک قنجان نوشیدنی در دست داشت و ژان در حال سیگار کشیدن بود، با این حال دیده‌گو نمی‌توانست خطر نو رفتن را به جان بخرد و برای شنیدن حرف‌هایشان به آنها نزدیک شود. بنابراین به طرف انبار حرکت کرد. تک شمعی که آنجا بود، یک دزد دریایی را نمایان می‌کرد که تنگ قیله‌ایش را روی شانه انداخته بود و نگاهاتی می‌داد. زور با این فکر که او را غافلگیر کند، نزدیک شد، اما

وقتی مرد دیگری از پشت سر او را مخطاب قرار داد، خورش غافلگیر شد.

مرد گفت: «سب-بغیر، ریسی».

دیه‌گو، آماده برای نبرد، بطور تصغه و نیمه به طرف او چرخید، اما مرد آرام بود و حالتی دوستانه داشت. دیه‌گو متوجه شد که در تاریکی، مرد او را با ژان لاقیته، که همیشه سیاه می‌پوشید، اشتباه گرفته است. دزد اولی هم به طرف آنها آمد.

«بهبشون غذا دادیم، حالا هم خوبشون برده، ریسی. فردا تمیزشون می‌کنیم و بهشون لباس می‌دیم. بجز بچه بقیه وضعیتشون خوبه. بچه‌هه نب کرده، فکر نمی‌کنم زیاد دوام بیاره».

دیه‌گو در حالی که لحنش را شیشه فرمانده دزدان دریایی جلوه می‌داد، به فرانسوی گفت: «در رو باز کنید، می‌خوام ببینمشون».

وقتی مردها در حال باز کردن حیفت در بودند، او همچنان در تاریکی ماند، البته بی‌دلیل این اقدام احتیاطی را انجام می‌داد، چون دزدها اصلاً شک نکرده بودند. به آنها دستور داد که بیرون منتظر باشند، و بعد خودش به داخل رفت، فانوسی که در یک گوشه آویزان بود، به زحمت آنجا را روشن می‌کرد و نورش فقط در حدی بود که او می‌توانست چهره زندانی‌ها را که با وحشت به او خیره شده بودند، ببیند. به غیر از بچه، همه آنها حلقه‌هایی آهنی بر گردن داشتند که به زنجیر متصل به دیرک وصل بود. دیده‌گو در حالی که به آنها اشاره می‌کرد آرام باشند، به طرفشان رفت، اما وقتی برده‌ها تقاب او را دیدند، تصور کردند که با موجود دزدی و بی‌رحمی طرف هستند و تا جایی که زنجیرشان اجازه می‌داد، خود را عقب کشیدند. تلاش برای ارتباط برقرار کردن با آنها بی‌نتیجه بود. او متوجه شد که آنها به تازگی از آفریقا رسیده‌اند؛ یا آنطور که دلال‌ها می‌گفتند "جنس تازه" هستند، و اینکه آقدر فرصت نداشته‌اند که بتوانند زبان اسیر کنندگان را یاد بگیرند. به احتمال زیاد آنها را ابتدا به کوبا برده بودند و برادران لاقیته در آنجا خریدارشان کرده بودند تا بتوانند در تیواورشان به فروش برسانند. آنها سفر دریایی را با آن شرایط وحشتناک پشت سر گذاشته و از اذیت و آزارهایی که در خشکی نثارشان می‌شد، جان به در برده بودند. آیا همگی متعلق به یک روستا بودند؟ به یک خانواده؟ بازار فروش آنها را از هم جدا می‌کرد و دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند. سختی‌ها روحیه‌شان را از بین برده بود؛ به نظر می‌رسید در آستانه چتون و دیوانگی قرار دارند. دیده‌گو در حالی آنها را ترک کرد که آندوه شدیدی وجودش را پر کرده بود. ذیلاً یکبار در کالیفرنیا چنین

آنکه با دقت تمیزشان کرده بودند دوباره به زیردامنی‌هایشان دوخته بودند.

دیه‌گو فریاد زد: «اما با این پول می‌توانید آزادی خودتون رو بخرید!»

ایزابیل جواب داد: «منی، بوم، اما ترجیح می‌دم برده‌ها رو آزاد کنیم. حتی اگر پول پدرم هیچ وقت به این‌ها نرسه هم مطمئنم تو می‌تونی با مهارتت در ورق‌بازی این پول رو جور کنی.»

ژان لافیتته سر میز نشسته و یک فنجان تهوه و بشقاب غذای محلی جلوش بود. داشت اعداد و ارقام را وارد دفتر محاسباتش می‌کرد که جولیاننا به آنجا آمد و دستمالی روی میز فرار داد که آن را به شکل یک پنجه پیموده بودند. دزد دریایی سرش را بالا گرفت و با دیدن بانوی جوانی که هر شب خوابش را می‌دید، ضربان قلبش دوباره شدت گرفت. بسته را باز کرد و فریادی از سر تعجب سرداد.

جولیاننا که سرخ شده بود، پرسید: «شکر می‌کنی این‌ها چقدر می‌ارزه؟» بعد کلامش را ادامه داد و معامله‌ای را که در ذهن داشت، مطرح کرد.

اولین دلیل تعجب دزد دریایی بابت این بود که دخترها بطور نوانسته بودند آن سنگ‌های قیمتی را مخفی کنند؛ دوم اینکه آنها قصد داشتند به جای خریدن آزادی خودشان، برده‌ها را خریداری کنند. پیوره و ناخدایان دیگر در این مورد چه فکری می‌کردند؟ اولین چیزی که قصد انجام آن را داشت، از بین بردن تأثیر بدی بود که دزدی و قاچاق، و حالا برده‌ها، بر جولیاننا گذاشته بودند. لافیتته برای اولین بار احساس بی‌ارزشی کرد و بابت کارهای گذشته‌اش خجالت‌زده شد. درصدد جلب محبت آن دختر نبود، چون این آزادی را نداشت که به او عشق بورزد اما لافیل باید توجه و احترام او را بدست می‌آورد. برای پول پیشیزی ارزش قائل نبود؛ می‌توانست آن را برگرداند، و از طرفی، آنقدر داشت که بتواند دهان هم‌دستانش را ببندد.

پس گفت: «این‌ها خیلی باارزشن. جولیاننا، آنقدر که بتونی برده‌ها رو باهاشون بخری. آزادی بهای خودت و دوستات رو پرداخت کنی و هزینه سفرتون به کالیفرنیا رو هم تأمین کنی. برای جهیز به خودت و متواضعت هم کفایت می‌کنه.» جولیاننا هرگز تصور نمی‌کرد که آن چند سنگریزه رنگی این همه ارزشمند باشد. آنها را به دو قسمت تقسیم کرد. یک قسمت بیشتر و قسمت دیگر کمتر، قسمت اول را لای دستمال پیچید، آن را میان یقه باز لباسش قرار داد و بقیه را روی میز باقی گذاشت. می‌خواست از آنجا برود که ژان، سراسیمه از جا بلند شد و بازوی او را گرفت.

فشار خرد کننده‌ای را در سینه احساس کرده بود، زمانی که او و برناردو نظاره‌گر سربازهایی بودند که به یک روستای سرخپوست‌نشین هجوم بردند. احساس عجز و ناتوانی که در آن هنگام وجودش را فرا گرفته بود، به خاطر می‌آورد، درست شبیه همین احساسی بود که حالا داشت آزارش می‌داد.

به خانه لافیتته بازگشت، لباس‌هایش را عوض کرد و پیش دختران دورومنو و نوری رفت تا از آنچه دیده بود برایشان بگوید. واقعاً مستأصل شده بود.

جولیاننا پرسید: «قیمت اون برده‌ها چقدره. دیه‌گو؟»

«درست نمی‌دونم، اما فهرست قیمت‌ها رو توی نیوانورلسان دیدم و حدس می‌زنم که برادران لافیتته به ازاء هر مرد جوان هزار دلار، برای هر کدوم از اون دو مرد دیگه هشتصد دلار، برای هر کدوم از دخترها ششصد دلار و بابت مادر و بچه‌هاش حدود هزار دلار گرشون بیاد. نمی‌دونم بچه‌ها رو جدا می‌فروشن یا نه، چون به هر حال سنشون کمتر از هفت ساله.»

«همه‌ش رو هم چقدر می‌شم؟»

«بذار ببینم، حدود هشت هزار و هشتصد دلار.»

«حول و حوش همون مبلغی که برای آزادی ما می‌خوان.»

دیه‌گو گفت: «من ارتباطی بین این دو نمی‌بینم.»

جولیاننا گفت: «ما این پول رو داریم. من و ایزابیل و نوری تصمیم گرفته‌یم با این پول برده‌ها رو بخریم.»

دیه‌گو با تعجب پرسید: «شما پول دارید؟»

«همون سنگ‌های قیمتی. یادت که ترفتم؟»

«من فکر می‌کردم دزدها اون‌ها رو گرفته‌ن!»

جولیاننا و ایزابیل توضیح دادند که چگونه ثروت ناچیزشان را حفظ کرده‌اند. وقتی آنها در حال انتقال به کشتی دزدان دریایی بودند، نوری با زیرکی توصیه کرده بود که سنگ‌ها را مخفی کنند. می‌دانست اگر دزدها شک کنند که آنها چنین چیزی در اختیار دارند، دارایی‌شان برای همیشه از دست خواهد رفت. بنابراین آنها جواهرات را به کمک شراب، یکی یکی قورت داده بودند. لباس‌ها، یاقوت‌ها و زمردها زودتر از آنچه انتظارش را داشتند، از دستگاه گوارششان دفع شده بود؛ تنها کاری که باید می‌کردند این بود که پیشابانشان را وارسی کنند و سنگ‌ها را بیرون بیاورند. کار دلچسپی نبود؛ اما به هر حال جواب داده بود، و حالا سنگ‌ها را بعد از

«می‌خواهی یا برده‌ها چه کار کنی؟»

«اول از همه زنجیر هاشون رو باز می‌کنم. بعد باید ببینم چه جور می‌شه پوشون کمک کرد.»

«بسیار خوب. تو آزادی، جولیانا. راهی پیدا می‌کنم تا هرچه زودتر از اینجا برید. منو به خاطر تمام مشکلاتی که براتون بوجود آورده‌م، ببخشید. نمی‌دونم چقدر آرزو می‌کردم که در شرایط دیگه‌ای همدیگه رو می‌دیدیم. خواهش می‌کنم این‌ها رو بعنوان هدیه از من قبول کن.» دزد دریایی این را گفت و جواهراتی را که او روی میز گذاشته بود، به دستش داد. جولیانا تمام توانش را به کار گرفته بود تا بتواند با لاقیته روپرو شود. و حالا این حرکت به کلی اختیار را از او سلب کرد. مطمئن نبود، اما عزیزانش به او می‌گفت لاقیته احساس فنا شده‌اش را به او بازگردانده است؛ این هدیه نماد عشق او بود. دزد دریایی تر دید او را دید و بی‌اراده بازویش را گرفت و او را بوسید. این اولین بوسه و مطمئناً طولانی‌ترین و پرشورترین بوسه‌ای بود که جولیانا در تمام طول عمرش دریافت می‌کرد. به هر حال، مثل تمام چیزهایی که برای اولین بار اتفاق می‌افتند، این بوسه هم فراموش ناشدنی و به یاد ماندنی بود. بودن آن مرد در کنارش، دستانش به دور او، نفسش، گرمایش و عطر مردانه‌اش تمام وجود او را برانگیخت. بعد از خواندن صدها رمان عاشقانه و چندین سال اندیشیدن به دل‌آوری که در طالعش بود، انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. لاقیته را با شور و حرارتی دوست داشت که هرگز آن را در وجودش نیافته بود، و از سویی نسبت به آن یقینی مطلق و ریشه‌دار حس می‌کرد. هرگز نمی‌توانست عاشق کسی دیگری شود؛ این عشق ممنوع تنها دل‌بستگی‌ای می‌توانست باشد که در این دنیا به دست می‌آورد. با هر دو دست پیراهن او را گرفته و با شور و حرارتی مشابه بوسه‌اش را پاسخ داد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد، چرا که می‌دانست این‌ها آغوش کشیدن‌های وقت وداع است. وقتی عاقبت از هم جدا شدند، آشفته و پریشان سرش را بر سینه دزد دریایی قرار داد و سعی کرد نفسش را حبس کند و آرامشش را بدست بیاورد، و این در حالی بود که لاقیته با نجوایی طولانی او را صدا می‌زد:

جولیانا، جولیانا.

جولیانا در حالی که به سختی از او جدا می‌شد، گفت: «من باید برم.»

«با تمام وجودم دوستت دارم، جولیانا، اما کاترین رو هم دوست دارم. هیچ وقت

ترکش نمی‌کنم. حتماً می‌فهمی چیه می‌گم، درسته؟»

«بله، ژان. از بداتقالبی من بود که عاشق تو شدم و بهه. فهمیدم که هرگز نمی‌تونیم با هم باشیم. اما وفاداری تو به کاترین موجب می‌شه که بیشتر دوستت داشته باشم. خدا کنه زودتر حالتش خوب بشه تا خوش و خرم کنار همدیگه باشید.»

ژان لاقیته سعی کرد دوباره او را ببوسد، اما جولیانا برگشت و به سرعت از آنجا رفت. به قدری در خود غرق شده بودند که هیچ‌کدامشان مادام او دیلیا را که از فاصله‌ای نزدیک نظاره‌گرشان بود، ندیدند.

جولیانا تردید نداشت که زندگی‌اش به پایان رسیده است. بدون ژان، زندگی در این دنیا ارزشی نداشت. ترجیح می‌داد که بمیرد، مثل زنان قهرمان رمان‌های غمانگیز. اما نمی‌دانست چطور باید به سل یا دیگر بیماری‌های آبرومند مبتلا شود؛ به نظر می‌رسید مرگ بر اثر تیفوس به نوعی خجالت‌آور باشد. در مورد خودکشی فکر نمی‌کرد؛ مهم نبود که در چه غذایی به سر می‌برد، به هر حال نمی‌توانست خودش را به جهنم محکوم کند. حتی لاقیته هم ارزش چنین فداکاری را نداشت. از این گذشته، اگر دست به خودکشی می‌زد، ایزابل و نورا با هرگز او را نمی‌بخشیدند. به نظر می‌رسید تنها راه گریز، رفتن به یک صومعه است، فرقی هم نمی‌کرد که در آن هوای گرم پوشیدن لباس راهبگی چقدر دشوار بود. به این فکر می‌کرد که اگر پدرش - که به لطف خدا تمام عمر بی‌خدا زندگی کرده بود - بفهمد او چه فکری در سر دارد، چه می‌گوید. **توماس دورومئو** ترجیح می‌داد او با یک دزد دریایی ازدواج کند تا اینکه راهبه شود. بهترین کار این بود که هرچه زودتر وسیله‌ای گیر بیاورند و از آنجا بروند تا او بتواند با راهنمایی‌های پدر و صندوق‌دار. که به گفته دینه‌گو مرد خوبی بود. باقی عمرش را صرف رسیدگی به سرخپوست‌ها کند. خاطره ناب و بی‌آلایش آن بوسه و تصویر لاقیته را تا ابد به یاد می‌آورد. آن سیمای پر حرارت، چشمان شقیق‌گون، موهای سیاهی که به عقب شانه شده بود، زنجیر طلایی که از میان یقه باز پیراهن ابریشمی سیاهش بر سینه‌اش خودنمایی می‌کرد و آن بازوان نیرومندی که او را در آغوش کشیده بود. گریه دیگر آرامش نمی‌کرد. اشک‌هایش پایان گرفته بود؛ در طول چند روز گذشته آنقدر گریسته بود که فکر می‌کرد اشک‌هایش به پایان رسیده و دیگر هیچ وقت نمی‌تواند گریه کند.

داشت به این چیزها فکر می‌کرد، از میان پنجره به ساحل زل زده بود و در

مسئول حرکت دادن بادی‌ها بود هم حضور داشتند. سادریز برگ پشمبند را کنار زد و جولیانای خم شد تا فرزند مردی را ببیند که عاشقش بود. کودکی دوست ناشستی به نظر می‌رسید. جولیانای نوزادان زیادی را ندیده بود که بتواند او را با آنها مقایسه کند، اما می‌توانست قسم بخورد که کودکی از این زیباتر در دنیا وجود ندارد. نوزاد که فقط یک کهنه به تن داشت، با دست و پای باز، به پشت قرار گرفته و به خواب عمیقی فرو رفته بود. مادام اودیلیا با اشاره‌ای به جولیانای اجازه داد که بچه را بردارد. او نوزاد را در آغوش گرفت. وقتی خود را به سر تقریباً بی‌موی او مالید، لبخند کشدارش را دید و انگشتان گرد و قنبره و گرم مانتدش را لمس کرد. توده سیاه و سفیدی که در سینه‌اش پدید آمده بود، به نظر کوچکتر شده، خرد شد و از بین رفت. سر تا پای بچه را بوسید. پاهای لخت، شکم و نافه برآمدنش، گردن غیبی عرقش - و بعد بازیکه‌ای از اشک‌های گرم سورتش را فرا گرفت و چند قطره روی نوزاد چکید. اشک‌هایش از روی حسادت نسبت به چیزی که هیچ‌وقت نمی‌توانست آن را داشته باشد نبود، بلکه از محبت و مهریانی سرچشمه می‌گرفت. سادریز برگ دوباره بیهوش را در گهواره گذاشت و بدون آنکه چیزی بگوید، به جولیانای اشاره کرد که دنبالش بیرون.

آنها از باغچه درختان نارنج و گل‌های خرزهره گذشتند، از خانه خارج شدند و به ساحل رفتند و سوار قایقی شدند که منتظر بود آنها را به نیواورائان ببرد. در آنجا به شتاب از میان خیابان‌های مرکز شهر عبور کردند و از میان گورستان سیان بر زنده، سیل و طغیان آب اجازه نمی‌داد برده‌ها را زیر خاک دفن کنند، به همین دلیل گورستان به شهرکی از مقبره‌ها بدل شده بود، برخی از آنها مزین به مجسمه‌های مرمرین بودند، و بقیه سقف‌های گنبدی شکل پرداخت شده و برج ناقوس داشتند. کمی از طرف تر به خیابانی رسیدند که خانه‌هایی بلند و کم‌عرض داشتند، خانه‌هایی که همگی دری در وسط و پنجره‌هایی در دو طرف داشتند. به آن‌ها خانه‌های تشنگی می‌گفتند، چرا که اگر با تشنگی از سیان در جلوی شلیک می‌کردی، تیر بدون آنکه به دیواری اصابت کند از در پشتی خارج می‌شد. مادام اودیلیا بدون اینکه در زند وارد یکی از خانه‌ها شد، به معوض ورود با انبوه و صفت‌ناپذیری از پدیده‌هایی با سرن و سال‌های مختلف، روبرو شدند که دو زن، در حالی که پیش‌پندهای جلوار به تن داشتند، از آنها مراقبت می‌کردند. خانه پر بود از طلسم؛ بدلی‌های شریک، گیاهان خشک شده‌ای که از سقف آویزان بود، مجسمه‌های

سنگ، مس، رنج و اندوه قلب شکسته‌اش را تحمل می‌کرد که احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده است. مادام اودیلیا بود، جذایر از همیشه، لباس نخی سراسر سفید رنگی پوشیده بود، کلاه بی‌لبه‌ای به همان رنگ بر سر داشت، چندین گردنبند کهرابایی به گردن، چند دستبند بر دست‌ها و گوشواره‌هایی طلایی به گوش‌ها داشت. مثل مادرش، او هم ملکه‌ای از سنگال بود.

با حالتی عادی و برای اولین بار با لحنی دوستانه گفت: «تو عاشق ژان شده‌ی.» جولیانای جواب داد: «تیرسی، مادام، من دخترت و دامادت رو از هم جدا نمی‌کنم. از اینجا می‌رم و ژان متو فراموش می‌کنه.»

«چرا برده‌ها رو خریدی؟»

«می‌خواستم آزاد شون کنم. می‌تونی بهشون کمک کنی؟ من شنیده‌م کویکرها^۱ به برده‌ها کمک می‌کنن، و اون‌ها رو به کاتاندا می‌برن، اما نمی‌دونم کجا باید پیداشون کنم.»

«سیاهپوست‌های آزاد زیاد تو نیواورائان هستن. اون‌ها می‌تونن کاری پیدا کنن و همین جا زندگی کنن؛ من براشون به جانی گیر می‌آرم.»

ملکه این را گفت و مدت زیادی بی‌آنکه چیزی بگوید، با دانه‌های کهرابایی گردنبندهایش بازی کرده؛ چشمان میشی‌اش به دقت جولیانای بررسی می‌کرد. عاقبت نگاه خیره‌اش کمی ملایم‌تر شد.

بی‌مقدمه پرسید: «دوست داری کاترین رو ببینی؟»

«آه، بله، مادام، دوست دارم بچه رو هم ببینم، می‌خوام به تصویر از شون تو ذهنم بمانه؛ این جوروی وقتی تو کالیفرنیا هستم راحت‌تر می‌تونم خوشبختی ژان رو مجسم کنم.»

مادام اودیلیا، جولیانای را به قسمت دیگری از خانه برد که مثل سایر قسمت‌ها نیمز و آراسته بود و در آنجا اتاقی برای نوه‌اش مهیا کرده بود. به غیر از طلسم‌هایی که بچه را از چشمان شور حفظ می‌کرد، در سایر موارد اتاقی به خوابگاه یک شاهزاده کوچولوی اروپایی می‌مانست. بیهوش در یک گهواره برنجی خوابیده بود که والاتی توری داشت؛ در اتاق بجز او، دایه‌اش، زن سیاهپوست جوانی که سینه‌هایی بزرگ و چشمانی بی‌رمق داشت، و همینطور دختر بیار جوانی که

۱. Quakers (عضو فرقه‌ای مسیحی به نام انجمن دوستان). (م)

بود؛ تشنه بود، چیزی به غروب نمانده بود و پشه‌ها هوا را پر کرده بودند. جرات نمی‌کرد بپرسد کجا می‌روند، بعد از مدتی زیادی، در حالی که هوا داشت تاریک می‌شد، کنار پشته‌ای توقف کردند. قایقران در قایق ماند، مادام اودیلیا فانوس می‌روشن کرد، دست جولیان را گرفت و او را در میان علف‌های بلندی برد که هیچ رندی بر آن نبود تا مسیر راه مشخص کند. تمام چیزی که مادام گفت، این بود که: «مواظب باش پات رو روی مار نذاری.» مسافتی طولانی را طی کردند و عاقبت ملکنه چیزی را که در جستجوی آن بود، پیدا کرد؛ محوطه باز و نه چندان فراخی که دو درخت مغزپوش و چند صلیب علامت‌گذاری شده آن را قابل تشخیص می‌کردند. این‌ها نشانه‌های سحر و جادو بودند. مسیحیت، صلیب‌ها نمادی از تلاقی دو دنیا بودند؛ دنیای مردگان و دنیای زنده‌ها. چندین صورتک و عیسمه حکاکی شده از خدایان آفریقایی، از آن منطقه محافظت می‌کردند. در نور ماه و فانوس منظره‌ای ترسناک پیش رویشان قرار داشت.

مادام اودیلیا در حالی که به زمین اشاره می‌کرد، گفت: «دخترم اینجا خوراید.» پنج هفته بود که کاترین و بلور بر اثر تب زایمان از دنیا رفته بود. هیچ چیز نتوانسته بود نورا نجات دهد. علم طب، دعاها و عبادات مسیحی و حتی طلسم‌ها و گیاهان سحر و جادوی آفریقایی. مادرش به همراه زن‌های دیگر، بدن او را که بر اثر مغزریزی و عفونت از بین رفته بود، در چیزی پیچیده و آن را به این مکان مقدس در میان مرداب آورده بود. دند تا جسم بی‌جان او موقتاً در آنجا دفن شود. جسد تا زمانی آنجا می‌ماند که دختر که بتواند کسی را که مقدر بود جای او را بگیرد، نشان دهد. ملکنه سنگال توضیح داد که کاترین نمی‌توانست اجازه بدهد پسرش به دست زنی بیفتد که زن لافیه انتخاب می‌کرد. وظیفه او به عنوان مادر کاترین این بود که او را در انجام این کار یاری کند، به همین دلیل هم مرگ او را پنهان نگه داشته بود. اینک کاترین در منطقه میان دو جهان قرار داشت و بین این دو جهان رفت و آمد می‌کرد. آیا جولیان صدای پای او را در خانه لافیه نشنیده بود؟ آیا شب‌هنگام او را کنار بسترش ندیده بود؟ عطر شکوفه‌های نارنجی که جزیره را فرا می‌گرفت، بوی کاترین بود، کسی که به شکل یک روح از پیه‌ره کوچولو محافظت می‌کرد و در پی نامادری شایسته‌ای برای او بود. مادام اودیلیا از اینکه کاترین به آنسوی دنیا رفته بود تا جولیان را گمراه بیاورد، تعجب می‌کرد و دل خوشی نداشت که او زن سفیدپوستی را انتخاب کرده است، اما او کی بود که بخواهد با کاترین مخالفت کند؟

جویی که با گل‌میخ تزئینشان کرده بودند، صورتک‌های جسد اجرد و وسایل بسیاری که مخصوص آیین سحر و جادو بود، کنار تند و شیرینی شبیه بوی شیر و چغندر به مشام می‌رسید. مادام اودیلیا به زن‌ها سلام کرد و بدون مکث به طرف یکی از اتاقک‌ها رفت. جولیان به دنبال او رفت و زن دورگه سبزهای او را در آنجا دید که استخران‌هایی کشیده داشت و چشمان زردش به یک پلنگ می‌مانست، دانه‌های عرق روی پوستش بر می‌زد. چند خرمهره و روبان گیس‌های بافته‌اش را زینت داده و در حال رسیدگی به یک کودک تازه متولد شده بود. این زن همان ماری لاووی معروف بود؛ کاهنه‌ای که روزهای بکشبه هسار برده‌ها در میدان کنگو سی‌رقصید و در مراسم مقدس میان جنگل به خلسه فرو می‌رفت و از خدایان تیر و می‌گرفت.

مادام اودیلیا گفت: «دختره رو آوردم اینجا بییتی بفرست.»

ماری لاووی از جا بلند شد و در حالی که نوزاد همچنان در آغوشش بود، به طرف جولیان رفت. او تصمیم داشت تا زمانی که جوانش اجازه بدهد، هر سال یک بچه به دنیا بیاورد، و حالا پنج بچه داشت. سه تا از انگشت‌هایش را روی پشمانی جولیان قرار داد و به عمق چشم‌هایش نگاه کرد. جولیان نیروی زیادی را احساس کرد، جریانی که سر تا پای او را تکان می‌داد. یک دقیقه به همین صورت تیری شد.

سپس ماری لاووی گفت: «مفودشه.»

مادام اودیلیا به اعتراض گفت: «اما اون سفیدپوسته.»

کاهنه دوباره گفت: «می‌گم خودشه.» و به این ترتیب گفتگر پایان یافت.

ملکنه سنگال جولیان را به لنگرگاه برگرداند. باز هم از گوردستان و میدان آرماس عبور کردند. در آنجا به قایق‌رانی ملحق شدند که صبورانه به انتظارشان ایستاده بود و سیگارش را دود می‌کرد. این بار مسیر دیگری را پیش گرفتند و به طرف مرداب رفتند. کمی بعد در هزارتوی پیچ در پیچ اجیر زار، از میان تنگه‌ها، برکه‌ها، مسیل‌ها و جزیره‌ها، به پیش می‌رفتند. سکوت، مطلق طبیعت، به‌خار بدویی که از گل و لای برمی‌خاست، هجوم ناگهانی تماس‌ها و بانگ پرندها، همه دست به دست هم داده بودند تا حس و حال مرموز و پرخطر آنجا را دوچندان کنند. جولیان به یاد آورد که کسی را از رفتنش خبردار نکرده است. خوارمیش و نوریو؛ حالا حتماً داشتند دنبالش می‌گشتند. به نظرش رسید که این زن اندیشه‌هایی شیطانی در سر داشته باشد. به هر حال او ناصر کاترین بود. اما بلافاصله از این فکر بیرون آمد. مسخر حیلای دولانی به نظرش می‌آمد و گرمای هوا خواب‌آلودش کرده

«نگران نباش، تو می‌تونی. هرچند که هیچ‌وقت مهارت کاترین رو بدست نمی‌آری. من و سالت بیشتر از اون‌ه که پشه چیزی رو بهت یاد داد. عقائد مزخرفی هم تو گذشته داری، اما ژان شروع این تفاوت نخواهد شد. مردها احقن؛ شهوت کورمون می‌کنه؛ اون‌ها چیزهایی کمی در مورد عیش و لذت می‌دونن.»

«من نمی‌تونم از شگردهای قاحشه‌ها یا معجون‌های جادویی استفاده کنم، مادام!»

«نه ژان رو دوست داری یا نه، دختر؟»

جولیاننا تصدیق کرد: «بله.»

«دیس باید این کار رو بکنی. همه چیز رو بسیار به من. تو ژان رو راضی نگه می‌داری، می‌تونی خیلی هم خوب باشی، اما بهت اخطار می‌کنم که پیوره رو به مثل بساز. خودت بدونی، والا با سر طرفی. شیر فهم شد؟»

خوانندگان گرامی، نمی‌دانم چطور باید وسعت واقعی اندوه دیه‌گو دلاوگا را، پس از آنکه فهمید چه اتفاقی افتاده، برایتان بیان کنم. کشتی‌ای که از نیواورلئان راضی کوبا بود، ظرف دو روز دیگر حرکت می‌کرد: دیه‌گو بلیت‌های سفر را تهیه کرده و همه چیز را تدارک دیده بود تا بتواند هرچه سریع‌تر از منطقه حفاظت شده لافیته خارج شوند، و البته جولیاننا را هم با خود ببرند. عاقبت می‌توانست محبوبش را از آنجا نجات دهد، و وحش دوباره به جسم پیوسته بود، اما وقتی معلوم شد رقیبش زن ندارد، همه نقشه‌هایش نقش بر آب شد. دیه‌گو خودش را به پاهای جولیاننا انداخت تا او را از کار احقانه‌ای که قصد انجامش را داشت، بازدارد. خوب، شاید این جوری تمیز بهتری باشد: دیه‌گو سر می‌برد، با گام‌هایی بلند این طرف و آن طرف می‌رفت، سر و دست تکان می‌داد، مرهای جولیاننا را می‌کشید، فریاد می‌زد، اما جولیاننا در حالی که امخند احقانه‌ای بر صورت زیبایش نقش بسته بود، فقط او را تحت‌تأثیر می‌کرد. به هیچ‌وجه نمی‌شود دختری را که عاشق است مجاب کرد! دیه‌گو مطمئن بود وقتی جولیاننا به کانیفرنیا برسد و از دزد دریایی‌ش دور باشد، سر عقل خواهد آمد و او می‌تواند ارج و قرب از دست رفته‌اش را دوباره به دست بیاورد. جولیاننا خیلی ساده بود که عاشق مردی شده بود که برده قاچاق می‌کرد. دیه‌گو اطمینان داشت که عاقبت جولیاننا به ارزش‌های او پی می‌برد، مردی که زیبایی و شجاعتش در حد لافیته بود، اما نسبت به او سن و سال، خیلی کمتری داشت، درستکار بود و قلبی بی‌آلایش و مقاصدی خیر و بی‌غل و غش داشت و بدون آنکه بی‌گناهان را از

ماری لاو به او اطمینان داده بود که کاترین از فلسو و اراج، بهتر از هر کس دیگری می‌تواند خوب و بد را تشخیص دهد. کاهنه وعده داده بود که: «وقتی زن شایسته‌ای پیدا شده، من تشنه‌ی عشق می‌دم.» شک و شبیه مادام اودیلیا نسبت به جولیاننا زمانی آغاز شد که فیهید او عاشق ژان لافیته است، اما به احترام ناظرین حاضر است، از او صرف‌نظر کند. نشانه دوم وقتی بروز کرد که دخترک نسبت به حال و روز برده‌ها ترحم و دلسوزی از خود نشان داد. مادام اودیلیا گفت که: «حالا دیگر مفاد شده است؛ دختر بیچاره‌اش می‌توانست در بهشت آرام گیرد و جسمش در قسمتی از گورستان به خاک سپرده شود که سیلاب‌ها نتوانند آن را به دریا ببرند.»

مادام «چیز بود جزایات بیشتری را بازگو کند، زیرا جولیاننا نمی‌توانست به درستی از ماجرا سردر بیارند. پاه‌ش نمی‌شد که این زن به مدت پنج هفته حقیقت را از ژان پوشیده نگه داشته است. حالا چطور می‌خواست برای او توضیح بدهد؟ مادام اودیلیا گفت دلیل نداشتن که داده‌اش به حقیقت پی ببرد. تاریخ دقیق اهیتی نداشت؛ به او می‌گفت که کاترین، روز قبل سرداست.

جولیاننا گفت: «اما بالاخره ژان می‌خواهد جسد رو ببینم!»

بلکه جواب داد: «این کار عملی نیست. فقط ما زن‌ها می‌تونیم اجساد مرده‌ها رو ببینیم. وظیفه ماست که بچه‌هایی رو به دنیا بیاریم و مرده‌ها رو از این دنیا روانه کنیم. ژان هم چنین چیزی رو قبول داره. بعد از مراسم خاکسپاری کاترین، ژان دیگه به تو تعلق پیدا می‌کنه.»

جولیاننا که آشفته و حیرت‌زده بود، بریده بریده گفت: «به من تعلق پیدا می‌کنه...»

«چیزی که اهمیت داره تو من پیوره است. لافیته فقط به وسیله بود که کاترین توسط اون نورو به بسرش رسوند. من و اون مراقب هستم که تو وظیفهت رو به درستی انجام بدی. برای انجام این کار، باید با پدر بچه مسیبتی ایستاد کنی و از او راضی و آروم نگه داری.»

«ژان از اون مردهایی نیست که بشه راضی و آروم نگهشون داشت؛ اون یه دزد دریایی ماجراجو...»

«من بهت معجون‌های جادویی می‌دم و مثل وقتی که کاترین درازده ساله بود، بهت رموزی رو می‌آموزم که بتونی در بستر راضی نگهش داری.»

جولیاننا که از مهربانت سرخ شده بود، برای دفاع از خودش گفت: «من از اون دسته دخترهایی نیستم که...»

بعد با گفتن اینکه **کاترین ویلوز** بیمار نیست، بلکه به نوعی به یک مرده متحرک بدل شده آنها را مات و مبهوت کرد، و از همه مهم تر اینکه کاترین او را به عنوان نامادری پیهوه کوچولو انتخاب کرده بود. حالا او یا ژان لافیتته ازدواج می کرد - البته ژان چیزی از این موضوع نمی دانست و قرار بود بعد از مراسم تدفین کاترین، خودش به او بیگوید. قصد داشت در ازای هدیه عروسی از او بخواهد که برای همیشه از قاجاق برده دست بکشد، چون نمی توانست چنین چیزی را تحمل کند؛ سایر شیادی ها و دوز و کلک های ژان به بدی این مورد نبود. با کمی حجالت به این هم اعتراض کرد که فرار بود مادام اودیلیا روش مورد عقده دزد درناپی را برای معاشقه به او یاد بدهد. دیه گو با شنیدن این موضوع کنترلش را از دست داد. جولیاننا دیوانه شده بود، مشخص نبود؟ احتمالاً پشه ای که جنون را انتقال می داد او را نیش زده بود. آیا او فکر می کرد دیه گو او را با آن جنایتکار رها می کند؟ مگر به دون توماس دورومئوی خدا بیمارز قول نداده بود او را صحیح و سالم به کالیفرنیا برده؟ اگر لازم بود برای عملی کردن قولش او را کتک هم بزنند، این کار را می کرد.

در طول آن مدت، ژان لافیتته در معرض احساسات متفاوتی قرار گرفته بود. طعم یوسه او را آشتته و پریشان کرده بود. از دست دادن جولیاننا دشوارترین کاری بود که در زندگی اش انجام داده بود؛ باید تمام توان و شهادتش را، که کم هم نبود، به کار می بست تا بر سرخورده گی و دلشکستگی اش غلبه کند. پیش برادرش و ناخدایان دیگر رفت تا سهم آنها را از فروش برده ها و آزادی گروگان ها بپزدازد. پولی که آنها هم به توبه خود، بطور عادلانه در میان سایر افراد تقسیم می کردند، تنها توضیحی که به آنها داد این بود که پول از سرمایه شخصی خودش آمده است. ناخدایان بهت زده گفتند که از منظر تجاری چنین چیزی کاملاً بی معناست؛ اگر او قصد داشت برده ها و گروگان ها را آزاد کند، پس چه کاری بود که برای نقل و انتقال آنها این همه زحمت و هزینه را متقبل شود؟ پیهوه لافیتته منتظر ماند تا بقیه از آنجا بروند و بعد عقیده اش را به ژان بگوید. او اعتقاد داشت برادرش قدرت و توان اداره کردن امور تجاری را از دست داده است؛ انگار خلع شده بود. شاید زمان آن رسیده بود که دست از کار بکشد.

ژان به اعتراض گفت: «باشه، پیهوه، ما از اضرار رأی گیری می کنیم، راهش همینه، تو می خواهی جای شو بگیری؟»
چند ساعت بعد، مادر زنش طوری او را از مرگ کاترین باخبر کرد که انگار

بین سرد تا اسپانسان را تصاحب کنند، می توانست زندگی بسیار راحت و بی دغدغه ای برای او فراهم کند. دیه گو تقریباً بی کم و کاست بود و از طرفی او را قلباً دوست داشت. خدای بزرگ! **جولیاننا** دیگر چه چیزی می خواست! هیچ چیز برایش کفایت نمی کرد. او مهربانی پذیر شده بود. گرمای باران را با طرف چند هفته مسیب شده بود کارهایی را که دیه گو به مدت پنج سال برای جذب محبت او انجام داده بود، به یک چشم برهم زدن از یاد بیرد. اگر مرد عاقل تری جای دیه گو بود، به راحتی می برد که محبوبش، آنمی دلمبی مزاج و بی ثبات است. اما دیه گو این را تشخیص نمی داد. مثل تمام مردان عاشق پیشه، غرور و سیکسری او را هم کور کرده بود.

ایزابیل یا ترس و حیرت، ماجرا را دنبال می کرد. در چهل و هشت ساعت گذشته آقدر اتفاقات مختلفی افتاده بود که نمی توانست آنها را به ترتیب به خاطر بیاورد. شاید اوضاع تقریباً این جور بود: بعد از آنکه زنجیر برده ها را باز کردند، به آنها غذا دادند، دست و لباس در اختیارشان گذاشتند و به سختی برایشان توضیح دادند که آنها آزاد هستند. صحنه بسیار در دنا کو را شاهد بودند و از مرگ نوزادی بود که در هنگام ورودش به آنجا به شدت بیمار بود. سه مرد نیرومند به زور توانستند بدن بی جان کودک را از آغوش مادرش بیرون بکشند، اما به هیچ وجه نمی توانستند مادر را آرام کنند؛ صدای حزن و ناله های او که با پارس سگ های جزیره همراه شده بود، هنوز هم به گوش می رسید. برده های بیچاره سردرنمی آوردند که وقتی قرار است در این سرزمین نفرت انگیز باقی بمانند، آزاد بودن یا نبودن چه تفاوتی می کند. تنها چیزی که آنها می خواستند این بود که به آفریقا بازگردند. بنطور می توانستند در این دیار وحشی و پر خشونت به زندگی ادامه دهند؟ سیاه پوستی که حرف های آنها را ترجمه می کرد، سعی می کرد با وعده و وعید به اینکه آنها وسیله ای برای امرار معاشی پیدا خواهند کرد. اینکه بیشتر دزدان دریایی همیشه در خشکی هستند و اینکه دخترها با کمی خوش شانسی می توانند صاحب همسری شوند و مادر بیچاره هم می تواند برای مقاداره ای کار کند و آشپزی را فرا بگیرد و اینکه تیزی قیمت از آن بکنی فرزندش جدا شود. کمی آنها را آرام کند. اما این کار بی فایده بود؛ آن موجودات نگویند بهشت مسائل وار تکرار می کردند که می خواهند به آفریقا برگردند.

جولیاننا در حالی از سفر کو تاهش با مادام اودیلیا بازگشت که شور و ضحک زیر رویش کرده بود و ماجراجویی را می گفت که سو بر تن هر آدم عاقلی سیخ می کرد. دیه گو، **ایزابیل** و نوویا را قسم داد که یک کلمه از حرف های او را چنانی بازگو نکنند و

عرضه ساندای عاشق افتاده است. نه، ژان نمی‌توانست او را ببیند. به کمک جمعیت کرولی، مراسم تدفین ظرف دو روز دیگر در نیواورلئان برگزار می‌شد. مراسم مسیحی مختصری هم برای خشنود کردن کشیش برگزار می‌شد و بعد، رسم و رسوم آفریقایی‌ها که شامل خبیثت، موسیقی و رقص بود، بطور شایسته‌ای به اجرا درمی‌آمد. مادام اودیلینا غمگین، اما آرام بود، وقتی لاقبته مثل یک بچه زیر گریه زد، مادام اقتدر طاقب و خریشتن‌داری داشت که به او دل‌داری بدهد. ژان عاشق کاترین بود. در میان شق‌هق‌گر به‌اش گفت که کاترین همدم و بگانه عشقش بوده است. مادام اودیلینا کسی عرق پیشکرمه او داد و به آرامی پشتش را نوازش کرد. زیاد داشت به حال آن مرد زن از دست داده نمی‌سوخت، می‌دانست که او مغربی زود در آغوش زن دیگری کاترین را از یاد خواهد برد. ژان لاقبته برای حفظ حرمت ادب، قادر نبود بلافاصله از جولیاننا درخواست از دواغ کند. باید برای احتیاط کمی تأمل می‌کرد. اما چنین تصویری در ذهن و قالبش شکل گرفته بود، البته آن را به زبان نمی‌آورد. از دست رفتن همسرش ضربه سختی بود، اما آزادی دور از انتظار را برایش به ارمغان می‌آورد. کاترین عزیزش، حتی در گور نیز به تمايلات پنهان او بها می‌داد. قصد داشت به خاطر جولیاننا خودش را اصلاح کند. سال‌ها شتابان می‌گذشت، از اینکه مثل یک باغی و فانون نمکن به زندگی ادامه دهد و هر دم این احتمال وجود داشته باشد که مغربی را برای سرش در نظر بگیرند، خسته شده بود. در طول این سال‌ها ترویتی آندوخته بود؛ او و جولیاننا می‌توانستند پیه‌ره کوچولو را بردارند و به تگزاس، به جایی که طبق عرف موجود منزلگاه آخر سارفین و راهزنان به حساب می‌آمد، بروند، تا او خودش را وقف کارهای کم‌خطرتری کند که البته بطور طبیعی هنوز غیرقانونی محسوب می‌شدند. به هر حال دیگر از قاچاق برده خبری نبود، چرا که به نظر می‌رسید این کار احساسات جولیاننا را جریحه‌دار می‌کند. لاقبته هرگز اجازه نداده بود زنی در کارهای او دخالت کند، عشق تازه‌اش هم نمی‌توانست اولین نفر باشد، اما از طرفی هم نمی‌خواست رابطه زناشویی‌اش را با جریسته کردن در مورد این موضوع به تباهی بکشاند. بله، باید به تگزاس می‌رفتند، او تمسکش را گرفته بود. غرب امکانات زیادی را برای مردی که اخلاقتش قابل‌تعریف بود و روحیه ماجراجویی داشت، فراهم می‌کرد. مصمم بود که نزدی را کنار بگذارد، البته مفهومش این نبود که به یک شهروند نجیب بدل می‌شود. نیازی نمی‌دید که تا این حد افراط کند.

بخش پنجم آتنا کالیفرنیا، ۱۸۱۵

دیه‌گو، ایزابیل و نوریبا سفر دریایی‌شان را در بهار ۱۸۱۵ با یک کشتی دو دکله از بندر نیواورلئان آغاز کردند. جولیاننا با آنها همراه نشد. متأسفم که این طوری شد چون آرزوی هر خواننده خوش قلبی این است که داستان عاشقانه به نفع قهرمان داستان به پایان برسد. می‌دانم که تصمیم جولیاننا خیلی ناراحت‌کننده و عذاب‌آور است، اما به هر حال طور دیگری نمی‌توانست باشد، چون خیلی از زن‌های دیگری هم که جای او قرار می‌گرفتند، همین کنار را می‌کردند. هدایت کردن یک آدم خطا کار به راه راست کار جذاب و موسسه‌انگیزی است و جولیاننا هم برای عملی کردن این هدف شور و اشتیاق فراوان داشت. ایزابیل سؤال کرد که چرا او هیچ وقت در مورد رافائل مونکادا دست به چنین کاری نزده و جولیاننا توضیح داد که او ارزش تلاش کردن را نداشته است، زیرا مونکادا مثل لاقبته نقطه ضعف‌های اخلاقی بارزی نداشته و فقط آدمی پست و فرومایه بوده است. بانوی زیبا در آخر گفت: «و همه می‌دونن که چنین ضعف‌هایی از بین رفتنی نیستن.» در آن ایام زور و هنوز با بدی‌ها اقتدر فاصله داشت که هیچ زنی زحمت اصلاح کردن او را به خود نمی‌داد.

ماه‌بخش پنجم که بخش پایانی کتاب است، رسیده‌ایم به لحظه تدافعی فرصت‌زیادی باقی نیست. خوانندگان گرامی، چون داستان وقتی به پایان می‌رسد که تهرمار، سا که ماجراجویی‌هایش و فائق آمدن بر موانع متعدد او را به کلی تغییر داده، به جایی باز می‌گردد که قصه را از آنجا آغاز کرده است. این اصل کلی روایت داستان‌های حماسی از زمان اودیسه^۱

۱. Odyssey، منظومه‌ای از هومر، شاعر یونانی، (م)

به حساب می‌آمد، در حالی بندر را ترک کرد که جولیان با چشم‌های اشکبار، و سر تا پا خیس از باران آنجا ایستاده بود. پیه‌ره کوچولو را در آغوش داشت و دزد دریایی وصف‌ناپذیرش به همراه ملکه سنگال، که حالا مریب و محافظ او تلقی می‌شد، در کنارش ایستاده بودند. جولیان مطابق با سلیقه همسرش، لباسی ساده به تن داشت و شور و شغش آنقدر نمایان بود که دیه‌گو به گریه افتاد. جولیان هیچ وقت به زیبایی آن لحظه‌ای که دیه‌گو داشت او را از دست می‌داد، به نظر نرسیده بود. او و لافیت به زوج بی‌ظیری را تشکیل می‌دادند، لافیت سر تا پا سباهپوش بود، یک طوطی روی شانه‌اش داشت و لباسی باشکوه از پارچه پنبه‌ای سفید پوشیده بود. چترهایی که در دختر آفریقای که قبلاً برده و حالا آزاد بودند - بر سرشان گرفته بودند، تا حدی آنها را در برابر باران حفظ می‌کرد. نورو با خودش را در کابینش حسس کرد تا هیچ‌کس حق گریه‌های دیوانه‌وارش را نبیند، در حالی که دیه‌گو و ایزابیل، غمگین و دلشکسته، آنقدر دست تکان دادند تا آنها بی‌گناه، ایستاده بودند، از نظر ناپدید شدند. بغض دیه‌گو به دلایلی بود که می‌دانیم، و ایزابیل، به خاطر اینکه داشت از خواهرش جدا می‌شد. وانگهی، باید این را هم گفت که او نسبت به لافیت، به عنوان اولین مردی که او را زیبا خطاب قرار داده بود، رویاها و خواب و خیال‌های خاص خودش را داشت. زندگی همینطور است، پر از بازی. به هر حال اجازه بدهید به داستان خودمان برگردیم.

کشتی شخصیت‌های داستان ما را به کویا برد. شهر تاریخی غاوانا، با آن خانه‌های مهاجرنشین و دیواره ساحلی طولی که دریای سلورین و انعکاس شگرف کارائیب بر بیکره آن فرود می‌آمد، اسباب لذت‌های فسادآمیزی را فراهم می‌کرد که افسردگی شدید دیه‌گو مانع از آن می‌شد که به آن تن در دهد، در مورد نوری هم علت این بود که سن و سال او خیلی بالا بود و ایزابیل هم چون اجازه نداشت، در زیر چشمان مراقب آن دو نفر دیگر، دخترک نمی‌توانست به قمار خانه‌ها برود یا به گروه‌های پر شور و شغف نوازنده‌های خیابانی پیوندد. فقیر و ثروتمند، سفید و سیاه، همه در میخانه‌ها و کافه‌های خیابانی غذا می‌خوردند، عرق نیشکر می‌نوشیدند و تا صبح می‌رقصیدند. شاید اگر ایزابیل فرصت پیدا می‌کرد، نجابت اسپانیایی‌اش را که تا آن زمان خیلی هم به دردش نخورده بود، کنار می‌گذاشت تا به لذت‌جویی‌های کارائیبی که خیلی جذابتر به نظر می‌رسید، سر می‌زد.

تا قصه‌های پریان است، و من هم قصد ندارم که دست به اینکار و نوآوری بزنم.

وقتی دیه‌گو سوجه شد که جولیان تصمیم گرفته همراه لافیت در نیواورثان بماند، به شدت از کوره در رفت، اما این کار هیچ نتیجه‌ای در پی نداشت؛ جولیان او را مثل یک پشه از سر راعش کنار زد. دیه‌گو کی بود که بخواهد به او امر و نهی کند؟ جولیان این را هم گفت که دیه‌گو حتی فامیل او هم نیست. از این گذشته، سن و سال خودش آنقدر بود که بتواند خوب و بدش را تشخیص دهد. دیه‌گو به عنوان آخرین تلاش، دزد دریایی را دعوت به درئل مرگ و زندگی کرد و در توضیح آن گفت: «برای حفظ عزت و شرف دوشیزه دورومثو.» اما لافیت به او اطلاع داد که آنها صبح همان روز، در یک کلیسای کرولر، بطور کاملاً محرمانه و تنها در حضور برادرش پیه‌ره و مادام نودیلیا با هم ازدواج کرده‌اند. کارشان را اینگونه انجام داده بودند تا از حرف و حدیث‌هایی اجتناب کرده باشند که ناگزیر در میان کسانی می‌میچید که به توریست و اضطراب این عشق واقف نبودند. دیه‌گو هیچ کاری نمی‌توانست بکند، از دواج آنها قانونی بود. پس برای همیشه محبوبش را از دست داد و در حالی که گرفتار اندوهی می‌حد و حصر شده بود، قسم خورد که تا پایان عمر مجرد باقی بماند. کسی حرف او را باور نمی‌کرد. ایزابیل گفت که لافیت، با آن زندگی پرخطر، عمر طولانی‌ای نخواهد داشت و وقتی جولیان بیهوش شود، دیه‌گو می‌تواند دوباره در پی او برود و بدستش بیاورد، اما این استدلال چیزی از توده دیه‌گو کم نمی‌کرد.

با وجود آنکه لافیت قول داد خیلی زود برای دیدن آنها روانه کالیفرنیا شوند، نوری و ایزابیل در حالی از جولیان خدا حافظی کردند که گریه اماتشان نمی‌داد. نوری که دختران دورومثو را مثل بچه‌های خودش می‌دانست، شک داشت که پیش جولیان بماند تا از او در مقابل سحر و انسون، دزدان دریایی و دیگر مشکلاتی که بی‌تردید سر نوشت بر سر راه او قرار می‌داد محافظت کند یا همراه ایزابیلی که با وجود داشتن سن و سال پایین‌تر، کمتر به او احتیاج داشت، راهی کالیفرنیا شود. وقتی جولیان از او تقاضا کرد که برود، مشکل حل شده به هر حال اگر ایزابیل با دیه‌گو دلاوگا تنها سفر می‌کرد. وجهه و آبرویش برای همیشه لکه‌دار می‌شد. لافیت به عنوان هدیه خدا حافظی، یک زنجیر طلا و یک قواره ایربشم مرغوب به تقدیم داد.

نوری به نشانه عزاداریش رنگ سیاه را انتخاب کرد.

کشتی در دکل در میان رگیار تندی که در آن فصل سال اتفاقی عادی و هر روزه

دناپسی‌های زیادی در مورد وحشی‌گری موجود در قاره آمریکا عملاً عینیت یافته، وحشت‌زده به رودخانه شگره چشم دوخته بود. اما ایزابل، برخلاف او، از برهنگی به نمابش درآمده استفاده می‌کرد تا کنج‌کاوای دیرینه‌اش را ارضا کند. سال‌ها از خودش پرسیده بود که مردها و زن‌ها چه تفاوتی ممکن است داشته باشند. حالا در مرز ناامیدی و سرخوردگی بود، چون به هر حال این تفاوت خیلی کوچک به نظر می‌رسید؛ حتی آنطور که به ندیمه‌اش گفت، تفاوت موجود به راحتی در کیف دستی‌اش جا می‌گرفت. در هر حال، به پرکت دعا‌های نوریا، از ابتلا به مالاریا یا نیش خوردن توسط افعی‌ها در امان ماندند و بدون هیچ مشکلی به بندر پاناما رسیدند. در آنجا سوار کشتی دیگری شدند تا به آلتا کالیفرنیا بروند.

کشتی در بندر کوچک سن پدرو، نزدیک نوس آنجلس لنگر انداخت و مسافران با یک قایق بادی به ساحل رفتند. باین بردن نوریا از نردبان طنابی کار آسانی نبود، اما ملوانی که عضلات نیرومندی داشت، بدون آنکه منتظر اجازه او شود، با حسن نیت از کمرش گرفت، او را روی شانه انداخت و مثل یک گونی شکر پایین برد. وقتی نزدیک ساحل شدند، سرخپوستی را دیدند که برایشان دست تکان می‌داد. چند دقیقه بعد، دیه‌گو و ایزابل داشتند از خوشحالی فریاد می‌زدند؛ آن سرخپوست برناردو بود.

نوریا شگفت‌زده پرسید: «اون پسر از کجا می‌دونست ما امروز می‌آیم؟»
دیه‌گو جواب داد: «هن بهش گفتم.» توضیح دیگری نداد که چطور این کار را کرده است.

پس از آنکه به وضوح به برناردو الهام شده بود که برادرش در راه است، پیش از یک هفته در همان نقطه به انتظار ایستاده بود. نسبت به پیام ذهنی که دریافت کرده بود تردیدی نداشت، با صبری اندازش به افق چشم دوخته بود و اطمینان داشت که دیر یا زود سروکله یک کشتی پیدا خواهد شد. نمی‌دانست که کسانی که همراه دیه‌گو هستند، اما حدس می‌زد که او بار و بینه زیادی داشته باشد. بنابراین از روی احتیاط چند اسب با خودش آورده بود. او به قدری تغییر کرده بود که نوریا به سختی می‌توانست تشخیص بدهد که این سرخپوست خوش هیکل همان خدمتکار آرام و بی‌سروصدایی است که در بارسلونا می‌شناخته است. برناردو به غیر از شلوارک نخی که شالی از پوست گاو آن را به کمرش نگه داشته بود، چیزی دیگری به تن

تعمیلات او راه به جایی نبرد و تا کام باقی ماند. صاحب هتل اطلاعات تازه‌ای در مورد ساتیآگو دلئون در اختیارشان گذاشت. کاپیتان به همراه نجات‌یافتگان دیگر صمصیح و سالم به کویا رسیده و به محض اینکه ترس و گریه‌مزدگی را پشت سر گذاشته بود، راهی انگلستان شده بود. او قصد داشت حتی پییمه‌اش را بگردد و در کلیه‌ای خارج از شهر، جایی که بتواند باز هم برای جمع کشتگان آثار عتیقه نشه‌های خیالی بکشد، خودش را بازنشسته کند.

سه دوست ما چند روزی در هاوانا ماندند. در آن مدت دیه‌گو دو دست لباس کامل زورویی به شکل لباس‌های ژان لافیتته سفارش داد. وقتی خودش را در آینه خیاطخانه دید، اعتراف کرد که رفیش بی‌تردید خوش‌یوش و آراسته بوده است. خودش را بطور تمام قد و همینطور از نیم‌رخ دیده یک دستش را روی کمرش گذاشت و دست دیگر را روی شسته شمشیرش قرار داد، گردش را بالا گرفت و با رضایت لبخند زد. دندان‌های بی‌عیب و نقصی داشت و خوشش می‌آمد آنها را نشان بدهد. تصورش این بود که خیلی باشکوه به نظر می‌آید. برای اولین بار به خاطر شخصیت دوگانه‌اش افسوس خورد؛ در واقع دلش می‌خواست همیشه همینطور لباس بپوشد. امی کشید و گفت: «آه، خب، نمی‌شه هرچی رو که می‌خوای تو زندگیت داشته باشی.» تمام چیزی که حالا به آن احتیاج داشت، نقابی بود که گوش‌هایش را پنهان کند و همینطور سیبیل فلایی که دشمنانش را گمراه کند تا زور و بتواند هر جایی که به شمشیرش نیاز بود، حضور پیدا کند. به تصورش در آینه گفت: «راستی، ای مرد خوش‌چهره، تو به شمشیر دیگه هم می‌خوای.» هرگز از جاستین عزیزش جدا نمی‌شد، اما یک شمشیر کافی نبود. تن‌پوش جدیدش را به هتل فرستاد و به مغازه‌های اسلحه‌سازی بندر رفت تا مثل همان شمشیری را پیدا کند که پلایو به او داده بود. درست همان چیزی را که می‌خواست، پیدا کرد. و بجز آن، یک جفت خنجر مغربی باریک و نرم و صد البته قرص و محکم نیز خریداری کرد. پولی که آن را با دخل‌پازی در نیواورلئان برده بود، نه کشید و چند روز بعد که با کشتی عازم پورتو بولو شدند، مثل همان زمانی که لافیتته او را گروگان گرفته بود، آهی در بساط نداشت.

برای دیه‌گو که بواسطه مسیر مقابل از برزخ پاناما عبور کرده بود، آن قسمت جذابی را نداشت که نوریا و ایزابل، که هرگز وزغ‌های سسی و سرخپوست‌های برهنه را ندیده بودند، از آن لذت می‌بردند. نوریا که اطمینان داشت ترس و

سختی داشته‌ید. تاسم و دیه‌گو به کم با هم گپ می‌زیم، شما سر و صورتی بشورید و استراحت کنید. موقع غذا می‌فرستم دنبالتون.»

خبرها بدتر از آن چیزی بود که دیه‌گو تصور کرده بود. پنج سال بود که پدر و مادرش جدا از یکدیگر زندگی می‌کردند؛ درست همان روزی که او برای تحصیل راهی اسپانیا شده بود. رچینا هم بدون آنکه چیزی بجز لباس‌های تنش بردارد، از آنجا رفته بود. از آن به بعد او در میان قبیله جغد سفید زندگی کرده و هیچ‌کس او را در شهر یا در مقر مذهبی ندیده بود؛ می‌گفتند رفتارهایی را که به عنوان یک بانوی اسپانیایی داشت کنار گذاشته و بدل به همان سرخپوست وحشی دوران جوانیش شده است. بوناردو که با همان قبیله زندگی می‌کرد، حرف‌های کیش را تأیید کرد. مادر دیه‌گو از اسم بومی‌اش یعنی تویپورینا استفاده می‌کرد و خودش را آماده می‌کرد تا روزی به عنوان جادوگر و درمانگر جای جغد سفید را بگیرد. شهرت آن دو زن به عنوان افرادی زبین و با بصیرت از کوه‌ها فراتر رفته بود و سرخپوستان قبایل دیگر از راه دور به دیدن آنها می‌آمدند. در این میان، آئخاندرو دلاوگا حتی ذکر اسم همسرش را ممنوع کرده بود، اما هرگز نتوانسته بود به نبود او عادت کند و بواسع از غصه او پیر شده بود. برای اینکه مسجور نباشد برای جاسعه کم‌ارزش مهاجران سفیدپوست توضیحی بدهد، منصبش را به عنوان شهردار رها کرده و خودش را بطور کامل وقف ملک و منافع تجاری‌اش کرده بود و تروتش را به چند برابر افزایش داده بود. همه کارهای او به تلاشی برای هیچ بدل شده بود، زیرا چند ماه قبل، حدوداً همان زمانی که دیه‌گو در اسپانیا به گروه کولی‌ها پیوسته بود، **رافائل مونکادا** به عنوان نماینده تام‌الاختیار شاه فوئینانده هفتم به کالیفرنیا آمده بود تا مأموریت رسمی‌اش را که نوشتن گزارشی در مورد وضعیت سیاسی و اقتصادی آن منطقه مهاجرنشین بود، به انجام برساند. حدود اختیارات او بیشتر از فرماندار و فرمانده نیروهای نظامی بود. دیه‌گو شک نداشت که مونکادا بواسطه نفوذ عملش **اولانیداکالیس** منصبش را بدست آورده و تنها دلیلی که سبب شده دربار اسپانیا را رها کند، امید به یافتن جولیانایا بوده است. درست همین چیزها را برای پدر مندوزا هم بازگو کرد.

دیه‌گو گفت: «حتماً مونکادا وقتی فهمید دوشیزه دورومتو اینجا نیست خیلی شوکه شد.»

شیلغ مذهبی جواب داد: «مقدس می‌زد که شما تو راه هستید، واسه همین هم

نداشت. حمایای آفتاب سوخته شده بود، پوستش تقریباً به سیاهی می‌زد و موهای سیاهش را به شکل گیس‌های بلندی بافته بود. چاقویی بر شالش بود و یک تفنگ قتیله‌ای بر شانه داشت.

دیه‌گو به عنوان اولین سنوآل پرسید: «پدر و مادرم چطورن؟ نور شبانگاه و پسر ت چطورن؟»

بوناردو با ایما و اشاره گفت که خبرهای بدی دارد و اینکه آنها باید مستقیماً به مقر مذهبی سن گابریل بروند تا پدر مندوزا همه چیز را برایشان بگوید. خودش مانده بود که با سرخپوست‌ها زندگی می‌کرد و در جریان جزئیات نبود. بخشی از بارش را پشت یکی از اسب‌ها بستند، بقیه را در ماسه‌ها چال کرده و آن را با سنگ علامت‌گذاری کردند تا بعداً سراغش بیایند. بعد سوار باقی اسب‌ها شدند و به طرف مقر مذهبی حرکت کردند. دیه‌گو متوجه شد که بوناردو آنها را از یک جاده انحرافی می‌برد تا با کامپتوریل و ملک دلاوگا مواجه نشوند. پس از طی چند فرسنگ، چشمشان به زمین‌های مقر مذهبی افتاد. دیه‌گو وقتی دید زمین‌هایی که پدر مندوزا با آن همه زحمات و سختی آنها را زیرکشت برده بود، معلوم از علف‌های هرز است؛ نیمی از کنپوش‌های سقف ساختمان اصلی افتاده و کلبه‌های توکیشان به نظر خالی و متروک، می‌رسد، فریادی از تعجب سرداد. تصویری از ویرانی بر خاکی که زمانی آباد و پررونق به نظر می‌رسید، حکم فرما شده بود. صدای سم اسب‌ها موجب شد چند زن سرخپوست، در حالی که بچه‌های کوچکشان را به دنبال داشتند، بیرون بیایند. و لحظاتی بعد سروکله پدر مندوزا هم پیدا شد. شیلغ مذهبی در طول آن پنج سال خیلی شکسته شده بود؛ ضعیف و لاغر به نظر می‌رسید و اندک موهای باقیمانده بر سرش دیگر نمی‌توانست زخم گوش آویزان شده‌اش را پنهان کند. پدر می‌دانست که بوناردو در انتظار برادرش است و بابت دلشوره و نگرانی او تردیدی نداشت. بنابراین از دیدن دیه‌گو به هیچ وجه جا نخورد. دست‌اش را کاملاً باز کرد. مرد جوان از آسبش پایین پرید و به طرف او دوید تا در آغوشش بگیرد. دیه‌گو که حالا به اندازه یک نصف سر از کشیش بلندتر بود، احساس می‌کرد که توده‌ای از استخوان را در بغل گرفته. و از گذر زمان به شدت دلش گرفت.

دیه‌گو به عنوان معرفی گفت: «این ایزابله، دختر دون توئاس دورومتو - خدا بیامرزدش - و این خانم هم نوریاست. ندیمه ایشون.»

پدر مندوزا گفت: «به مقر مذهبی خوش اومدید، دخترها. فکر می‌کنم سفر

منتظر شد. البته تو این مدت وقتش رو حروم نکردی؛ شایعه شده که داره ثروت هنگفتی به جیب می‌زنی.»

دیه گو گفت: «اون مرد به چند دلیل از من بدش می‌آد، اولیش هم اینه که من به جولیانو کمک کردم از دستش فرار کنه.»

«حالا بهتر می‌فهمم، دیه گو. حرص و طمع تنها انگیزه مونکادا نبود.» پدر مندوزا آهی کشید و ادامه داد: «اون می‌خواد دق دلش رو هم سر تو خالی کنه.»

اولین اقدام رسمی که رافائل مونکادا در کالیفرنیا انجام داده بود، مصادره ملک دلاوگا. بعد از دادن دستور بازداشت مالککش بود، در واقع مونکادا او را به رهبری

شورشی که برای اعلام استقلال کالیفرنیا از پادشاهی اسپانیا انجام می‌گرفت، متهم کرده بود. پدر مندوزا به دیه گو اطمینان داد که چنین چیزی اصلاً صحت ندارد.

در واقع فکر آن هم به ذهن مهاجر نشین‌ها خطور نکرده بود، هر چند که نطفه شورش، مثل یادوت در بعضی از کشورهای جنوب امریکا نوزان کرده بود و داشت به دیگر

نقاط قاره هم سرایت می‌کرد. آلخاندرو دلاوگا به اتهام واهی خیانت و وطن‌فروشی به زندان سخوف ال‌دیابلو اتناده بود. مونکادا و همراهانش در ملک دلاوگا، که حالا

اقامتگاه آنها و قرارگاه نیروهای نظامی محسوب می‌شد، مستقر شده بودند. شیخ مذهبی این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که آن مرد در همین مدت کم صدمات و

خسارات فراوانی به بار آورده است. خود تو هم در فهرست مونکادا بودی، زیرا از سرخیوست‌ها حمایت می‌کردی و جرأت کرده بودی حقایق مسلمی را به نماینده

پادشاه لیراز کنی، اما این کار پرايش گران تمام شده بوده در حقیقت مقرر مذهبی در معرض نابودی قرار گرفته بود. مونکادا کمک‌های مالی را که از دیرباز به دست آنها

می‌رسید قطع کرده و از سوی دیگر مردان او را هم دستگیر کرده بود؛ بجز زن‌ها، بچه‌ها و افراد پا به سن گذاشته دیگر کسی نمانده بود که برای آباد کردن زمین او را

باری کنند. خانواده‌های سرخیوست هم از یکدیگر جدا شده و به بیراهه کشیده شده بودند. شایعه بود که رافائل مونکادا هدایت یک شبکه تجاری فروش مروارید را هم

بر عهده دارد، که البته برای انجام این کار، به کار اجباری سرخیوست‌ها احتیاج مرمی داشت. طی دو قرن مرواریدهای کالیفرنیا، که ارزش آن به مراتب بیشتر از

طلا و نقره سایر مهاجر نشین‌ها بود، به خزانه‌های اسپانیا سرازیر شده بود. اما شیخ مذهبی گفت حالا زمانی رسیده که برداشت مروارید پیش از حد معمول شده است. تا پنجاه سال همه از فکر مرواریدها بیرون آمده بودند، در واقع این فرصتی بود که به

صدف‌ها داده بودند تا به وضعیت عادی برگردند. مقامات که درگیر مسائل دیگر بودند و گرفتار کاغذبازی و دیوان‌سالاری شده بودند، این توانایی را نداشتند که

ابتکار عمل احیا تجارت مروارید را در دست بگیرند. تصور بر این بود که توده صدف‌های جدید بیشتر به طرف شمال، یعنی نزدیک لوس آنجلس قرار گرفته

است، اما کسی به خودش زحمت نداده بود که صحت و سقم چنین چیزی را اثبات کند. تا اینکه سروکله مونکادا به همراه نقشه‌های دریایی‌اش پیدا شده بود. پدر

مندوزا عقیده داشت او در حالی به استخراج مروارید مشغول شده که اسپانیا چیزی از این موضوع نمی‌داند، هر چند که مرواریدها در اصل به دربار تعلق داشتند.

مونکادا برای انجام این کار به کارلوس آلکازار، فرمانده زندان ال‌دیابلو احتیاج داشت؛ کارلوس هم به نوبه خود برده‌هایی را در اختیار او قرار داد تا پرايش غواصی

کنند. هر دو آنها داشتند به سرعت و بی سروصدا بولداری می‌شدند. در گذشته غواص‌ها سرخیوستان یا کی^۱ بودند که از مکزیک می‌آمدند، مردان قوی‌بنیه‌ای که

نسل اندر نسل در کنار دریا زندگی می‌کردند و این توانایی را داشتند که تقریباً دو دقیقه زیر آب بمانند، اما آوردن آنها به آلتا کالیفرنیا جلب توجه می‌کرد. آن دو

شریک، به جای این کار، از سرخیوستان بومی بهره می‌گرفتند، که البته شناگران ساهری نبودند و هرگز اشتیاقی به انجام این کار نداشتند. برای مونکادا کاری

نداشت؛ او آنها را به هر اتهامی که دلش می‌خواست بازداشت می‌کرد و تا وقتی که شش‌هایشان می‌ترکید، از آنها کار می‌کشید. مجبورشان می‌کرد مست کنند یا

کنکشان می‌زد و لباس‌هایشان را به الکل آغشته می‌کرد. بعد آنها را کشان‌کشان نزد قاضی می‌برد و او هم نگاهی سرسری به کل گزارش می‌انداخت. به رغم اعتراضات

ناامیدانه شیخ مذهبی، آخر و عاقبت کار آن موجردات بدبخت به زندان ال‌دیابلو ختم می‌شد. دیه گو سؤال کرد که آیا این همان جایی است که پدرش هم در آن

است، و پدر مندوزا تأیید کرد. این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که دون‌الخاندرو ضعیف و بیمار است و زیاد در آنجا دوام نمی‌آورد. او پسرترین زندانی و تنها

سفیدپوست آنجا بود؛ بقیه زندانی‌ها با سرخیوست بودند و یا دورگه. هر که وارد آن دوزخ می‌شد، زنده بیرون نمی‌آمد؛ در ماه‌های اخیر خیلی‌ها در آنجا مرده بودند.

هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد بگوید در میان آن دیوارها چه اتفاقاتی می‌افتد، نه

نگهبان‌ها و نه زندانی‌ها؛ همه آنها اسرار ال دیابلو را با خود به گور می‌بردند.

«من حتی نمی‌توانم برای روح اون بیچاره‌ها طلب آمرزش کنم. قبلاً خیلی وقت‌ها برای برپا کردن مراسم عشاء ریانی به اونجا می‌رفتم، اما با کارلوس آنکاراز حرفه شد و اون رفتن به اونجا رو برای من قدغن کرد. به زودی کشیشی از ساجا کالیفرنیا به جای من می‌آد.»

دیه‌گو پرسید: «کارلوس آنکاراز همون گردن کلفتی نیست که وقتی ما بچه بودیم خیلی ازشر می‌تو میدیم؟»

«خودشم، یسرم، اخلاقش از اون موقع هم بدتر شده؛ اون به زورگوی بزدمه. اما دختر عمه‌ش، لولیتا، برعکس، اون به فرشته‌ست. اون دختر هم همراه من به زندان می‌آمد و درو و غذا و پیر برای زندانی‌ها می‌آورد، اما ستاسفانه نفوذی روی کارلوس نداره.»

دیه‌گو گفت: «لولیتا رو یساده، خانواده یوابدو شریف و درسکارن. فرانسسکو، برادر لولیتا، توی مادرید درس می‌خوند. اون موقع که بارسلونا بودم، به مدت با هم مکاتبه داشتیم.»

دست آخر پدر مندوزا گفت: «خب، واقعیت اینه که وضعیت دون آلفاندرو خیلی نگران‌کننده است. تو تنها امیدش هستی، هرچه زودتر باید به کاری بکنی.»
دیه‌گو مدتی طولانی در اتاق قدم زد و سعی کرد خشم و عصبانیتش را مهار کند. برناردو از روی صدلی‌اش، در حالی که چشمانش را به برادرش دوخته بود، گفتگوی او و پدر مندوزا را دنبال می‌کرد و بطور ذهنی برای او پیام می‌فرستاد. اولین چیزی که به ذهن دیه‌گو رسید این بود که مونکادا را پیدا کند و او را به دونل فرابخواند، اما نگاه برناردو به او فهماند که چنین شرایطی بیشتر زیرکی می‌طلبد تا شجاعت و دلاوری؛ این مأموریتی برای زود و بود و او باید در کمال آرامش و خونسردی آن را به انجام می‌رساند. دیه‌گو دستمالی توری درآورد، آهی کشید و با سالتی تصنعی پیشانی‌اش را پاک کرد.

بعد گفت: «من می‌رم مونتری با فرماندار صحبت می‌کنم، اون دوست پدرمه.»
مبلغ مذهبی گفت: «من این کار رو کردم، دیه‌گو. وقتی دون آلفاندرو بازداشت شد، من شخصاً با فرماندار صحبت کردم. اما اون گفت در مورد مونکادا کاری از دستش برنمی‌آد. وقتی بهش گفتم بینه چرا این همه زندانی توال، دیابلو می‌میره، اصلاً به حرفش گوش نکرد.»

«پس باید برم مکزیک نایت سلطان رو ببینم.»

پدر مندوزا به اعتراض گفت: «اما این کار چند ماه طول می‌کشه!»

برای پدر مندوزا خیلی دشوار بود بیدرد آن یسرک جسور و بی‌باکی که با دستان خودش او را به دنیا آورده و بزرگ شدنش را دیده بود، به یک جوانک قرتی بدل شده است. اسپانیا مغز و مانیچمه‌های او را از کار انداخته بود؛ خیلی نازاحت کننده بود. او دعا کرده بود دیه‌گو به موقع برسد تا بتواند پدرش را نجات دهد. و یاسخ دعا‌های او این جوانک نازک‌نارنجی با آن دستمال توری‌ش بود. نمی‌توانست نازاحتی‌اش را از این بابت پنهان کند.

به ایزابیل و نوری اطلاع دادند که شام آماده است، آنها چهار نفری سر میز نشستند، زن سرخیومنی یک کاسه سفالی پررگ سوپ ذرت و چند تکه گوشت آب‌پز آورد که مثل چرم کفش سفت و بی‌مزه بود. نه نانی در کار بود، نه شراب، نه سبزیجات و نه حتی فیهوه، چون به هر حال این آخری یکی از آن چیزهای بدی بود که پدر مندوزا خوردن آن را برای خودش حلال کرده بود. در سکوت مشغول خوردن بودند که صدای چند اسب و سروصداهایی را از حیاط شنیدند. چند لحظه بعد گروهی از مردان اونیفورم‌پوش، در حالی که رافائل مونکادا آنها را هدایت می‌کرد، به اتاق هجوم آوردند.

دیه‌گو، بدون اینکه از جا بلند شود، با صدای بلندی گفت: «عالی‌جناب! چه تصادفی.»

مونکادا در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد تا جوئیانا را پیدا کند، جواب داد: «همین‌الآن بهم خبر دادن که شما رسیده‌ید.»

ایزابیل با لحن تمسخرآمیزی گفت: «همونطور که تو بارسلونا قول دادی، اومدیم اینجا، سینتیور مونکادا. می‌شه به ما بگید چطور از اون اتاق مخفی نجات پیدا کردین؟»

مونکادا حرف او را قطع کرد و گفت: «خواهرت کیجاست؟»

«آه، تو نیواورلئانه. با اقتضای باید پیشون خبر بدم که جوئیانا به خوبی و خوشی ازدواج کرده.»

خواستگار ناگام فریاد زد: «ازدواج کرده! امکان نداره! با کی؟»

ایزابیل با معصومانه‌ترین حالت ممکن گفت: «با به تأخیر نروستند و زیبا که با همون نگاه اول جوئیانا رو معذب کرده.»

رافائل مونکادا روی میز گوید و لب‌هایش را بهم فشرد تا زبانش به بدویراه باز نشود. نمی‌توانست باور کند که **جولیان** باز هم از دستش در رفته است. نیمی از دنیا را پیموده بود، مقامش را در تبار رها کرده بود و زندگی‌اش را برای بدست آوردن او به مخاطره انداخته بود. در آن لحظه به قدری خشمگین بود که اگر **جولیان** آنجا حضور داشت، او را با دستان خودش خفه می‌کرد. دیه‌گواز فرصت استفاده کرد و خودش را به گروهیان چاقی و عرق کرد؛ ای رساند که با چشمانی شبیه یک سگ شکاری دست‌آموز به او نگاه می‌کرد.

پرسید: «گارسیا؟»

گروهیان چاقی با صدایی آهسته، شادمان گفت: «دون دیه‌گو دلاوگا... شما منو می‌شناسین... چه افخاری!»

دیه‌گو در حالی که او را در آغوش می‌گرفت، جواب داد: «چرا نشناسم؟ گارسیا، فراموش نشدنی!»

لریز احساسات بی‌موقع **دیه‌گو** و گروهیان برای چند لحظه حواس مونکادا را پرت کرد.

دیه‌گو گفت: «دلم می‌خواند از این فرصت استفاده کنم و در مورد پدرم سؤال کنم، عالی جناب.»

مونکادا با لحن زنده‌ای جواب داد: «اون به خائن وطن فروشه و به همین دلیل مجازات می‌شه.»

گارسیای مضطرب به سخن درآمد: «خائن؟ هیچ‌کس نمی‌تونه در مورد **سینیور دلاوگا** چنین حرفی بزنه، عالی جناب! شما تازه اومده‌بد اینجا، مردم اینجا رو نمی‌شناسید، اما من اینجا دنیا اومدم و می‌تونم بهتون بگم خانواده **دلاوگا**، شریف‌ترین و سرشناس‌ترین خائونده در تمام کالیفرنیاست.»

مونکادا در حالی که نگاه سردی به او می‌انداخت، حرفش را قطع کرد و گفت: «ساکت شو. گارسیا! کسی نظر تورو نخواست.»

به یکباره دستوری صادر کرد و **گارسیا** عرق کرده پاره‌ای نداشت جز اینکه اطاعت کند. پس پاشنه‌هایش را بهم گوید و مردانش را بیرون برد. جلو در مکشی کرد، به طرف **دیه‌گو** چرخید و با اشاره به او فهماند که کاری از دستش بر نمی‌آید. دوست قدیمی‌اش هم با چشمک‌هایی به او جواب داد.

«شاید باید بهتون یادآوری کنم که پدرم، **دون آلخاندرو دلاوگا**، به اسپانیایی

باصیل و نسیم، **فهرمان** خیلی از نیردهاییه که در خدمتگزاری به پادشاه نجام شده، فقط به محکمه اسپانیایی می‌تونه در مورد او قضاوت کنه.»

«پروندش توسط مضامات ذی‌صلاح در مکزیکو سیتی بازبینی می‌شه. در طول این مدت، پدرت در جایی تحت مراقبت باقی می‌مونه تا دنگه تونه به توطئه چینی علیه اسپانیا ادامه بده.»

پدر مندوزا وارد بحث شد: «رسیدگی به پرونده چند سال طول می‌کشه، **دون آلخاندرو** به پیرمرده، نمی‌تونه توال دیابلو دوام بیااره.»

مونکادا با لحن اهدانت‌آمیزی جواب داد: «**دلاوگا** قبل از اینکه قانون رو نقض کنه باید فکرش رو می‌کرده که داره ثروت و آزادیش رو به خطر می‌نندازه. اون پیرمرد با کارهای غیرعادلانه‌ش خانواده‌ش رو به فقر و بداری کشید.»

دست راست **دیه‌گو** به طرف شمشیرش رفت، ما بوناردو بازویش را گرفت و او را عقب کشید تا به او یادآوری کند که باید صبر داشته باشد. **مونکادا** به **دیه‌گو** پیشنهاد کرد حالا که دیگر ثرونی از پدرش باقی نمانده، برای گذران زندگی‌اش کاری پیدا کند. این را گفت و به دنبال افرادش از آنجا بیرون رفت. **پدر مندوزا** به آرامی پشت **دیه‌گو** زد و مراتب سهم‌ناوازش را یکبار دیگر به او اعلام کرد. او گفت زندگی در مذهبیه دشوار و توأم با ننداری است، آنها رفاه و آسایشی را که به آن عادت داشتند، از دست داده بودند، اما لااقل سقفی بالای سرشان بود.

ایزابیل لیخندی زد و گفت: «از شما متشکریم، پدر. به روز براتون می‌گم بعد از مرگ پدر بیچاره‌م چه بر ما گذشته. متوجه می‌شید که ما با پای پیاده از اسپانیا عبور کردیم، با کولی‌ها زندگی کردیم و به جنگ نردهای دریایی افتادیم. چند بار معجزه‌وار نجات پیدا کردیم. در مورد نداشتن رفاه و راحتی، بهتون اطمینان می‌دم که ما به این وضع عادت داریم.»

نوریا با لحن ملامت‌باری گفت: «پدر، از فردا صبح خودم مسئولیت آشپزخونه رو به عهده می‌گیرم، چون شرایط غذایی اینجا بدتر از موقسمه که آدم تو جنگه.»

پدر مندوزا پوزش طلبانه گفت: «مقر مذهبی خیلی فقیر و بی‌چیزه.»

نوریا جواب داد: «با همین مواد و البته با به کم ابتکار می‌تونیم مثل مردم عادی غذا بخوریم.»

آن شب، وقتی همه خوابیده بودند، **دیه‌گو** و **بوناردو** بی‌سروصدا از اتاق‌هایشان

زورویی برد باز کرد و آن رایه برنارده داد؛ شلوارک، پیراهن، شتی، نیم چکمه، کلاه و همینطور نقاب.

«نام می‌خواه زور و مبدأ زندگی من باشه، یوفاردو. من خودم رو وقف مبارزه برای عدالت می‌کنم و ازت می‌خواهم که در این راه با من همراه باشی. دوتایی ما به هزار نفر تکثیر می‌شیم و دشمنانمون رو گنج می‌کنیم. از این لحظه به بعد دو زور و وجود داره، من و تو. اما این دو زور و هیچ وقت نباید با هم دیده بشن.»

لحن دیه‌گو آشکار جدی بود که برای اولین بار یوفاردو وسوسه نشد با شیخی و شیفتت جوایش را بدهد. می‌دانست که برادر شیرین‌اش مدتی طولانی و با جدیت به چنین چیزی فکر کرده است. بدیاری پدرش این فکر رایه ذهن او نینداخته بود؛ لباس میدل سیادی که آن را از سفرش آورده بود، این را اثبات می‌کرد. سرخپوست جوان شلوارش را درآورد و به جدیت دیه‌گو، لباس‌ها را یکی یکی به تن کرد و غایت به شکل نسخه‌ای بدنی از زور و درآمد. بعد، دیه‌گو شمشیری را که در کوبا خریده بود از غلافش بیرون آورد و دودستی تقدیم برنارده کرد.

دیه‌گو با صدای بلندی گفت: «سوگند می‌خورم که از مظلومان دفاع کنم و برای عدالت بجنگم!» برنارده شمشیر را گرفت و با نجوایی نامفهوم کلمات برادرش را تکرار کرد.

آن دو مرد جوان، با احتیاط در ماضی شومینا، ای، را که در تالار اصلی قرار داشت باز کردند و متوجه شدند که به‌رغم گذشت آن همه سال در بی‌سروصدای روی پاشنه می‌چرخد. با اینکه بطور مرتب آن را روغنکاری کرده بودند، اما به نظر می‌رسید پنج سال قبل در نرمتر و روانتر باز می‌شد. کنده‌های بزرگ درست مثل قبل همان جا بود، هر چند که حالا لایه ضخیمی از خاک آنها را دربر گرفته بود. از رماتی که دیه‌گو از آنجا رفته بود، هیچ‌کس شومینه را روشن نکرده بود. اتاق درست مثل قبل بود؛ همان وسایلی که آلفاندرو دلاوگا از مکزیک خریده بود تا زنش را خوشحال کند، لوستر غول‌پیکری که صد و پنجاه شمع‌دان داشت، میز چوبی و صندلی‌های روکش دار و همان تابلوهای برزرق و برقی. همه چیز مثل قبل بود، اما به نظرشان می‌رسید خانه کوچکتر و دلگیرتر از زمانی شده که آنها به یاد داشتند. زنگار غفلت و بی‌توجهی، برق و جلای وسایل را در خود محو کرده بود؛ سکوتی مرگبار حاکم بود و بوی کهنگی نامطبیعی در میان دیوارها رخته کرده بود. دو برادر به نر می‌پا به

بیرون خریدند. اسب‌هایشان را برداشتند و بدون آنکه زیر روی آنها بگذارند، چهارنعل به طرف غارهای سرخپوست‌ها، یعنی جایی که هنگام پیچگی سارها در آنجا به بازی پرداخته بودند، تاختند. می‌دانستند اولین کاری که باید بکنند، بیرون آوردن آلفاندرو دلاوگا از زندان و بردن او به جای امنی است که مونکادا و آنکاراز نتوانند پیدايش کنند؛ بعد از آن، کار دشوار تیره کردنش از اتهام خیانت را پیش رو داشتند. هفته تولدشان بود؛ هر دو شان درست بیست سال پیش به دنیا آمده بودند. دبه‌گو احساس می‌کرد لحظه مهمی از زندگی‌شان فرارسیده است، دلش می‌خواست این لحظه رایه شکل ویژه‌ای جشن بگیرد، به همین خاطر به برادر شیرین‌اش پیشنهاد کرد که به عازرها بروند. از طرف دیگر، می‌دانستند اگر زمین‌لرزه تونلی را که آنها رایه ملک شلاوگا پیوند می‌داد، مسدود نکرده باشند، امکان دارد بتوانند کارهای راه‌آهن مونکادا را زیر نظر بگیرند.

دیه‌گو به سخنی سیر را پیدا می‌کرد، اما برنارده بی‌درنگ او رایه مدخلی رساند که در میان لایه‌های خار و خاشاک پنهان بود. وقتی داخل شدند، شمع‌های روشن کرده و در حالی که حریصانه بوی شیر قابل توصیف تم زیر مشی را که به هنگام پیچگی آن را بسیار دوست داشتند، به درون می‌کشیدند، از میان دهلیزهای تو در تو به طرف شکاف اصلی پیش رفتند. دیه‌گو روز شومی رایه یاد می‌آورد که دزدان دریایی به خانه‌شان حمله کرده بودند و او به همراه مادر زخمی‌اش در اینجا پنهان شده بود. حالا همان روزها را حس می‌کرد؛ آمیخته‌ای از خون، عرق، ترس و عطر خاک. همه چیز درست مثل همان وقتی بود که از آنجا رفته بودند؛ تر و کمان‌ها، شمع‌ها و کوزه‌های عسل، که پنج سال قبل آنجا گذاشته بودند. حتی دایره جادویی که در جستجوی اوکاهو، با سنگ آن را روی زمین ترسیم کرده بودند. دیه‌گو با دو مشعل محراب دایره‌های شکل را روشن کرد و بسته سیاه و طناب پیچی را که با خودش آورده بود، در مرکز آن گذاشت.

با جدت عجیبی به برنارده گفت: «برادر، خیلی وقته که منتظر این لحظه بودم. من و تو بیست ساله‌مون و هر دو آمادگی چیزی رو که می‌خورم بگم داریم. نیکی‌های اوکاهو رو یادت می‌آد؟ شرافت، عدالت، عزت، منزلت و شهامت. سعی کرده‌م زندگی دو بر پایه این ارزش‌ها قرار بدم و می‌دویم که زندگی تو هم با همین چیزها آمیخته بوده.»

در سرخی تابناک مشعل‌ها، دیه‌گو بسته‌ای را که حاوی یک دست لباس کامل

راهروهایی گذاشتند که چند فانوس نور کمی بر آنها می‌یاشید. زمانی خدمتکار پیری آنجا بود که آنها وظیفه‌اش روشن نگه داشتن خانه بوده پیرمرد روزها می‌خوابید و شب هنگام از سبوع‌ها و چراغ‌های نفتی سراقبت می‌کرد. نمی‌دانستند آیا او و دیگر خدمتکاران یا به سن گذاشته هنوز جزو خدمه خانه هستند یا اینکه مو نکدا افراد خودش را جایگزین آنها کرده‌است. حتی سگ‌ها نیز در آن ساعت مشغول استراحت بودند و تنها یک نفر در ایوان نگهبانی می‌داد؛ اسلحه او روی شانه‌اش آویزان بود و سعی می‌کرد به زور چشمانش را باز نگه دارد. شب‌شکن‌ها خوابگاه سربازان را هم پیدا کردند. در آنجا دوازده تخت تنویی وجود داشت که در ارتفاعات متفاوتی آویزان بود و بعضی‌هایشان بلندتر از بقیه بودند، با این حال فقط هشت تایی آنها پر بود. یکی دیگر از اتاق‌ها سملو از سلاح‌های گرم، باروت و شمشیر بود. از ترس اینکه صابا دستگیر شوند، دیگر به جستجو ادامه ندادند. اما از میان در نیمه‌باز کتابخانه، **رافائل سونگادا** را دیدند که داشت چیزی می‌نوشت و شاید هم حساب و کتاب‌هایی را وارد دفترش می‌کرد. وقتی دیده‌شود دشمنش در صندلی پدرش نشسته و دارد از قلم و کاغذ او استفاده می‌کند، به شدت خشمگین شد، اما جلو خودش را گرفت. بوناردو با آرنج به او زد و اشاره کرد که باید بروند. جستجویشان داشت خطرناک می‌شد. بی‌سروصدا از همان جایی که وارد شده بودند، خارج شدند، اما پیش از رفتن، گرد و خاک غلیظ شومینه را به اطراف فوت کردند تا جای پایشان را از بین ببرند. صبح هنگام به مقر مذهبی رسیدند. تازه آن موقع برد که دیده‌گو خستگی را که از زمان پیاده شدنشان از کشتی در بدنش جسع شده بود، احساس کرد. به رختخواب رفت و تا نزدیکی‌های ظهر خوابید. بوناردو بیدارش کرد تا بگوید اسب‌ها آماده هستند. پیشنهاد او بود که به دیدن توپیوورنیا بروند و از او بخواهند برای نجات آلخاندر و دلاوئا کمکشان کنند. پدر منصورا را که صبح زود به لوس‌آنجلس رفته بود، ندیدند، اما نورا یا صحبانه مفصلی از لوبیا، برنج و نیرو از آنها پذیرایی کرد. ایزابیل با موهایی که به پشت یافته شده بود، در حالی که یک دامن مخصوص سوارکاری پوشیده بود و یکی از آن سربازان نخبی آبی‌رنگی را که نوکشان در مقر مذهبی می‌پوشیدند به تن داشت، سر میز آمد و گفت که می‌خواهد همراه آنها برود؛ دلش می‌خواست مادر دیده‌گو را ملاقات کند و ببیند یک رومستی سرخیوستی چه شکل و شمایل دارد.

نورا که طی کردن مسافتی طولانی بر پشت اسب در این سرزمین وحشی

جذابیتی برایش نداشت. غرولندکنان گفت: «در این صورت من هم باهاتون می‌آیم.» ایزابیل بوسه دلجو بانه‌ای بر صورت او زد و جواب داد: «نه، پدر منصورا اینجا به شما احتیاج دارد. ما زود برمی‌گردیم.»

آن سه جوان سوار بر سه اسب کردند. اصیل^۱ از مقر مذهبی خارج شدند. تمام روز باید به تاخت می‌رفتند. شب هنگام زیر سقف ستاره‌ها اترقی می‌کردند و صبح روز بعد در میان کوه‌ها به راهشان ادامه می‌دادند. افراد قبیله برای آنکه به چنگ سربازها نیفتند، تا حدی که می‌شد، از آنجا دور شده بودند و مرتب اردوگاهشان را تغییر می‌دادند، اما بوناردو جای آنها را می‌دانست. ایزابیل که مدت‌ها قبل سوارکاری دولنگه را فرا گرفته بود، بدون هیچ گله و شکایتی دو دوستش را تعقیب می‌کرد. در اولین توقفشان که به آیتی در یک نهر و خوردن ناهاری گذشت که نورا یا بریستان آماده کرده بود، متوجه شد که سوارکاری چقدر خسته‌اش کرده‌است. دیده‌گو سر به سرش می‌گذاشت، چون او مثل اردک راه می‌رفت، اما بوناردو یکی از ضامن‌های گیاهی جغد سفید را در اختیارش گذاشت تا به ران‌های پدرش بمالد. ظهر روز بعد بوناردو علائمی را که روی درخت‌ها بود و نشان می‌داد به قبیله نزدیک شده‌اند، نشانشان داد؛ در واقع آنها وقتی جای خود را عوض می‌کردند، به این شکل سایر سرخیوست‌ها را مطلع می‌کردند. کمی بعد با دو مرد تقریباً برهنه مواجه شدند که بدن‌هایی رنگ شده و کمان‌هایی آماده داشتند، آنها وقتی بوناردو را شناختند اسلحه‌هایشان را پایین آوردند و برای خوشامدگویی به طرف او رفتند. بعد از آنکه بوناردو همراهانش را معرفی کرد، سرخیوست‌ها آنها را از میان درخت‌ها به طرف روستا بردند. روستای آنها توده‌ای از کلیه‌های محقر حصیری بود که چند سنگ ولگرد سکونت آن را می‌شکستند. آن دو سرخیوست سوت‌هایی زدند و در عرض چند دقیقه به یکباره سروکله ساکتین آن روستای وحشی‌الود از گوشه و کنار پیدا شده انسان‌های مفلوکی که برخی برهنه بودند و برخی لباس‌هایی پاره پوره بر تن داشتند. دیده‌گو با بیم و هراس مادر بزرگش جغد سفید و مادرش را شناخت. از اینکه می‌دید آنها آقدر شکسته شده‌اند، مات و مبهوت شده بود، چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید و از اسب پایین بیرد و در آغوششان بگیرد. فقر سرخیوست‌ها را از یاد برده بود، اما بوی دود و علف مادر بزرگش را فراموش نکرده بود. رایحه او.

۱. Palomio: اسب کردند یا ابرش (نوعی اسب). (م)

کیف کمترین شباهنی به آن تصویرها نداشتند. اما وقار و جدیتشان در همان حد بود. با مادر بزرگ نتوانست ارتباطی برقرار کنند، اما در عرض چند دقیقه با توپیورنیا صمیمی شد. از زمانی که فهمیده بود می تواند چیزهای زیادی از آن زن عجیب و خردمند بیاموزد، بارها به فکر دیدن او افتاده بود. با خودش می گفت دلم می خواهد مثل او سرمخت و استوار باشم. توپیورنیا هم از آن دخترک اسپانیایی، با آن چشمان حیران و سرگردان، خوشش آمد. به نظر او چشمان آن دختر چیزهایی را می دید که دیگران نمی توانستند ببینند.

از قبیله، تعداد زیادی بچه، چند زن و چند پسر سرد باقی مانده بودند. اما تعداد شکارچی های باقیمانده فقط پنج نفر بود، که آنها هم مجبور بودند برای بنسخت آوردن شکار راه بسیار زیادی را طی کنند. چرا که سفید پوست ها زمین را مرزبندی کرده بودند و با اسلحه از آن مرافیت می کردند. گاهی اوقات گرسنگی مجبورشان می کرد دست به سرقت احشام بزنند، اما اگر گیر می افتادند، تاوان کارشان شلانی یا چوپه دار بود. خیلی از مردان سرخ پوست حالا به کار در مزارع مشغول بودند. قبیله جغد سفید و توپیورنیا، با تمام مخاطرات، آزادی را انتخاب کرده بودند. به سرکت شهرت آن دوزخ به عنوان جادوگر و درمانگر، قبیله آنها مشکلی با قبایل جنگجو نداشت. اگر غریبه ای به اترافگاه آنها می آمد، هدفت مشورت با آن در و بدست آوردن دارو و درمان بود، که البته در ازای آن غذا و پوست به آنها می داد. سرخ پوست ها از همه مشکلات جان به در برده بودند، اما از زمانی که رافائل مونکادا و کارلوس الکازار شروع به دستگیر کردن مردان جوانشان کرده بودند، آنها دیگر نمی توانستند در یک جا بمانند. زندگی کوچ نشینی سبب شده بود مزارع ذرت و دیگر غلات آنها از چنگشان خارج شده حالا باید به قارچ و میوه های جنگلی، یا اگر گیرشان می آمد، ماهی و گوشت، رضایت می دادند.

بوناردو و نور شبانگاه هدیه ای را که برای دیه گو در نظر گرفته بودند، آوردند؛ اسب سیاهی یا چشمان درشت و تیزبین. این اسب همان تورنادو بود، که اسب بی مادری که هفت سال قبل، بوناردو به هنگام مراسم شناخت با آن مواجه شده بود و بعد نور شبانگاه تربیتش کرده و به او آموخته بود که به صدای سوت واکنش نشان دهد. تورنادو اسبی اصیل بود و همدمی تحسین برانگیز. دیه گو پوزه حیوان را نوازش کرد و سرش را میان یال بلند او فرو برد و چند بار گفت: «تورنادو... تورنادو... تورنادو...»

همچون شمیم تازه مادرش، در عمق وجودش نشست. رجیفا بوی صابون شیری و عطر گل می داد، اما بوی توپیورنیا آمیخته ای از عرق و مریم گلی معطر بود.

مادرش آهسته گفت: «دیه گو، چقدر بزرگ شده ای.»

توپیورنیا به زبان سرخپوستی با او صحبت می کرد، همان لحنی که دیه گو اول بار آن را در طفولیت شنیده و هرگز فراموشش نکرده بود. با این زبان احساس صمیمیت بیشتری بینشان پدید می آمد؛ زبان اسپانیایی مجبورشان می کرد خشک و رسمی حرف بزنند و کلامشان تأثیر لازم را نداشته باشد. زبان اول بازگو کننده احساسات بود و دومی بیانگر مفاهیم و گفته ها. داستان پینه بسته توپیورنیا، بازوها، سینه و گردن پسرش را نوازش می داد، او را باز می شناخت، براندازش می کرد و از تغییراتش بیخبر می شد. بعد نوبت مادر بزرگش رسید که به او خوشامد بگوید. جغد سفید طوری موهای او را بالا زد و گوش هایش را بررسی کرد که انگار فقط با این کار مطمئن می شد او خود دیه گو است. دیه گو با شادی خنده ای سرداد، دستانش را به دور مادر بزرگ انداخت و او را از زمین بلند کرد. خیلی سبک بود. انگار که بچه ای را بلند کرده باشد. اما در زیر آن لباس های کهنه و پوست خرگوشی، دیه گو بدن قرص و محکم او را که به چوب می مانست، کاملاً حس می کرد. مادر بزرگش به آن پیری و فروتنی نبود که در ابتدا به نظر می رسید. بوناردو بلافاصله پیش نور شبانگاه و پسرش دیه گو کوچولو رفته بود، پسرک پنج ساله ای که همرنگ و به سفیدی آجر بود، با چشمانی سیاه سیاه و لبخندی شبیه مادرش؛ پسرک لخت بود و تیر و کماتی کوچک در دست داشت. دیه گو که نور شبانگاه را در زمان بچگی و در واقع همان زمانی دیده بود که پیش مادر بزرگش می رفت، بواسطه اشارات ذهنی بوناردو و همینطور از روی نامه پدر مندوزا، او را تشخیص داد و از زیبایی اش بکه خورد. بوناردو در کنار او و پسرش مرد متفاوتی به نظر می رسید؛ قد و قامتش بلندتر شده و صورتش سرخ و پرطراوت بود.

پس از آنکه شور و تعف اولیه فروکش کرد، دیه گو تازه یادش آمد ایوایل را که از فاصله ای نزدیک تماشایشان می کرد. معرفی کند بواسطه داستان هایی که دیه گو از مادر و مادر بزرگش تعریف کرده بود. ایوایل آنها را شبیه قهرمانان داستان های حماسی تصور کرده بود، شبیه تابلو هایی که در آنها فاتحان اسپانیایی با زره های براق به تصویر کشیده شده بودند و بومیان آمریکا به شکل نیمه خدایانی به نمایش درآمده بودند که با پر بدنشان را می پوشاندند. این زن های استخوانی و ژولیده و

وقتی غواص‌ها طناب را می‌کشیدند، آنها را بالا می‌کشیدند و به فایق برمی‌گرداندند. برداشت روزانه در کشتی نظامی تعلیه می‌شد. در آنجا زندانی‌های دیگر برای پیدا کردن مروارید، صدف‌ها را باز می‌کردند؛ که البته این کار سخت موجب می‌شد پوست دستانشان آسیب ببیند. توپوونیا حدس می‌زد که آلتاندرو جزو گروه داخل کشتی باشد، چون به هر حال برای غواصی کردن خیلی پیر بود. این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که زندانی‌ها شن و زنجیر شده روی ماسه‌های ساحل می‌خوانند و همه گرسنگی می‌کشند، چون صدف به تنهایی نمی‌توانست غذای مناسبی باشد.

او گفت: «نمی‌دونم چطور می‌خواهی پدرت رو از اون جهنم نجات بدی.» تا زمانی که آلتاندرو در کشتی بود، این کار ناممکن به نظر می‌رسید، اما دیه‌گو از روی گفته‌های پدر مندوزا این را می‌دانست که قرار است کشتی برای بازدید به زندان برود، مونکادا و آلتازار که مجبور بودند موضوع مرواریدها را مخفی نگه دارند، ترتیبی داده بودند که زندانی‌ها چند روزی در ال دیابلو باشند تا کشتی بیاید. دیه‌گو توضیح داد که این تنها فرصت اوست. می‌دانست که پنهان کردن هویت زور از مادر و مادر بزرگش غیرممکن است و از طرفی، به کمک آنها احتیاج داشت. وقتی درباره زور و در مورد نقشه‌هایش برای آنها توضیح می‌داد، متوجه بود که کلماتش عباراتی جنون‌آمیز و کاملاً نامعقول به نظر می‌رسند؛ به همین دلیل وقتی تغییر حالتی در آن دوزن بوجود نیامد، بسیار متعجب شد. طوری به نظر می‌رسید که انگار قلاب زدن و حمله کردن به ال دیابلو در نظر آنها امری کاملاً عادی است. آنها قول دادند که راز او را حفظ کنند. قرار گذاشتند که ظرف چند روز برناردو به همراه سه نفر از شجاع‌ترین و ورزیده‌ترین مردان قبیله، با اسب به لاکروز دلاس کالاوراسی بروند. آنجا دوراهی‌ای بود که دو راهزن به نام کالاوراسی را در آن به دار آویخته بودند و مجسمه‌هایشان را که بر اثر بادان و آفتاب به سفیدی گراییده بود، بر صلیبی چوبی آویزان کرده بودند. به هر حال همراهان برناردو در جریان جزئیات کار قرار نمی‌گرفتند؛ هر چقدر تعداد افراد کمتری قضیه را می‌دانستند، دقت و هوشیاری آنها بیشتر می‌شد.

دیه‌گو طرح کلی نقشه نجات پدرش، و در صورت امکان زندانی‌های دیگر را با آنها در میان گذاشت. اکثر زندانی‌ها مردمی بومی بودند و منطقه را به خوبی می‌شناختند. آنها در صورتی که شانس می‌آوردند، می‌توانستند از آنجا خارج

بعد گفت: «اما باید تورو مخفی کنیم. تورنادو فقط زور و باید سوار تو بشه.» اسب شیه‌ای کشید و با تکان دادن دمش به او واکنش نشان داد.

بقیه بعد از ظهر به کیاب کردن را کون‌هایی که با خوش‌شانسی‌ها آنها را شکار کرده بودند و همیت‌طور رد و بدل کردن اخبار بد سپری شد. وقتی شب فرارسید، ایزابل خسته، خودش را در پتویی بیچید و کنار آتش به خواب رفت. توپوونیا فاجعه‌ای را که برای آلتاندرو دلاوگا به بار آمده بود، از زبان پسرش شنید. اعتراض کرد که دلش برای او تنگ شده است؛ آلتاندرو تنها مردی بود که او در تمام زندگی‌اش به او عشق ورزیده بود، اما به عنوان همسر نتوانسته بود در کنارش بماند. زندگی کوچ‌نشینان حفره‌دوار قبیله‌اش را به رفاه و ناز و نعمت ملوک دلاوگا، یعنی جایی که در آن احساس یک زندانی را داشت، ترجیح می‌داد. کودکی و جوانی‌اش را در دشت و صحرا سپری کرده بود و نمی‌توانست فشار دیوارهای خشتی و سقف بالای سرش، زرق و برق آداب و رسوم، عذاب پوشیدن لباس‌های اسپانیایی و مسئولیت در برابر آیین مسیح را تحمل کند و به آن تن در دهد. بالا رفتن سن آلتاندرو سبب شده بود او در مواجهه با همخانه‌اش رفتار سخن‌گیرانه تری از خود بروز دهد. به هر حال آنها، وجه تشابهی نداشتند و پس از اینکه پسرشان راهی اسپانیا شده بود و شور و حرارت جوانی در درونشان فروکش کرده بود، همه چیز برای آنها به آخر رسیده بود. با وجود این، توپوونیا از شنیدن سرنوشته همسرش متأثر شد و اعلام کرد برای نجات او از سیاهچال و مخفی کردنش در نقطه‌ای دورافتاده، هر کاری از دستش برسیاید انجام خواهد داد. کالیفرنیا سرزمین پهناوری بود و او تقریباً تمام کوره‌راه‌های آن را می‌شناخت. حالا می‌فهمید که حدس و گمان پدر مندوزا درست بوده است.

توپوونیا گفت: «چند ماهه که به کشتی نظامی نزدیک ساحل صدفی ننگر انداخته و زندانی‌ها رو با فایق‌های کوچک به اون منتقل می‌کنن.»

برای دیه‌گو توضیح داد که آنها چندین جوان قبیله را با خود برده و مجبورشان می‌کنند صبح ناشب برایشان غواصی کنند. سنگ بزرگی به عنوان وزنه و سیدی برای قرار دادن صدف‌ها به آنها آویزان می‌کردند و با طناب پاییشان می‌دادند.

شوند و در محوطه ناپدید گردند. جغد سفید برای دیه‌گو توضیح داد که خیلی از سرخپوست‌ها در ساختن آل دیابلو نقش داشته‌اند. از جمله برادر خود او که سفیدپوست‌ها آرسنیوم صدایش می‌کردند و البته اسم واقعی‌اش "چشم‌ان تاریک‌بین" بود. او مردی نابینا بود و سرخپوست‌ها اعتقاد داشتند کسانی که کور متولد می‌شوند، مثل شفاها را قادرند در تاریکی ببینند. آرسنیوم نمونه خوبی بود. در استفاده از دست‌ان‌ش آقدر مهارت داشت که می‌توانست هر وسیله‌ای را درست و هر دستگاهی را تعمیر کند. او بهتر از هر کس دیگری زندان را می‌شناخت؛ از آنجا که زندان آل دیابلو چهل سال یگانه منرنگاه او به حساب می‌آمد. به راحتی در آن این طرف و آن طرف می‌رفت. پیش از آنکه کارلوس آنکارازو به آنجا بیرون، او مدتها آنجا کار کرده و اسامی تمام زندانی‌هایی را که گذشتان به آل دیابلو افتاده بود، به حافظه شگفت‌آورش سپرده بود. مادر بزرگ چند بر جند به دیه‌گو داد.

بعد گفت: «شاید برادرم بتواند کمکت کنه. اگر بدیش، بهش بگو که توه منی و بره‌ارو هم بده بهش. این جور می‌توجه می‌شه که دروغ نمی‌گی.»

صبح خیلی زود دیه‌گو و ایزابیل، بعد از آنکه زمان و محل قرارشان در آل دیابلو را با بوناردو در میان گذاشتند، به طرف مقر مذهبی به راه افتادند. بوناردو در قبیله مانند تا با استفاده از ابزار و ادواتی که چند روز قبل، بدون اجازه پدر مندوزا از مقر مذهبی برداشته بود، کارهایی را که بر عهدہ داشت به انجام برسانند. وقتی او و دیه‌گو در آثار مبلغ مذهبی به دنبال یک طناب بلند، نیرت پتاسیم، برادر روی و قنبله می‌گشتند، به برادرش حائلی کرده بود که: «این یکی از معدود مواردیه که هدف وسیله رو توجیه می‌کنه.» پیش از اینکه آنها اردوگاه سرخپوست‌ها را ترک کنند، دیه‌گو از مادرش سوال کرده بود که چرا اسم دیه‌گو را برای او انتخاب کرده است.

نویبورتیا جواب داد: «این اسم پدر من، یعنی پدر بزرگ اسپانیایی تو بود: دیه‌گو سالازار. اون مرد خوب و شجاعی بود و آداب و رسوم سرخپوست‌ها رو به خوبی درک می‌کرد. چون می‌خواست آزاد باشه از به کشتی اسپانیایی فرار کرد و هرگز به اطاعت کور کورانه‌ای که در کشتی حاکمه، تو نداد، اون به مادرم احترام می‌گذاشت و خودش رو با رسم و رسوم قبیله‌مون وفق می‌داد. خیلی چیزها به من یاد داد، از جمله زبان اسپانیایی. حالا چرا این رو می‌پرسی؟»

«همیشه دوست داشته‌م که بدونم، می‌دونستی دیه‌گو یعنی جانشین؟»

«نه، معنیش چیه؟»

دیه‌گو جواب داد: «یعنی کسی که جای به نفر دیگه رو می‌گیره.»

دیه‌گو از دوستانش در مقر مذهبی خدا حافظی کرد و به آنها گفت که عازم مونتری است. گفت که قصد دارد با اصرار از فرماندار بخواهد شدالت را در مورد پدرش به اجرا در آورد. دلش نمی‌خواست کسی همراهش برود. برای آنها توضیح داد که با اقامت در مقرهای مذهبی حاشیه کامیتوریل، به راحتی سفرش را به پیش خواهد برد. پدر مندوزا او را که سو بر اسب کردند بود و وسایلش را بر اسب دیگری همراه می‌برد، تماشا می‌کرد. او مطمئن داشت که دیه‌گو سفر بی‌ثمری را در پیش گرفته و این اتلاف وقت ممکن است به قیمت جان دون آنخاندرو تمام شود. هر روز می‌توانست آخرین روز آن پیرمرد در آل دیابلو باشد، به هر حال حرف‌های او تأثیری بر دیه‌گو نگذاشت.

دیه‌گو به محض اینکه از مقر مذهبی دور شد، از جاده بیرون رفت و از محوطه بازی به طرف جنوب بیان بر زد. مطمئن بود بوناردو کارهایی را که به عهدہ‌اش بوده انجام داده و در لاکروز دلاس کالاوراس انتظار او را می‌کشد. چند ساعت بعد، وقتی داشت به محل قرار نزدیک می‌شد، توقف کرد تا لباس‌هایش را عوض کند. ردای وصله‌دار کتبی را که از پدر مندوزای دوست داشتی "قرض" گرفته بود، به تن کرده، ریشی را که از سرهم کردن دسته‌ای از موهای جغد سفید درست کرده بود، با چسب به صورتش چسباند و تغییر چهره را با عینک نور یا کامل کرد - قطعاً ندیده حالا داشت همه جا را برای پیدا کردن آن زیر و رو می‌کرد. وقتی به محلی رسید که جمجمه آن دو راهزن را با میخ به دسته یک صلیب نصب کرده بودند، انتظارش زیاد طول نکشید. خیلی زود سر و کله بوناردو و آن سه سرخپوست جوان در حالی پیدا شد که پارچه‌ای به کمر داشتند، مجهز به تبر و کمان بودند و شلوارک‌های مخصوص جنگ به تن کرده بودند. بوناردو هویت آن مسافر را برای همراهانش آشکار نکرد؛ وقتی بسته حاوی نارنجک‌های دست‌ساز و طناب را به کشیش تحویل می‌داد هم توضیحی نداد. آن دو برادر به یکدیگر چشمکی زدند: همه چیز آماده بود. دیه‌گو متوجه شد بوناردو هم در میان شش اسبی قرار دارد که سرخپوست‌ها با خودشان آورده بودند؛ نتوانست وسوسه‌اش را فروبشاند و قبل از

آنکه از آنها خدا حافظی کند، سراغ اسب رفت و دمستی به گردش کشید.

در امتداد جاده پیاده به طرف زندان به راه افتاد؛ به نظرش می‌رسید که با این شیوه معصومانه‌تر جلوه می‌کند و در میان نور درخشانده حورشید موجودی بی‌آزار به چشم می‌آید. وسایلی را روی یکی از اسب‌ها گذاشته بود و اسب دیگر چیزهایی را حمل می‌کرد که برفار دو سرهم کرده بود، از جمله صلیبی چوبی و بزرگ که ارتفاعش تقریباً تا کمر می‌رسید. وقتی بر بلندای تپه‌ای کوچک قرار گرفت، اقیانوس را در دوردست مشاهده کرد و تصویر زندان تیره و دلگیر ال دیابلو، که سر از صخره‌ها بیرون آورده بود، پیش چشمانش آمد. تشنه بود و ردای کشتی‌اش خیس عرق شده بود، اما حرکتش را کند نکرد، چون دلش می‌خواست که هرچه زودتر پدرش را ببیند و نقشه‌اش را عملی کند. نزدیک بیست دقیقه پیاده‌روی کرده بود که صدای شم اسبانی را شنید و وقتی برگشت گرد و غبار کالسکه‌ای را مشاهده کرد. زبانش به لهن و نقرین باز شد؛ انگار همه نقشه‌ها داشت به هم می‌ریخت. هیچ‌کس از این جاده عبور نمی‌کرد، مگر اینکه بخواهد به ال دیابلو برود. سرش را پایین آورد. کلاهش را مرتب کرد و مطمئن شد که ریشش سر جاییش قرار دارد. با اینکه برای چسباندن آن چسب غلیظی به کار برده بود که از صمغ کاج درست می‌شد، اما امکان داشت عرق آن را شل کرده باشد. کالسکه کنار او متوقف شد و دیه‌گو با تعجب فراوان بانوی جوان و بسیار زیبایی را کنار پنجره کوچک آن دید.

دختر به او سلام کرد و گفت: «شما باید همون کشیشی باشید که قرار بود به زندان بیاد، درسته؟ ما منتظر تون بودیم. پدر.»

لیخند دختر به قدری جذاب و دلربا بود که قلب متزلزل و بی‌ثبات دیه‌گو به جست و خیز افتاد. اندوه از دست دادن جولیانو در حال فروکش کردن بود و دیه‌گو حالا می‌توانست به تحسین زنان دیگر، به خصوص کسی به زیبایی این یکی بپردازد. کمی زمان برد تا نقش تازه‌اش را به یاد بیاورد.

با صدای نرزان یک پیرمرد گفت: «درسته، دختر، من پدر آگیلو هستم.»

دختر گفت: «بیا سوار کالسکه من شو، پدر؛ این جوریه که کم می‌تونی استراحت کنی. من دارم می‌دم‌ال دیابلو پسرایم رو ببینم.»

«خدا خیرت بده، دختر.»

پس او لولیتا پولیدوی زیبا بود! همان دخترک لاغر مردنی که وقتی او پانزده

سال داشت برایش نامه‌های عاشقانه می‌فرستاد. چه حسن تصادفی. وقتی کالسکه لولیتا همراه با کشیشی قلابی و دو اسب او که به عقب کالسکه بسته شده بودند، به زندان رسید، دیگر به توضیح دیه‌گو نیازی نبود. به محض اینکه کالسکه‌ران اسم آن دختر و همینطور پدر آگیلو را بر زبان آورد، نگهبان‌ها با خوشحالی درها را باز کردند تا آنها داخل شوند. همه لولیتا را می‌شناختند؛ سرپاها به اسم کوچک صدایش می‌زدند و حتی خیلی از زندانی‌های غل و رنجبر شده هم از دیدن او خوشحال می‌شدند. لولیتا به یکی از نگهبان‌ها گفت: «به اون مردهای بیچاره آب بدید، دارن تو آفتاب کتاب می‌شن.» نگهبان به سرعت روانه شد تا خواسته او را به اجرا درآورد. در این میان، دیه‌گو داشت ساختمان را بررسی می‌کرد و بی‌سروصدا تعداد مردان اونفورم‌پوشی را می‌شمرد. می‌توانست با طناب از دیوار آنجا پایین برود. اما نمی‌دانست چطور باید پدرش را خارج کند؛ زندان غیرقابل فرار به نظر می‌رسید و تعداد نگهبان‌های آن خیلی زیاد بود.

بلافاصله مهمان‌ها را به دفتر کارلوس آلکازار بردند، اتاقی که وسایل آن فقط یک میز، چند صندلی و قفسه‌هایی بود که پرورنده زندانی‌ها را در خود داشت. همه چیز وارد آن پرورنده‌های بزرگ و کهنه می‌شد، از غذای اسب‌ها گرفته تا شبت و ضبط مرگ زندانی‌ها... همه چیز بجز مرواریدهایی که از داخل صدف‌ها مستقیماً به خراش مونکادا و آلکازار سرازیر می‌شدند و هیچ ردی از خود باقی نمی‌گذاشتند. در یک گوشه اتاق مجسمه گچی رنگ آمیزی شده‌ای از مریم مقدس قرار داشت که شیطان را با یک پا تحت اختیار درآورده بود.

کارلوس آلکازار که هنوز مثل دوران کودکی عاشق دختر عمه‌اش بود، هر دو گونه او را بوسید و بعد گفت: «خوش اومدی. پدر. فکر نمی‌کردیم زودتر از فردا برسی.»

دیه‌گو در پاسخ، با سر خم شده، چشمان فروافتاده و لحنی مطیعانه، اولین چیزی را که به ذهنش رسید فی‌الباهه به زبان لاتینی خواند و با عبارت تا کید آمیز **فلویتان** را برفروزید، کلامش را پایان داد، که البته این جمله به هیچ چیز ارتباط نداشت، اما تأثیرگذار به نظر می‌رسید. آلکازار تحت تأثیر قرار گرفت؛ او هیچ‌وقت در فراگیری زبان‌های فراموش شده شاگرد خوبی نبود. با وجود آنکه جوان بود و نمی‌توانست پیشتر از بیست و سه با بیست و چهار سال داشته باشد. اما چهره بدبین و بی‌تفاوتش سنش را خیلی بیشتر نشان می‌داد. لب‌هایی خشک و خشن داشت و

چشمانش به چشمان یک موش صحرائی می‌ماند. دبه گو تعجب می‌کرد که لولیتا هم متعلق به همان خانواده است؛ لیاقت آن دختر بیشتر از این بود که دختر عمه کارلوس باشد.

کشیش فزایی یک لیوان آب خورد و اعلام کرد که مراسم عسای ربانی را روز بعد برپا می‌کند و اینکه هرکس به مراسم نیاید، او به اعتراضاتش گوش می‌دهد و نان و شراب مقدس برایش می‌آورد. این را هم به گفته‌هایش اضافه کرده با وجود خستگی، مایل است بعد از ظهر به دیدن زندانیان بیمار و گوشمالی شده و نیز آنهایی برود که در غل و زنجیر بودند. لولیتا داوطلب شد که به او کمک کند؛ او علاوه بر سایر چیزها، یک جعبه دارو هم آورده بود که آن را در اختیار پدر آگیلو قرار داد.

«دختر عمه خیلی دل‌نازک، پدر. پیشی گفتم که ال دیابلو جای مناسبی برای خانم‌ها نیست، اما توجهی نمی‌کنه. متوجه نیست که بیشتر آدم‌هایی که اینجا هستن جو نورایی هستن که بویی از شرافت و احساسات نبرده‌ن و حتی احتمال داره دستی که بهشون غذا می‌ده رو هم گاز بگیرن.»

لولیتا جم‌آب داد: «ناحالا کسی ستر گاز نگرفته، کارلوس.»

آلکازار گفت: «ما به زودی غذا می‌خوریم، پدر. از سورا سورا نمانت آنچنانی خبری نیست، ما اینجا خیلی ساده زندگی می‌کنیم.»

«نگران نباش، فرزندم. من غذام خیلی کمه، این هفته هم که روزه‌ام. نون و آب برام کافیه. ممنون می‌شم که تو اتاقم غذا بخورم، چون بعد از دیدن مریض‌ها باید دعا بخونم.»

آلکازار صدازد: «آرسنیو!»

سرخپوستی از میان سایه‌ها بیرون آمد. در تمام آن مدت او در یک گوشه ایستاده بود، اما آنقدر ساکت و بی‌حرکت بود که دبه گو متوجه حضورش نشده بود. از روی تعریف‌های جغد سفید او را شناخت. پارچه سفیدی روی چشمانش بود، اما با ظرافت به اطراف حرکت می‌کرد.

آلکازار به او دستور داد: «پدر زوبه اتفاقش بپر تا بتونه دعا کنه. هر کاری ازت خواست انجام بده، من شنوی چی می‌گم؟»

«بله، سینیور.»

«بعد هم پیش مریض‌ها رو ببینه.»

«پیش همیاسمین هم برمش، سینیور؟»

«نه، پیش اون نه، اون پست فطرت...»

دبه گو میان حرفش پرید: «چرا نه؟»

«اون مریض نیست، ما مجبور شدیم چند ضربه شلاق بهش بزیم، چیز مهمی نیست، پدر.»

لولیتا به گریه افتاد؛ سردایی‌اش به او قول داده بود که دیگر از این جور مجازات‌ها خبری نباشد. دبه گو آنها را که در حال جروبحث بودند، ترک کرد و به اتاقی رفت که برای او در نظر گرفته بودند. جایی که وسایلیش و همینطور صندلی بزرگش آنجا بود.

وقتی پست در بسته اتاقی رسیدند که مخصوص سه‌مان‌ها بود، آرسنیو گفت: «تو از کلیسا نیومدی.»

دبه گو یکه خورد و به وحشت افتاد؛ اگر یک آدم زاینجا می‌توانست هویت جعلی او را تشخیص دهد، پس برای فریب دادن آنهایی که قادر به دیدن بودند، شناسی نداشت.

آرسنیو بیشتر توضیح داد: «تو روی کشیش‌ها رو نمی‌دی.»

دبه گو که ردای پدر مشغول را بر تن داشت، با تعجب پرسید: «نسی؟ م؟ پس بوی چی می‌دم؟»

آرسنیو جواب داد: «یه چیزی بین سوی سرخپوستی و چسب و چوب تراش خورده.»

مرد جوان دستی به ریش فزایی‌اش کشید و به خنده افتاد. تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند، چون مطمئناً مجال دیگری به دست نمی‌آورد؛ به آرسنیو احترام داد که برای انجام «اموریت ویژه‌ای» به آنجا آمده و بدکمکش احتیاج دارد. پره‌های مادر بزرگش را هم به دست او داد. مرد کور با انگشتان تیزبینش آنها را لمس کرد و وقتی متوجه شد که از طرف خواهرش هستند، چهره‌اش طوری شد که احساسش را نشان می‌داد. دبه گو به او گفت که نوه جغد سفید است. وقتی آرسنیو متوجه این مطلب شد، به حرف زدن اشتیاقی نشان داد. به او گفت که سال‌هاست خبری از خواهرش ندارد. برایش توضیح داد که ال دیابلو پیش از آنکه زندان باشد یک قلعه بوده و او هم در ساختنش کمک کرده است. گفت که آن زمان در خدمت سربازها بوده و حالا به زندانیان‌ها خدمت می‌کند، و اینکه زندگی در میان آن

دیوارها همیشه سخت و طاقت فرسا بود، اما از وقتی کارئوس آنکاراز مسئولیت آنجا را به عهده گرفته، آل دیابلو به یک جهنم تبدیل شده است؛ حرص و طمع و شقاوت او را غیرقابل توصیف بیان کرد. گفت که او زندانی‌ها را به بیگاری می‌کشد و مجازات‌هایی وحشیانه برایشان در نظر می‌گیرد، بونی را که برای تهیه غذا بود به جیب می‌زد و آت و آشغال‌هایی به زندانی‌ها می‌داد که در واقع پس‌مانده غذای سربازها بود. در آن برهه، یک نفر داشت می‌مرد و بقیه بر اثر نیش عروس دریایی‌های زهری به تب شدید دچار بودند، ریه خیلی از آنها هم دچار چسبندگی شده بود و از بینی و گوش‌هاشان خون بیرون می‌رد.

دیه‌گو با ترس و لرز پرسید: «آلخاندرود دلاوگا بی‌طوَر؟»

آرسنیو گفت: «زیاد دوام نمی‌آرد؛ امیدوی به زندگی ندارم، به زحمت تکون می‌خورم. بقیه زندانی‌ها کارهایش رو انجام می‌دن تا اون مجازات نشه، غذایش رو هم قاشق قاشق می‌ریزن تو دهانش.»

«چشمان تاریکین، خواهش می‌کنم متو بیر پیشش.»

بیرون هنوز روشن بود، اما داخل زندان تاریک بود. نور بسیار کمی از آن دیوارهای قطور و آن پنجره‌های باریک عبور می‌کرد. آرسنیو که برای پیدا کردن راهش به چراغ احتیاجی نداشت، آستین دیه‌گو را گرفت و بلافاصله او را از میان راهروهای سایه‌پوش عبور داد و با گذر از راه‌پله‌های ملال‌آور به طرف سیاهچال‌هایی برد که وقتی قرار شده بود از قلعه به عنوان زندان استفاده کنند، آنها را اضافه کرده بودند. سلول‌هایی که آنجا بود پایین‌تر از سطح دریا قرار داشت و وقتی مدیالا می‌آمد، رطوبت از دیوارها به بیرون نشت می‌کرد و بویی نفرت‌انگیز و لایه‌ای سبز رنگ بر سنگ‌ها بوجود می‌آمد. نگهبان کشیک که یک دورگه آبله رو سیل چخماقی بود، دری میله آهنی را باز کرد و یک دسته کلید بزرگ به آرسنیو داد. سکوت آنجا دیه‌گو را به تعجب واداشت. تصور می‌کرد زندانیان زیادی آنجا باشند، اما ظاهراً آنها به قدری ضعیف و خسته بودند که صدایشان در نمی‌آمد. آرسنیو به طرف یکی از سلول‌ها رفت، کلیدها را با انگشتانش لمس کرد. کلید مناسب را پیدا کرد و در سلول را گشود. چندین تابه طول کشید تا چشمان دیه‌گو به ناریکی عادت کند و توده نامشخصی را کنار دیوار و روی زمین تشخیص دهد. آرسنیو یک شمع روشن کرد و دیه‌گو، در حالی که از ناراحتی قادر به صحبت نبود، کنار پدرش زانو زد. با دقت سر آلخاندرود دلاوگا را بالا آورد و آن را بر دامن قرار

داد. وبعد موهای درهم تنیده را از پیشانی‌ش کنار زد. بواسطه نور لرزان شعله دیدش بهتر شد، اما نتوانست پدرش را تشخیص بدهد. از آن مرد توهمند و افتخار آفرین، قهرمان نبرد های کهن، شهردار پابلودولوس آنجلس و صاحب متمول ملک دلاوگا، هیچ نشانی باقی نبود. حالا او موجودی کثیف و رنگ‌پریده بود که چیزی جز پوست و استخوان از او نمانده بود. از تب می‌لرزید، پلک‌هایش بهم چسبیده بود و بازیکه‌ای از آب دهانش روی چانه‌اش سرازیر شده بود. با وجود آنکه فقط پنجاه و پنج سال داشت، مثل یک پیرمرد به نظر می‌رسید.

آرسنیو گفت: «درد آنخاندرو، صدام رو می‌شنوی؟»

دیه‌گو آرام گفت: «من اومدم که به شما کمک کنم، سینیور. می‌خواهیم شمارو

از اینجا ببریم بیرون.»

سدمرد دیگری که در سلول بودند، به یکباره به هیجان آمدند، اما بعد کنار دیوار برگشتند. آنها کاملاً ناامید بودند.

آلخاندروی بیر یا صدایی نامفهوم گفت: «آخرین نون و شراب مقدس رو بهم بده، پدر. برای من دیگه خیلی دیر شده.»

دیه‌گو به التماس درآمد: «دیر نیست. بیا، سینیور، باشو بشین.»

پدرش را نشانند و به او آب داد. بعد با لبه نمدار ردایش چشمان او را پاک کرد. دیه‌گو با تأکید گفت: «سعی کن بایستی، سینیور، چون اگر قرار باشه از اینجا بیریمت بیرون، باید راه بری.»

«تعام بذار، پدر؛ من زنده از اینجا بیرون نمی‌آم.»

«چرا، می‌آی. بهت قول می‌دم دوباره پسرت رو می‌بینی، منظورم تو بهشت نیست، منظورم تو همین دنیاست.»

«پسرم؟ تو گفتی پسرم؟»

کشیش در حالی که سعی می‌کرد بقیه صدایش را نشنوند، با صدای آهست‌ای گفت: «من دیه‌گو هستم، پدر. متو نمی‌شناسی؟»

آلخاندرود دلاوگا که سعی می‌کرد چشمان تارش را متمرکز کند، برای چند ثانیه او را بررسی کرد، اما هیچ ترائیتی در آن کشیش کلاه به سر و ریشو پیدا نکرد. مرد جوان با همان صدای آهسته توضیح داد که ردایه تن کرده و ریش مصنوعی به صورت گذاشته تا کسی متوجه آمدن او به آل دیابلو نشود.

«دیه‌گو، دیه‌گو... دعای من مستجاب شده. همیشه دعا می‌کردم قبل از مرگم به

بار دیگر، بی‌نعمت، پسر ما!

«شما همیشه مرد شجاع و نیرومندی بوده‌اید، پدر. خواهش می‌کنم تسلیم نشید. شما باید زنده بمانی، من الآن باید برم، اما خودتون رو آماده کنید، چون به فاصله کوتاهی یکی از دوست‌ه‌ها برای نجاتتون به اینجا می‌اد.»

«دیه‌گو، به دوستت یگو کسی رو که باید نجات بده من نیستم، بلکه هم‌سنو‌لی‌های من. خیلی بهشون مادیونم؛ اون‌ها غذا رو هم از دهن خودشون درآورده‌ن تا سو سیر کنن.»

دیه‌گو برگشت تا زندانی‌های دیگه را ببیند. سه سرخیوست که مثل پدرش نحف و کشف بودند و مثل او آرام و سر به راه به نظر می‌رسیدند، اما آنها جوان‌تر بودند و هنر و سالم و خوش بینه. ظاهراً آنها در عرض چند هفته توانسته بودند احساس تکبر و برتری که آن اسپانسان‌های باصل و نسب تمام عمر به آن‌ها گرفته بود را از میان بیاورند. دیه‌گو به دیگرتی‌ها و تغییر و تحولاتی می‌اندیشید که در سرخوشت آدم‌ها بوجود می‌آید. کاپیتان سانتیاگو دلنون، بکیار که مشغول تماشای ستاره‌ها بر فراز اقیانوس بودند، او گفته بود که اگر کسی به اندازه زندگی کنند، در اعتقادش تجدیدنظر می‌کند و بعضی از عادات و شیوه‌هایش را تغییر می‌دهد.

دیه‌گو وقتی داشت با پدرش خنده‌ماقظی می‌کرد، برای اینکه به او اطمینان بدهد، گفت: «قول می‌دم اون‌ها هم همراه شما از اینجا برن بیرون، پدر.»

آرسنیو کنیش فلزی را در اماکش تنها گذاشت و کمی بعد با شام ساده‌ای که متشکل از نان بیاض، سوپ آبکی و شراب معمولی بود، برگشت. دیه‌گو متوجه شد که به شدت گرسنه است و از اینکه به کاتولوس الکاوار گفته بود روزه است، افسوس خورد. دلیلی نداشت در انجام حق‌بازی و دخلکاری تا این حد افراط کند. به فکر نوویا افتاد که احتمالاً در آن ساعت داشت در مقر مذهبی سن گابریل سوپ دنیاچه گاو درست می‌کرد.

«من فقط اومدم قشقه اینجارو بررسی کنم، آرسنیو. قراره به سفر دیگه زندانی‌ها رو آزاد کنه و درون آلمان‌درو دلاوگسا رو بیره. به جای اسنر، اسمش زوروست. تعجب‌زاده نقاب‌پوش و بی‌یا که لباس سیاه به تن می‌کنه؛ سر و کله‌ش وقتی پیدا می‌شه که حق باید جای ناحق رو بگیره.» به نظر آرسنیو حرف‌های او کاملاً مزخرف و بی‌معنی بود. هرگز اسم چنین کسی به گوشش نخورده بود و او پنجاه

سال زندگی کرده و ظلم و بی‌عدالتی را در همه ابعاد مشاهده کرده بود، اما خبری از مرد نقاب‌پوش نشده بود. دیه‌گو به او اطمینان داد که اوضاع کالیفرنیا در حال تغییر و تحول است. آنها باید می‌دیدند زورو کیست؛ مظلومان تحت حمایت او قرار می‌گرفتند و ظالمان طعم تیغه شمشیر و ضربه تازیانه او را می‌چشیدند. آرسنیو که حالا مطمئن شده بود آن مرد عقلمش را از دست داده، به خنده افتاد.

دیه‌گو با ناراحتی فریاد زد: «فکر می‌کنی اگر این‌ها شوخی بود، جغد سفید منو می‌فرستاد پیشت تا باهات حرف بزنه؟»

به نظر می‌رسید این استدلال کمی سرخیوست را به فکر وادار کرده، چون سوال کرد که زورو بطور می‌خواهد زندانی‌ها را آزاد کند، در حالی که هرگز کسی توانسته بود از آل دیابلو فرار کند. به هر حال از در اصلی که نمی‌توانستند خارج شوند، دیه‌گو برای او توضیح داد که به‌رغم شکوه و عظمتی که مرد نقاب‌پوش از آن برخوردار است، به تنهایی از پس این کار بر نمی‌آید و احتیاج به کمک دارد. آرسنیو مدت زیادی به فکر فرو رفت و دست آخر به دیه‌گو گفت که برای بیرون رفتن راه دیگری هم وجود دارد، البته نمی‌دانست وضعیت آن چگونه است. در زمان احداث قلعه، تونلی حفر کرده بودند که در صورت محاصره شدن، بتیود از آن فرار کرد. در آن روزها مردان دریایی دائماً به آنجا حمله می‌کردند و زمزه‌هایی هم بود که رومن‌ها در فکر تسخیر کالیفرنیا هستند. تونل که هیچ‌وقت از آن استفاده نشده بود و حالا کسی آن را به یاد نداشت، سر از جنگل نیروی درمی‌آورد که در یکی از مکان‌های مقدس و کهن سرخیوست‌ها قرار داشت.

«با سریم مقدس! این درست همون چیزیه که من بهش احتیاج دارم... منظورم اینه که زورو بهش احتیاج داره، مدخل تونل کجاست؟»

آرسنیو با حالتی کنایه‌آمیز جواب داد: «اگر این زورویی که می‌گی اومد، خودم اونجارو بهش نشون می‌دم.»

وقتی دیه‌گو تنها شد، وسایلش را که شامل لباس سیاهش، شلاقش و یک تیانهچه بود، از هجده بیرون آورد. در کیسه‌هایی که برناردو آنها را آورده بود، طناب، یک لنگر فلزی کوچک و چند ظرف سفالی پیدا کرد. درواقع این‌ها بمب‌های تو دزایی بودند که برناردو از روی دستور العمل‌هایی که دیه‌گو به همراه چیزهای عجیب و غریب دیگه، از کتاب‌های کاپیتان سانتیاگو دلنون رونویسی کرده بود، با استفاده از نیرات و بودر روی آنها را درست کرده بود. زبانی که دیه‌گو قشقه کشیده

دیده‌گو در جایی که صخره برجسته‌ی بالا رفتن را آسان می‌کرد، منتظر باشد. زمانی که کرچک بودند، بارها به گشت و گذار در اطراف زندان پرداخته بودند و این شناخت و آشنایی حالا خیلی به دردشان می‌خورد. وقتی محل قرار را پیدا کرد، منتظر شد تا نگهبان عبور کند. بعد یکی از مشعل‌ها را برداشت، و آن را چند بار بالای سرش چرخاند؛ در واقع با این کار به بونا‌دو علامت داد. لنگر آهنی را در دیوار محکم کرد و طناب را پایین فرستاد و این در حالی بود که دعا می‌کرد طناب تا پایین برسد و برادرش آن را ببیند. دو مرتبه باید مخفی می‌شد، چون نگهبان دوم به آنجا رسید، نگهبان در یک قدمی لنگر ایستاد و به بالا نگاه کرد. نفس زور و به شماره افتاد و وقتی دید پاهای نگهبان آقدر به لنگر نزدیک است که اگر یک قدم جلو تر برود به آن گیر می‌کند. دانه‌های عرق را روی نقابش احساس کرد. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، مجبور می‌شد به نگهبان حمله کند و او را روی دیوار بیندازد، البته از اعمال خشونت این چنینی به شدت بیزار بود. همانطور که بارها به بونا‌دو توضیح داده بود، دشواری کار زور و اشاعه عدالت در حالی بود که نباید دستی به خون کسی آلوده می‌شد. بونا‌دو که به شدت واقع‌بین بود، به او گفته بود که این کار همیشه امکان‌پذیر نیست.

درست همان لحظه‌ای که بونا‌دو طناب را پایین کشید و کمی جهت لنگر را تغییر داد، نگهبان گشت‌زنی‌اش را از سر گرفت. به نظر زور و سروصدای گوش‌خراشی بوجود آمده بود، اما نگهبان فقط یک لحظه درنگ کرده و بعد اصلاحه‌اش را روی شانه انداخت و به کشیک دادن ادامه داد. سرد نقاب پوش نفسی به راحتی کشید و به دیوار زل زد. با وجود آنکه نمی‌توانست رفتارهایش را ببیند، اما فشار روی طناب حاکی از آن بود که آنها صعودشان را آغاز کرده بودند. همانطور که پیش‌بینی کرده بود، هر چهار نفر به موقع رسیدند و قبل از آنکه سروکله نگهبان دوم پیدا شود، مخفی شدند. زور و راه خروجی توئل را که به زمین‌های مقدس سرخپوست‌ها می‌رسید، برای آنها ترسیم کرد و به دو نفر از سرخپوست‌ها دستور داد که از طناب پایین بروند و وارد محوطه زندان شوند و زمین‌اسب‌های نگهبان‌ها را بردارند تا نگهبان‌ها نتوانند تعقیبشان کنند. بعد از آن، همه برای انجام آن قسمت از مأموریت که بر عهده‌شان بود، راهی شدند.

زور و به سکویی برگشت که بمب‌ها را در آن مخفی کرده بود و بعد از آنکه بنا زوزه‌گرگ به بونا‌دو علامت داد، آنها را یکی یکی از دیوار پایین انداخت. دو تا از

بود یکی از آن بمب‌ها را برای نرساندن بونا‌دو به کار ببرد، تصورش را هم نمی‌کرد که روزی از آن‌ها برای نجات پدرش استفاده کند. با کمی مشقت و درحالی که دندان‌هایش را بهم می‌خورد تا از درد فریاد نزنند، زورش را از صورتش جدا کرد. طوری صورتش می‌ساخت که انگار سوخته بود، به همین دلیل از جسماندن سیویل صرف‌نظر کرد؛ نقاب پراش کفایت می‌کرد. به این سی‌اندیشید که دیر یا زود سیبیلش درمی‌آید. با آبی که آرسنیو در یک تنگ ریخته بود، دست و صورتش را شست و به شکل زور و لباس پوشید. سپس صلیب چوبی بزرگ را از هم باز کرد و شمیرش را بیرون آورد. دستکش‌های چرمی‌اش را به دست کرد و با شمیرش چند حرکت نمایشی انجام داد تا انعطاف‌پذیری تیغه شمیر و نیروی عضلانی خودش را محک زده باشد. لبخندی حاکی از رضایت روی لبانش نشست.

وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد، متوجه شد که هوا تاریک شده و حدس زد که کارلوس د لولیتا شامشان را خورده و به اتاق‌هایشان رفته‌اند. زندان ساکت و آرام بود؛ اینک لحظه عمل فرار رسیده بود. شلاق و تپانچه‌اش را به کمر بست، شمیرش را غلاف کرد و برای رفتن آماده شد. زیر لب گفت: «خدا خودش کسکمون کنه!» و بعد به عنوان دعای خیر با انگشتانش صلیب کشید. نقشه ساختنمان را به خاطر سپرده و پلنه‌ها را یکی یکی شمرد؛ بود تا به چراغ احتیاجی نداشته باشد. لباس سافلی او را در میان ساده‌ها نامرتبی می‌کرد، امیدوار بود که تعداد نگهبان‌ها زیاد نباشد.

بی‌سروصدا به طرف یکی از سکو‌ها رفت تا بمب‌ها را در جایی مخفی کند؛ هر بار به دو بمب احتیاج داشت و چون سنگین بودند، نمی‌توانست خطر افتادنشان را به جان بخرد و آنها را با خود ببرد. در آخر، طناب و لنگر کوچک را هم روی شانه‌اش انداخت. وقتی مطمئن شد که بمب‌ها به خوبی مخفی شده‌اند، از بالای سکو به روی دیوار سنگ و سیمانی پرید که زندان را محصور می‌کرد؛ در هر پنجاه قدم مشعلی قرار داشت که آنجا را روشن می‌کرد و عرص دیوار هم به اندازه‌ای بود که نگهبان‌ها می‌توانستند روی آن راه بروند. دبه‌گواز مخفیگاهش شاهد عبور یکی از نگهبان‌ها بود. وقتی دومین نگهبان هم از آنجا گذشت، حداقل عبور آن دور را محاسبه کرد. وقتی مطمئن شد که فقط دو نگهبان آنجا نگهبانی می‌دهند، به این فکر افتاد که از فرصت استفاده کند و دومین مرحله نقشه را به اجرا درآورد. قوز کرده به طرف قسمت جنوبی زندان، یعنی جایی رفت که با بونا‌دو قرار داشتند. توافق کرده بودند

بمب‌ها را هم برای استفاده در داخلی ساختمان نگه داشت. بوناردو قبيله بمب‌ها را روشن کرد و آنها را به سرخپوستی که همراهش بود داد، او هم بی سروصدا و سریع، طوری که انگار به شکار آمده است، در امتداد دیوار حرکت کرد. هر دو موضع گرفتند و وقتی شعله قبيله به محتویات کوزه‌های سفالی رسید، آنها را به طرف هدهشان که اصطبل‌ها، اسلحه‌خانه، خوابگاه سربازان و محوطه حیاط بود، پرتاب کردند. وقتی دود سفید و غلیظ بمب‌ها محوطه بیرونی ساختمان مرکزی را دربر گرفت، زور و بمب‌هایش را در طبقه اول و دوم ساختمان منفجر کرد. در عرض چند دقیقه ترس و وحشت همه جا را فراگرفت. سربازها که با فریاد «آتش!» و صدای زنگ خطر بیرون آمده بودند، در حالی که شلوارها و چکمه‌هایشان را در دست داشتند، این طرف و آن طرف می‌دویدند. همه تلاش می‌کردند هر آنچه را که می‌توانند، از آتش نجات دهند؛ بعضی‌ها اسطل‌های آب را دست به دست می‌کردند و در حالی که به حالت خفگی افتاده بودند، چشم بسته آنها را خالی می‌کردند، بقیه هم داشتند درهای اصطبل را باز می‌کردند. اسب‌های وحشت‌زده به داخل حیاط هجوم آوردند و آشوب و هیاهو را دوچندان کردند. سرخپوست‌های توپیورنیا که به داخل محوطه آمده و در حیاط پنهان شده بودند، از این آشفتگی استفاده کردند و دروازه اصلی قلعه را گشودند و اسب‌ها را فراری دادند؛ اسب‌ها به تاخت خارج شدند، هر چند که دست‌آموز بودند و زیاد دور نمی‌شدند. در فاصله کمی سرعشان را کم کردند و سرخپوست‌ها که به دافع سوارکارانی ماهر بودند، آنها را گرفتند و در حالی که سوار دو اسب شده بودند، بقیه را به طرف محلی راندند که نزدیک خروجی تونل قرار داشت و زور و از آنها خواسته بود که آنجا منتظر باشند.

کارلوس آلکازار که از صدای زنگ بیدار شده بود، از اتاقش بیرون رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. در حالی که به افراش یادآوری می‌کرد که دیوارهای سنگی آتش نمی‌گیرند، سعی داشت آنها را آرام کند، اما کسی به او توجه نمی‌کرد؛ سرخپوست‌ها تیرهایی آتشین در میان گاه و پوشال اصطبل‌ها پرتاب کرده بودند و شعله‌های آتش در میان دود غلیظ و سفیدرنگ بمب‌ها به وضوح مشخص بود. حالا دود و دم داخلی ساختمان هم غیرقابل تحمل شده بود. آلکازار با عجله به طرف اتاق دختر عمه عزیزش دوید تا او را بیدار کند، اما قبل از آنکه به اتاق او برسد، در میان راهرو محکم به او خورد. لولینا مایوسانه فریاد زد: «زندانی‌ها! ما باید زندانی‌ها را نجات بدیم!» اما کارلوس کارهای مهمتری داشت.

درواقع نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا آتش سروراید‌های ارزشمندش را نابود کند.

در طول دو ماه گذشته، زندانی‌ها هزاران صدف را از دل بیرون کشیدند. بودند و مونکادا و آلکازار تعداد زیادی مروارید به دست آورده بودند. آنها توافق کرده بودند که دو سوم مرواریدها را مونکادا بر دارد، که سرمایه از او بود، و یک سوم هم به آلکازار برسد که انجام کار را زیر نظر داشت. از آنجا که کار آنها غیر قانونی بود، هیچ سند و مدرکی به جا نمی‌گذاشتند. اما شیوه حسابگرانه‌ای برای کارشان طراحی کرده بودند. مرواریدها را از دریچه صندوق بهر و موم شده‌ای که به زمین چسبیده بود و فقط با دو کلید باز می‌شد، به داخل می‌انداختند. هر شریک یک کلید در اختیار داشت و قرار بود در پایان فصل آنها با هم در صندوق را باز کرده و محتویاتش را تقسیم کنند. مونکادا یکی از معدومینش را به نظارت روند کار در کشتی گماشته بود و از طرفی پیشنهاد داده بود آرسنیو کسی باشد که سروراید‌ها را یکی‌یکی به داخل جعبه می‌اندازد. آن مرد کور، یا حافظه لامسه‌ای فوق‌العاده‌اش، تنها کسی بود که به درستی می‌توانست تعداد مرواریدها را در خاطر حفظ کند و در صورت لزوم، حتی اندازه و شکل هر کدام را هم تشریح کند. کارلوس آلکازار از او متفر بود، چرا که او همه آن آمار و ارقام را به ذهن می‌سپرد و از طرفی ثابت کرده بود که فردی درستکار و نظم‌ناشدنی است. کارلوس دقت می‌کرد که با آرسنیو بد رفتاری نکند، چون مونکادا از او حمایت می‌کرد، با این حال از هیچ فرصتی برای تحقیر کردن او کوتاهی نمی‌کرد. آلکازار گماشته مونکادا در کشتی را نظم‌ناشدنی بود و او در قبال مبلغی قابل توجه به کارلوس این اجازه را داده بود که بر آق‌ترین بزرگترین و گردترین مرواریدها را بردارد. درواقع آن مرواریدها هرگز از زیر دستان آرسنیو عبور نمی‌کردند. **رافائل مونکادا!** هم هرگز چیزی از این موضوع نمی‌دانست.

وقتی سه سرخپوست قبيله توپیورنیا آشوب و شلوغی ایجاد کرده و اسب‌ها را با خود می‌بردند، بوناردو مخفیانه وارد ساختمان شده و به جایی رفته بود که زور و انتظارش را می‌کشید تا با هم به طرف سیاهچال‌ها بروند. در حالی که صورت‌هایشان را با دستمال‌هایی مرطوب پوشانده بودند تا بتوانند تنفس کنند، در طول راهرو به طرف جلو می‌دویدند که ناگهان دستی بازوی زور را گرفت.

«پدر آگیل! دنبال من بیا، از این طرف نزدیکتره.»

آرستینو بود، که البته متوجه تغییر ظاهری کشیش قلابی به زوروی پررنگ و باشکوه نشده بود، اما از روی صدایش او را شناخته بود، لزومی نداشت که اشتباه او را اصلاح کنند. هر دو برادر با عجله دنبالش رفتند، اما به یکبار سردکله کارلوس آنکاراز پیش رویشان پیدا شد، او در راهرو مقابلشان ایستاده و راهشان را سد کرده بود. رییس زندان با دیدن آن دو غریبه، که یکی شان لباس بسیار جانی به تن داشت، بی درنگ تپانچه‌اش را بیرون کشید و شلیک کرد. فریادی از درد در ساختمان طنین‌انداز شد و گلوله‌ای در یکی از ستون‌های سقف نشست. همان لحظه‌ای که آنکاراز قصد چکاندن ماشه را داشت، زورو با شلاقش اسلحه را از دست او بیرون انداخته بود. بوناردو و آرستینو راهشان را به طرف سلول‌ها ادامه دادند، اما دیه‌گو، شمشیر به دست، آنکاراز را تا بالای پله‌ها تعقیب کرد. فکری به ذهنش رسیده بود که مشکلات پدر مندوزا را برطرف می‌کرد و از طرفی، مونکادا را به شدت تکان می‌داد. در همان حال که می‌دوید یا خودش گفت: پله، من نایبم.

آنکاراز به بالای پله‌ها رسید و با چهار جهش خودش را به تاقش رساند و قبل از آنکه زورو به او برسد، موفق شد در را ببندد و از داخل قفلش کند. دود و دم آن اتاق هنوز فروکش نکرده بود. زورو به قفل شلیک کرد و در را هل داد، اما در باز نشد، چرا که از داخل چفت شده بود. او تنها تیرش را شلیک کرده بود و فرصت نداشت اسلحه را دوباره پر کند؛ یک دقیقه هم ارزش داشت. چون قبلاً به آنجا آمده بود، می‌دانست که پنجره‌های اتاق به یک بالکن باز می‌شود. با اولین نگاه متوجه شد که اگر بخواند روی بالکن بپرد، ممکن است از آنجا سقوط کند و جسمه‌اش روی سنگفرش حیاط زندان در هم بشکند، اما از طبقه بالایی بالکن، یک ناودان سنگی و کنده کاری شده کله‌اژدری به طرف پایین آویزان بود. ته شلاقش را دور آن تندیس سنگی انداخت، شلاق را محکم کشید تا آن را امتحان کند. و بعد در حالی که دعا می‌کرد ناودان وزش را تحمل کند، بادقت به طرف بالکن خیز برداشت. کارلوس آنکاراز در دفترش بود و داشت تپانچه‌اش را پس می‌کرد تا قفل‌های صندوقچه را بشکند، به همین دلیل سایه‌ای را که از مقابل پنجره گذشت، ندید. زورو منتظر ماند تا او یکی از قفل‌ها را متلاشی کرد، بعد از میان پنجره باز به داخل هجوم برد. پایش به شنش گیر کرد و برای لحظه‌ای تعادلش را از دست داد، این اتفاق باعث شد آنکاراز فرصت بدست بیاورد و تپانچه‌اش را که حالا کاربردی

نداشت، روی زمین بیندازد و شمشیرش را بردارد، نوکه در مواجهه با ضحنا فردی بسیار ظالم و بی‌رحم بود. وقتی یا حریفی در حد و اندازه خودش روبرو شد، به یک ترموی بزدل بدل شد و چون تجربه‌ای در شمشیربازی نداشت، ظرف کمتر از سه دقیقه شمشیرش را از دست داد و در حالی که دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برده بود و فشار شمشیری را بر سینه‌اش حس می‌کرد، بی‌حرکت ایستاد.

«می‌تونم بکشم، اما نمی‌خوام دستم به خون یه سنگ آلوده بشه. من زورو هستم و برای بردن مرواریدها آمده‌م.»

«مرواریدها متعلق به سینیور مونکاداست.»

«متعلق به اون بود، حالا مال منه. در صندوق رو باز کن.»

«دو تا کلید می‌خواد، من فقط یه کلید دارم.»

مرد تقاب‌پوش تهدیدکنان گفت: «باز تپانچه‌ت استفاده کن، حواست رو هم جمع کن. حرکت مشکوکی ازت سر بزنه بلافاصله گلولت رو می‌شکافم زورو با گذشته؛ تا وقتی دستورات رو اجرا کنی، از خونت می‌گذره.»

آنکاراز با ترس و لرز تپانچه را پر کرد و با گلوله قفل دیگر صندوقچه را از جا کند. درپوش چوبی آن را برداشت و گنجینه را نمایان کرد. مرواریدها آنقدر سفید و درخشان بودند که نتوانست جلو خودش را بگیرد، دستش را داخل آن فرو برد و آن مرواریدهای شگفت‌انگیز را در انگشتانش چرخاند. اما زورو، او هرگز چیزی به این یالارزشی ندیده بود، جواهراتی که در عوض اموال توغاس دورومتو در پارسلونا بدست آورده بودند، در قیاس با این گنجینه، حقیر و کم‌ارزش به نظر می‌رسید. ثروت عظیمی در آن جمیع بود، به حریف شکست خورده‌اش اشاره کرد که مرواریدها را داخل یک کیسه بریزد.

بعد گفت: «هر لحظه امکان داره آتش به اتبار مهمات برسه و ال دیابلو بره رو هوا. من به قولم عمل می‌کنم و از خونت می‌گذرم، ز این فرصت استفاده کن.» کارلوس آنکاراز جوابی نداد. برخلاف انتظار زورو، که فکر می‌کرد کارلوس به سرعت از آنجا خارج می‌شود، او در دفترش ماند. زورو متوجه شده بود که او به آن طرف اتاق، یعنی جایی که مجسمه مریم مقدس روی پایه سنگی‌اش ایستاده بود، نگاه‌های مخفیانه‌ای می‌اندازد. ظاهراً چیزی آنجا بود که برای او بیشتر از جانش ارزش داشت. زورو کیسه مرواریدها را برداشت، چفت در را باز کرد و در میان راهرو ناپدید شد، اما زیاد از آنجا دور نشد. در حالی که ثانیه‌شماری می‌کرد، به

بانتظار ایستاد و وقتی آلتکازار از اتاق بیرون نیامد، زورو به آنها برگشت و او را در حالی یافت که داشت با صدای تیانچدهش سر مجسمه را می شکست.

با فریاد گشت: «چه گستاخانه با شما بیل حضرت مریم رفتار می کنی!»

کلونوس آلتکازار، در حالی که چهره اش از خشم در هم فرو رفته بود، برگشت و تیانچدهائی را به طرف صورت مرد تقاب پوش پر تاب کرد، اما چون فاصله زیاد بود، تیانچه به هدف اصابت نکرد. در همان لحظه کلونوس خشم شد تا شمشیری را که دو قدم آن طرف تر، در یک گوشه افتاده بود، بردارد. وقتی از جا بلند شد، زورو بسالو سرش ایستاده بود و این در حالی بود که سیل دود از راهرو به طرف اتاق سرایت می کرد. هر دو مرد در حالی که به سرانه افتاده بودند، و دود جلوی دیدشان را گرفته بود، برای چند دقیقه با شمشیر مبارزه کردند. آلتکازار به طرف میرش عقب می رفت و وقتی برای دومین بار شمشیرش را از دست داد، تیانچه پوری از کتفوس میر بیرون آورد. قبل از آنکه فرصت نشانه گیری پیدا کند، زورو با انگشت نموده و از دست او خارج کرد و بعد با صد غریبه حیرت آزر حرف زد و بر گونه او تکیه کرد. آلتکازار فریادی سر داده به زانو افتاد و گوداش را محکم گرفت.

مرد تقاب پوش گفت: «زخمت کاری نیست، کشفیات این علامت زوروست، تا بیخ وقت منو فراموش نکنی.»

روی زمین در میان تکه های مجسمه، یک کیسه چرمی کوچک هم بود که زورو وقتی داشت از اتاق بیرون می دوید، آن را هم برداشت. بعدها وقتی محتویات آن را بررسی می کرد، متوجه می شد که آن کیسه حاوی عدد و سه الماس خیره کننده است که ارزش آن به مراتب بیشتر از مرواریدهای داخل صندوقچه بود.



زورو که تکه تکه زندان را به خاطر سپرده بود، بلافاصله به طرف سلول ها به راه افتاد. سیاهچال تنها قسمت ال دیابلو بود که دود و سروصدای زیاد رنگ ها، چار و جیچال به پا شده و جیچ و دادها به آن نرسیده بود. موجودات مفیوکی که آنها بودند، تا وقتی سروکلده لوایتا پیدا نشده بود، نمی دانستند بالای سرشان چه می گذرد؛ او با پشای برهنه و در حالی که لباس خواب به تن داشت، به آنجا دویده بود تا به نگهبان ها بگوید که زندانی ها را نجات دهند. از آنجا که احتمال آتش سوزی وجود داشت، نگهبان ها بدون آنکه توجهی به زندانی ها بکنند، مشغول روی دیوار بر داشتند و فرار کردند. لوایتا کی رسال کورمال در میان تاریکی پیش می رفت و دنبال کلیدها

می گشت. زندانیان وحشت زده وقتی کلمه آتش را شنیدند، شروع به فریاد زدن کردند و میله ها را تکان تکان دادند تا از آنها بیرون بیایند. در استهوان سوخ بود که سروکلده آرومنیو و برناردو پیدا شد. اولی با شو نسردهی به طرفه فسمه کوپوکی رفت که لوازم ضروری و به صورتی کلیدها را در آن نگه داری می کردند. تا در سلول ها را باز کند، او کارش را حرفاً برانداخته است. کردن انجام می داد، سعی تمام شده ها را روشن کرده و سعی کرده لوایتا را آرام کند.

کسی بعد زورو هم به آنها آمد. لوایتا با دیدن مرد سیاهپوشی که شمشیری شین آلود را در دستش تاب می داد، جیغ کشید. اما وقتی مرد سیاهپوش شمشیر را در خلاف فرو برد و خشم شد تا دست او را ببندد، ترسش به کنه کنایه پشیمان شد. برناردو روی شانه برادرش زده تا او را از این کوره بردارد. حسالت وقت رفتن عاشق مایانه نبود.

زورو رویه زندانی هایی که در سلول ها برقراری می کردند، گفت: «آردم باشیدا فقط دردها دنبال آرومنیو برید، اون خرومی دنگه ای رو باند.»

شنش را روی زمین چس کرده، آلتکازار و دیوگا را روی آن گذاشتند. چهار سرخپوست لباسهای شل را گرفتند و آن را به شکل زنبوری درآوردند. تا مرد ناخوش احوال را با آن جعل کنند، باریه به کمک مرد بنیعتی رفتند که شلاق خورده بود، در سالی که برناردو و زورو به عنوان محافظ پشت سر زندانی ها می رفتند، همه آنها همراه با لوایتا به دنبال آرومنیو به طرف تونل رفتند. ورودی تونل پشت توده های از شکله ها و وسایل دور ریخته شده قرار داشت. البته کسی به قصد مخفی کردن تونل این کار را نکرده بود. در واقع چون هیچ وقت از آن استفاده نمی شد و وسایل را آنها ریخته بودند، کلاً مشخص بود که کسی از وجود تونل خبر ندارد. در کوچک آن را باز کردند و یک به یک وارد شکاف تاریک آنجا شدند. زورو برای لوایتا توضیح داد که آتشی در کار نیست و دود بوجود آمده به منظور ایجاد شلوغی و محاسن برقی بوده تا آنها بتوانند زندانیانی را که اکثرشان هیچ گناهی مرتکب نشده بودند، نجات دهند. لوایتا به زحمت صدای او را می شنید، اما طوری که انگار مستحور شده است، سرش را به علامت تائب تکان می داد. این مرد تقاب، به کسی سرود؟ شاید یک یاغی شورشی بود، به همین دلیل هم سرورش را پوشانده بود، اما به جای اینکه او را در جای ترمس و ناراضی کتفه می لطفی جالبه برامش برده آورد، لوایتا حاضر بود تا آتش دنیا هم دنبال او برود. اما مرد تقاب پوش چنین چیزی از او نخواست؛ به

نهاد. حالا دیگر سربازها آتش صطیل‌ها را خاموش کرده و مشغول دست و پنجه نرم کردن با شعله‌هایی بودند که لولیتا در سلول‌ها بوجود آورده بود. کارلوس آنکارازو که با یک دستمال جلو خونریزی گونه‌اش را گرفته بود، دوباره کنتراش را بدست آورده بود، اما هنوز نمی‌توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. افسرداش تیرهایی را که باعث آتش‌سوزی شده بود، پلمبا کرده بودند، اما کسی ندیده بود که چه کسی مسبب آن کار بوده است. کارلوس اتفاقاً بوجود آمده را بر اثر حمله سرخیوست‌ها نمی‌دانست. در واقع بیست و پنج سال بود که چنین اتفاقی نیفتاده بود؛ حتماً زور و برای برت کردن حواس آنها این کار را انجام داده بود تا بتواند مرواریدها را به سرعت ببرد. خیلی طول کشید تا بفهمد زندانی‌ها، بی‌آنکه ردی از خود باقی بگذارند، ناپدید شده‌اند.

توئل، که برای اجتناب از فروریزی و آوار آن را با تخته مستحکم کرده بودند، خیلی یاریک برد، اما برای فراری‌ها در سری ایجاد نمی‌کرد. از آنجا که سجرهای نهویه به مرور زمان مسدود شده بود، توئل هوای سنگین و خفگی داشت. زور و به این نتیجه رسید که نباید با روشن کردن شمع، مقدار اکسیژن اندک آنجا را از بین ببرد. آنها باید در تاریکی پیش می‌رفتند. آرسنیو که سه روشنایی احتیاجی نداشت، در حالی که شمعی را برای هدایت بقیه در دست گرفته بود، پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد. حس زنده به‌گور شدن و احتمال فروریختن دیوارهایی که آنها را تا ابد در آنجا محبوس می‌کرد، وحشتی عظیم بوجود آورده بود. برناردو به شدت آراسش را از دست می‌داد، اما چون به فضاهای باز عادت داشت. در آنجا به موش کوری می‌مانست که هر آن‌هول و غراس بیشتری بر او غالب می‌شد، نه می‌توانست سرعز برود و نه برگردد؛ از آنجا که هوای کافی هم وجود نداشت، به شدت احساس خفگی می‌کرد. تصور می‌کرد بایستی را روی صورت‌ها و عازها می‌گذارد و مطمئن بود که با هر قدم توئل باریکتر می‌شود و او هرگز نمی‌تواند از آن خارج شود. وقتی از قریب می‌خکوب می‌شد، دست نیرومند برادرش پشت او قرار می‌گرفت و صدای امیدوار کننده‌اش به او جرأت می‌بخشید. در آن میان زور و تنها کسی بود که وحشت مدفون شدن آزارش نمی‌داد. در واقع آنقدر در فکر لولیتا بود که به این چیزها فکر نمی‌کرد. در سن همانطور که حفظ سفید در خلال مراسم شناخت، به او گفته بود، شب و غار تنها ابزار یک رویاه بودند. با اینکه هر جایی توئل فاصله زیادی با زندان نداشت، اما همه‌شان مسیر را خیلی طولانی احساس می‌کردند. اگر هم او

جایی آن به او توصیه کرد که وقتی همه آنها وارد توئل شدند، بشکها و وسایل را دوباره جلو در کوچک آن تراز دهند. یک چیز دیگر هم از او خواست؛ اینکه محصیرهای داخل سلول‌ها را آتش بزند تا آنها فرصت بیشتری برای فرار داشته باشند. لولیتا که دیگر احتیارش به دست خورش نبرده، با بیخندی احمقانه، و البته با چشمانی پرشور و شعله‌ور سر تکان داد!

مرد نقاب‌پوش گفت: «ممنونم، دوشیزه زیبا.»

«تو کی هستی؟»

«اسم من زوروست.»

«این اسم بی‌معنی چه مفهومی داره، سینیور؟»

«نه، بی‌معنی نیست، مطمئن باش. لولیتا، الان نمی‌تونم همه چیز رو برات توضیح بدم، چون زمان خیلی برامون اهمیت داره، اما بعداً باز هم همدیگه رو می‌بینیم.»

«کی؟»

«خیلی زود در بالکنت رو باز بذار تا یکی از این شب‌ها به دیدنت پیام.»

چنین پیشنهادی می‌توانست یک توهین تلقی شود، اما لولیتا آن غریبه بسیار مؤدبانه بود و دندان‌هایش بی‌نهایت سفید و درخشان. لولیتا نمی‌دانست چه جوابی بدهد و وقتی بازوی نیرومند او را دور کمرش حس کرد، دلیلی برای پس زدن او نداشت. در سب برعکس؛ چشمانش را بست و به او نزدیکتر شد. زور و که سرعت اتفاقات پیش آمده کمی او را شوکه کرده بود. بدون آنکه شرم و خجالتی را که در مواجهه با جولیانانو بر مسئولی می‌شد، حس کند، او را بوسید. در پشت نقاب زور و، جرأت و پروایی را بدست می‌آورد که دست داشت آن را داشته باشد. با در نظر گرفتن شرایط، بوسه‌ای دلنشین از او ربوده بود. در حقیقت، اگر دود و دم هر دوی آنها راه سرفه نینداخته بود، همه چیز عالی بود. زور و با آکراه از او جدا شد و به دنبال بقیه، در میان توئل ناپدید شد. سه دقیقه کامل طول کشید تا لولیتا دوباره هوش و حواسش را به دست بیاورد و تنفسش حالت عادی پیدا کند. آنچه را که نقاب‌پوش جذاب از او خواسته بود انجام داد و این در حالی بود که داشت با خودش نقشه می‌کشید تا در آینده‌ای نه‌چندان دور آن مرد را به چنگ بیاورد و با او ازدواج کند. تصمیمش را گرفته بود. او دختری تیزهوش و زیرک بود.

سیم - باعث بعد از انفجار بمب‌های دودزا، دود و دم بوجود آمده رویه پراکنده

روشن می‌شده، دکمه‌ها را آنها را می‌دیدند، اما نرزی‌ها توانستند بواسطه تازگی شب، بدون اینکه خطر می‌پندیدندشان کند، بیان درخت‌ها محو شوند، تشنه بودند، گرد و خاک، حر تا پایشان را پوشانده بود و برای تنفس تنگی می‌کردند، زندانی‌های سرخپوسته لباس‌های باره‌زورشان را شل و آویخته کردند و خاک آن را نگاه داشتند و در عین حال که بر همه بودند، دست‌ها و سرشان را به طرف آب حوض گرفتند تا اولین لحظه آزادی را جشن بگیرند، وقتی آنها سرحد شدند که در مکانی مقدس قرار دارند، آن را ساخته خوش‌نامی شده‌اند، آتش گرفته و آداماس آلودگی به آنها رسیده، با آنجا که به سرخپوست‌های برنگ‌ها باسید دیده شد و خیلی زود سرودند، سرخپوست‌ها آن‌ها را قبول می‌کردند، مکانی پیدا شد که آب حوض در آنجا، در آنجا که زورهای هم در میانشان بود، با خود آورده بودند، ذراتی با دو سه دو سه آسپاس در آنجا بود، به نوبه‌ها پراکنده گشتند، آنها سینه‌ها را می‌شناختند و پیش از آنکه سه یازده موردشان بیابند، به دنبالشان روانه شدند، به قدامت‌ان ملحق می‌شدند، داشتند، داشتند، آن‌ها سینه‌ها دور شدند تا کاپیتان را دوباره به شرایط عادی بازگردانند.

دوره که کیفیت شدن لباس‌هایی که به فارغی از کوبا خریداریه بود، تا راحتش کرد، چون گرد و خاک آن را نگاه داشتند، اما به خوردن تنگ می‌گفت، که اوضاع منی بهتر از آن چیزی شده بود که پیش‌بینی کرده بودند، زندانی شلاق خورده را پشت آورده‌اند، بر آب نشاندند، یوازادو، آنگاندو و شلاوگا را روی آسپاس خوردن نشاند و پشت او سوار شد تا تعادلش را حفظ کند، جاده آلودگی شیب تندی داشت و عبور از آن، شیب‌ها شده، سب‌را به خوردن اختصاص می‌داد، سردی هوا پیرامون را از رطوبت و خرابی آلودگی در آورده بود و شیب و شیب، این پیرامون به او آسپاس می‌بخشید، برآورد به او اطمنان داد که نوبت یوازادو، چند سفید تا زمانی که شرایط بازگشت به طنکش برایش فراهم شود، از او حمایت خواهد کرد.

در این میان، زور سوار بر سواران چهارنعل به طرف مقر مذهبی سن گابریل می‌رفت.

✦ ✦ ✦

لباس‌های زیاده بود که در دهن زور و روی تنه‌هایش به این طرف و آن طرف، حرکت می‌کرد و نمی‌توانست به نوبه‌ها با یاد آرایش برسد، از لفظ‌های که می‌سراید بود، زمانی که پیش از آنکه از قمار مفلوک شده، پرورنده همه اعضا فرزند و نکو

می‌گفت، او قدر خود را داشت که آنها را در همه به یکبار، عرض می‌کرد و می‌شست، در ارایش به قدری زیاده و کینه بودند که نمی‌توانست به سر کشد، چه کسی و سرورده شده که یکی از آنها را بر دارد، تصمیم گرفته بود به سارق فرستاد، بعد تا آنچه را که در دیده برین برگردانند، اما این اتفاق نیفتاده بود و بالا در کسی نمی‌توانست آنچه را که در سر داشت، به تعویق بیندازد، فکرش این بود که نوبت ایشان را دور هم جمع کند، موعظه‌ای در باره فرمان سوم الهی نرزی‌ها دهد و دور می‌کشد، خوار، و از چشمان او ریزه بود، پیدا کند، می‌دانست که پیرانش نیازهای فراوانی دارند و بالا زمان مناسبی برای تنبیه آنها نیست، اما نمی‌توانست بی‌تفاوت از کنار این موضوع عبور کند، املاً سرورتمی آورد که چرا به جوانی در دیده، غنای اشعاع طناب، شربت، روی و فانی او را برداشته این کار هیچ مفومی نداشته، آن همه تلاش و تقلا و تهایی خسته‌اش کرد، بود استخوان‌ها و همسنگ‌طور قیامتش خرد می‌کرد، زمانه آنقدر عوض شده بود که او دیگر سراز کار دنیا در نمی‌آورد، حرص و طمع همه گیر شده بود، کسی تعالیم مسیح را به یاد داشت، کسی به او احوال نمی‌گفت، او دیگر نمی‌توانست شوکیشتن را در برابر پسر خاوری‌ها سرور بوستان ایمن نگه دارد، بعضی وقت‌ها به این می‌اندیشید که شاید سرخپوست‌ها قبلاً زندگی بهتری داشته‌اند، زمانی که آنها ساکنان کاپیتان بودند و با پیروی از رسم و رسوم و خدایان خودشان زندگی می‌کردند، اما کشتن بلافاصله به خوشی می‌کشید و به سبب چنین کفری از خداوند طلب بخشش می‌کرد، در حالی که احساس می‌کرد، آهی کشید و گفت: «اگر خودم به رسم به مسیحیت شک کنم که دیگر او بی‌ایست»

با آمدن **رافائیل موتکانا** اوضاع به مراتب بدتر شده بود، او مستعدانه سرور بود، استعمار را فراهم می‌کرد، آمده بود که ثروت بر زمین را به جیب بزند و از آنجا برود، در نظر او سرخپوست‌ها به حیواناتی بازگش می‌مانند، در بی‌ایست و بی‌ایست، سالی که پدر مندوزا در سن گابریل بود، با بهران‌های مختلفی روی و شد و پسران زور این ازدها، به بازی‌های شش‌سریه قسطنطنیه و قسطنطنیه و بعضی‌ها به سرخپوست‌ها، اما هرگز امیدش را از دست نداده بود، چرا که اطمنان داشت از فریادی الهی، تجلی می‌گفت، اما حالا احساس می‌کرد که خداوند رهاش کرده است، شمس داشت، فراموش می‌کرد و آنها در سبب‌های موعظه را روشن کرده بودند، پس آن یک روز سخت کاری، پسر مندوزا در حالی که آسپاس‌هایش را بالا زده بود، می‌تواند

زیران برای آشپزخانه هیزم می‌شکست. هر بار که تیر را بالا می‌برد، آه و ناله‌اش بلند می‌شد؛ تیر هر روز سنگین‌تر به نظر می‌رسید و چوب‌ها سخت‌تر. در همان حال صدای امبی را شنید که به تاخت نزدیک می‌شد. کمی درنگ کرد و از گوشه چشم نگاهی انداخت؛ چشمانش توانایی گذشته را نداشت، نمی‌دانست در آن وقت شب چه کسی به آنجا می‌آید. یا نزدیک شدن سوارکار، مرد سیاهپوشی را دید که صورتش را با نقاب پوشانده بود؛ بی‌شک او یک راهزن بود. پدر با داد و فریاد از زن‌ها و بچه‌ها خواست که پناه بگیرند، بعد در حالی که زربل دعا می‌خواند، تیر به دست به طرف مرد چرخید؛ فرصتی نداشت که تفنگ فیلدای کهنه‌اش را بردارد. غریبه قبل از آنکه همیشه متوقف شود، روی زمین پرید و مبلغ مذهبی را به آسم کوچک صدا زد.

«اترس- پدر مندوزا، من به دوست هستم!»

کشیش جواب داد: «پس به نقاب احتیاجی نداری. اسمت چیه، فرزندم؟»

«زورو، می‌دونم که به کم عجیب به نظرت می‌رسه، اما عجیب‌تر از اون چیزیه که می‌خواوم بگم، پدر. خواهش می‌کنم بریم داخل.»

مبلغ مذهبی سوارکار مرعوب‌تر از آنکه داخل کلیسا برود، به این می‌اندیشید که آنجا از حمایت الهی برخوردار است و از طرفی می‌تواند مرد را سبب کند که آنها چیز به درد بخوری در سفر مذهبی نداشته باشند. سوارکار هراس‌انگیزی به نظر می‌رسید؛ او شمشیر، تپانچه و شلاق داشت. انگار برای شرد تجهیز شده بود، اما چیزی در موردش وجود داشت که کمابیش او را آشنا جلوه می‌داد. آن صدا را کجا شنیده بود؟ زورو او را خاطر جمع کرد که آدم شرور و تبهکاری نیست، و بعد سوءظنی را که کشیش در مورد برداشت مروارید به مونکادا و آلکاراز داشت، تأیید کرد. بطور قانونی سهم آنها فقط ده درصد بود و بقیه آن گنجینه به اسپانیا تعلق داشت. آنها با اطمینان از اینکه کسی بجز پدر مندوزا در کارشان دخالت نخواهد کرد، مثل برده از سرخیوست‌ها بیگاری می‌کشیدند.

مبلغ مذهبی گفت: «من کمی رو ندارم که بهش عارض بشم، فرزند. حکمران جدید، آدم ضعیفه و از مونکادا می‌ترسه.»

«پس باید بری پیش مقامات مکزیکی و اسپانیا، پدر.»

«با چه مدرکی؟ کسی حرفه منو باور نمی‌کنه؛ همه منو به آدم فحش‌کنه مقدس می‌دونن که فکر و ذکرش در دستکاری و سم‌پاشی سرخیوست‌هاست.»

زورو در حالی که کیسه سنگینی را به دست او می‌داد، گفت: «این هم مدرک.» مبلغ مذهبی نگاهی به داخل کیسه انداخت و وقتی آن همه مروارید را دید، فریادی از حیرت سرداد.

«خدا! به خیر کنه، فرزند! چه جور این‌ها رو بدست آوردی؟»

«چه جوریش مهم نیست.»

زورو توصیه کرد که پدر مندوزا آن کیسه را نزد اسقف مکزیکوسیتی ببرد و به او اطلاع دهد که چه اتفاقی افتاده است، تنها با این کار می‌شد از به بیگاری کشیده شدن نوکیشان جلوگیری کرد. اگر اسپانیا بر آن می‌شد که از سواحل برصاف آنجا بهره‌برداری کند، مثل قبل می‌توانستند سرخیوست‌های باکی را به خدمت بگیرند. بعد از مبلغ مذهبی خواست به دیه گو دلاوگا خیر بدهد که پدرش آزاد شده و به جای امبی رفته است. کشش اظهار کرد که او چونک ناامید کننده‌ای است و نشانی از شجاعت و استقامت در وجودش نیست، و اصلاً به نظر نمی‌رسد که بسر آلباندر و رچینا باشد. یکبار دیگر از بهانش خواست که چهارش را نشان بدهد، والا نمی‌توانست به حرف‌های او اعتماد کند؛ شاید همه این‌ها یک «سیسه» بود. مرد نقاب‌پوش به او گفت که هویتش باید پنهان بماند، اما به کشیش قول داد که در راه دفاع از مظلومان تنها نباشد، و اینکه از آن لحظه به بعد، زورو برای برقراری عدالت به پا خواهد خواست. پدر مندوزا با حالتی عصبی خندید؛ احتمالاً آن مرد یک دیوانه قرار می‌بود.

«یه چیز دیگه هم هست، پدر. این کیسه چرمی حاوی صد و سه مرواریده که از بقیه مرغوبترن؛ مثل یه توبه هنگفت می‌مونه. اون‌ها به شما تعلق داره، لازم نیست در موردشون با کسی حرف بزنید؛ بهتون اطمینان می‌دم تنها کسی که از وجود اون‌ها باخبره، جرأت نمی‌کنه در موردشون پرس و جو کنه.»

«من فکر می‌کنم این‌ها دزدی باشن.»

«بله، درسته، اما انصاف حکم می‌کنه این‌ها به کسانی تعلق داشته باشه که بنا آخرین نفس هاشون اون‌ها رو از اعماق دریا بیرون کشیدن. شما می‌دونید که چطور باید بطور منطقی ازشون استفاده کنید.»

«اگر این‌ها به ناحق از کسی گرفته شده، نمی‌خوام چشم‌پوشی بکنم، فرزند.» زورو چشمشک شیطنت‌آمیزی زد و در همانحال جواب داد: «لازم نیست چشمتون بهش بیفته، پدر، فقط خوب ازشون نگهداری کنید.»

پدر تردیدش را برور نداده که آیا این بچه قرنی ناخوش احوال قادر به انجام چنین کاری هست یا نه.

دیه گویر سید: «کی پدرم رو نجات داد؟»

شبلخ مذهبی گفت: «خودش رو زور و مرفی کرد و یه تلافی به صورت دانست.»

دیه گویر سؤال کرد: «تلافی؟ بکنه به یاغی بود؟»

ایزابیل یا اشتیاق میان گفتگویی آنها پرید: «من هم دیدمش، دیه گویر، یه عنوان به یاغی چیز بدی نبود. نمی توئم همت بگم چقدر زیبا و باشکوه بود! تازه سوار به اسب بود که انگار مثل پستمش از اون محافظت می کرد.»

دیه گویر جواب داد: «نو همیشه بیشتر از اون چیزی که لازمه اغراق می کنی.»

ایزابیل کلاهیان را قطع کرد تا آنها را برای شام صدا بزنند. آن شب دیه گویر به رستم سر زد، که ادعا کرده بود به آن دچار شده. حریمانه غذا خورد و وقتی غناییش را تمام کرده به تپیده تیر یک گفت که کیفیت غذای مفر مذهبی را تا آن اندازه بالا برده، البته از قبل هم می دانست که چنین کاری از او برمی آید. ایزابیل یا گستاخی از او سؤال می کرده داشت می خواست بداند که چرا اسب هایش خسته نیستند، و آن زن هایی که ادعا می کرد در جاده دیده چه شکلی و شمایل داشتند، چقدر طول کشیدند از یک قنطقه به قنطقه دیگر برسند، و اینکه چرا خودش را به مفر مذهبی ای که تنها یک روز با آنها فاصله داشت، رسانده است. پدر مندوزا به قدری در کارش شریک بود که متوجه پاسخ های گنگ و نامشخص دیه گویر نشد. او با دست راست غذا می خورد و دست چپش را روی کیسه چرمی قرار داده بود، به این می اندیشید که محتویات آن کیسه چطور می تواند مفر مذهبی را به وضعیت سابقش برگرداند. آیا با قبول کردن مروری ها، که تنگ مصیبت و حرص و طمع بر آن حک شده بود، گناهی سرتکب شده بود؟ نه. مطمئناً گناهی سرتکب نشده بود، اما امکان داشت آنها برایشان بهیاباری به دنبال داشته باشند... از اینکه بالا رفتن سنش تا این اندازه شرافت ابریش گرفته بود، ایخندی روی لبانش نشست.

یک یا دو روز بعد، پدر مندوزا نامه ای درباره مروری ها به مکزی بکوسیتی فرستاده و در حال پستی بار و بندیل سفرشان با دیه گویر بود که واقعتاً سونکانا و کاتولوس آنکارا در رأس گروهی سرباز که گروهیان گاروسیمای چاق و چله هم در پیشانی بود، به تاخت وارد آنجا شدند. زخم بدشکلی روی گونه کارلوس، به چشم می خورد. از آنجا که نمانده بود، شویکش را در مورد نحوه تأیید شدن

مبلغ مذهبی کسب را در میان جبین های لبانش پنهان کرد و همراه سروه آن به طرف حیاط رفت. اسب سباه را با شکو تو آنجا منتظر بود و بچه های مفر مذهبی دور و پیش را گم فته بودند. مرد تقارید پوش سوار مگر کشی شد. برای آنکه بچه ها را خوشحال کند، سرفه زد. اسب پورخی قورده و روی دو پا ایستاد. شده چندان آن مرد شمشیرش را بیرون کشید و آن را در هوا تاب داد تا در نور فانوس بدرخشد. انگار نغمه ای را ز سر می کرد که در طول چند ماه بیکاری اش در نیورولان آن را ساخته بودند. پیوزی در مورد سوارکار شجاع و بی باکی که در شب های اینایی ظاهر می شد تا از عدالت دفاع کند، بدگمانان را ممازات سایید و با شمشیرش حقوق بر او حکم کند. آن نوازنده بی باک به همان آورد، اما ترس و وحشت پند مندوزا را که مگر سرگرم سبکش را از دست داده، بیشتر کرد. ایزابیل و نفوزیا که بیشتر روز را به دوختن و توزین اجناسشان مشغول بودند، به موقع بیرون آمدند تا سوارکار بی باکی را که بیشتر از رفتن با او بیادش، حرکاتی عاوشی انجام می داد، ببینند. آنها سؤال کردند که آیا سوارکار بی باک است، و پدر مندوزا جواب داد که او اگر شیطانی نباشد، به بطور قطع فرشته ای است که از طرف خداوند آمده تا او مان او را تقویت کند.



دیه گویر دلاورانه در حالی که بر شیده از گرد و غبار بود، همان شب به مفر مذهبی برگشت. بر او آساقچه و تود و سوزن، تیر و کمان، کمر که نشان می داد چیزی نمانده بود که به دست دشمن ها کشته شود و به همین دلیل از ادامه سفر صرف نظر کرده است. او افراد مشکوک و افسران فاضل دور دیده بود و برای اینکه با آنها روبرو نشود، از کامیونرایی شاریج شده و بهیارتمل میان جنگل رفته بود، اما راه را گم کرده بود. سر بهنگام زیر شوشها پناه گرفته و از دست دشمن ها جان به در برده بود، اما به پوتنگ، سرفه ها و گریه ها تشنه بود. هوا که روشن شده بود، به موقعی تیری بر او تیراندازی کرد. او دیه گویر را بزرگتر ده کار آمدنای کرد دید که تیرهای حفر شده بود. تمام روز را در آن آب و غذا تاخت، به ده خطی خسته شده بود و مریش تیر می خورد. بعد داشت طرف چپش دو روز آینه راهی مونتوی شد، اما این بار مستقیم بر با یک سوله می رفت. پدر مندوزا به او خبر داد که دیگر نیازی به دیدن حکمران نیست، چرا که یک قهرمان نباشد. خنده دور آنها بود دلاورانی از رندان نجات داده است. تمام کاری که بر او دیه گویر انده بود این بود که اموال خانوادگی را پس بگیرد.

رفت ما دستور را اجرا کند. اما با صدای پدر مندوزا، که اظهار می کرد مرد تقابوش کمترین شباهتی به دیه گو دلاوگا نداشتند، متوقف شد. ایزابل هم به پشتیبانی از او برخاست؛ او گفت که حتی یک آدم احق هم آن دو نفر را با هم اشتباه نمی گیرند. دیه گو را مثل یک برادر می شناخت، پنج سال کنارش زندگی کرده بود؛ او جوانی بی آزار، احساساتی و غالباً ناخوش احتمالی بود. همانطور که هیچ توانایی برجسته ای نداشت، نشانی ز پدی و پلبیدی هم در او نبود.

دیه گو، رنجیده خاطر حرف او را قطع کرد و گفت: «عجیب، دست شما درد نکند.» متوجه شد که چشمان سرگردان و قیفش همانند فرسوده به اطراف پسر خ می خورد.

مبلغ مذهبی گفت: «چون سرخپوست ها بی گناه بودن، زور و به اون ها کمک کرد. شما هم مثل من این رو می دونید، سینیور مونکادا. زور و سروریدها رو ندزدید؛ به عنوان مدرک اون ها رو برداشت تا نشون بده که نوی ال دیابلو چه خیره.»

کارنوسی آلکازار حرف او را قطع کرد و گفت: «از کدام سروریدها حرف می زنی؟» بی اندازه ناراحت و مضطرب بود؛ تا آن لحظه کسی از سروریدها اسم نبرده بود و او نمی دانست کشیش تا چه اندازه از کار مخفیانه آنها آگاهی دارد.

پدر مندوزا اعتراف کرد که زور و کیسه سروریدها را به نو داده و از او خوسته تا آن را نزد مقامات مکزیکوسیتی ببرد. واقعا مونکادا سعی کرد دور از چشم دیگران نفسی به راحتی بکشد؛ به نظر می رسید بدست آوردن دوباره گنجینه اش آسانتر از آن چیزی است که او تصور می کرده است. آن پسر مرد مضحک نمی توانست مانعی برایشان ایجاد کند؛ می توانست به اشارت او را از پهنه گیبی محو کند؛ چنین اتفاقات ناگوار و همواره رخ می داد. با حالش که نگرانی اش را نشان می داد، از پدر مندوزا بخاطر زیرکی اش در گرفتن سروریدها و تلاشش در نگهداری آنها تشکر کرد. بعد از کشیش در خواست کرد سروریدها را تحویل او دهد تا خودش مسئولیت آن را به عهده بگیرد. اظهار کرد که اگر کارنوسی آلکازار، به عنوان رئیس زندان، از قانون سرپیچی کرده باشد، خودش اقدامات لازم را انجام خواهد داد. دلیلی نداشت مزاحم کسی در مکزیکوسیتی شوند، کشیش کاری نمی توانست بکند مگر اطاعت. جرأت نمی کرد مونکادا را به همدستی با آلکازار متهم کند؛ چرا که کوچکترین اقدام اشتباهی به قیمت از دست رفتن عزیزترین چیزش در این دنیا، یعنی مفر مذهبی

مرواریدها راضی کند، نگران و عصبی به نظر می رسید. گفتن حقیقت کمکی به حل موضوع نمی کرد و او فقط می توانست به خاطر ناتوانی اش در حفظ زندان و همینطور گنجینه شان، مراتب تأسف خاطرش را ابراز کند. به مونکادا گفته بود که پنجاه سرخپوست ال دیابلو را به آتش کشیده و در همان حال یک عده یاقی تحت هدایت مرد سیاهپوش و تقابداری که خودش را زور و معرفی می کرده، به غارت زندان پرداخته اند. و اینکه پس از تیردی خوتین، که به زخمی شدن او منجر شده، مهاجمان بر سرپازها فانی آمده و به همراه مرواریدها از آنجا رفته اند. زندانی ها هم در میان آشوب و آشفتگی گریخته بودند. آلکازار می دانست تا وقتی مونکادا پی به حقیقت تیردی مرواریدها را پیدا نکند، خیالش راحت نخواهد شد. زندانیان متواری در این میان اهمیتی نداشتند؛ در واقع سرخپوست های بسیاری بودند که جای آنها را بگیرند.

برودگی عجیب صورت آلکازار، که شکل یک Z کامل را داشت، مونکادا را به یاد بردن آبروشی نداشت بود که مشخصاتش با زور و مطابقت داشت. مرد تقابوشی که صرف Z متابهی را در تمامگاه شوالیه و همینطور سرپازخانه ای در بارسلونا کشیده بود. آن دو واقعه هم، همانند مورد ال دیابلو، منجر به آزاد شدن چند زندانی شده بود. اما پدر از همه این برد که مرد تقابوش در حادثه دوم این جاسارت را به خرج داده بود که از اسم او، یعنی مونکادا و همینطور عمده اش اولالیا استفاده کند. او سوگند خورده بود که به این توهمین پاسخ دهد، اما هنوز دستش به آن مهاجم نرسیده بود. به هر حال، خیلی زود تنها احتمال ممکن را دریافت: آن زمان که یک نفر حرف Z را روی دیوار ترسیم کرده بود، دیه گو دلاوگا در بارسلونا حضور داشت و به محض اینکه نو به کابرفریا آمده بود، یک نفر همان علامت را بر گونه آلکازار حکا کرده بود. این اتفاق تصادفی بوجود نیامده بود، زور و مورد نظر کسی بجز دیه گو نمی توانست باشد. پذیرفتن چنین چیزی دشوار بود؛ اما به قدر کافی دلیل و مدرک داشتند که بتوانند دیه گو را بابت دردمسری که درست کرده بود، مجازات کنند. مونکادا که می ترسید طعمه اش فرار کند، چهارنعل به مفر مذهبی تاخته بود، اما دیه گو آنجا بود، زیر آلاچیپی از مو نشسته بود و در حالی که لبه ناد می نوشید، کتاب شعری به دست داشت. مونکادا به گروه بان گروهبان دستور داد که او را بازداشت کند و گروه بان جانی و بیچاره، که هیچ گاه احترام و تحمیر بی چون و چرای او را که در کردگی برای دیه گو قابل بود، از یاد نبرده بود، ناغم ایستاده به طرف او

تعام می‌شد، پس کیسه را آورد و آن را روی میز گذاشت.

بعد گفت: «این متعلق به اسپاناست. من نامه‌ای برای بالادستی‌ها فرستادم و او آنها را موضوع در پیگیری می‌کند.»

آلکازار به اعتراض گفت: «نامه‌ها هنوز که کشش به اینجا نیورده.»

«راه‌های دیگری هم هست که خیلی سریعتر و مطمئن‌تر.»

سونکادا با ناراحتی پرسید: «همه مروری‌ها همین‌ها هستند؟»

مبلغ مذهبی جواب داد: «من از کجا بدم؟ وقتی دانش برشور می‌داشتی که من اونجا نبودم، اصلاً نمی‌تونم ضدت تا بودن. فقط کارلوس می‌تونه به این سؤال جواب بده.»

این کلمات سوزنی را که سونکادا نسبت به شریکش داشت، دوچندان کرد. باروی مبلغ مذهبی را گرفت و او را به طرف شمال میل مصلوب مسیح، که روی تاقچه‌ای بر دیوار آویزان بود، کشید.

بعد امرانه گفت: «چلو صلیب، پیامبر قسم بخور که بقیه مروری‌ها رو ندیده‌ی اگر دروغ بگی، جهنم در انتظارت خواهد بود.»

سکوت ترسناکی بر اتاق حاکم شده همه نفس‌ها را محسوس کرده بودند و حتی هوا هم بی‌حرکت شده بود. پدر مندوزا خود را از دستی که اختیار حرکت را از او سلب کرده بود، بیرون کشید.

به آهستگی گفت: «بظور جرأت می‌کنی؟»

سونکادا دوباره گفت: «قسم بخور!»

دیه‌گو و ایزابل جلو رفتند تا مداخله کنند، اما پدر مندوزا یا اشاره‌ای آنها را متوقف نکرد، بکی از زانوهایش را بر زمین گذاشت، دست راستش را روی سینه قرار داد و چشمانش را به شمالی دوخت که سرخپوستی آن را از چوب تراشیده برد. عمل زست و خشنی که در مورد او انجام شده بود. چنان چشمگین و عصبی‌اش کرده بود که سر لرزید، اما از رفتن به جهنم هراسی نداشت، لااقل باستان چنین چیزی پس با لحن قاطعی گفت: «چلو این سبیل قسم می‌خورم که مروری‌ها درگاه‌های منم اگر زبان به دروغ باز می‌کنم اسدوارم روحم مورد غضب قرار بگیرد.»

برای یک لحظه طولانی کسی حرفی نزد تنها صدایی موجود از طرف کارلوس الکارار بود که نفسی به راحتی کشید. اگر اطفال سونکادا بر می‌زد که او ریختمند گنجینه را پنهان کرده خونش را می‌ریخت، تصورشی بر این بود که کیسه کوچکی که

چیزی در اختیار سرد تقابوش است، اما متوجه نمی‌شد که چرا او بقیه مروری‌ها را به کشیش داد. در حالی که خودش می‌توانست همه آنها را در اختیار داشته باشد. دیه‌گو به افکار او پی برد و گستاخانه لبخندی زد. سونکادا مجبور بود سوگند پدر مندوزا را قبول کند، اما به همه یادآوری کرد که تا وقتی «جرمین پر پیوند دار قرار نگیرند موضوع را تمام شده تاقی ندانند. کرد. دوباره گفت: «کار سبیل سونکادا رو دستگیر کن!» گروهیان غریبه با استیسا او بی‌ورمش پستانهایش را خشک کردند و سبیل بی‌آماده اجرای دستور شد. در حالی که به دو سر باز اشاره می‌کرد، دیه‌گو را بیرون بیرون، بریده بریده گفت: «سأسقم.» ایزابل که اظهار می‌کرد «ترکی سبیل دوستش وجود ندارد، چلو دوید تا مشابه سونکادا نایستد، اما در نکادا او را کتار زد.

دیه‌گو دلو و کاسب را در مکی از اتاق‌هایی که سابقاً به خدمتکارها اختصاص داشت، در همان ملکی سیری کرد که در آن متولد شده بود. حتی به یاد داشت که وندی یا پدر و مادرش در آنجا زندگی می‌کرد، آن اتاق در اختیار چه کسی بوده است، یک زن سرخپوست مکزیک به اسم روپر تا که در حادثه‌های کاتالونی جوشان صورتش را بدجوری سوزانده بود، چه بر سر او آمده بود؟ چیزی به یاد نیارند. به هر حال، اتاق‌های آن قسمت بسیار حقیرانه بود؛ آلت‌های بدون پنجره با کتله‌های خاکی و دیوارهای زشتی رنگ نشده که وسایل داخل آن عبارت بود از یک زیرانداز حصیری، یک سندی و یک صندوقچه چوبی. در حالی که به فکر فرورفته بود، همانجا دراز کشید. برناردو کودکی‌اش را در چنین شرایطی گذرانده بود و این در حالی بود که به فاصله کمی آن طرف‌تر، او، یعنی دیه‌گو، در اتاقی ملو از اسباب‌بازی، بر تخت‌خوابی برنجی می‌خوابید که توری سبزی روی آن از گردن تخت‌خواب‌ها در آمانش می‌داشت. چرا آن زمان موجه این موضوع نشده بود؟ خطی نادیدنی خانه را به دو قسمت تقسیم می‌کرد و اتاق‌های شش‌توده را از «نیای سخت و پرزده‌مت شده متکارها مجزا می‌نمود. قسمتی که خانواده در آن زندگی می‌کرد ملو از رفاه و راحتی. آراسته به وسایل پرزرق و برق و مظهر نظام و ترتیب آراستی و پاکیزگی بود؛ عطر خوش گل‌ها و تنباکوی پشربش همواره در آنجا همه مشام می‌رسید. اما زندگی در قسمت خدمتکارها جریان داشت؛ صدای مداوم آدم‌ها، حیوانات خانگی، چروچده‌ها و انجام کارهای خانه. در آن قسمت، خانه هموار بودی داخل آسیاب شده نان باغ، لباس‌های غوطه‌خور در قابلیت را پهن می‌انداختند غذا

«موضوع چیه؟ دستور دادن با من حرف نزن؟ خیلی خوب، اما کسی بهت نگفته که نباید به حرفام گوش کنی، درسته؟»

مرد سرش را تکان داد: «اوهم م م.»

دیه گوکش و قوسی به بدنش داد، خمیازه‌ای کشید، آب را قو و داد و به آرامی غذا را خورد، به گارسیا گفت که مزه آن خالی است، در تمام طول مدتی که مشغول خوردن بود، از گذشته حرف می‌زد: از ماجراهای جالب دوران کودکی، شجاعتی که گارسیا در برابر آلکازار از خود نشان داده بود و هنگامی که خرس زنده‌ای را به دام انداخته بود. در آخر هم گفت که بچه‌های مدرسه پس‌دلیل او را تحسین نمی‌کرده‌اند. گروهیان آن روزها را اینگونه به خاطر نمی‌آورد، اما کلمات دیه‌گو همچون مرهم تسکین دهنده‌ای روح جریحه‌داریش را آرام می‌کرد.

دست آخر دیه‌گو گفت: «گارسیا، به خاطر دوستی‌مون، تو باید به من کمک کنی که از اینجا بیام بیرون.»

گارسیا در حالی که از روی شانه به اطراف نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کسی به حرف‌هایشان گوش نمی‌دهد، با صدای آهسته‌ای گفت: «دلم می‌خواه، اما من به سربازم و انجام وظیفه از هر کاری برام مهمتر.»

«اصلاً زت نمی‌خوام در وظایفت کوتاهی کنی یا کار غیرقانونی انجام بدی.»

گارسیا، اما اگر در به خوبی چفت نشده باشه، کسی نمی‌تونه تورو سرزنش کنه...»

فرصتی برای ادامه گفتگو نبود، چون سربازی به آنجا آمد تا به گروهیان بگوید

که دون رافائل مونکادا می‌خواهد زندانی را ببیند. گارسیا نیتنه‌اش را مرتب کرد،

سینه‌اش را جلو داد و با حالتی نظامی وار پاشنه‌هایش را بهم کوبید، اما در همان حال

به دیه‌گو هم چشمکی زد. بازوی دوست دوران کودکی‌اش را گرفت و کمکش کرد

که بلند شود و بعد او را به طرف تالار اصلی برد، تا وقتی دیه‌گو توانست روی

پاهایش، که به سبب عدم استفاده کاملاً خواب رفته بود، بایستد، هوای او را داشت.

دیه‌گو یکبار دیگر با تازاحتی به تغییراتی می‌نگریست که در خانه بوجود آمده بود:

خانه‌اش حالا به شکل یک سربازخانه درآمده بود، او را روی یکی از صندلی‌های

تالار نشانند، با طناب دست‌ها و سینه‌اش را به صندلی و پاهایش را به پایه‌های آن

بستند. متوجه شد که گروهیان وظیفه‌اش را بطور نصف و نیمه انجام می‌دهد؛

طناب‌ها محکم نبودند و با کمی تفل می‌شد از آن رهایی یافت، اما دور و اطرافش

پراز سرباز بود. وقتی آن یکی نگهبان چند قدم فاصله گرفت، با صدای آهسته‌ای به

احساس می‌شد. ایوان‌های خانواده یا آن کاشی‌های تزیینی، گل‌های کاشندی و چشمه‌فواره‌هایش، بهشتی از آرامش و خنکی بود، در حالی که بخش خدمتکارها در تابستان پوشیده از گرد و خاک و در زمستان پوشیده از گل و لای بود.

دیه‌گو ساعات زیادی را روی زیرانداز حصیری، در حالی سبزی خورد که گرمای ماه می عرقش را درآورده بود و از طرفی هیچ روشنایی به آنجا نفوذ نمی‌کرد. هوای دم کرده او را به نفس نفس انداخته بود و سینه‌اش را می‌سوزاند. به هیچ طریقی نمی‌توانست زمان را محاسبه کند، اما احساسش می‌گفت که از آمدنش به آنجا چند روز می‌گذرد. دهانش خشک شده بود و از این می‌ترسید که مونکادا بخواند او را با گرسنگی و تشنگی از پا دریاورد. گهگاه، چشمانش را می‌بست و سعی می‌کرد بخوابد، اما آشفته‌تر و نگران‌تر از آن بود که خوابش ببرد. اتاق به قدری کوچک بود که بیشتر از چند قدم نمی‌توانست بردارد و از این رو عضلاتش گرفته بود. با دقت اتاق را بررسی کرد تا شاید رهی برای رهایی پیدا کند، اما چیزی بدست نیامد. در راهپوشی از بیرون چفت کرده بودند که حتی گالیله تمیستام قادر نبود آن را باز کند. دیه‌گو سعی کرد تخته الواهای سقف را از جا درآورد، اما تخته‌ها خیلی محکم بودند. کاملاً مشخص بود که از آن اتاق به عنوان سلول استفاده می‌کنند. بعد از مدت زیادی در آن محبس گشوده شد و صورت گل انداخته گروهیان گارسیا در آستانه در پدیدار گشت. دیه‌گو به‌رغم ضعیفی که داشت، به این فکر می‌کرد که می‌تواند به راحتی و بواسطه فن فشار کردن، که استاد اسکالاتنه هنگام آموزش فنون مبارزه انجمن عدالت به او آموخته بود، گروهیان تنومند را از پیش رو بردارد، اما نمی‌خواست دوست قدیمی‌اش به دردمسر بیفتد و مونکادا مشکلی برایش بوجود بیاورد، شاید می‌توانست از آن سلول رهایی یابد، اما از ملک نمی‌توانست خارج شود؛ پس بهتر بود که منتظر بماند. گروهیان گرد و قلنبه یک کوزه آب و ظرفی حاوی لوبیا و برنج روی زمین قرار داد.

دیه‌گو که علی‌رغم حال نامساعدش سعی می‌کرد خودش را راحت و آرام نشان دهد، پرسید: «ساعت چنده، دوست من؟»

گارسیا صورتش را جمع کرد و با انگشتانش محاسبه کرد.

«منظورت اینه که نه صبح سه‌شنبه است؟ این یعنی من دو شب و یه روزه که انجام جقدر خوب خوابیده‌ام! تو نمی‌دونی مونکادا می‌خواه باهام چه کار کنه؟»

گارسیا سرش را تکان داد.

تاریخاً گفت: «من به یه شمشیر، «نیچای د'وم» چیزی نمونده بود، تارسیا یا شنیدم چنین درخواستی، نفسش از ترس بند بیاید. دیه‌گو خواسته زیادی داشت؛ چطور می‌شد، نسبت، چنین شرایطی یک سلاح در اختیار او گذاشت؟ تاوان چنین کاروی چندین روز انفرادی بود. حالا به قطار ائتادور، موقعیت مسخلی اش به عنوان یک نظامی بستند. تارسیا به مهربانی روی شانه او زد و از اتاق بیرون رفت، سرش را پایین انداخته بود و پاهایش را به زمین می‌کشید و این در حالی بود که نگهبان دیگر، گروه‌های ایستاده بود تا زندانی را تحت نظر داشته باشد.

دیه‌گو بیشتر از دو ساعت در صندلی نشست، در طول آن مدت طناب‌های دستش را شل کرد، مانعی نتوانست بدون جلب توجه نگهبان، که دورگه بی‌احساسی بود که به محسسه‌ای او یک آرنج می‌خاستند، پاهایش را هم باز کند، برای اینکه هوای او را پرت کند، تظاهر کرد که نفسش بند آمده است، کسی بعد از او یک سیگار خواست، همینطور یک لیوان آب و حتی یک دستمال، اما هیچ‌یک از این چیزها موقعیتی در پی نداشت، واکنشی که نگهبان به خواسته‌های او نشان داد این بود که سلاحتی را محکم‌تر گرفت و یا چشمان مات و سردی که به رحمت می‌شد آنها را بالای نگهبان‌های پرآمده‌اش تشفی‌بخش داد، با دقت بیشتری به مراقبت از او پرداخت، در آخر دیه‌گو به این نتیجه رسید که اگر تدبیر و نقشه موندگان این است که با این کار او را به زانو درآورد، روش موندندی را انتخاب کرده است.

سرانجام اواسط پیمان‌نظر بود که سروکله رافائل موندکادا پیدا شد، از اینکه ساعت در دسر شخصیت برجسته ای چون دیه‌گو شده بود، عذر خواست، به او گفت که ابتدا قصد آزاد او را نداشته، اما شرایطی پیش آمده که چاره دیگری نداشته است. آریا دیه‌گو می‌دانست چه مدت در اتاق محسوس خدمتکارها بوده است؟ درست به همان اندازه‌ای که او در اتاق مخفی خانه توماس دورومو به سر برده بود تا اینکه عمه‌اش به آنجا آمده و آزادش کرده بود. یک هزارن کاملاً اتفاقی. با اینکه موندکادا حس شوخ‌طبعی زیادی داشت، اما این شوخی کمی قدیمی شده بود. به هر حال، از اینکه دیه‌گو، جولیاننا را از چنگ او درآورده بود، سیاستگزار بود؛ همانطور که عمه‌اش بارها به او تذکر داده بود، از دواج یا زنی که موقعیت جسمانی پایین‌تری

آرتور: فراموشی‌های من یک پیش از حکومت اسپانیایی‌ها در آن کشور. (م)

نسبت به او داشت، شرایط و موقعیت او را خراب می‌کرد. اما... به آنجا پیانده بود که راجع به جولیاننا حرف بزنند، پرونده آن موضوع بسته شده بود. حدس می‌زد که دیه‌گو - یا شاید باید زود و صدایش می‌کرد؟ - دوست داشتم باشد بدانند که چه چیزی در انتظارش است. او هم به اندازه آلتاندر و دلاوگا مهربم و تبهکار بود؛ یعنی دقیقاً به پدرش رفته بود. آنها پدر پیر او را دوباره دستگیر می‌کردند، هیچ تردیدی در این مورد وجود نداشت، و پدرش در زندان از پا در می‌آمد. به او گفت که هیچ چیز برایش لذتبخش‌تر از این نیست که با دستان خودش زور را خلق و بزرگ کند، اما این کار وظیفه او نبود. او را غل و زنجیر شده و تحت محافظت شدید به اسپانیا برمی‌گرداند تا در همان جایی محاکمه شود که کارهای جنایتکارانه‌اش را از آنجا آغاز کرده و اقتدار مدرک به جا گذاشته بود که به محکومینش منحرف شود. حکومت فویدیفاند هفتم برخلاف مهاجرنشین‌ها، که قدرت در آن مضحکه و مایه تمسخر بود، قانون را با قاطعیت به اجرا درمی‌آورد. جراتمی که در کالیفرنیا مرتکب شده بود هم به کارهایی که در اسپانیا انجام داده بود، اضافه می‌شد؛ زور و به زندان ال دیابلو حمله کرده بود، آتش‌سوزی به بار آورده بود، اسواول حکومتی را نابود کرده بود، یک سرباز را مجروح کرده بود و سیسه‌ای ترتیب داده بود تا زندانی‌ها فرار کنند.

دیه‌گو جواب داد: «حدس من اینه که شخصی به اسم زور و سبب نعام این خرابکاری‌هاست و از طرفی قسمتی از مرواریدها هم در اختیار اونه. شاید هم شما دوست نداشته باشید در این مورد صحبت کنیم، عالی‌جناب، درسته؟»

«دلاوگا، زور و خود تو هستی!»

«کاشکی بودم، ظاهراً آدم جالبی به نظر می‌رسه، اما ناخوش احوالی من بیهم اجازه نمی‌ده دست به چنین مهاجر اجنبی‌هایی بزنم، من تنگی نفس، سردرد و تپش قلب دارم.»

رافائل موندکادا مدرکی را که به سبب نداشتن منشی به خط خودش نوشته بود، به صورت دیه‌گو پرتاب کرد و به او دستور داد که آن را امضا کند. زندانی اظهار کرد امضا کردن چیزی که نمی‌داند در پیچه موردی است، کار احمقانه و غیرعقلانه‌ای به شمار می‌رود. او گفت فعلاً قادر به خواندن آن نیست، چرا که فراموش کرده عینکش را بردارد و برخلاف زور و، که شنیده‌ها حکایت از نشانه‌گیری فوق‌العاده او با شلاق و حرکت رعدآسای شمشیرش در ده چشمان او به ضعف نزد یک‌بینی دچار است.

این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که هیچ آدم نیمه‌توروی قادر به اشعام آن کارها نیست.

مونکاد به دپه‌گو سینی زد و با صدای بلندی گفت: «کافیہ دینگه!»

دپه‌گو انتظار چنین واکنش سفت و سختی را نداشت. بنابراین برای اینکه جلو خفوش را بگیرد و به مونکادا حمله نکند، زیاد به زحمت نیفتاد. هنوز فرصت مناسب بوجود نیامده بود. در حالی که خون از بینی ز دهانش روی پیراهنش می‌چکید، دستانش را همانطور پشت صندلی نگه داشت. گروهبان گازسیا با عجله به داخل اتاق آمد و وقتی دید دوست قدیمی‌اش دچار خونریزی شده، در نیمه راه متوقف شد. نمی‌دانست باید طرف چه کسی را بگیرد. صدای مونکادا او را از بهت و آشفته‌گی بیرون آورد.

«من که تورو صدا نکردم گازسیا!»

گروهبان بریده بریده گفت: «حالی جناب... دپه... دپه‌گو دلاوگا می‌گشاهه. من بهتون گفتم، اون نمی‌تونه زور و باشه. هر... همین الان ما زوروی واقعی رو بیرون دیدیم.»

«این سخرقات چید می‌چی؟»

«حقیقت داره. قربان. ما همه دیدیمش.»

مونکادا به سرعت از اتاق بیرون رفت. گروهبان هم به دنبال او از اتاق خارج شد. اما نگهبان همان جایی که بود ماند و سلاحش را به طرف دپه‌گو گرفت. جلو و درازی باغ. در حالی که به وضوح سایه‌ای برابر آساز کمبود غروب، به چشم می‌خورد، مونکادا برای اولین بار تصویر باشکوه زور و را دید و برای یک لحظه از تعجب خشکتی زد.

تپانچه‌اش را بیرون کشید و بدون آنکه نشانه‌گیری کند، شلیک کرد. بعد فریاد زد: «برید دنبالش. احسق‌ها!»

تعدادی از سربازها با عجله به طرف اسب‌هایشان رفتند و بقیه شروع به تیراندازی کردند. اما سوارکار به ناخست از آنجا فاصله گرفته بود. گروهبان که پیش از سایرین علاقه داشت به هویت زور و بی برده، با جیلاکسی شیرمناظره‌ای روی مرکبش پرید. پناهایش را در مه‌باز فرو کرد و در حالی که نیم‌دوچین از افرادی به دنبال او راه می‌شدند، به تعقیب زور و پرداخت. آنها رو به جنوب، در بلندی‌های تپه‌ها و میان جنگل ناپدید شدند. مرد تقابوش فاصله مناسبی با آنها ایجاد کرده

بود و از طرفی به خوبی منطقه را می‌شناخت. با این حال فاصله‌های بسیارها لحظه به لحظه کمتر می‌شد. بعد از نیم‌ساعت، وقتی اسب‌ها از خستگی کف به دهان آورده بودند، خورشید رخت بریسته بود و سربازها فاصله‌شان را خیلی کم کرده بودند، به صخره‌هایی بلند و پر شیب رسیدند. و زور و میان دریا و صخره‌ها گیر افتاد.

در این گیرودار، دپه‌گو که هنوز در خانه و تحت مراقبت بود، احساس کرد در محضی شومینه در حال باز شدن است. این کار فقط از برف‌ده و برمی‌آید که به نوعی توانسته بود به ملک دلاوگا بازگردد. دپه‌گو جزئیات اتفاقاتی را که بیرون افتاده بود نمی‌دانست، اما از بدو بی‌راه گفتن‌های مونکادا، داد و فریادها، صدای شلیک‌ها و شیوه اسبان، به این نتیجه رسید که برادرش دشمن را گمراه کرده است. برای اینکه حواس نگهبان را منحرف کند، یکبار دیگر وانمود کرد که به شدت دچار سرفه شده است. فشاری وارد کرد. صندلی را واژگون کرد و به زمین افتاد. نگهبان به طرفش دوید و به او دستور داد بی‌حرکت روی زمین دراز بکشد و الا مغزش را بیرون می‌ریزد، اما دپه‌گو متوجه لعن مردد و شد؛ شاید دستورات مجسمه از تک شامل کشتن او نمی‌شد. از گوشه چشم متوجه سایه‌ای شده که از طرف شومینه به سوی آنها می‌آمد. دوباره سرفه را شروع کرد، طوری دست و پا می‌زد که انگار داشت خفه می‌شد. نگهبان که نمی‌دانست چه کار باید کند، با لوله تفنگش به او می‌زد. دپه‌گو طناب را رها کرد و با مشتش محکم به بازی نگهبان کوبید. اما گویی مرد را از سنگ ساخته بودند؛ چون از جایش تکان نخورد. در همان لحظه نگهبان فشار تپانچه‌ای را بر شقیقه‌اش احساس کرد و مرد تقابوشی را دید که بی‌آنکه چیزی بگوید، ایستاد می‌زد.

دپه‌گو در حالی که با سرعت طناب را از پناهایش باز می‌کرد، از همان کف اتاق

گفت: «تسلیم شو، دوست من، و الا گلوله زور و بد دغه در می‌ره.»

زوروی جدید تپانچه مرد را گرفت، آن را به طرف دپه‌گو پرتاب کرد و وقتی تپانچه بد دست دپه‌گو رسید، در حالی که چشمک سی‌زد، با عجله از میان دو پیچه شومینه عقب کشید. دپه‌گو به نگهبان فرصت نداد که ببیند چه اتفاقی پشت سرش دارد. می‌افتاد. با گوشه دست، ضربه محکمی به پشت گردنش وارد کرد و او را به زمین انداخت. مرد برای چند لحظه بیهوش بر زمین افتاد. دپه‌گو از این فرصت استفاده کرد و با همان طنابی که خودش را بسته بودند، او را بست. بعد با لنگ شیشه پنجره را خورد کرد. دقت می‌کرد، تکه شیشه تیزی در چهار جوب پنجره باقی نمانده باشد...

حرفه‌تاً باید بدایم سبیلیم دربیاد. با سبیل قیافه خوب می‌شد. این بخار به به سری و سبیل کمکی امتیاج دارد تا ساحر احوی‌های ما؛ و راحت‌تر گشته، مگره ندر نورنادو؟» دست‌هایش را بهم سالیید. اتفاقات زیادی که پیش رو داشتند، به او شناسایی می‌بخشید؛ تا زمانی که سلاهنی و نیروش اجازه می‌داد، هرگز دست از کار نمی‌کشید. به فکر لولیتا افتاد و به دلش سوزشی را حس کرد که به احساسی که هنگام دیدن جولیانایا دچارش می‌شد، بی‌شماره نبود. به هر حال آنها را با هم قیاس نمی‌کرد، کشش و جاذبه لولیتا آنقدر برایش تازه‌گی داشت که انگار اولین و یگانه عشق زندگی‌اش بود. باید احتیاط می‌کرد. نباید از باد می‌برد که او دختر عمه کاراوس آلکازار است؛ همین یک ذلیل کافی بود تا لولیتا بتواند عروس او باشد. عروس؟ با صدای بلندی خندید. او هیچ وقت ازدواج نمی‌کرد. روپاه‌ها جانورانی تنهایی هستند.

* * *

تصد داشت با این کار رد گم کند. و بعد از میان در مخفی شومینه در میان عازها محو شد.

وقتی **رافائل مونکادا** به اتاق برگشت، متوجه شد که **دلایوگا** ناپدید شده و مردی که وظیفه مراقبت از او را داشت، بی‌ایش را در صندلی گرفته است. شیشه پنجره شکسته بود و تنها این‌یز می‌که نگهبان گیج و مدهوش به یاد می‌آورد، تصویری مبهم و سردی نمانده‌ای بود که روی شقیقه‌اش قرار گرفته بود. مونکادا پی در پی می‌گفت: «احمق‌ها! احمق‌ها! بی‌عرضه، همه تون جمعید!» همان زمانی که نیمی از افرادش به تعقیب یک شیخ پرداخته بودند، زندانی‌اش درست جلو چشم او فلنگ را بسته بود. با وجود این سدرک، مونکادا هنوز هم اعتقاد داشت که زور و دبه‌جو **دلایوگا** بگ‌نفر هستند.

برخلاف انتظار، دبه‌جو نتوانست برناردو را در غار پیدا کند، اما برادرش چندین شمع در آنجا روشن کرده بود. لباس‌های میشل، شمشیر و اسب دبه‌جو را هم آنجا گذاشته بود. تور نافری بی‌بانه نفس نفس می‌زد. پال زیبایی‌اش را تکان می‌داد و پابر زمین می‌کوبید. دبه‌جو گردن نرم او را توازش کرد و گفت: «به اینجا عادت می‌کسی، درست می‌.» یک مشک شرابه، نان، پنیر و مقداری عسل هم در آنجا پیدا کرد که به او کمک می‌کرد تغذیه نامطلوب روزهای اخیر را جبران کند. ظاهر برادرش کوچکترین جزئیات را هم از یاد نبرده بود. باید مهارت او را تحسین می‌کرد که توانسته بود سربازها را فریب دهد و بطور سحرآمیزی در متناسب‌ترین زمان سروکله‌اش برای نجات او پیدا شده بود. چه بی‌سروصدا و عالی عمل کرده بود! برناردو هم عسل اومی توانست زور و خوبی باشد؛ دبه‌جو به این نتیجه رسید که آن دو وقتی با هم باشند، شکست‌ناپذیر خواهند بود. برای انجام مرحله بعدی عملیات در کار نبود؛ باید تا نیمه‌های شب در آنجا می‌ماند تا تب و تاب داخل خانه فروکش کند. بعد از آنکه غذایش را خورد، کمی نرمش کرد تا عضلات خشکش نرم شود، چند قدم آنطرف‌تر از تورنادو روی زمین دراز کشید و در حالی که به عدالت می‌اندیشید، به خواب رفت.

چند ساعت بعد سرجال و پوزوسیه بیدار شد. آبی به سر و رویش زد و لباس‌هایش را عوض کرد. سانسکش را به صورت زرد و آنقدر پراثرتری بود که سبیل را هم روی صورتش چسباند. «بدون آینه، چسبوندنش از حفظ خار آسونی نیست.

دبه‌جو شمشیرش جاسین را انتخاب کرد تا مطمئن شود که به راحتی در خلاف جا می‌گیرد، کلاهش را روی سر گذاشت و آماده حرکت شد. تورنادو را به طرف خروجی غارها، که برناردو با خار و خاشاک و قلوه سنگ پادقت آن را پوشانده بود، برد. سوار امسش شد و به طرف ملک پدرش حرکت کرد. قصد نداشت خطری برملا شدن راه مخفی. شومینه را به جان بخرد، حدس می‌زد که چندین ساعت خوابیده است؛ به یقین شب از نیمه گذشته بود و احتمالاً بجز نگهبان‌ها بقیه به خواب رفته بودند. تورنادو را زیر درخت‌هایی که در همان نزدیکی بودند، رها کرد، دهانه اسب به زمین کشیده می‌شد. دبه‌جو اطمینان داشت تا وقتی او را صدا نزنند، از بی‌اش تکان نخواهد خورد؛ آن حیوان باشکوه به شومی آسودش‌های نور شبانه‌گاه را فرا گرفته بود. با وجود اینکه نگهبان‌ها را دوربار کرده بودند، زور و برای نزدیک شدن به حرانه مشکلی نداشت؛ از میان پنجره تالار اصلی که تنها اتاق روشن خانه بود، نگاهی به داخل انداخت. شمع‌دان بلند شاخه‌ی قسمتی از اتاق را روشن کرده بود، اما بقیه قسمت‌ها در تاریکی قرار داشت. با احتیاط، پاهایش را از پنجره همیشه شکسته به داخل برد، به آرامی خم شد و از کنار وسایلی که جلو دیوار چیده بودند، به طرف شومینه رفت و پشت کنده‌های بزرگ آن پنهان شد. آن طرف تالار، به فاصله زیادی از او، **رافائل مونکادا** در حالی که سیگار می‌کشید، عذاب و بطور می‌رفت و گروهبان گاو‌سیا که خردار ایستاده و به دور زل رده بوده، سعی می‌کرد آنچه را که اتفاق افتاده بود، برایش توضیح دهد. به او گفت که به تمام سرعت زور و را

تا کم‌کسر کوه تعقیب کرده، اما وقتی او را در گوشه‌ای به دام انداخته، طعمه‌شان به جای آنکه تسلیم شود، داخل دریا پریده است. از آنجا که هوای تاریک بوده، نزدیک شدن به لیه پر تگاه و پا گذاشتن بر صخره‌های سخت و شکسته می‌توانسته به سقوط‌شان منجر شود. با اینکه قادر به دیدن ته پر تگاه نبوده‌اند، اما نتنگ‌هایشان را ناگفته آخر چنگانده بودند. نتیجه اینکه زور و با صابیت به صخره‌ها نکه‌تکه شد، و از طرفی گلوله‌ها هم سوراخ سوراخش کرده بودند.

مونکادا برای صدمین بار گفت: «احمق‌ها! اون شماره و دنبال نمرد سیاه فرستاد تا دلاوگا فرار کنه.»

آرامش معصومانه‌ای بر چهره گل انداخته گارسیمیا نشست، اما نگاه تهدیدآمیز مافوقش بلافاصله او را از آن حالت بیرون آورد.

«فردا به همراه هشت نفر مسلح می‌ری مفر مذهبی، اگر دلاوگا ارنجا بود، بلافاصله دستگیرش می‌کنی؛ اگر مقاومت کرد، می‌کشیش. اگر هم اونجا نبود، پدر مندوزا و ایزابل دورمون رو واسم می‌آری، اون‌ها گروگان من می‌مونن تا اون شورشی خانن تسلیم بشه. شیرفهم شد!»

«اما چطور می‌تونیم با پدر چنین کاری کنیم! من فکر می‌کنم...»

«فکر نکن، گارسیمیا. مغز تو برای فکر کردن ساخته نشده. فقط دستور رو اجرا کن و دهن تو هم بند.»

«بله، عالی جناب.»

دیه‌گو از پناهگاهش در گودی تو رفته کف شومینه به این می‌انداشید که بوناو دو چطور توانسته در یک زمان دو جا باشد.

مونکادا با حالت اهانت‌آمیزی دوباره بر سر گارسیمیا فریاد زد و او را سرخص کرد. بعد یک لیوان از کنیاک‌های آلفاندرو دلاوگا برای خودش ریخت و در حالی که به فکر فرو رفته بود، روی صندلی نشست و پاهایش را روی میز گذاشت. اوضاع بیچیدتر از قبل شده بود؛ نکات مهم زیادی وجود داشت. او باید مشخص زیادی را سر به نیست می‌کرد، و الا نمی‌توانست از برملا شدن راز مرواریدها جلوگیری کند. توشه‌بندی‌اش را مزوره کرد، مدرکی که برای دیه‌گو نوشته بود تا آن را امضا کند، بر زمین کرد. بعد سوراخ قفسه محکمی ریخت و کیسه را از آن بیرون آورد. یکی از شمع‌ها سوخته و آب شده بود و پیش از آنکه او یکبار دیگر شمارش مرواریدها را به پایان ببرد، بوم آن روی میز چکید. زور و با احتیاط به انتظار ایستاد و بعد مثل

یک گریه به آرامی از پناهگاهش بیرون خزید. از کنار دیوار چند قدم برداشته بود که مونکادا احساس کرد کسی نگاهش می‌کنه و به طرف او برگشت. چشمانش مردی را که همچون سایه‌ای در تاریکی بود، ندید. اما غریزه‌اش او را از وجود خطر آگاه می‌کرد. شمشیر برزقی و برفی را که دسته‌ای تهرای و شریه‌هایی از او بشم سرخ داشت و یک گوشه صندلی آویزان بود، برداشت.

بعد با صدای بلند گفت: «کی ونجاست؟»

مرد تهابوش در حالی که ذمی به جلو می‌گذاشت، گفت: «زور و. فکر می‌کنم ما به مقدار کار ناتعموم یا هم داریم.»

مونکادا از سر خشم و تنفر فریادی سر داد و از جا برید و قاطعانه به طرف او رفت تا با شمشیرش کار او را بکسره کند. زور و همانند یک گاو باز، با چرخش زیبایی که به شنش داد، ضربه او را رد کرد. با همان ظرافت به گوشه‌ای رفت. دست راست دسکش پوشش روی شمشیرش بود، دست چپش روی کمرش. چشمانش مراقب بود و لیخند فراضی در زیر سیل‌هایش، که حالا کمی هم کج شده بود، خودنمایی می‌کرد. وقتی مونکادا برای دومین بار حمله کرد، زور و با خونردی و در حالی که انگار صرار آن دیگری برای کشن او کنار زشت و ناخوشایندی به حساب می‌آمد، شمشیرش را از غلاف بیرون آورد.

به اعتراض گفت: «سباززه در حال عصبانیت کار بدیه.»

سه ضربه دیگر که دو دستی روانه او شده بود و همین‌طور یک ضربه مودب را که به زحمت حتی به شمشیر او می‌رسید، دفع کرد. بعد کمی عقب‌نشینی کرد تا اعتماد حریف را کد بی‌درنگ حمله دیگری ترتیب داده بود، حلب کند. زور و روی سبزه برید و همانجا از خودش دفاع کرد، حرکات او تقریباً به گونه‌ای بود که انگار داشت در میان حملات دیوانه‌وز مونکادا می‌رتصد. گهگاه شمشیر از میان پاهایش عبور می‌کرد؛ بعضی از ضربات را با رقص پاهای نمایشی دفع می‌کرد؛ با پا چنان نیرویی جلو آن را می‌گرفت که تیغه شمشیرها جرقه می‌زد. از میز پایین پرید، از صندلی‌ای به صندلی دیگر جهش می‌کرد و این در حالی بود که مونکادا، که لحظه به لحظه عصبانیتش شدیدتر می‌شد، با فاصله کمی از پشت سرش او را دنبال می‌کرد. زور و برای تحریک کردن او گفت: «خودت رو خسته نکن، برای قلبت خوب نیست.» بعضی مواقع زور و در میان تاریکی گوشه‌های اتاق، که نور ضعیف شمع‌ها به آن نمی‌رسید، گم می‌شد. اما به جای اینکه از این فرصت برای ترتیب دادن حمله‌ای

مظفر باک بهره ببرد، دوباره در آن طرف ائتلافی می‌شد و با صوت حریفش را صدا می‌زد. مونکادا تسلط خیلی خوبی روی شمشیرش داشت و در شرایط مطلوب می‌توانست هر حریفی را به زانو درآورد، اما ششم مبتون آمیزش او را کور کرده بود. نمی‌توانست این اوکسیدانی را که قدرت صاحب منتصیان را تقض می‌کرد، نظم و انضباط را نادیده می‌گرفت و با قانون شوخی می‌کرد، تحمل کند. باید پیش از آنکه او چیزی‌هایی را که برای مونکادا پیش از هر چیز دیگری ارزش داشت، از بین ببرد، کلککش را می‌کند؛ همان اشیای که از پدر تولد به او اختصاص داشتند.

مبارزه با همان شکل ادامه داشت، یکم به شدت حمله می‌کرد و دیگری با ادانش، شمشیر او بی‌زی از چنگ او می‌گریخت. وقتی مونکادا در کنار دیوار او را گیر می‌آورد، زور و شمشیرش را به زمین می‌انداخت و به خامنه دو شمشیر آنطرف‌تر با یک حرکت، سبابتی از جا بلند می‌شد. عاقبت مونکادا توجه می‌کرد که به سوتیستی دست پیدا نمی‌کند و تنها دارد خودش را به خطر می‌اندازد. بنابراین شروع به داد و فریاد کرد تا افرامین را خبر کند. در همان لحظه زور و یازی را تمام کرد، با سب پیرش بلند شد و راه در رساند و در حالتی که با یک دست از او می‌پست و بی‌صفت می‌کرد، با دست دیگر رقیب را از خود دور نگاه می‌داشت. شمشیرش را به دست چپ نهد، ترفتی که دست راست برای بلند تائبه سرگز حریف را بهم می‌ریخت. دوباره روی میز پرید و از آنجا به طرف شمعدان آمد. بزرگ جستی زد و بالای سر مونکادا آویزان شد و در میان رنگبازی از صد و پنجاه شمع مخاک گرفتند که از زبان عاقبت زنان آنجا برنده بیست سراسر آورد آمد. قبل از آنکه مونکادا بفهمد چه اتفاقی افتاده، خلع سلاح شده و نوک شمشیری روی گلویش قرار گرفته بود. است حرکت در عرض بیست تائبه انجام گرفته بود، اما درست در همان لحظه سربازها دانشمند خودشان را به در می‌کوبیدند. در تالار در مقابل ضربات آنها گشوده شد و آنها در سالی که تنگ‌های قبیله‌اشان آماده تیراندازی بوده به داخل موجود آوردند. در واقع این همان چیزی است که زور و خودش چندبار آن را گفته و از آنجا که کسی در این مورد بردیشی از خود بروز نداده، من هم باید بدین را قبول کنم البته او تمایلی نداشت که کسی در بیان کارهای برجسته‌اش اغراق کند. (از این‌که کسی از موضوع منعرف کندیم، ورزش می‌خواهم؛ اجازه بدهید به تالار بازگردم) او گفت که سربازها پشت سر گروهبان گلوسیا صف کشیدند گروهبان تازه از رختخواب بیرون آمد و زیر پیراهن به تن داشت، البته کلاه نرغس صاف و سرباز روی

موهای چربش قرار گرفته بود. پای سربازها به شمع‌ها گیر کرد و خیلی‌هایشان روی زمین افتادند. یکی از تنگ‌ها به یکبار شلیک شد و گلوله آن سر رافائل مونکادا را خراش داد و در نابو نقاشی که بالای شومینه قرار داشت جای گرفت و چشم ملکه ایزابل کاتولیک را سوراخ کرد.

مونکادا فریاد زد: «مواظب باشید، احسب‌ها!»

زور و با من دوستانه‌ای گفت: «هوای ریستون رو داشته باشید، دوستان من.» گروهبان گلوسیا نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند. حاضر بود سر زندگی‌اش شرط ببندد که زور و در قعر پرتگاه روی تخته سنگ‌ها افتاده است؛ اما در عوض حالا او آنجا بود، همانند ایلمازو^۱ دوباره زنده شده بود و شمشیرش را روی گردن ریوس او فشار می‌داد. موقعیت حساسی بود. واقعاً چرا در آن لحظه گروهبان احساس می‌کرد دسته‌ای از پروانه‌ها بطور غرضناپذیری داخل شکم گنده‌اش با بال می‌زنند؟ از افرادی خواست که آنجا را ترک کنند - در واقع این خواسته او چیز ساده‌ای نبود، چون افرادی هنوز داشتند روی شمع‌ها تلوتلو می‌خوردند. اما وقتی بیرون رفتند، او در رابست و خودش داخل ماند.

زور و با همان لحن دوستانه گفت: «گروهبان، لطفاً فننگ و شمشیرت رو بذار

روی زمین.»

گلوسیا با شتاب شک برانگیزی سلاح‌هایش را روی زمین گذاشت و بعد در حالی که پاهایش را کاملاً از هم باز کرده بود، دست به سینه ایستاده بود و بعد تم به تن داشتن زیر پیراهن با اهمیت به نظر می‌رسید، جلو در ایستاد. پی بردن به این موضوع دشوار بود که او نگران سلامت جسمانی مافوقش است یا اینکه از دیدن آن صحنه لذت می‌برد.

زور و با اشاره به مونکادا فهماند که روی میز بنشیند و برگه را یا صدای بلند بخواند. آن برگه در واقع اعتراف‌نامه‌ای بود به تحریک مهاجرنشین‌ها برای تورش علیه پادشاه و اعلام کالیفرنیا به عنوان سرزمین مستقل. جزای چنین خیانت و بی‌عقابتی مرگ بود؛ ضمن اینکه خانواده متهم امرا و شرافتت را هم از دست می‌داد. امضای پای آن برگه نبود و در حقیقت تنها چیزی که کم داشت نام و نشان

۱. Lazaro، لازاروس یا ایلمازو؛ شخصی که حضرت عیسی پس از چند روز مردن به او زندگی دوباره‌ای بخشید. (م)

معمر گنادکار بود. ظاهراً آلفاندرو دلاوگا از مضای آن سرباز زده بود و مونکادا هم به همین دلیل مصمم بود که پس از آن را انضاء کند.

زورو با تحکم گفت: «حیثی زیرکانه است، مونکادا، همسرتوز که می بینی هنوز پایین صفحه خالیه. قلم رو بردار و هرچی می گم بنویس.»

و افاضل مونکادا مجبور شد موضوع مرور بدنها و همیشه نور عمل ناشایست به رنگاری گرفتن سرخیوست را هم به آن اضافه کند.

«انضاض کن.»

«من هرگز این رو انضاء نمی کنم.»

مره تقابیرش با لحن آمرانه ای گفت: «چرا نمی کنی؟ این برگه به دست خط خودت نوشته و در رفیق حکم الهی محمود، می شه. انضاض کن.»

وافاضل مونکادا قلم را روی میز گذاشت و خواست از جا بلند شود. اما زورو با سه حرکت سریع شمشیر علامت ترا روی گردن او، زیر گرش چپش حاک کرد.

مونکادا ناله ای از سیم و درد سر داد. دستش را روی زخم گذاشت و وقتی آن را برداشت، متوجه خونریزی شد. حالا نوک شمشیر روی رگ گردنش فشار می آورد

و دستش با لحن قاطع این را می گفت که تا سه می شمره و اگر تا آن موقع مونکادا نام و نشانش را پای برگه حاک نکرده باشد، لذت بزرگی نصیب او شده تا او را بکشد.

بکشد... دور... مونکادا برگه را انداخته کرد، بعد با شعله شعاع لاک مهر را آب کرد، چند قطره روی برگه چکاند و با انگشتری که نشان خانوادگی او را بر خود داشت، آن را

سپرد کرد. زورو منتظر ماند تا چهره خشک و لاک مهر سفید شده بدگاموسیا را صدا زد تا او هم بتواند شاهد برگه را انضاء کند. گروه دیوان سا دقت آزار دهنده ای

اسمش را داشت. سپس مدرک را تا کرد و در حالی که نمی توانست بخند رضایتش را پنهان کند آن را به مره تقابیرش تحویل داد، و هم برگه را داخل پیراهنش چپاند.

دخیلی خوبه، مونکادا، تو باید کشتی رو که ظرف چند روز بندی راهی می شه سوار شو، و برای همیشه از اینجا بری. من این استراحتنامه رو به جای مطمئن نگه

می دارم، هر زمانی که به اینجا برگردی، تاریخ روش می نویسم و تحویل دادگاه می دمش؛ در غیر این صورت، کسی از وجودش با خبر نمی شه. فقط من و گروه دیوان ازش خبر داریم.»

گاموسیا وحشت زده زمزمه کرد: «لطفاً متوجه قاطبی این مساجرانکن، سینیور

زورو.»

«و اما راجع به مرور بدنها، نباید نگرانی ای داشته باشی، چون خودم قضیه رو حل و فصل می کنم. وقتی مناسبات در موردش پرس و جو کنن، گروه دیوان گاموسیا

بهشون حقیقت رو می گه که زورو اونهارو برداشته.»

کیسه را برداشت، کنار پذیره رفت و سوتی کشید. تعقباتی بعد، صدای سیم نورنادر را در حیاط شنید، تعظیمی کرد و از میان پنجره ای که آن را باز کرده بود، از

آنجا خارج شد. افاضل مونکادا و گروه دیوان گاموسیا، در حالی که سربازها را صدا می زدند، به دنبال او دویدند. در میاهی و تاریکی که به رغم وجود مساه نسام

حکمرما بود، آنها سایه سیاه و اسرارآمیز مره تقابیرش را می دیدند که دولنگه بر سرکب باشکوهش سوار بود.

زورو بی تفاوت به گلوله هایی که مثل بوق از اطرافش عبور می کردند فریاد زد: «به امید دیدار، آقایون!»

دو روز بعد افاضل مونکادا به همراه بارونه فراوانش و همسرتوز خدمتکارهایی که برای انجام امور شخصی اش آنها را از اسپانیا آورده بود، سوار کشتی سانتالوسیا

شد. دبه گو، ایزابیل و پدر سندوزا که از طرفی می خواستند از رفتن او مطمئن شوند و از طرف دیگر دیدن ششم و عسکانت بر چهره او برایشان لذتبخش بود، تا ساحل و

راهراهی کردند. دبه گو با لحن مخصوصانه ای از او پرسید که چرا به یکباره تصمیم به رفتن گرفته و چرا گردش را با تندیچی کرده است. در نظر مونکادا، تصویر آن

جوانک قرتی و خود آرا که به خاطر سردردهایش قریص رازبانه می مکید و دستمال نوریش همیشه همراهش بود، با تصویر زورو هیچ قرابت و شباهتی

نداشت. اما این سوءظن او را رها نمی کرد که هر دوی آنها یک نفر هستند. وقتی قدم به قایقی می گذاشت که او راه کشتی می رساند، آخرین چیزی که گفت این بود که تا

وقتی تعاب از چهره زورو بردارد و انتقاسش را از او نگیرد، لحظه ای آسوده نخواهد شد.

همان شب دبه گو و بوناردو در غارها یکدیگر را ملاقات کردند. از زمانی که بوناردو با حضور به موتش در ملک دلاوگا زورو را نجات داده بود، آنها همدیگر را

ندیده بودند. از در بچه کوچک شومینه خانه داخل شدند؛ دبه گو آن را بازسازی کرده بود و از آنجا که حضور سربازها باعث به وجود آمدن خرابی شده بود، قصد

داشت خانه را تعمیر کند تا به محض اینکه شرایط مهیا شد، آلفاندرو دلاوگا را برای

زندگی به آنجا برگرداند. در آن زمان، پسر پیرش تحت مراقبت تسویورتیا و چند سفید دوران قناعت را پشت سر می‌گذاشت. در حالی که پسرش باید مسائل قانونی او را حل و فصل می‌کرد. با خنارچ شدن واقعات بونکادا از صبحنه، مجاب کردن حکمران به رفع اتهامات او کار دشواری نبود. آن دو مرد جوان قصد داشتند غارها را به پناهگاه زورو تبدیل کنند. دیه‌گو از برناردو پرسید که چطور توانسته به ملک بیاید، در حالی که اثر دگارسبا تعقیبش می‌کردند مسافت زیادی را به باختر طی کند. از یرنگاه پایینی برود و در همان جا از در شومینه وارد خانه شود. مجبور بود یکبار دیگر سئوالش را تکرار کند. چون به نظر می‌رسید برناردو بطور کامل متوجه منظور از نشده است. برناردو با ایما و اشاره به او گفت که هرگز داخل خانه نیامده و احساساً دیه‌گو چنین اتفاقی را در خواب دیده است. او با اسب به دریا پریده بود. چون منطقه را به خوبی می‌شناخت و دقیقاً می‌دانست از کجا باید ببرد. برای دیه‌گو توضیح داد که آن شب خیلی تاریک بوده، اما ماه بیرون آمده، دریا را روشن کرده و از توانسته موقعیتش را پیدا کرده و خود را به ساحل برساند. وقتی هم که به ساحل رسیده بود، متوجه شده بود نسبت خسته‌تر از آن است که بخواهد باز هم همراهیش کند. بنابراین افسارش را باز کرده بود. ساعت‌ها راه رفته بود تا اینکه سیددم به مقر مذهبی سن گابریل رسیده بود. تورنادو راهم پیش از همه این کارها به غار آورده بود تا دیه‌گو بر آن سوار شود؛ چون به هر حال اطمینان نداشت که برادرش می‌تواند نگهبان‌ها را دست به سر کرده و از آنجا فرار کند.

«من که گفتم، زورو برای کمک کردن به من اومد توئی خونه. اگر تو نبودی، پس کی بود؟ با چشم‌های خودم دیدمش.»

برناردو سوتی کشید و زورو با تمام شکوه و عظمتش، با لباس‌های سیاه، کلاه، نقاب و سیبیل، در حالی که شلتش را روی یکی از شانه‌هایش انداخته بود و دست راستش بر دسته شمشیرش قرار داشت، از میان سایه‌ها بیرون آمد. همه ویژگی‌هایی که آن تهرمان بی‌عیب و نقص را مشخص می‌کرد، کامل بود، حتی شلاقی که دور کمرش می‌پست. زورو آنجا بود. انسانی واقعی و ملموس، در روشنائی چندین شعاع مومی و همیت‌طور دو مشعل، باشکوه، باوقار، واضح و مشخص. زبان دیه‌گو بند آمده بود. برناردو و زورو که از این صحنه لذت می‌بردند، جلو حنده‌شان را گرفته بودند. معماً کمتر از آن چیزی دوام آورد که آنها انتظارش را داشتند، چرا که در زیر نقاب، دیه‌گو آن چشمان تاب‌دار را تشخیص داده بود.

با خنده گفت: «ایزابیل. فقط تو می‌تونی باشی!»

عنان شب اولی که به کالیفرنیا رسیده بودند، ایزابیل او را که به همراه برناردو به طرف غار می‌رفتند، تعقیب کرده بود. از گوشه‌ای آنها را زیر نظر گرفته بود تا اینکه دیه‌گو لباس‌های سیاه را به برناردو داده و پیشنهاد کرده بود که به جای یک زورو، دو زورو و بود داشته باشد. ایزابیل با خودش فکر کرده بود که اگر سه زورو وجود داشته باشد خیلی بهتر است. جلب موافقت برناردو کار چندان سختی نبود. آن دو همیشه با هم کنار می‌آمدند. به کمک تو، یا، اریش ساسی، را که «دیه‌گو لافینه بود، برش داده و لباس میدلی برای خودش دوخته بود. دیه‌گو برای او استدلال آورد که کار زورو و کاری مرده است. اما ایزابیل به او یادآوری کرد که خودش او را از دست مونسکادا نجات داده است.

ایزابیل به عنوان کلام آخر گفت: «برای دفاع از عدالت، بیش از یک مدافع لازمه، چون آدم‌های قاسم و شیطان سفت زیادی در این دنیا وجود دارند. دیه‌گو، تو زورو خواهی بود و من و برناردو هم کمکت می‌کنیم.»
چهارم دیگری نبود جز اینکه خواسته او را عملی کنند، بدون دست آخر تهدید کرد که اگر او را کنار بگذارند، هویت زورو را فاش خواهد کرد.

آن دو برادر نیاس‌های سیدلشان را به تن کردند و هر سه زورو در میان چرخ جادویی سرخپوستی که برادرها هنگام نوجوانی در آنجا پهن کرده بودند، حلقه زدند. همگی با جاقوی برناردو خراشی بر دست. پیشان بوجود آوردند. دیه‌گو و ایزابیل همصدای هم فریاد زدند: «به خاطر عدالت، برناردو هم با ایما و اشاره عین آن کلمات را ادا کرد. در آن لحظه‌ای که خون درهم آمیخته آن سه دوست بر مرکز دایره می‌چکید، به نظرشان رسید نور درخشانی را دیده‌اند که از اعماق زمین سربرآورده و برای لحظاتی در شو پیچ و تاب خورده است.
این نور همان اوتاهومی بود که مادر بزرگ، یعنی جندسفید، دیده‌اش را داده بود.

بخش نهم
خلاصه کلام و بخش پایانی
التا کالیفرنیا ۱۸۴۰

اگر خواننده بی‌دقت و سربه‌هوایی نبوده باشید، بی‌شک پی برده‌اید که راوی این قصه من، یعنی ایزابل دورومتو هستم. نگارش وقایع این سی سال را از زمانی آغاز کردم که در سال ۱۸۱۰ دینگو دلاوگا را در خانه پدریم ملاقات کردم. اتفاقات بسیار زیادی بعد از آن به وقوع پیوسته است. علی‌رغم گذشت زمان، هر‌اسی از این ندارم که هنگام نوشتن این مطالب مرتکب اشتباهات فاحشی شوم، چرا که ده سال طول زندگیم یادداشت‌برداری کرده‌ام و اگر در مورد موضوعی دچار فراموشی شوم، با برفاردو مشورت می‌کنم. در قسمت‌هایی که خود او حضور داشته، ناچار شده‌ام دقتی موشکافانه به خرج دهم؛ به هر حال او این اجازه را به من نمی‌دهد که وقایع را به شیوه دلخواهم تفسیر کنم. اما در قسمت‌های دیگر از آزادی بیشتری برخوردارم. بعضی وقت‌ها دوستانم تمرکز را بهم می‌زنند. آنها می‌گویند گذشت زمان آدم‌ها را نرم‌تر و قابل‌انعطاف‌تر می‌کند، اما این موضوع در اینجا صدق نمی‌کند. حالا او چهل و پنج سال دارد و مثل همیشه سختگیر و غیرقابل‌انعطاف است. بدون هیچ نتیجه‌ای برایش توضیح داده‌ام که چیزی بعنوان حقیقت مطلق وجود ندارد، و اینکه هر چیزی از صافی ناظر و بیننده عبور می‌کند. حافظه انسان ضعیف و غیرقابل‌اعتماد است، هر کدام از ما بسته به راحتی خودمان وقایع را به یاد می‌سپاریم و یا فراموش می‌کنیم. گذشته همانند دفترچه‌ای است که ما زندگیمان را با جوهر بر صفحات پرشمار آن حک می‌کنیم و این بسته به حالت ذهنی ما، دستخوش تغییر و تحول می‌شود. در مورد خود من، این دفترچه شبیه نقشه‌های خیالی کاپیتان سانتیاگو دلثون است و شایستگی آن را دارد که در زمره صف‌نات

دائرة المعارف آرزوهند نسخه کامل قرار بگیرد. در مورد بوناوردو، دفترچه جذابیت خاصی ندارد. به هر حال، دقت و درستی او دست‌کم این منفعت را برایش به همراه داشته که چند فرزندش را تربیت کرده و مدیرانه ملوک دلاوگا را تحت نظر داشته باشد. او ذوازی خودش و همینطور دپه‌گو را، که دغدغه‌اش کماکان به اجرا درآوردن عدالت است، چند برابر کرده، البته عملاً دپه‌گو تا اندازه‌ای به این برمی‌گردد که او قلب رتوفی دارد، اما چیزی که بیش از همه اهمیت دارد این است که او از اینکه به شکل زورو درآید و ماجراجویی‌های پررزم و رازش را ادامه دهد، بی‌نهایت لذت می‌برد.

راستی از تیانچه‌ها چیزی نگفتم، چون به هر حال دپه‌گو پیش از این آنها را کنار گذاشته است. او اعتماد دارد سلاح‌های گرم نه تنها فاقد دقت و ظرافت هستند، بلکه برانزده یک انسان شجاع و بی‌باک هم نیستند. تنها چیزی که او به هنگام نبرد به آن احتیاج دارد، جاستین، یعنی همان شمشیری است که همانند یک نوع رومس آن را دوست دارد. البته سن و سال او بیشتر از آن است که بخواهد چنین رفتار کودکانه‌ای از خود بروز دهد. اما ظاهراً هیچ‌وقت نمی‌خواهد طرز فکرش را عوض کند.

تصور می‌کنم کنجکاوی هستید از سرنوشت دیگر شخصیت‌های این داستان آگاهی پیدا کنید؛ هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد پس از مطالعه این همه صفحه شک و شبهه‌ای برایش باقی بماند. غیر از این است؟ هیچ‌چیز به بادی کتابی نیست که نکات سیهم و گره‌های کور آن ناگشوده بماند، چون موجب می‌شود خوانندگان کتاب‌های بعدی را نیمه‌تمام رها کنند. خوب، فوراً موبایلش سفید شده؛ به اندازه یک آدم کوتوله آب رفته و مثل شیر دریایی پرسروصدا نفس می‌کشد، اما کماکان صحیح و سالم است. خیال مردن هم ندارد؛ خودش می‌گوید اگر قرار باشد بمیرد، ما باید با یک چوبدستی کلکش را بکنیم. از زمانی که توپیورنیا را دفن کردیم مدت زیادی نمی‌گذرد، من رفاقت فوق‌العاده‌ای با او داشتم. توپیورنیا دیگر هیچ‌وقت به زندگی میان سفید پوست‌ها برنگشت؛ در حقیقت کنار قبیله‌اش ماند، اما گه‌گاه برای دیدن شوهرش به ملکشان سری می‌زد. آن دو دوستان خوبی بودند. آلفاندر و دلاوگا و پدر هندوزا را که هر دو در زمان شیوع آنفولانزا مردند، نه سال قبل دفن کردیم. وضعیت سلامت من دون آلفاندر و پس از رفتن به ال دیابلو برگز مثل قبل نشد، اما تا آخرین روز حیاتش هم در املاکش اسب سواری می‌کرد. او بزرگمردی واقعی بود؛ افرادی مثل او دیگر پیدا نخواهند شد.

سیستم خبررسانی سرخیوستی، اخباری را که نشان می‌داد پدر هندوزا در حال مردن است، به همه جا پخش کرد و همه قبایل به آنجا آمدند تا با او وداع کنند. از آلتا و باجا کالیفرنیا، آریزونا، کزادو و از قبایل چوماش، شوشون و بسیاری قبیله‌های دیگر. آنها چندین شبانه روز پایکوبی کردند، مرثیه‌های خزن‌آلود سردادند و قبل از رفتنشان، هدایایی از صدف، پر و استخوان بر مرار او قرار دادند. پیرترین‌هایشان هنوز افسانه مرواریدها را بازگو می‌کنند، اینکه چگونه یک روز مبلغ مذهبی مرواریدهایی را که دلفین‌ها برای کمک به سرخیوست‌ها از اعماق دریا آورده بودند، در ساحل پیدا می‌کند.

و اما جولیان و لافیت، برای آگاهی از سرنوشت آنها باید جای دیگری را جستجو کنید، چون این صفحات فضای خالی دیگری ندارد. روزنامه‌ها مطالب زیادی در مورد آن دزد دریایی نوشته‌اند، هر چند که سرنوشت واقعی او در هاله‌ای از ابهام است. پس از اینکه امریکایی‌ها، یعنی همان‌هایی که او در نبردهای متعددی به یاریشان برخاست، حکومتش را در گردآیلند نیست و نابود کردند، خودش هم ناپدید شد. تنها چیزی که می‌توانم برایتان بگویم این است که جولیان، که به عاقله‌زنی تنومند بدل شده بود، اصالت به خرج داد و شفته و دلیاخنه همسرش باقی ماند. ژان لافیتنه اسمش را تغییر داد، مزرعه‌ای در نگزاس خرید و حالا دارد نقش آدمی محترم و آبرومند را بازی می‌کند، هر چند که اگر خدا قبول کند، تا آخر عمرش هم مثل یک دزد سرگردنه خواهد بود. آن زوج هشت فرزند دارند و شمار نوه‌هایشان هم از دستم در رفته است.

ترجیح می‌دهم از ارفائل مونکادا اسمی نبرم. آن پست‌ظفر هرگز دست از سر ما بر نمی‌دارد، اما کارلوس آلکازار، کسی بعد از اولین اقدام زوررو، در می‌کده‌ای در سن دپه‌گو به ضرب گلوله کشته شد. قاتلین مشخص نشدند، اما شایعه است که کسی آنها را اجیر کرده بوده است. چه کسی؟ دلم می‌خواهد بگویم مونکادا وقتی پی برد که شریکش در تجارت مرواریدها سر او کلاه گذاشته، این کار را کرد. اما این کار همانند حقه‌ای ادبی است که برای تکمیل داستان به کار می‌رود. چون وقتی آلکازار کشته شد مونکادا به اسپانیا برگشته بود. مرگ آلکازار، که البته حقیقت هم بود، این فرصت را به دپه‌گو دلاوگا داد که در پی لولیتا بیفتد، البته برای اینکه لولیتا به او جواب مثبت بدهد، دپه‌گو مجبور شد عویشش را به عنوان زوررو برای او فاش کند. آنها چند سال قبل از اینکه لولیتا از اسب سقوط کند و گردنش خرد شود، با هم

ازدواج کردند. چه اقبال بدی. چند سال بعد، دپه گو یا زن جوانی به نام اسپرانزا ازدواج کرد که البته او هم مرگ غم‌انگیزی داشت. اما آن ماجرا جایی در این صفحات ندارد.

دوستان عزیزه، اگر مرا می‌دیدید، فکر می‌کنم می‌شناختید، چون تغییر زیادی نکرده‌ام. زن‌های زیبا وقتی پیر می‌شوند زیبایی‌شان را از دست می‌دهند، در حالی که زنانی مثل من فقط پیر می‌شوند و بعضی‌ها پشان حتی قیافه بهتری پیدا می‌کنند. گذشت سال‌ها روی خود من هم تأثیر گذاشته است. تارهای سفیدی در میان موهای ریشه دوآید، اما برخلاف زورو، موهایم اصلاً نریخته؛ هنوز هم به اندازه دو کله مو دارم. چین و چروک‌های کمی هم در صورتم پدیدار شده که البته به من شخصیت و وقار بخشیده، تقریباً همه دندان‌هایم را هم دارم. من هنوز هم بزور، لاغر و اسنخواتی و دارای پیشمانی تاب‌دار هستم. نسبت به سن و سالم خیلی کم‌ید به نظر نمی‌رسد. البته چند زخم غرور آفرین از شمشیر و گلوله هم با خود دارم که هنگام یاری کردن زورو در انجام اهداف عدالت‌خواهانه‌اش منحل آنها شده‌ام.

شک ندارم که از من می‌پرسید آیا هنوز هم عاشق او هستم. باید اعتراف کنم که هستم. اما از این بابت نازاحتی ندارم. اولین یاری که او را دیدم، خوب در خاطر مانده؛ او یازده سال داشت و من یازده ساله بودم، هر دوی ما پیچه‌های سانه‌ای بودیم. من لباسی زرد رنگ به تن داشتیم که شکل و شمایل یک قناری پخمه رایه من می‌بخشید. درست همان موقع عاشق او شدم و به غیر از دوره کوتاهی که به درد دریایی ژان لافیتنه علاقه پیدا کردم، که البته همانطور که سی‌دانید خواهیم او را از چنگ من درآورده او یگانه عشق من بوده است. البته این به آن معنی نیست که من دختر باثنی ماندم، قطعاً اینطور نیست؛ من هم بدون طرفدار نبودم، عاشقانی که یکی بهتر از دیگری بودند، اما هیچ‌کدامشان به یاد ماندنی نبودند. حوشبختانه عشق من به زورو، برخلاف اکثر زن‌هایی که او را می‌دیدند، شدت دیوانه‌واری نداشت؛ همیشه در مواجهه با او خونسردی‌ام را حفظ کرده‌ام. به موقع فهمیدم تهران ما فقط می‌تواند عاشق زن‌هایی بشود که عشقش را با عشق جواب نمی‌دهند، بنابراین تصمیم گرفتم من هم یکی از آن زن‌ها باشم. هر بار که او یکی از مشوقه‌هایش را از دست داده و یا همسرش از دستش رفته - که البته این اتفاق دو بار افتاده - سعی کرده که با من ازدواج کند و من هم هر بار درخواستش را رد کرده‌ام. شاید به همین دلیل، بعد از خوردن یک وعده غذای سنگین، خواب مرا می‌بیند. من اگر او را به عنوان

شوهر نیول می‌کردم، خیلی زود احساس می‌کرد که اسیر شده، و آن وقت من هم مثل دو زن قبلی‌اش باید می‌مردم تا او آزاد شود. ترجیح می‌دهم همانند یک پادیه‌تشین سیر و تحمل پیشه کنم تا هر دو مان پیر شویم. می‌دانم ما وقتی می‌توانیم با هم باشیم که او پیر مردی ضعیف و کم‌حواس شده باشد و رویاهای جواتر جاییش را گرفته باشند. تا اگر به احتمال خیلی بعید زنی پنجره اتاقش را برای و باز گذاشت، قادر به بالا رفتن نباشد. آن زمان تلافی در دسرها و زحماتی را که زورو برای من بوجود آورده، سرش در می‌آورم!

خوانندگان عزیزه، دیگر وقت آن رسیده که داستانم را خاتمه دهم. قول دادم از سر آغاز این افسانه را برایتان بازگو کنم، و به قولم وفا کردم؛ حالا دیگر می‌توانم خودم را وقف، علائق و دلستگی‌های شخصی‌ام کنم. به اندازه کافی از زورو حرف زده‌ام. حالا زمان آن رسیده که داستان او را به پایان برسانم.

دیه کو دلاوگا که اواخر قرن هجدهم در جنوب کالیفرنیا متولد شد. زاده دو دنیای متفاوت است. پدرش یک نظامی اشرافزاده و مادرش، جنگجویی از قبیله شوشون. در کودکی آمیخته با شیطنت های کودکانه و ساجراجویی هایش، او نظاره گر ظلم و بی عدالتی وحشیانه ای می شود که مهاجمان اروپایی به بومیان قاره آمریکا روا می دارند و همانجاست که برای اولین بار نسبت به ریشه های آبا و اجدادیش تضادی درونی را حس می کند.

دیه کو در شانزده سالگی برای کسب دانش روز اروپا راهی بارسلونا می شود. در فاصله میان کالیفرنیا تا بارسلونا، که در واقع حد فاصل دنیای جدید و قدیم است، شخصیت زورو شکل می گیرد، قهرمان برجسته ای متولد می شود و افسانه آغاز می گردد...

Isabel Allende

Zorro

Mohammad ali Mohammavazan



انتشارات پروارید

ISBN 964-8838-35-4



9 787648 838330